وزن واژه

پاسکال مرسیه

ترجمه‌ی گلناز غبرایی

نشر دانوب آبی

وزن واژه

پاسکال مرسیه

ترجمه‌ی گلناز غبرایی

از متن آلمانی کتاب Das Gewicht der Worte

نوشته‌ی Pascal Mercier

صفحه آرایی و گرافیک جلد: کارگاه نشر دانوب آبی

ویراستار: هاله تحویلداری

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

چاپ سوم: پاییز ۱۴۰۰

شابک: ۲-۷۸-۹۱۵۰۲۹-۱-۹۷۸

مشخصات نشر: نشر دانوب آبی: تهران ۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۵۶۰ ص.: غیرمصور.

موضوع: داستان.

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

bluedanubepublication@gmail.com

نوشتن انسان ساز نیست، اما باعث فهمیدن و شفافیت می‌شود؛ یا شاید تصورش را ایجاد می‌کند. کلمات اگر همراه باشند،کمک می‌کنند تا انسان راهی به خود پیدا کند و به این ترتیب زمانی نوآغاز می‌شود:
حضور شعر

پدرو واسکو آلمدیا پاردو
زمان شعر
لیسبون ۱۹۰۳

مقدمه‌ی مترجم

پاسکال مرسیه متولد سال ۱۹۴۴ است. زادگاهش برن سوئیس و محل اقامت کنونی‌اش برلین است. او پس از خاموشی پرلمن۱۹۹۵[1]، تنظیم‌کننده پیانو ۱۹۹۸[2]، با نوشتن قطار شبانه‌ی لیسبون در سال ۲۰۰۴ تبدیل به یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان سال‌های اخیر شد. از کتاب‌های موفق دیگر او می‌توان لئا[3]، ابزار آزادی[4] و روشی برای زندگی[5] را نام برد. مرسیه در طی زندگی حرفه‌ای‌اش جوایز بسیاری دریافت کرده است.[6]

وزن واژه آخرین کتاب اوست. به نظرم یک‌جور وصیت‌نامه‌ی ادبی است که در آن نویسنده خواسته از همراه همیشگی‌اش، واژه، قدردانی کند. واژه که اگر نبود اکنونْ هیچ وقت به آن لحظه‌ی خاص که در آن نه باید غصه‌ی گذشته را بخوریم و نه در بند نگرانی آینده باشیم، تبدیل نمی‌شد. در وزن واژه او دیداری دوباره با قهرمانان کتاب‌های پیشین هم دارد. انگار خواسته یک بار دیگر همه‌شان را گرد هم جمع کند، دست بر شانه‌شان بگذارد و بگوید که با همه ی کاستی‌ها و دلخوری‌ها دوست‌شان دارد، از آرزوهایش هم سخن

---

1. Perlmanns Schweigen
2. Der Klavirstimmer
3. Lea 2007
4. Das Handwerk der Freiheit2001
5. Eine Art zu leben 2013
6. Marie-Luise-Kaschnitz 2007, Premio Grinzane Cavour, Lichtenberg- Medaille der Akademie der Wissenschaften zu Göttingen , den Tractatus- Preis des Philosohicum Lech

می‌گوید؛ از رؤیای نگه داشتن زمان یا بازگشت به آن لحظاتی که آرزوی تجربه ی دوباره‌شان را دارد. وزن واژه رمانی شجاعانه است که نویسنده بدون ملاحظه کاری از آنچه آزارش می‌دهد بارها و بارها حرف می‌زند و در عمل نشان می‌دهد که بدبختی هر کس یک موضوع شخصی است و هر قدر هم که اطرافش را فجایع و مصیبت‌های بزرگ گرفته باشد، نه از دردش می کاهد و نه از اهمیتش. در رابطه با خیلی از داستان‌ها می‌شود موضوع اصلی را مشخص کرد. در وزن واژه همان‌طور که قهرمان اصلی در کنار دیگر چهره‌ها قرار می‌گیرد و در بسیاری از موارد به همان اندازه هم نقش بازی می‌کند، نمی‌توان از یک موضوع محوری در رمان نام برد، فقط می‌شود گفت بازیگر اصلی واژه است و محل اصلی نمایش معبد واژه که همان انتشارات باشد. لیلاند، قهرمان داستان ما، مترجمی که به دنبال صدای خود است، انتشاراتی را به ارث می‌برد، براثر یک تشخیص اشتباه بیماری آن را از دست می‌دهد وبه جستجوی زندگی دیگر می‌رود. این تلاش برای شناخت خود و دیگران، توضیح خود به کمک واژه و ناکامی در این راه شاید موضوعات مهم کتاب باشند، در این جا، با یک داستان پرکشش و ماجراجویانه سروکار نداریم. رود زندگی به نرمی در جریان است. اتفاقات گاهی آن‌قدر نامحسوس رخ می‌دهد که خواننده پس از مدتی به آن پی می‌برد، چهره‌های جدیدی که به داستان اضافه می‌شوند، چنان پاورچین به متن می‌پیوندند که مخاطب به جای آشنایی با آن‌ها، وقتی دیگر نیستند دلش برای‌شان تنگ می‌شود.

وزن واژه کتاب آدم‌هایی است که می‌خواهند و می‌توانند چند ساعتی با کتاب خلوت کنند، مثل همان زن داستان که ساعت‌ها در حجره‌ای تاریک موزائیک‌ها را برای دل خود صیقل می‌دهد، مثل نویسنده‌ای که سال‌ها زندگی‌اش را برای نوشتن یک کتاب می‌گذارد و در پایان فکر می‌کند که دلش نمی‌خواهد این تجربه‌ی بی‌نظیر را با کسی تقسیم کند، مثل کسی که سفری را شروع می‌کند، به قصد سفر بدون آن‌که انتظارخاصی داشته باشد.●

۱

مامور باجه‌ی کنترل پاسپورت فرودگاه لندن گفت Welcome home Sir[1] سایمون لیلاند[2] طوری نگاهش کرد انگار چیز مهمی گفته که فقط به او مربوط می‌شود. پاسپورتش را تحویل گرفت. مامور گفت Thank you و او پاسخ داد Thank you very much

به آرامی در مسیری حرکت کرد که با پله برقی به زیرزمین، محل تحویل چمدان‌ها می‌رسید. چند بار رفت کناری ایستاد و به همه چیز طوری نگاه کرد که انگار برای اولین بار آن را می‌بیند. روی پله‌ها پاسپورت را باز کرد و به عکسش خیره شد. آخرین بار درتریسته[3] و در اتاق کارش به عکس نگاه کرده بود. آن‌جا عکس آدمی بی‌آینده بود. حالا عکس، چهره‌ی مردی را نشان می‌داد که درهای آینده دوباره به رویش باز شده. خودش هنوز کاملاً باور نکرده بود. مدتی چشمش روی عکس ماند و وقتی پله برقی بر کف سخت زیرزمین ناپدید شد، سکندری خورد. همان‌طورکه منتظر چمدان بود، به این فکر کرد در تریسته پاسپورتش را هم در کنار مدارک دیگر توی کشو گذاشته بود که بچه‌ها پیدایش کنند. بدون آن‌که بتواند توضیحی برایش پیدا کند، با کف دست آن را روی مدارک دیگر فشرده بود. حرکتی که نشان از قطعیت داشت، فشاری

---

۱. به خانه خوش آمدید آقا

2. Simon Leyland
3. Triest

که باید چیزی را مهروموم می‌کرد و به پایان می‌رساند و همان وقت هم که درحال انجام این کار بود، احساس وحشت کرد. ماه سپتامبر بود، یک روز داغ . باد گرم می‌وزید. حالا دیگر نوامبر شده بود و هنگام نشستن، هواپیما از میان مهی نرم گذشت.

لیلاند به سوی پله‌ای رفت که به مترو می‌رسید و همان بالا ایستاد و به علامت نورانی مترو چشم دوخت. یک دایره‌ی عریض قرمز که خطی آبی از وسطش می‌گذشت و بر آن با حروفی سفید نوشته شده بود UNDERGROUND. چهار یا پنج ساله بود که برای اولین بار آن را دید. همراه مادرش با قطار از آکسفورد به لندن آمدند، در ایستگاه پدینگتن[1] از قطار پیاده و سوار مترو شدند.مادر می‌گفت لندنی‌ها آن را the tube می‌نامند و افتخار می‌کنند که قدیمی‌ترین متروی جهان است. به دهانه‌ی تونل سیاه خیره مانده بود که بر دیوارهایش تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد مجموعه‌ای از کابل‌های زنگ زده در هم تنیده بود. جایی در آن دورها از میان تاریکی نورهای زرد کدری دیده می‌شد که به تدریج بزرگ‌تر و پرنورتر می‌شدند به همراه صدایی اسرارآمیز و وحشتناک که آن هم مرتبا بلندتر می‌شد. وقتی که بالاخره قطار با یک تکان شدیداز تونل بیرون آمد و غرش کنان به سمت ایستگاه حرکت کرد، موجی هوای فشرده از خود صادر کرد که کاغذ پاره‌های سرگردان را به چرخش در آورد. هوا بوی زیرزمین، غبار و زغال سنگ می‌داد و درعین حال چیز دیگری بود؛ بویی مخصوص همان جا، بوی یک شهر بزرگ و اسرارآمیز و پسربچه که دست در دست مادر داشت، با نفسی عمیق هوا را به درون ریه کشید.

لیلاند از پله‌ها پایین آمد و به سمت ایستگاه رفت. هیترو[2] آخرین ایستگاه در خط پیکادلی[3] بود و قطار در انتظار مسافران. سوار شد و طوری نشست که نمودار نقشه‌ی مترو جلوی چشمش باشد. او تمام نقشه را از حفظ بود.

1. Padington
2. Heathrow
3. Piccadilly Line

هیچ ایستگاهی نبود که او لااقل یک بار در آن پیاده نشده باشد. تصور این‌که در زیر این شهر عظیم، آن قدر زیر که باید مدت‌ها روی پله برقی بایستی تا به آن برسی، پراز تونل‌هایی هست که صدها قطار با نورهای کدرشان در تاریکی دودآلود حرکت می‌کنند، هیچ وقت جذابیت خود را برایش از دست نداد. نمودار متروی لندن را در اتاق کارش به دیوار زده بود. پسرش، سیدنی، که مدت‌ها سعی کرده بود او را به داشتن تلفن همراه ترغیب کند، بالاخره برای تولدش تلفنی خرید و بر روی آن برنامه‌ای نصب کرد که تمام تاخیرهای متروی لندن را اعلام می‌کرد. زنگی مثل افتادن سرخوش و ساده‌ی یک قطره آب و بعد می‌شد چیزی مثل این راخواند: zwei minutes delay at Bond street. لیلاند از دیدنش خسته نمی‌شد و با این‌که متنفر بود همیشه در دسترس باشد، تلفن را از خود دور نمی‌کرد. وقتی که صدای زنگ را در جمع می‌شنید با چهره‌ای جدی تلفن را بیرون می‌آورد و می‌خواند: Circle Line three minutes delay at Victoria Station. دیگران آن را اخلاقی عجیب می‌دانستند،اما چیزی بیش از آن بود. گاهی مدت‌ها در بزرگترین اسکله‌ی تریسته[1] می‌نشست، پا تکان می‌داد و به انتظار زنگی از لندن می‌ماند. این ساحل و آن مترو؛ فقط اگر می‌شد هر دو را یک جا داشت.

قطار که به راه افتاد به صدای خفه‌ی چرخ‌ها گوش سپرد. همیشه وقتی بعد از مدت‌ها این صدا را دوباره می‌شنید،احساس می‌کرد چقدر دلش برای این کوبش آهنگین تنگ شده، صدایی که با وجودش همه چیز ساده‌تر می‌شد. در سپتامبر که پاسپورت را برای همیشه کنار گذاشت، مجسم کرد که در قطار نشسته و این صدا را می‌شنود. آن وقت به خود گفت که دیگر هیچ چیز کمکی نخواهد کرد. هیچ کمکی نخواهد کرد. حالا چشمانش را بست. همه چیز تمام شده بود. دیگر همه چیز تمام شده بود.

1. Molo Audace

خیابان لایستسر[1]. لیلاند به سمت خط نوردترن[2] رفت. در ایستگاه، دستگاه اتومات شکلات کدبری[3] بود. هر بار که گذارش به لندن می‌افتاد، سکه‌ای به داخل دستگاه می‌انداخت و یک بسته شکلات با بسته بندی آبی تیره و حروف طلایی می‌گرفت. می‌گذاشت تا شکلات به آرامی در دهانش آب شود. چندین قطار را از دست می‌داد و هر بار موج باد گرم قطارهایی را که می‌ایستادند با نفسی عمیق به درون می‌کشید. در همان حال دفعه‌ی پیش و دفعه‌ی پیش از آن به ذهنش می‌آمد و سعی می‌کرد به خاطر بیاورد که در فاصله‌ی میان‌شان چه اتفاقاتی افتاده است. معمولاً از خود می‌پرسید: زمانی که در لندن بودم چه می‌کردم؟ گاهی به نظر می‌رسید که سؤال ساده و روشنی است. بعد اما احساس می‌کرد طنین عجیبی دارد و مطمئن نبود که در چه موردی می‌پرسد و پاسخ چه باید باشد. افکارش در تریسته دور می‌زد، همه چیز را در جلوی چشمش می‌دید، همه‌ی خیابان‌ها و مکان‌ها، می‌توانست همه‌ی اتفاقات مهم را بازسازی کند و با این وجود احساسی نگران کننده به او می‌گفت که این همه اهمیتی ندارد، که همه‌ی آن‌ها فقط از سرش گذشته بدون آن‌که او را با خود ببرد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ برعکسش هم پیش آمده بود که در تریسته احساس کند آن بخش قبلی از زندگی لندنی کم کم واقعیتش را از دست می‌دهد. در این هنگام زنگ سرخوش متروی لندن در تلفنش مثل خاطره‌ای دور و بی‌رنگ به نظر می‌رسید، یا چون خواب و خیال؛ یک اپیزود از خواب و خیالی مطلق. فقط وقتی روی ترجمه‌ای کار می‌کرد و ساعت‌ها به دنبال واژه‌ی درست می‌گشت، از شر این واقعیت رمنده و بی‌رنگ‌شونده ایمن بود. فقط در این حالت همه چیز روبه راه و سرشار از اکنون بود.

اما این بار شکلاتی از دستگاه نگرفت. این بار باید طور دیگری می‌شد. پرسش در رابطه با زمان در زندگی را باید به شکلی نو مطرح می‌کرد. آمده بود

1. Leicester
2. Northern
3. Cadbury

تا با آن به شکل جدیدی برخورد کند، چگونگی‌اش را نمی‌دانست. عمویش وارن شاون خانه‌اش در همپستد را به او بخشیده بود. در آخرین روزهای اقامت در تریسته خیلی به آن فکر کرده بود و به نظرش رسیده بود که آن‌جا بهترین مکان برای تصمیم گیری در مورد ادامه‌ی زندگی‌اش هست. سیدنی و سوفیا متوجه شده بودند که او چمدان بزرگ را برداشته. هنگام خداحافظی در فرودگاه، سوفیا با اشاره به پاسپورتش گفت: «هیچ وقت برای گرفتن پاسپورت ایتالیایی اقدام نکردی.» دستش را روی موهای دخترش که به زودی پزشک می‌شد، کشید و گفت

: «نگران نباش، برمی‌گردم.» وقتی که هواپیما بلند شد، به پایین نگاه کرد و به خود گفت: بیست و پنج سال گذشت و حالا؟

صدای کوبیدن چرخ‌های قطار همچنان به گوش می‌رسید. توتنهام کورت رواد[1]، گوده استریت[2]، وارن استریت[3]، ایستن[4]. چهار ایستگاه تا بلسایز پارک[5] مانده بود. قطار می‌رفت.این همان ایستگاهی بود که از همه بهتر می‌شناخت. سه سال این‌جا سوار و پیاده شد، همان وقتی که دراتاق شیروانی هتل بلسایز رتراد زندگی می‌کرد و با حقوقی بخورونمیر شب‌ها پشت میز پذیرش آن می‌نشست. از آن روزها بیش از چهل سال می‌گذشت. همه‌ی نیمکت‌های این ایستگاه را می‌شناخت، آگهی‌های تبلیغاتی بر دیوار و تقریباً هر آجر، درز و شکافی را. در آن سمت ایستگاه دو تا دستگاه اتومات شکلات کدبری بود و این طرف یکی. در آخرین سفرش به لندن ،هنگام پیاده شدن دیده بود که یکی از این دستگاه‌ها ضربه خورده و کج شده است. به شکلی نامحسوس و ساکت مضطرب شد. پیچ‌های دستگاه را در ذهنش محکم کرد. وقتی خواست برود، برگشت و دید که هنوز کج است.

1. Tottenham Court Road
2. Goodge Street
3. Warren Street
4. Euston
5. Belsize Park

وقتی که قطار به همپستد[1] رسید لیلاند از دنیای خاطرات بیرون آمد. سوار آسانسور شد و پا به خیابان مه آلود گذاشت.هاله‌ای از نور کدر و شیری رنگ دور چراغ‌های خیابان را فراگرفته بود. از خیابان‌های خلوت می‌گذشت و چرخ چمدانش روی سنگفرش تلق تلق صدا می‌کرد. روبه‌روی خانه‌ی وارن شاون[2] چایخانه‌ای بود که عمویش هر روز بعد ازظهر سر ساعت چهار در آن چای می‌نوشید. لیلاند در گوشه‌ای کنار پنجره نشست و به خانه نگاه کرد که در تاریکی و سکوت، کمی با فاصله از خیابان و میان درختهای لخت میوه قرار داشت. واقعاً این خانه می‌توانست حالا متعلق به او باشد؟ وارن شاون آن را در چهل سالگی وقتی کرسی زبان‌های شرقی را در مدرسه‌ی تحقیقات شرقی و آفریقایی به دست آورد، خرید. سال‌های زیادی را در شرق گذرانده بود؛ در بیروت، دمشق، اصفهان و اورشلیم و به عنوان جوانترین پروفسور شناخته می‌شد.این همان سالی بود که لیلاند از مدرسه‌ی آکسفورد فرار کرده و در هتل بلسایز مشغول به کار شده بود.همان وقت به دیدار وارن شاون رفت. آخرهای تابستان بود، خانه هنوز بوی رنگ می‌داد وکارتن‌های کتاب با برچسب‌هایی ناآشنا، باز نشده همه جا به چشم می‌خوردند. عمو از او نپرسید که چرا از آکسفورد فرار کرده و لیلاند از این بابت ممنون بود. در نهان امیدوار بود که شاید بتواند با او زندگی کند. اما در همان دیدار اول احساس کرد او مردی است که میل دارد تنها زندگی کند. بعد وقتی در زیرشیروانی هتل تنها روی تختش دراز کشیده بود، دید که او هم تنهایی را دوست دارد، همان‌طور که دوست دارد به تنهایی با زندگی دست و پنجه نرم کند. برای شرکت در کلاس‌های درس او راجع به زبان‌های عربی، فارسی و عبری به میدان رُسل می‌رفت. او را هنوز جلوی چشمش می‌بیند که چطور بعد از پایان کلاس یکی از سیگارهای چاق مصری‌اش را روشن می‌کرد. کلاس‌ها صبح برگزار می‌شد و او بعد از بیداری شبانه باید با خستگی می‌جنگید، اما می‌رفت و وقتی

1. Hamstead
2. Warren Shawn

وارن شاون او را می‌دید برایش سری تکان می‌داد. یک بار در ماه به دیدنش می‌رفت. با هم چای می‌نوشیدند و او از شرق حرف می‌زد.

یک روز در اتاق نشیمن نقشه‌ی بزرگی از دریای مدیترانه را بر دیوار دید و بی‌اختیار گفت که می‌خواهد زبان همه‌ی کشورهای پیرامون این دریا را بیاموزد؛ فکری که همان لحظه به سرش زده بود و خودش را هم غافلگیر کرده بود. فکری که بعدها به نظر آمد همه‌ی آن چیزهایی که برایش مهم بود، یک جا جمع کرده است، فکری که تمام عطش او برای زندگی را که موجب شده بود از آکسفورد فرار کند، بیان می‌کرد. وارن شاون خندید، به نقشه نگاه کرد و پس از نگاهی طولانی به او گفت: «غیرممکن نیست. می‌توانم تصورش را بکنم که تو از پس این کار برمی آیی. فوراً شروع کن و زبان مالتی را از یاد نبر.»

کنت بُرک[1] که در خانه‌ی همسایه زندگی می‌کرد هم آمد دم پنجره، ایستاد و سیگاری روشن کرد. آتش سیگار او هم چون چراغ‌های خیابان در مه،هاله‌ای شیری رنگ داشت. از خیلی وقت پیش در همین خانه زندگی می‌کرد و در سال‌های اخیر مراقب وارن شاون هم بود. آخرین باری که به ملاقات عمویش آمد بود، شنید: «او به همه چیز سروسامان می‌دهد.» بُرک همان کسی بود که در تریسته به او زنگ زد و خبر مرگ وارن را داد. ماه ژوئن بود؛ کمی بعد از آن‌که دکتر لئوناردی بیماریش را تشخیص داده بود. سوفیا وقتی رسید که داشت چمدانش را می‌بست و گفت: «تو به این مسافرت نمی‌روی؛ نه با این وضعیت. فکرش را بکن در سفر دچار حمله‌ی دیگری بشوی.» به نرمی دستش را بر شانه‌اش گذاشت واو را بر لبه‌ی تخت فشرد و وقتی دچار لرز شد، نگهش داشت. پیش از دانشگاه پزشکی، پرستار بود و بیماران او را به دلیل آرامش و قاطعیتی که در رفتارش بود وباعث کم شدن ترس و نگرانی می‌شد، دوست داشتند. سوفیا به بُرک زنگ زد و با دروغی مصلحتی از طرف پدر عذرخواهی کرد. دو هفته بعد از طریق نامه‌ی وکیل وارن شاون فهمید که خانه را به ارث برده است. دریکی از شب‌های بی‌خوابی آرزوی دیدن

1. Kennet Burke

دوباره‌ی خانه و راه رفتن در اتاق‌ها و ایستادن جلوی نقشه‌ی دریای مدیترانه به او غلبه کرد، تقریباً شبیه بخشی از یک خواب که در آن خیال بتواند در برابر هر واقعیتی مقاومت کند. با یک ساک دستی به فرودگاه رفت. تازه وارد سالن فرودگاه شده بود که دچار سردردی شدید شد و در دستشویی بالا آورد. یک ساعت بعد دوباره در خانه بود. سوفیا چیزی از این ماجرا نفهمید.

حالا این‌جا نشسته بود و به خانه‌ی تاریک آن سوی خیابان نگاه می‌کرد. هم خانه خاموش بود و هم چراغ همیشه روشن جلوی باغ . یک‌جور تاریکی که بعد از پایان یک زندگی و ایستادن چرخ زمان از حرکت رخ می‌دهد. او همه‌ی چراغ‌ها را روشن خواهد کرد و زمان را به حرکت در خواهد آورد، اما نه الان. یک چای دیگر سفارش داد و چیزی برای خوردن. حالا که دوباره صاحب آینده شده بود، می‌خواست در مصرف زمان دست و دلبازی به خرج دهد، احساس کند چطور بدون آن‌که کاری انجام دهد، می‌گذرد، احساس کند که دیگر عنان گسسته به انتها نمی‌رسد و می‌شود خیلی کارها را عقب انداخت، بدون تأسف بعدی. اولین روز از این دوران را سوار کشتی مسیر تریسته ـ موجا[1] شد. تمام روز رفت و برگشت. رفت و برگشت. بار سوم زن راننده از او پول نگرفت. Vabene ای گفت و بعد از آخرین دور سیگاری آتش زد و کنار او نشست و همان‌طور که ضمن حرف زدن دود را فرو می‌داد گفت: «از این مسیر خوشتان می‌آید؟» پاسخ داد: «هربار مثل بار اول است و وقتی زن گفت: واقعا Veramenete برای یک لحظه دلش خواست که تمام قضیه را برایش بگویدِ، برای زن غریبه‌ای که باد در کشتی موهارا توی صورتش ریخته بود. با هم پیاده شدند و کمی کنار هم روی اسکله راه رفتند بعد زن گفت Ciao و چند قدم که رفت، سربرگرداند و دست تکان داد. او بر اسکله آوداسه نشست و پا را روی آب تکان داد. وقتی یک کشتی آمد و پهلو گرفت پاچه‌ی شلوار و کفشش را در آب که بالا می‌آمد نگه داشت و دید که چطور موج به ساق پایش می‌خورد.

1. Muggia

لیلاند صورت حساب را پرداخت، از خیابان گذشت ، به سمت خانه‌ی کنت بُرک رفت و در زد. صدای عوعوی سگ آمد. به دیدار وارن شاون که می‌آمد، گاهی بُرک را در باغ می‌دید و چند کلمه‌ای ردو بدل می‌شد. در ذهنش مردی خشمگین و زخم دیده بود. به نظر می‌رسید که با چهره‌ی رنگ پریده‌اش دیگران را به مبارزه دعوت می‌کند، دیگرانی که همه علیه او بودند. حالا ولی اصلاح نکرده و با موهای سیخ سیخ ایستاده بود و با چشم‌های درهم کشیده لیلاند را برانداز می‌کرد. گفت: «آخ شما هستید.» و گذاشت داخل شود. سگی از نژاد بوکسر پیدا شد و غرشی کرد. بروک نگهش داشت و گفت: «ساکت باش بیلی.» او کسی بود که جسد وارن شاون را پیدا کرده بود: «دیگر نمی‌توانست درست راه برود، فقط با ذره‌بین کتاب می‌خواند و تقریباً خانه را ترک نمی‌کرد. حتی به چایخانه‌ی آن طرف خیابان هم نمی‌رفت. من برایش خرید می‌کردم و به او سر می‌زدم. آشپزی را خودش می‌کرد. همیشه با علاقه آشپزی می‌کرد،اما میزانش کم و کمتر می‌شد. می‌توانم بگویم دیگر سیر شده بود، همه چیز دلش را زده بود. بعد یک شب چراغش روشن نشد. من رفتم آن طرف و او را روی کاناپه و زیر پتو پیدا کردم، همان‌طور که بعد از ظهر چرت می‌زد.» بُرک از پنجره به خانه‌ی تاریک کناری نگاه کرد: «چطور می‌شود یک خانه این‌طور عدم حضور را منعکس کند، این همه خالی بودن را. او نمی‌خواست در آرامگاه خانوادگی آکسفورد به خاک سپرده شود. می‌خواست سوزانده شود و خاکسترش را در باغ بریزند. من این کار را برایش انجام دادم. به من اختیار تام داده بود. وقتی در این مورد با هم حرف می‌زدیم، گفته بود طوری که انگار هیچ وقت نبودم. چیزی لطیف و در عین حال قوی و رادیکال در خود داشت. اما حتماً خودتان می‌دانید.» صدای تیک تاک ساعت و غرش سگ را شنید. بُرک ادامه داد: «من در میان کاغذهایش دنبال آدرس وکیل برای وصیت‌نامه گشتم. باقی را همان‌طور که بود گذاشتم. همان وقت فهمیدم که خانه را برای شما گذاشته.» یک تردید کوچک و لیلاند برای یک لحظه سرخوردگی را در او احساس کرد: «پولش را برای من گذاشت. تقریباً

می‌شود گفت خیلی زیاد. او خرجی نداشت.»

کلید را به لیلاند داد: «وقتی شنیدم شما می‌آیید، شوفاژ را روشن کردم. اگر به چیزی نیاز داشتید من هستم.» وقتی لیلاند می‌رفت او با سگ جلوی در ایستاده بود، حالتش نه غایب ،بلکه حالت کسی بود که فاصله‌ها را حفظ می‌کند. اگر کسی می‌خواست از این فاصله گذر کند باید خیلی صبر می‌کرد.

۲

لیلاند در را باز و چراغ را روشن کرد. چمدان را گذاشت توی راهرو و به اولین اتاقی که پا گذاشت، اتاق نشیمن بود. نقشه‌ی دریای مدیترانه هنوز بر دیوار بود. روی همان مبلی نشست که آن وقت‌ها بر آن می‌نشست و به نقشه نگاه می‌کرد و آرزویی که برای خودش هم عجیب می‌نمود، به زبان آورده بود. صدای وارن شاون را شنیده بود تو می‌توانی .زبان مالتی را فراموش نکن. هنگام خداحافظی گفته بود Nergghu naraw lil xulxin خداحافظ. غروب همان روز لیلاند در موزه‌ی بریتانیا نشسته بود و در دایره المعارف به دنبال اطلاعاتی راجع به مالتا و زبان رایج آن می‌گشت. زبانی منشعب از مغرب و تنها زبان سامی اروپاو تنها زبان سامی با لفبای لاتین. در کتابخانه یک کتاب دستور زبان قدیمی و یک فرهنگ لغات بزرگ پیدا کرد. چنان تب آلوده با آن سرگرم شد که آخرین نفری بود که کتابخانه را ترک کرد و دیر به پست شبانه‌اش رسید. فردایش به سراغ کتابفروشی کتاب‌های نایاب رفت و آنقدر گشت تا کتاب دستور زبان و فرهنگ لغت مالتی را پیدا کرد. آن‌ها را با آخرین پول ماهانه‌اش خرید و حالا باید با همان صبحانه‌ی هتل که بعد از کار شبانه می‌گرفت، سر می‌کرد. شب‌ها پشت میز پذیرش می‌نشست و ساعت‌ها کتاب‌ها را ورق می‌زد. جان تیلور[1]، صاحب هتل بلسایزرترداد در مورد کتاب‌ها اظهار نظر کرد: «مالتا؟ تا چند وقت پیش مال خودمان بود و همه آن‌جاانگلیسی

1. John Taylor

بلدند، دیگر چه احتیاجی به یادگیری زبان مالتی ست؟» لیلاند پاسخ داد که صاف و ساده می‌خواهد این زبان را یاد بگیرد. همین‌طور صاف و ساده.

: «صاف و ساده.»

: «صاف و ساده.»

تیلور گفت: I see ونگاه خاصی به او انداخت. بعدها هم لیلاند چند بار دیگر از این سؤالات شنید: «ساردینی؟ در ساردین که همه ایتالیایی می‌فهمند.» گفت که می‌خواهد ببیند طنینش چگونه است؛ نه طنین کلمات بلکه طنین مردم، طنین زندگی‌شان.

چیزی در این نقشه اشکال داشت. لیلاند تمام چراغ‌های اتاق را روشن کرد. نقشه به شدت ساکت بود. چیزی که طبیعتاً نمی‌شود در مورد یک نقشه گفت و در عین حال دقیقاً کلمه‌ی مناسب همین بود. تمام اتاق ساکت بود، تمام خانه. سکوتی که درغیاب آن شخص بخصوصی که با حضورش فضا را پر می‌کند، برقرار می‌شد. سکوتی که در عین حال معنای تهی بودن را داشت. نقشه با حاشیه‌ای که مدت‌ها از زرد شدنش می‌گذشت شبیه بقایای زمانی دوردست بود. چون دیگر وارن شاون نبود که رو به رویش بایستد و زبان‌هایی را که جایشان خالی بود، بشمرد این‌طور به نظر می‌رسید؟ یا شاید به این دلیل ساکت و خاموش شده بود ـ هر چند گفتنش سخت باشد ـ که در این دوران جدید و غیرمنتظره‌ی کنونی دیگر جایی نداشت؟ وقتی که لیلاند از میان در کشویی به اتاق کار رفت، صدای جیر جیر پارکت را شنید. وارن شاون یک بار گفته بود که این صدا او را به یاد آپارتمانی در اورشلیم می‌اندازد، جایی که نمی‌شد قدمی بدون صدای جیرجیر برداشت. وارن دوستش داشت. روی میز کار و همچنین میز کنارمبل مطالعه ذره‌بین‌های درشتی به چشم می‌خوردند. بیماری وارن که باعث تخریب مداوم شبکیه شده بود، ورم رنگیزه‌ای شبکیه نام داشت. نتوانست به صفحه‌ی نمایش با حروف درشت عادت کند. دستگاه بدون استفاده زیر تل کتاب‌ها افتاده بود. او کاغذ گران‌بها را با ته نقش‌شان دوست داشت و برای نوشتن از خودنویس استفاده می‌کرد. اعتقاد داشت یا

همه یا هیچ .لیلاند به آن‌چه کنت بُرک درباره‌اش گفته بود فکر کرد :چیزی لطیف در خود داشت و در عین حال چیزی قوی و رادیکال. چقدر عمویش را می‌شناخت؟ برای مدتی طولانی در شرق زندگی کرده بود، همیشه درحال سفربود و در آغوش زبان‌های گوناگون، بدون وحشت از ناآرامی‌های سیاسی آن مناطق و هر چند وقت یک بار کارت‌هایی با تمبرها و مهرهای ناآشنا به آکسفورد می‌رسیدند. پدرش ،سرکریستفر شلدون[1] لیلاند، یک کارمند عالیرتبه خدمات غیر نظامی و یکی از مخالفین سرسخت استقلال هندوستان، سر همین قضیه‌ی استقلال با پسرش اختلاف پیدا کرد. اما در نهان به او و دنیادیده‌گی‌اش افتخار می‌کرد و وقتی وارن شاون عنوان پرفسوری گرفت، برایش یک مهمانی بزرگ ترتیب داد.

لیلاند در خانه‌ی او با دو زن آشنا شد. اولی دانشجویی ایرانی بود که وارن شاون با او فارسی حرف می‌زد. خاطره‌ی او دیگر کم‌رنگ شده بود. لیلاند او را بیشتر به عنوان زنی به یاد می‌آورد که در را به رویش باز می‌کرد و بعد برایشان چای می‌آورد؛ زنی با موهای مواج، چهره‌ای با خطوط عمیق که دامن بلند ابریشمی پرنقش و نگار می‌پوشید و عطری به خود می‌زد که بوی عود می‌داد. عمویش حتی در میانه‌ی صحبت هم او را با نگاه دنبال می‌کرد. چند سال بعد ناپدید شد و همراه او همه‌ی وسایلی که با آن‌ها در خانه حضور داشت. وارن شاون وقتی تعجب را در چهره‌ی برادرزاده اش دید گفت حالا دیگر دوباره تنها زندگی می‌کنم. لیلاند از لحن او نفهمید که غمگین است یا سبکبار. فقط روشن بود که یک کلمه‌ی دیگر هم در این باره حرف نخواهد زد. بعد از مدت‌ها و هنگامی که در تریسته زندگی می‌کرد، در سفری به لندن به دیدار او رفت و بازهم زنی در را به رویش باز کرد. زنی چهل و چند سال با لباسی زمخت و بی‌رنگ، لهجه‌ای انگلیسی و لحنی تحکم آمیز. شاون که دیگر با عینک کلفت و موهای خاکستری شبیه استادان سالمند شده بود، به نظر می‌رسید هر وقت که او از اتاق بیرون می‌رود، نفس راحتی می‌کشد. پس از دو

1. Sir Christopher Sheldon

سال و در ملاقات بعدی باز هم شنید حالا دیگر دوباره تنها زندگی می‌کنم. لیلاند فکر کرد که طبیعتاً نمی‌تواند مطمئن باشد که او همان کلمات بار اول را به کار برده است یا نه، اما خوشش آمد این‌طور حساب کند. آن قاطعیت و لجبازی نامحسوس کلمات و روشی که توضیحش دشوار بود، اما با وارنی که کلماتش را می‌شد مثل مصراع شعر کنار هم گذاشت، تناسب داشت.

لیلاند با تردید پشت میز کار نشست. کنت بُرک همه‌ی نامه‌ها و بسته‌های کتاب رسیده را آن‌جا گذاشته بود. لیلاند آن‌ها را کنار زد، سر فرصت به سراغ‌شان می‌رفت. آن وقت چشمش به پاکت آبی رنگ سیگار مصری افتاد. فقط در خیابان اسلین[1] می‌شد تهیه‌اش کرد و وارن همیشه چندین کارتن از آن می‌خرید و ذخیره می‌کرد. حروف عربی روی آن اولین علامت‌های عربی بودند که لیلاند دیده بود. یک بار که وارن برای دیدار با خانواده به آکسفورد آمده بود، آن را از جیبش بیرون آورد. لیلاند هنوز به مدرسه نمی‌رفت، اما از مدت‌ها پیش می‌توانست بخواند. او که جذب این خطوط شده بود پرسید: «می‌توانی این‌ها را بخوانی؟» وارن سر تکان داد sukun و گفت که به معنای آرامش است. لحظه‌ای جادویی بود که لیلاند بدون آن‌که بتواند بیانش کند و یا حتی به آن فکر کند، احساس کرد که چیزی جدید آغاز شده؛ ملودی تازه‌ای از زندگی. وارن حتماً متوجه شده بود، چون چند روز بعد از طریق پست بسته‌ای، حاوی جدولی از کلمات عربی به همراه توضیحات مفصل درباره‌ی تلفظ درست‌شان رسید. لیلاند تمرین کرد و تمرین کرد. خواندن و نوشتن و بازهم خواندن و نوشتن. چون اصل همان است و دیگر هیچ.

حالا سیگاری از پاکت در آورد، روشن کرد، پکی عمیق زد و دود توتون خشک شده را چنان به ریه کشید که سرش گیج رفت. چشم‌هایش را بست. آن‌چه به راستی برایش اهمیت داشت، واژه‌ها بودند. هر چیز، فقط وقتی وجود خارجی پیدا می‌کرد که می‌شد اسمی بر آن نهاد و در موردش سخن گفت. انتخاب که نه، پیشامدی بود که از آن آغاز وجود داشت. غالباً میل داشت بدون

1. Sloane

واژه موضوعی را درک کند؛پدیده‌ها و انسان‌ها را، احساسات و آرزوها را و بعد همیشه واژه‌ها پیدا می‌شدند. وقتی به دیگران می‌گفت که او فقط وقتی می‌تواند چیزی را تجربه کند که آن را در واژه جا داده باشد، با ناباوری نگاهش می‌کردند . فقط با لیویا[1] به واژه نیازی نداشت.

کنت بُرک یخچال را خالی و خاموش کرده بود. در گنجه‌های آشپزخانه اما کنسرو و مواد غذایی بود. روی ظروف و قاشق چنگال‌های توی کشو باقیمانده‌ی غذایی که وارن شاون ندیده بود، به چشم می‌خورد و حوله‌های توی حمام حتماً همان‌هایی بودند که برای بار آخر خود را با آن‌ها خشک کرده بود. لیلاند به سمت پنجره رفت. مه غلیظ‌تر شده بود. فقط‌هاله‌ای از خانه‌ی بُرک دیده می‌شد. این‌جاچه می‌کرد؟ چرا فکر کرده بود در این خانه که با همه رفت و آمدهایش به آن همچنان خانه‌ای غریبه بود، بتواند در مورد آینده‌اش به نتیجه‌ای روشن برسد؟ مامور کنترل پاسپورت گفته بود: «به خانه خوش آمدید» و او احساس کرده بود که کاملاً درست گفته. چرا احساسات این‌قدر گذرا هستند و یک‌جور نمی‌مانند؟

هیچ وقت طبقه‌ی دوم را ندیده بود. آن‌جا دنیایی بود که فقط به وارن شاون تعلق داشت. چراحالا که وارن شاون دیگر وجود نداشت باز هم برایش دشوار بود ووقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، احساس ورود به منطقه‌ای ممنوعه را داشت؟ پله‌ها، زیر فرش ساییده‌شده‌ی راه پله جیرجیر می‌کردند. لاک روی دستک پاک شده بود. در آخرین دیدار، وارن در حالی که دستش را به این دستک گرفته بود، از پله‌ها پایین می‌آمد که چشم لیلاند به لکه‌های پیری تیره رنگ روی دستهای او افتاد و عمو متوجه این نگاه او شد. هنگام نوشیدن چای گاه و بیگاه و انگار ناخودآگاه روی پشت دستش که پر از لکه بود، دست می‌کشید. برایش تعریف کرد که یکی از دوستان قدیمی در بیروت به تازگی فوت کرده بود و او می‌خواست به آن‌جا پرواز کند و به همین دلیل به فرودگاه رفت. آن‌جا بود که فهمید باید کارت پرواز را خودش از دستگاه بگیرد و

1. Livia

نمی‌دانست چطور باید این کار را بکند. گفت: «از همان جا به خانه بازگشتم و بلیطم را انداختم توی سطل آشغال. فکر کردم که همه چیز به پایان رسیده است، نه فقط در رابطه با پرواز، بلکه با همه‌ی آن چیزهایی که پیش از این به راحتی از عهده‌شان برمی‌آمدم.»

در اولین اتاق باز بود و لیلاند چراغ را روشن کرد. این‌جا اتاق خواب وارن بود. کنار کتاب‌های روی پاتختی ذره‌بین قرار داشت؛ وردزورث، کولیردیج، ت. س. الیوت. لیلاند فکر کرد به نظر می‌رسد او بعد از گذراندن تمام زندگی در کهکشان زبان‌های شرقی حالا در کهنسالی به زبان خود روی آورده است. اما آخرین چیزی که در دست داشت شعر نبود.در تخت دست نخورده‌ی کناری کتابی به چشم می‌خورد که وارونه و از وسط باز شده است

Dear Tom و در خط دوم Letters from home تام کورتنی[1]. لیلاند هیجان‌زده دستش را برای برداشتن آن دراز کرد. به راستی کتابی از تام کورتنی بود. هنرپیشه‌ای که نامه‌های مادرش رامنتشر کرد. مادر این نامه‌ها را از هول[2]، جایی که تام درس می‌خواند و بعد هم همانجا به مدرسه هنرپیشگی رفت، به لندن فرستاده بود.

در ضمن درباره‌ی زندگی و والدینش هم نوشته بود. تام کورتنی؛ لیویا، عاشق کورتنی بود. کمی بعد از آشنایی با او در یکی از سینماهای کوچک و نمور کینگ بریج[3] می‌شد فیلم The loneliness of long distance runner (تنهایی یک دونده‌ی استقامت) را دید. اولین فیلم کورتنی که در اوایل دهه‌ی شصت ساخته شده بود و او نقش یک پسر شورشی را در زندان جوانان بزهکار بازی می‌کرد که برای نشان دادن اعتراضش می‌دوید. وقتی که چراغ‌ها روشن شدند لیویا همچنان سر جایش نشسته بود و یک بار دیگر هم فیلم را دیدند. هنگام ترک سالن لیلاند گفت: «می توانست برای من هم پیش بیاید.» منظورش

1. Tom Coutennay
2. Hull
3. Knightbridge

ماجرای زندان در فیلم بود و لیویا پاسخ داد: «چه می‌گویی برای خودت. Ma che dici دستش را دور کمر او حلقه کرد . حالا احساس می‌کرد که لیویا روی تخت وارن شاون نشسته و کتاب را ورق می‌زند.

جملات کورتنی طنینی شاعرانه داشتند و شعر کلامش از آن دقت محجوبانه و سبکبالی می‌آمد که از هر چیز فرمایشی و اجباری دور بود. لیلاند هر وقت از جمله‌ای خوشش می‌آمد، آن را بلند می‌خواند و به ریتم کلمات گوش می‌سپرد؛ ریتم ضرباهنگ کلمات و ریتم مفهموم و تماشای این‌که چطور این دو به هم می‌رسند. بعد از مدتی احساس کرد که کار دیگری هم جز لذت بردن از طنین کلمات می‌کند؛ او جملات را بافاصله‌ای یازده ساله برای لیویا می‌خواند. زن شیوه‌ی خاصی برای گوش دادن به او داشت، تمرکزی که او را جادو می‌کرد و حتی حالا و بعد از بیست سال می‌توانست شعله ورش کند. در خانه‌ی تریسته‌شان روی آخرین پله می‌نشستند و در مورد کلمات حرف می‌زدند. در مورد معنای‌شان و در مورد این‌که چطور می‌شود آن‌ها را به زبان‌های دیگر ترجمه کرد: به آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی و گاهی به لهجه‌ی مردمان تریسته. حالا که دراتاق خواب وارن شاون بالا و پایین می‌رفت و جملات تام کورتنی را می‌خواند ، به نظرش می‌آمد که لیویا مثل آن وقت‌ها بر پله نشسته، زنی که زندگی را با او قسمت کرده بود، همان‌طور که خودش کلمات را با او قسمت می‌کرد.

صدای تلفن از طبقه‌ی پایین به گوش رسید. سعی کرد نشنیده بگیرد، سعی کرد با به یاد آوردن پله‌ی تریسته و بوی عِطر لیویا که وقتی با بوی سیگار مخلوط می‌شد، بیشتر دوستش داشت خود را بپوشاند و غیر قابل دسترس کند، اما صدای تلفن قوی‌تر از قدرت خاطره بود و یک‌باره جادوی کلمات کورتنی بی اثر شد و در خانه‌ی خالی طنینی پوک و ناآشنا یافت. زنگ تلفن قطع شد. کتاب را همان‌طور که پیدایش کرده بود،سرجایش گذاشت. انگار دلش بخواهد لحظات قبل را به عقب برگرداند و یا چون رازی حفظش کند، از راز در برابر خود حفاظت کند. بعد چراغ را خاموش کرد.

دو اتاق بعدی هم اتاق خواب بودند. آن‌جا هم یک کاناپه و قفسه‌های پر از کتاب به چشم می‌خورد. لیلاند در اتاق کوچکتر مستقر شد که تختخوابش زیر سقف شیبدار قرار داشت. تاریکیِ پشت شیشه را مه غلیظ‌تر کرده بود. صدای آشنای موتور یک تاکسی که انگارَ آن را در پتویی پیچیده باشند، به گوش رسید. مثل کسی که سرانجام رسیده باشد، نفس کشید. چندی بعد متوجه نشانه‌های میگرن شد. میگرن! فقط میگرن است. به پایین و به آشپزخانه رفت و قرصی خورد. طعم تلخی که با آب شست، نوید برطرف شدن درد شدید را می‌داد. تلفن در جیبش با همان زنگ سرخوش و قطره قطره‌ای خبر از دو دقیقه تأخیر درایستگاه خیابان گلوسستر[1] داد. به نظر دیوانگی می‌آمد، اما او سرخورده شد از این‌که این زنگ را اینجا، در لندن می‌شنید و نه در اسکله‌ی آودس تریسته، آن‌جا که صدای دلتنگی‌اش بود. گیج و سرگردان در اتاق نشیمن نشست و منتظر تأثیر قرص ماند. همیشه پس از هجده نوزده دقیقه، زمان، خود را به اکنون تقلیل می‌داد، یک اکنون آرام و روشن که در پس خود فراموشی نرم و در پیش روی خود بی‌تفاوتی دلپذیری داشت که می‌شد آن را به حساب سبکباری و آرامش هم گذاشت. در این حالت افکارش آرام می‌گرفتند و همه‌ی ترس‌هایش از میان می‌رفتند. گاهی بدون دلیلی خاص، یک قرص دیگر هم می‌خورد. دکتر ایوانشیش[2]، پزشک خانواده این را می‌دانست و چیزی نمی‌گفت.

خیابان گلوسستر. این همان ایستگاه خانه‌ی هرینگتون گاردن بود که با لیویا در آن زندگی می‌کرد و بچه به بغل در اتاق‌هایش راه می‌رفت و جمله‌های ترجمه را زیر لب تکرار می‌کرد. پنج سال در همان ایستگاه سوار و پیاده شدند. آن وقت‌ها آینده‌شان را هم در لندن می‌دیدند. اما یک شب تلفن زنگ زد، صدایی طولانی و بلند که در اتاق‌هایی باسقف بلند و تقریباً خالی از اثاثیه طنین انداخت و چندی بعد به تریسته نقل مکان کردند. مدتی طول کشید تا باور کند آن‌جاست. حتی در این لحظه، هنوز هم، اکنون جدیدی که آن وقت

1. Two minutes delay at Gloucester Road
2. Ivancich

شروع شده بود، غیر واقعی به نظر می‌رسید.

قرص اثر خود را گذاشت. تلویزیون را روشن کرد. وارن شاون وقتی دیگر نتوانست سفر کند،آنتن ماهواره‌ای نصب کرد تا بتواند به تمام فرستنده‌های دنیا دسترسی پیدا کند. کانال خبر بی بی سی آخرین کانالی بود که وارن تماشا کرده بود. لیلاند گوش کرد. پس از مدتی فهمید که کمتر به خبر و بیشتر به فرمول بندی کلمات توجه می‌کند. به راستی زبان او بود؟ همان زبانی که غالباً به آن ترجمه می‌کرد؟ واژه‌ها مثل فرمول بودند. فقط پوسته‌ی ظاهری که در هیئت تحریریه در موردش تصمیم گرفته شده و تحت کنترل در آمده بود. واژه‌ها چنان به همه‌ی اصول و قواعد سیاست گردن نهاده بودند که به نظر مرده، بهداشتی، بی‌رنگ وبو وخالی از هر گونه احساس و شوخ‌طبعی می‌آمدند. همان فرمول بندی به طور مداوم تکرار می‌شد، پشت سر هم. لیلاند کتاب‌های روی پاتختی وارن شاون را آورد، صدای تلویزیون را قطع کرد و خواند. چه فاصله‌ی عظیمی!

کانال بعدی میزگرد پخش می‌کرد. این‌جا نه فرمول بندی‌های تهی، بلکه طرز تلفظ بود که اذیتش می‌کرد و با این‌که این نارضایتی را می‌شناخت باز هم بعد از واژه‌ی مورد نظر چند لحظه بعد به ذهنش رسید : شرکت کنندگان کلمات را لگدمال می‌کردند و به نظر می‌رسید از غلت زدن در لجن‌زار آن لذت می‌برند. زن انگلیسی با لبهای غنچه‌ای در لجن‌زار کلمات دقیق و شق و رق you know, you know گویان،مرد آمریکایی در لجن‌زار کلمات پرسروصدا و شلوغ که در آن دهانش باز و بازتر می‌شد okay, okay. در این میان وجود یک زن هندی لذت بخش بود. پرفسوری که انگلیسی برایش زبان منتخب بود. زبانی که انتخاب کرده و به درستی به کار می‌برد، با اثری دور از یک لهجه‌ی ناآشنا، کمی شبیه لاتین.

به سراغ کانال‌های آلمانی و فرانسوی رفت. زبان‌هایی که مادرش با آن‌ها بزرگ شده بود. می‌خواست پسرش در کنار انگلیسی این دو زبان را هم بیاموزد و به این ترتیب او بدون مشکل با کلمات سه زبان بزرگ شد. با مادر واژه‌های فرانسوی و یا آلمانی و با پدر انگلیسی. وقتی سه نفری بودند همیشه

این‌طور بود. حتی در خواب هم می‌توانست با اطمینان واژه‌های درست را انتخاب کند و معیار درستی، احساسی بود که به هم داشتند. با پدر، آلمانی و یاحتی فرانسوی حرف زدن به معنای سرکشی بود و در جواب موجی از کلمات صیقل داده شده‌ی انگلیسی دریافت می‌شد. برای مادرانتخاب زبان بستگی به حال و هوا داشت؛ نه فقط نزدیکی، بلکه نوع نزدیکی هم مهم بود. گاهی پیش می‌آمد که با زبان اشتباه شروع می‌کردند و وسط جمله اگر حال و هوا می‌طلبید، زبان را تغییر می‌دادند. وقتی مادر به انگلیسی بسیار دقیق و تا حدی خشک که با تمام تلاشش ردی از آلمانی در خود داشت، با شوهرش حرف می‌زد، می‌شد نزدیکی و وفاداری را احساس کرد و این برای پسربچه از آن لحظه‌های گرانبها به حساب می‌آمد. اما وقتی مادر در برابر انگلیسی متکبرانه‌ی پدر، واژه‌های فرانسوی راانتخاب می‌کرد که هر کدام چون ضربه‌ای برق آسا فرود می‌آمدند، به نظر می‌رسید که دو نفر آدم کاملاً بیگانه هستند. اشتون چاندلر لیلاند[1]، حقوق دان در خدمت دولت و لودیا سارتوریوس[2] که در کالج ماگدالن آلمانی و فرانسوی تدریس می‌کرد. پسر خیلی زود دریافت که احساس واژه چیزی بیرونی نیست حتی تجلی درونی در شکلی ساده هم به حساب نمی‌آید، بلکه احساس در درون آن نهفته است، کاملاً در درون و فقط طنین‌اش است که آن را آشکار می‌کند.

بعد از تصادف و مرگ مادر واژه‌های آلمانی و فرانسوی برای مدتی از خانه‌ی آکسفورد رفتند. بعد منان سومرفلد[3] آمد و قرار شد به کارهای خانگی سرو سامان بدهد. او به هر دوی این زبان‌ها حرف می‌زد. با پسرک خوب کنار می‌آمد و پدر او را نگه داشت. گاهی که در آشپزخانه بودند با هم فرانسه حرف می‌زدند و به ندرت هم آلمانی. اما تفاوت حرف زدنش با مادر خیلی زیاد بود. پسر این را هم آموخت که زبان چیزی عمومی است که همه به

1. Ashton Chandler Leyland
2. Lydia Sartorius
۳. Menanne Somerfeld دختری که برای دیدن کشوری دیگر و در عین حال تأمین نیازهای مالی مدتی در خانه‌ای در کشوری دیگر کار می‌کند.

آن سخن می‌گویند، اما در شیوه‌ای که به آن حرف زده می‌شود چیزی کاملاً خاص و یگانه وجود دارد.

کانال بعدی از وین پخش می‌شد. مادر لیویا پیش از آن‌که در تریسته ازدواج کند، آن‌جا زندگی می‌کرد و آلمانی رامثل ایتالیایی به لیویا آموخت. لیلاند صدای تلویزیون را بست، چشم بر هم نهاد و آلمانی حرف زدن لیویا را به خاطر آورد، صدایی که رد کم رنگی از زینگ زانگ اتریشی داشت، خیلی کمتر از صدای گوینده‌ی تلویزیون، به راستی فقط یک ته لهجه که فقط وقتی دقیق می‌شدی، شنیده می‌شد.اما لیلاند ایتالیایی حرف زدنش را بیشتر دوست داشت. شاید به همین دلیل غالباً با هم ایتالیایی حرف می‌زدند. چنان نیرویی در این صدا و در تک تک حروفی که به زبان می‌آورد، وجود داشت که کلمات به آواز در می‌آمدند و فضا را پر می‌کردند. حتی اگر صحبت از صورتحساب یا خرابی لوله اگزوز آلفارومئویش بود، باز هم می‌شد چشمه‌ی جوشان زندگی و عشق به آن را احساس کرد. حالا یازده سال از خاموشی این صدا می‌گذشت و باز هم یادآوری آن نفسش را بند می‌آورد.

رفت سراغ یک کانال ایتالیایی. همان گوینده‌ی اخبار با صدای سرخوش و تا حدی تیز، همان که پاهایش را بر هم می‌انداخت، پشت میز شیشه‌ای می‌نشست و متن را از روی کاغذ می‌خواند،انگار به میهمانی نزد تماشاگران آمده و برایشان نامه می‌خواند. چند شب پیش هم همین گوینده بود و بعد یک‌باره در راهروی خاطرات یک پله پایین‌تر رفت و با پسرش، سیدنی، در تریسته جلوی تلویزیون نشست. سیدنی گفت آبنباتی زننده .

لیلاند گفت: «چی؟»

: «همه چیز؛ استودیو، لباسش، صدایش، کل برنامه.» با هم به واژه‌ی مناسبی که پیدا کرده بود، خندیدند. برای اولین بار بعد از مدت‌ها خنده‌ی سیدنی را می‌دید. از وقتی که به عنوان کارآموز در دادگاه کار می‌کرد، سایه‌ای بر چهره‌اش افتاده بود، هر چند این شادی فقط به خلق یک واژه‌ی جدید برنمی‌گشت، بلکه بیش از آن مربوط به بازگشت دوباره‌ی پدر به زندگی بود. سیدنی یک‌باره

از جا برخاست، بر او خم شد و در آغوشش کشید. لیلاند دست‌ها و صورت زبرش را احساس کرد و وقتی دوباره به اکنون بازگشت، اخبار تمام شده بود.

صاف نشست و به جلو، به سمت تصویر خم شد. دوربین برنامه‌ای که اولش را از دست داده بود، روی یک شهر مدیترانه‌ای می‌گشت. تابلوهای انگلیسی و بعد کلمات مالتی: Marsa بندر،Knisja کلیسا، mabrrat بسته شده،miftuh باز شده. والتا[1]، پایتخت مالتا. او تمام کوچه‌ها، بناها و میدان‌ها را می‌شناخت. چهل و یک سال پیش، بیش از یک سال، با پولی که از کار کردن در هتل بلسایز برای سفر پس‌انداز کرده بود، در مالتا زندگی کرد. اتاقی کوچک، نمور و پرسروصدا در یک مسافرخانه و بودجه‌ای که فقط برای قهوه و ساندویچ کفایت می‌کرد. جملات ساده‌ی مالتی را می‌توانست بخواند، اما وقتی گارسون‌ها با هم حرف می‌زدند، تقریباً چیزی نمی‌فهمید. با او انگلیسی حرف می‌زدند. در اتاق داغش روی تخت دراز می‌کشید و از خود می‌پرسید که چه انتظاری داشته. به یک کلاس زبان سر زد و پرسید که هزینه‌ی شرکت در کلاس‌های زبان مالتی چقدر است. دریک کافه روزنامه‌ای به زبان مالتی را که کسی جا گذاشته بود، نگاه می‌کرد و یک دفعه دید نمی‌داند چرا آن‌جاست. دلیلش فقط این نبود که از عهده‌ی مخارج چنین سفری برنمی‌آمد. لیلاند به نقشه‌ی دریای مدیترانه که کنار تلویزیون به دیوار زده شده بود، نگاه کرد. با این نقشه که کناره‌هایش زرد شده و کمی تا خورده بود،به آن کافه‌ی مالتی فکر کرد و یک‌باره دید که رؤیای میانه‌ی روزش را، آن رؤیای یادگیری زبان را، دیگر درک نمی‌کند. سه روز بعد غروبی که در متروی لندن نشسته بود، احساس کرد که دلیل رویایش را می‌فهمد. نمی‌دانست چرا این‌طورست، اما همین‌طور بود.

از این سفر عجیب به وارن شاون چیزی نگفت. هر چند شاید او تنها کسی بود که می‌فهمید. آن وقتی که قرار بود با لیویا و بچه‌ها به تریسته برود، با وارن در مورد تردیدهایش حرف زد.یک جایی وسط حرف عمویش گفت:

1. Valeta

«اما آن‌جا وسط رویایت هستی.» لیلاند گفت No tube[1] به نظر طنز می‌آمد، اما وارن به او نگاه کرد و فهمید که شوخی در کار نیست و قضیه جدی‌تر است. پس از مکثی کوتاه گفت: «تو می‌خواهی آن پایین،underground، در قطار بنشینی، روی پله برقی بایستی و از همانجا به همه‌ی زبان‌ها رؤیا ببافی و این همه‌ی چیزیست که می‌خواهی یا حداکثر شب‌ها در پذیرش هتل بنشینی و ترجمه کنی و دیگر هیچ. اما حالا این زن بی‌نظیر آمده که می‌خواهد تو رابا خود به تریسته ببرد، به جایی که مردم به این زبان‌ها حرف می‌زنند.And now you are upest. همین طورست دیگر نه؟»

کانال بعدی فیلمی را که ماجراهایش در تریسته رخ داده بود، نشان می‌داد. بندر، میدان یونیتادایتالیا[2] و کانال، همان جایی که از خانه‌اش می‌توانست آن را ببیند. لیلاند فیلم را ثابت نگه داشت. لیویا می‌گفت می‌تواند تصورش را بکند که از زندگی بر کانال خوشش بیاید. یعنی به همین دلیل آن آپارتمان را انتخاب کرده بود؟ بی او و همراه با او به آن آپارتمان نقل مکان کرده بود؟ به تماشای فیلم ادامه داد بدون آن‌که به داستانش توجه کند. بیمارستانی که سوفیا در آن کار می‌کرد. دوربین نزدیک‌تر که شد، دوباره فیلم را ثابت نگه داشت. زن جوانی که در تصویر به چشم می‌خورد طبیعتاً دخترش نبود، اما می‌توانست باشد ؛ با روپوش جلو باز سفید، موهای همیشه در پرواز و قدم‌های محکم. گاهی با همین قدم‌ها، وقتی لیلاند سر غذا باز هم در مورد یک واژه باصدای بلند فکر می‌کرد،از جا برمی‌خاست و می‌رفت. از چهره‌اش می‌شد خواند که دارد به فداکاری دیکتاتورمنشانه‌ی پدر نسبت به واژه‌ها لعنت می‌فرستد. پدری که فقط در دنیای واژه‌هایش بود و هیچ وقت کاملاً در کنارشان حضور نداشت. ولی بعد یک‌باره با پیشنهادی عالی برای ترجمه‌ی یک واژه که به ذهن پدر نرسیده بود، غافلگیرش می‌کرد. پرستار شدنش اعتراض بود؟ اعتراض به واژه‌ها و کتاب‌ها، اعتراض به دنیایی که چیزهای لمس شدنی، حتی درد، خون

۱. اسمی که انگلیسی‌ها بر قطار زیر زمینی شان که قدیمی ترین در جهان است گذاشته‌اند.

2. Unita d' Italia

و زخم به شکلی روشن در زبان جا نمی‌شدند؟ وقتی می‌رفت، معمولاً جایش درخت بلند سدر پشت خانه بود. طوری از آن بالا و پایین می‌رفت که انگار بخواهد بگوید، به خود بگوید، که زندگی دیگری هم به جز از خودگذشتگی در راه واژه‌ها هست؛ یک زندگی بسیار قوی و زنده، یک زندگی با عضلات و دست‌هایی نیرومند، با بوی صمغ، یک زندگی با نسیم در موها و زانوهای خراشیده. لیلاند همان‌طور که به تصویر ثابت تلویزیون نگاه می‌کرد، به این فکر افتاد که بیماران به خاطر همین اعتراض خاموش دوستش داشتند. خبر نداشتند ولی شاید گمان می‌بردند؛ به طور ناخودآگاه گمان می‌بردند. به همین دلیل بعضی وقت‌هاکه دچار سختگیری‌هایی می‌شد، چشم‌پوشی می‌کردند. در آن حال با روپوش سفیدش به پرستاران پشت جبهه می‌مانست که حتی می‌شد تصور کرد می‌تواند اسلحه به دست بگیرد. پیش ترها بیماران او را La Rossa می‌نامیدند، چون همیشه جوراب زیرزانوی سرخ می‌پوشید. همه می‌خواستند که او را تا آن‌جا که می‌شد در اتاق شان نگه دارند.

لیلاند تلویزیون را خاموش کرد. صدای آرام شوفاژ به سکوت امکان حضور داد. سکوتی بدون تریسته. سکوت نه می‌تواند با یک شهر همراه باشد و نه بدون آن ولی این تعبیر کاملاً دقیق بود:سکوتی بدون تریسته. با تردید شماره‌ی سیدنی و سوفیا را گرفت و پیش از آن‌که صدای بوق آزاد را بشنود، گوشی را گذاشت. الان نمی‌توانست واژه‌های مناسب را پیدا کند، اغلب در تلفن این واژه‌ها را پیدا نمی‌کرد. نگاهش به کتاب‌های پاتختی وارن شاون افتاد. برای یک لحظه تصمیم گرفت که آن‌ها را دوباره به طبقه‌ی بالا ببرد و سر جای خودشان بگذارد تا همه چیز به شکل قبلی بازگردد، مثل کاری که با کتاب تام کورتنی کرده بود. گذاشت همان جا بمانند. به آشپزخانه رفت و در همان لیوان قبلی آب نوشید. چرا در رابطه با لیوان مثل کتاب تردید نکرد؟ چه تفاوت غریبی می‌توانست میان لیوان آب و کتاب وجود داشته باشد؟

به سمت پنجره رفت. در میان مه سوراخ‌هایی پیدا شده بود و حالا او می‌توانست کنت بُرک را در تنها اتاق روشن ببیند که ویولن‌سل می‌نوازد. در

اصل فقط پایه‌ی نت، بخش زیرین ویولن‌سل و دستی که آرشه را به حرکت در می‌آورد، دیده می‌شد. گاهی که انگشتانش به بالا متمایل می‌شدند، به جلو خم می‌شد و در این حالت سر چهارگوش با موهای خاکستری سرکش در زاویه‌ی دید قرار می‌گرفت. لیلاند دلش می‌خواست بداند چه قطعه‌ای را می‌نوازد، چه نوع موسیقی می‌تواند با مردی که به این همه فاصله نیاز دارد ـ به این همه فاصله با اطراف ـ سازگاری داشته باشد.

تختخواب، در اتاق خواب با سقف شیبدار هنوز ملافه نداشت. لیلاند فقط چیزهای کاملاً ضروری را از چمدان در آورد، در حمام صورتش را شست و رفت زیر پتو. قرص ضد میگرن آنطور که باید اثر نکرده بود. پس از مدتی برخاست، دوش گرفت و قرص دوم را هم خورد. وقتی خواب نیامد، رفت پایین و دراتاق نشیمن تاریک چراغ کوچک مطالعه را روشن کرد و به صدای آرام شوفاژ گوش سپرد. سکوتی بدون تریسته که هنوز سکوت لندن نشده بود. سکوتی در میانه، سکوتی بی مکان. چمدان دستی‌اش در اتاق وارن شاون بود. رفت بالا و یک پوشه‌ی کلفت در آورد و گذاشت روی میز کار؛ نامه‌هایش به لیویا که نوشتن شان را پس از مرگ او آغاز کرده بود. چراغ مطالعه را روشن کرد، پوشه را گشود و نامه‌ای را که در ماه سپتامبر به عنوان ضمیمه برای بچه‌هایش نوشته بود، خواند:

دختر عزیزم، پسرعزیزم

این‌ها نامه‌های من به لیویاست که در طی سال‌های پس از مرگ او نوشته ام. شاید این‌طور به نظر بیاید که مرگ او را در نهان نپذیرفته ام، در دلم نفی اش کرده‌ام ، اما این‌طور نیست. دلیل نوشتن این نامه‌ها زنده نگه داشتن او پس از مرگ نیست. برای من نوشتن به او به نوعی نوشتن به خودم است. از آن شبی که بدن بی جانش را در اتاق نشیمن دیدم، غالباً این نیاز را در خود احساس کردم که با خود حرف بزنم ، تا به روشنی درک کنم که چه افکار، احساسات و خواسته‌هایی دارم. بعضی از آن‌ها را به زبان آورده‌ام؛با شما و دیگران در میان گذاشته‌ام. اما بیان شان در حقیقت کمکی نکرد. هر چه می‌گفتم

به نظر غلط می‌آمد، حالا شاید غلط نه، ولی حتماً خیلی ساده. وقتی در حضور دیگران از خود حرف می‌زنیم ،هیچ وقت آن‌چه را که واقعاً باید گفته شود، به زبان نمی‌آوریم، حتی اگر ناخودآگاه هم باشد، مراعات می‌کنیم. این مراعات می‌تواند به خاطر نگرانی از تأثیر کلمات بر دیگران باشد یا نگرانی از نگاه و نظر مخاطب به ما بعد از شنیدن حرف‌هایمان و پس از آن به جای آن‌که حرف زدن کمک‌مان کند که خود را بهتر بشناسیم، باید با تاثیرش بر دیگران مقابله کنیم. از آن گذشته، اغلب هر وقت درباره‌اش فکر می‌کردم، دچار تردید می‌شدم. افکار اولیه ادامه پیدا نمی‌کرد، پیشرفتی در درک خود حاصل نمی‌شد. همه چیز راپسودی و تکه‌تکه می‌ماند، تکه‌های پازلی که به هم نمی‌خورند. در این مرحله شروع کردم حالم را برای لیویا توضیح دهم. در زمان حیاتش هم به او اعتماد می‌کردم ، کسی که بهتر از هر کس دیگری می‌توانست حدس بزند در سرم چه می‌گذرد. اما افکارم در سکوت و نامرئی، فقط به شکلی گذرا از سرم می‌گذشتند و من همیشه این احساس را داشتم که اگر بتوانم نگهشان دارم ، آنقدر طولانی تا عمیقاً درکشان کنم، می‌توانم بفهمم به راستی چه کسی هستم . هر وقت نامه‌ای را شروع می‌کردم ، با خود قرار می‌گذاشتم که بازی در نیاورم؛ نه در برابر او ونه در برابر خودم. هرچه باداباد. باید گزارشی صادقانه می‌شد، هر چند وقتی کاغذ سفید را جلوی خود می‌دیدم، به نظرم می‌رسیدکه چیزی سخت‌تر از صادق بودن با خود نیست؛ شجاعت و صداقت. تصور آن‌که بتوانی خود را آن طور عیان کنی که تا حال نکرده‌ای ،رهایی بخش است. باید خودم را برای او و در همان حال با حرکتی درونی برای خود باز می‌کردم. آدم فکر می‌کند که حتماً می‌تواند بدون طفره رفتن یا به این در وآن در زدن خود را برای خودش عریان کند، آخر چه کسی به آدم نزدیک‌تر از خودش ؟ پس چراباید تا این حد باز کردن خود در شرایط نزدیکی خاصی که آدم با خود دارد، سخت باشد؟ مگرنباید همه چیز در برابر خود بی پرده و عریان باشد؟

می‌توانستم خود را در برابر لیویا بدون هیچ پرده و حائلی نشان دهم. لازم نبود نگران آزار دیدن او و یا از کوره در رفتنش باشم. اما نه به آن معنا که با یک دیوار بی احساس و ساکت حرف بزنم یا با آدمی بیگانه که احساساتش ربطی به من ندارد. مخاطبم باید لیویا می‌بود. واژه‌هایم باید به روح او می‌رسید

و آن‌جا درک می‌شد و فقط وقتی به اندازه کافی فهمیده می‌شدم ، احساس می‌کردم که در درونم چه خبر است.

به ذهنم رسید که این نامه‌ها را نابود کنم، چون این نامه‌ها کتاب مرجع زندگیم بود که فقط به خودم مربوط می‌شد. اما بعد به نظرم بیرحمانه رسید، هر چند نمی‌توانم بگویم به چه دلیل. این‌طور شد که تصمیم گرفتم نامه‌ها را برای خواندن و نگه داشتن به شما بسپارم. امیدوارم مطالبش کمک‌تان کند تاعلت اعمال مرا پس از مرگ لیویا و حال در پایان زندگیم درک کنید.

پاپا

پوشه را بست و چراغ را خاموش کرد. قرص دوم اثرش را گذاشته و سردرد شدید عقب نشینی کرده بود. در خانه‌ی کنت بُرک همه‌ی پنجره‌ها تاریک بود. چراغی کم نور در اتاق نشیمن روشن گذاشت و دوباره رفت بالا و زیر پتو دراز کشید. بچه‌ها نباید نامه‌هایش را می‌خواندند. پیش از آن‌که به خواب برود فکر کرد خیلی نزدیک بود.

۳

How much time لیلاند با وحشت از خواب پرید، دستی به صورتش کشید و روی لبه‌ی تخت نشست. یک بار دیگر واژه‌هایی را که در خواب گفته بود، تکرار کرد؛واژه‌هایی از یک کابوس وحشتناک و در عین حال یک خاطره. واژه‌هایی با طنینی زمخت و ناشیانه، انگار گوینده مدت‌ها سخن نگفته باشد. تنها همین‌ها در آن لحظات وحشتناک به ذهنش رسید و راضی بود از این‌که توانسته همین‌ها را هم وقتی در اتاق معاینه‌ی دکتر لئوناردی کنار پنجره ایستاده بود و رگبار صبحگاهی با سرو صدا از میان برگها فرومی ریخت، به زبان بیاورد.

در حمام مدت‌ها صورتش را شست و بعد رفت پایین. کنت بُرک برایش در آشپزخانه یک شیشه قهوه، شکر و یک قوطی بیسکویت گذاشته بود. در همان حال که آب جوش می‌آمد، لیلاند پنجره‌ی اتاق نشیمن را گشود و صورتش را به هوای مرطوب و مه گرفته سپرد. اکنون، حالا این پنجره و این مه بود، اکنونی که باید مثل دیواراز او در برابر آن پنجره‌ی دیگر محافظت می‌کرد، در برابر رگبار تابستانی و وحشت یادآوری. دستگیره‌ی پنجره را لمس کرد، این بار دیگر نباید مثل قبل به آن می‌چسبید و وقتی برای امتحان، واژه‌هایی را در مه به زبان آورد، دید زبانش مثل همیشه بی لکنت و روان می‌چرخد؛ رضایت از این روان حرف زدن که در تمام زندگی وجود داشت و او حالا آن را بیش از هر کس دیگر به چشم سعادت می‌دید. کنت بُرک با سگ از خانه خارج شد. او را دید و آمد پشت پرچین تا بهتر ببیند. لیلاند گفت Thank you for the coffe و بُرک پاسخ

داد That`s all right لیلاند هم حرف او خوشش آمد و از فرم بیانش. هر دو به او می‌خوردند، به صورت زبر و رنگ پریده و کلاه کپی که امروز بر سر داشت و به حرکت سریعی که برای سلام گفتن کرد.

لیلاند قهوه ریخت و با فنجانی که از آن بخار بلند می‌شد، نشست کنار میز کوچکی که کتاب‌های وارن را رویش گذاشته بود. کتاب‌ها را یکی پس از دیگری و بدون آن‌که باز کند، برداشت. دیشب از زبان شاعران در برابر چرندیات بی بی سی کمک گرفته بود. امروز صبح اما کتاب‌ها باید چون دستگیره‌ی پنجره، مه و بُرک شاهدی بر اکنون می‌بودند، شاهد واقعیت، واقعیتی که در آن ترس، ترسی که در کابوس شبانه به سراغش آمده بود، به عقب رانده می‌شد. پنجره را باز گذاشته بود و بوی گس مه را با هر نفس احساس می‌کرد. حالا صدای باران نرم و ریز را می‌شنید. همیشه دوست داشت صورتش را زیر باران نگه دارد. پیش می‌آمد که در باران چترش را ببندد، چشم بر هم بگذارد و از تماس با آب لذت ببرد یا وقتی رگبار شروع می‌شد کافه را یک دفعه ترک کند تا قطرات درشت باران بر تنش ببارد. اما این رضایت و علاقه به قطرات سرد فقط یک سوی داستان بود. چیزی دیگر و عمیق‌تر هم وجود داشت؛ این خواست که همه‌ی دشواری‌ها و مشکلات زیر چهره‌ی خیسش کم‌رنگ شود و از میان برود، با هر قطره که فرو می‌ریخت بیشتر، مثل آدمی مضطرب که امید دارد در گهواره‌ی خواب و بی‌خبری غصه‌هایش فرو ریزد وبرای همیشه ناپدید شود. با این آرزو، این آرزوی قوی،آن روز در مطب دکتر لئوناردی کنار پنجره ایستاد و آرزو کرد بپرد میان باران شدید و همه چیز ناپدید شود.

با رُبدشامبر وارن شاون و دمپایی به باغ رفت و همان‌طور که قطرات نرم باران به چهره‌اش می‌بارید دور خانه گشت. هیچ وقت با این دقت به عمارت آجری نگاه نکرده بود. سقف خانه از خزه سیاه شده بود، رنگ لاکی جدار پنجره‌ها پوسته پوسته شده بود، از ترک گوشه‌ی ناودان آب سرازیر بود ولی لیلاند با هر نگاه و دیدن جزئیات، از خانه بیشتر خوشش می‌آمد.ایستاد وبرای چند دقیقه چهره‌اش را زیر باران گرفت. وحشت از کابوس عقب نشست.

وقتی چشم گشود دید زن همسایه با تعجب نگاهش می‌کند؛ به مرد مسنی که چون بیماری سرگشته با ربُدشامبر و بی حرکت زیر باران ایستاده.

پس از آن، وقتی با لباس‌های خشک در اتاق نشیمن نشسته بود، احساس کرد که خانه کمی بیشتر به او تعلق دارد و آن فکری که دیشب به نظرش احمقانه آمده بود، دوباره قابل درک شد: این فکر که خانه می‌تواند محل مناسبی برای تصمیم گیری درباره‌ی آینده باشد. خواندن نامه‌های لیویا که در یک پوشه روی میز وارن شاون بودند، جزئی از همین تصمیم گیری می‌توانست باشد. نامه‌هایی که در طی یازده سال نوشته شده بودند و در میان شان نامه‌ای که با جملات دکتر لئوناردی شروع می‌شد و این‌که جملات وحشتناک آن روز او را به کجا کشاند. می‌خواست ببیند حرف‌های آن زمان، حالا که همه چیز تمام شده، چقدر بر او اثر می‌گذارد. همه‌اش را خواهد خواند، جمله به جمله و مرتب از خود خواهد پرسید که اتفاقات آن روزها را چطور تجربه کرده و این تجربه‌ها در پرتو خبری تازه و غیر منتظره چطور تغییر کردند. نامه‌ها مثل پیکانی نورانی نشانش خواهند داد که چطور بوده، حالا در چه وضعی هست و به چه آینده‌ای قدم خواهد گذاشت.

امادر ساعات آینده فرانسیس پیج[1] وکیل وران شاون در انتظارش بود. چند روز پیش تلفنی با او حرف زده بود: «پاسپورت یادتان نرود.» پیش از آن‌که آن را بردارد، نگاهش کرد، مثل چند روز پیش روی پله برقی فرودگاه هیترو. عکسش مربوط به زمانی می‌شد که هنوز ناشر بود. در حقیقت برنامه این بود که تمام عمر مترجم بماند، اما بعد از مرگ ناگهانی همسرش صاحب یک انتشاراتی شد. از درون لرزان ولی برای دنیای بیرون با دست و صدایی محکم مدیریت انتشارات را به عهده گرفت و بعد از یازده سال آنقدر وضع خوب شد که حتی بعضی‌ها حتی عقیده داشتند حالا جلوه و جلایش بیش از دوران لیویا است.

لیلاند به آشپزخانه رفت و یک لیوان بزرگ آب نوشید. فقط ده روز.اگر

1. Francis Page

حقیقت را فقط ده روز زودتر فهمیده بود، حالا انتشاراتی هنوز مال او بود. برگرداندن گذشته به حال اول سخت خواهد شداما فقط ده روز ، ده روز بی اهمیت. لیلاند با رُبدشامبر در آشپزخانه ایستاده بود و لیوان را در دست داشت که یک‌باره لیوانی که دست او آن را می‌فشرد، شکست. تکانی خورد و توانست جلوی افتادن تکه‌های شکسته را بر کف آشپزخانه بگیرد. شست دستش بریده بود و خون ریزی داشت. در حمام چسب زخم پیدا کرد و همان‌طور که به شستش چسب می‌زد از موج درونی شوک که با تأخیر به سراغش آمده بود، وحشت زده شد. شش هفته از زمانی که درهای آینده به رویش باز شد، گذشته بود. روند درک واقعیت کند بود. روزهای اول انگار در دنیایی با حرکت آهسته افتاده باشد. این فکر که موضوع فقط بر سر ده روز بود، نیمه شب به سراغش می‌آمد. حالا از شدت این خشم خاموش که از تاریکی بیرون آمده بود و قدرت شکستن یک لیوان را داشت، به وحشت افتاده بود. همان‌طور که به دفتر وکیل می‌رفت این فکر به سرش زد که خشم او متوجه شخصی خاص نبوده ، بلکه خشم علیه زندگی و بی‌عدالتی حوادثی است که سر راه انسان قرار می‌گیرد.

فرانسیس پیج وصیت‌نامه را برایش خواند. بر اساس آن خانه و همه وسایل داخل آن و از جمله کتابخانه به او می‌رسید . لیلاند هر جا که لازم بود امضا کرد. در خاتمه وکیل پاکت سربسته ای به او داد که رویش نوشته بود For Simon Curtis Leyland همان دست خط ظریف و بی‌پیرایه . پیج گفت: «تاکید کرد که به وقتش حتماً نامه را به تو بدهم. میراث حقیقی، این نامه است.» به پشت در رسیدند: «برای امضای وصیت‌نامه به یک ذره‌بین بزرگ نیاز داشت، از این گذشته به نظر بیمار نمی‌آمد، فقط خسته بود، شبیه کسی که دیگر از همه چیز سیر شده باشد.»

لیلاند گفت: «کنت بُرک هم همین را می‌گوید. دلیل خوبی برای رفتن است.»

پیج گفت: «بهترین دلیل ممکن.»

لیلاند سر تکان داد. او از وکیل خوشش نیامده بود ولی یک‌باره نظرش عوض شد.

در راه بازگشت خرید کرد. صدای موتور یخچال بلند شد. او چمدانش را خالی کرد و روی تختخواب اتاق خواب کوچک ملافه کشید. شروع به زندگی در آن‌جا کرد. پیش از آن‌که نامه‌ی وارن شاون را باز کند، مدتی پشت میز او نشست. نامه را همین جا نوشته بود، با خودنویسی که حالا در جعبه‌ای که برای این کار در نظر گرفته شده بود، قرار داشت. جوهرش خشک شده بود و لیلاند آن را دوباره به جعبه برگرداند. دست‌های وارن شاون با لکه‌های دوران پیری جلوی چشمش آمد.خواندن واژه‌هایی که این دست نوشته، دستی که دیگر نیست، کمی ترسناک بود. وارن حتماً می‌گفت eerie[1] این را دوست داشت، می‌گفت او را به یاد ی آلمانی Fee[2] می‌اندازد که هر دو برای تکرار حرف e.

Eerie و Fee طنین زنگ‌دار و روشن‌شان آن‌ها را به هم پیوند می‌زند انگار هر دو از همین روشنایی ساخته شده باشند. پنبه‌ای سیراب از طنین روشن، کمی زنگ‌دار و کمی هیستریک، اما شباهت شان فقط آن طنین زنگدار نیست، مربوط به آن‌هاله‌ی جادویی می‌شود که هر دو را در میان گرفته. به همین دلیل از این بیش از آن‌چه به مذاق فرهنگ لغات خوش آید، استفاده می‌کرد. لیلاند او را دید که این دو را چند بار پشت سر هم تکرارمی کند و دستش را هم مثل یک رهبر ارکستر تکان می‌دهد و انگشتر طلای ماتش در آن حال به نظر بسیار گرانبها و بی‌نظیر می‌رسد. حالا و در این لحظه احساس کرد که خیلی بیش از انتظار دلش برای وارن تنگ شده.

وارن با خودنویس ظریف بر کاغذ مارک دار کلفت تقریباً زردرنگی نوشته بود. به نظرمی‌رسید که خیلی کند نوشته، چیزی شبیه نقاشی و لیلاند مجسم کرد که او چطور از پشت ذره‌بین نگاه می‌کند. حروف از حالت معمول بزرگ‌تر بود. بعضی‌هاشان کمی کج و معوج شده بودند و مجموعه شان نشان

۱. سکوت تا حدی ترسناک
۲. فرشته‌ی کوچکی که معمولاً به کمک انسان می‌آید. چیزی در حد جن خوب.

از کسی داشت که دیگر پایش در این جهان کاملاً سفت نیست.

سایمون عزیزم

وقتی که این نامه را می‌خوانی ،من دیگر وجود ندارم. کنت بُرک آن‌چه از من مانده تبدیل به خاکستر کرده و باران آن را به آرامی در خاک ته نشین نموده تا با زندگی‌های دیگر در هم آمیزد. تصوری که همیشه برایم رهایی بخش بود و تسلایم می‌داد. در سال‌های گذشته داروهایی قوی قلب استفاده می‌کردم . وقتی دید چشم‌هایم مرتب بدتر شدند اغلب با خود فکر کردم که آن‌ها را کنار بگذارم. از دکترم پرسیدم که در این صورت چه پیش خواهد آمد و او گفت: «خب، یک روزی دیگر نخواهد تپید.»مدتی در سکوت به هم نگاه کردیم و عاقبت گفتم That´s all right لبخندی بر چهره‌اش پیدا شد، لبخندی گرم. جلوی در کاری کرد که تا حال نکرده بود، آنقدر با هم نزدیک نبودیم. دست بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «مطمئنم که درست عمل می‌کنید.» بعد از آن در تاکسی فکر کردم چه خداحافظی صادقانه و با ملاحظه‌ای داشتیم. روز بعد از فرانس پیج ، وکیلم خواستم که وصیتنامه را تنظیم کند.

در روزهای پس از آن، همه‌ی کتاب‌هایم را یک بار دیگر در دست گرفتم. هر کدام از آن‌ها را؛ تک تک شان را. دقیقاً می‌دانستم آن‌ها را که از شرق با خود آورده‌ام از کجا، از کدام دکه‌ی کتاب فروشی، از کدام محله و از کدام بازار خریده‌ام. عطرشان را به مشام کشیدم. از گشت و گذارم در آن محله‌ها و بازارها راضی هستم و سپاسگذار. با همین احساس در خانه‌ای که چهل و چهار سال در آن زندگی کرده بودم، گشتم و به همه چیز نگاه کردم ، مخصوصاً وسایلی که از شرق آورده بودم. وقتی برای تماشای اخبار جلوی تلویزیون نشستم به محض دیدن اولین تصاویر احساس کردم که دیگر به من مربوط نمی‌شود. بریدگی شاید فقط یک احساس بود، انگار دنیا از من کناره می‌گیرد. تلویزیون را خاموش کردم و پشت میزم نشستم تا این سطور را برای تو بنویسم.

پنج یا شش ساله بودی که در خانه‌ی لودیا و اشتون چاندلر در اکسفورد از من پرسیدی که می‌توانم حروف عربی روی پاکت سیگار ــسکون — را بخوانم. وقتی برایت خواندم ، نگاه جادو شده و سحر زده‌ی یک کودک را در برابر

چیزی نو، زیبا و عظیم داشتی؛ نگاهی که تمام بعدازظهر در تو ماند. در مسیر بازگشت، درقطار مرتب به این نگاه فکر می‌کردم. این‌طور شد که برایت آن کارت‌ها را با حروف عربی فرستادم. وقتی درسفر بعدی دیداری با شما داشتم، روزنامه‌ای عربی دیدم که لودیا برایت خریده بود. با انگشت کلمات را دنبال می‌کردی و برایم می‌خواندی. تلفظت با آن هجاها که از حلق می‌آید و برای ما نامتعارف و دشوار است، درست نبود، اما مشخص بود که می‌توانی بخوانی ، آن هم سریع. لودیا که به تو افتخار می‌کرد، گفت: «من هم سعی کردم، اما او از من جلو زد.» چند خط از روزنامه را خواندم و نگاهت دوباره همان شد. با هم رفتیم و یک فرهنگ لغات عربی خریدیم و طرز استفاده از آن را برایت شرح دادم، گفتم که باید جهت گیری به سمت ریشه‌ی حروف باشد و تو وقتی لودیا داخل شد چون یک پروفسور کوچولو گفتی You´ve gott to know roots.
به خوبی سال‌های بعد را که در کلاس‌های درس من شرکت می‌کردی به خاطر می‌آورم. همیشه از دیدنت خوشحال می‌شدم و چقدر خوب بود که مرتب برای صرف چای به این خانه که تازه به آن نقل مکان کرده بودم، می‌آمدی. تو را می‌بینم که روی آن مبل نشسته‌ای. هنوز هم همان مبل است. بعد موضوع نقشه پیش آمد و تو آرزویت را درباره‌ی زبان‌های مدیترانه‌ای به زبان آوردی. هیچ وقت برایت نگفتم: این نقشه هدیه‌ی زنی ست که یک تابستان را با او در استانبول گذراندم. در محله‌ی یهودی‌ها، پشت شاخ طلایی زندگی می‌کردم. سونگل و من روی بام باغ کوچک‌مان می‌نشستیم و با واژه‌ها بازی می‌کردیم. تمام واژه‌های ترکی را که به من می‌آموخت می‌بلعیدم و نزدیک بود تصمیم به ماندن بگیرم، اما بعد چیزی شکست و واژه‌های ترکی از حافظه‌ام ریزش کردند.اما نقشه به جایش باید می‌ماند و بعد رویای تو هم به آن اضافه شد. به همین دلیل هنوز هم سرجایش هست.
من رویایت را استعاری فهمیدم: اشتیاق سیری ناپذیرت به هر آن‌چه با واژه سروکار داشت. تا امروز هم همان نگهبان شب معتاد به واژه را می‌بینم که در سکوت شب، در ساعت‌هایی که همه خوابند، فراموش شده ترین کلمات را از فراموش شده ترین زبان‌ها به حافظه می‌سپرد و ازآهنگ شاعرانه‌شان لذت می‌برد. حتی مالتی را هم آموختی، ساردینی و زبان قوم بربر. بعد یک روز با

لیویا به خانه‌ام آمدی. خدای من، سایمون چه شانسی آوردی! خوشبختی را می‌شد در چشمت دید.به نظر می‌رسید، از شب نگهبان شب به صبح روشن قدم گذاشته‌ای. برای چنین زنی من هم هر راه درازی را می‌رفتم و بعد یک روز دستت را گرفت و به تریسته، شهر چند زبانه برد. گفت‌وگویم را با تو خیلی کم‌رنگ به خاطر می‌آورم ، همان که به خاطر تردیدی که داشتی دعوایت کردم. وقتی رفتی به خود گفتم: برخوردم احمقانه بوده. برای او تمام این علامت‌ها، واژه‌ها ، بیت‌ها و نواها در دنیای بیرون سرگردان نیستند بلکه در درون گرد هم آمده‌اند. آن‌ها در همان حال که واقعی هستند، محصول خیال‌پردازی او هم به حساب می‌آیند که فضای روحش را پر می‌کنند و با هر واژه‌ی جدید، هر زبان تازه‌ای وسیع‌تر می‌شود. کسی چه می‌داند شاید دنیای واقعی زبان‌ها، برایش سوزاننده و خطرناک باشد.
شاید همیشه به تو نگفته باشم، اماتمام ترجمه‌هایت را خوانده‌ام. کارترجمه ات مرتب بهتر وبهتر شد. مستقل تر شد و طنین خاص تو را پیدا کرد. می‌شد اسمش را ترجمه‌ی مستقل گذاشت و من هر بار که می‌شنیدم شعر می‌خوانی تا طنین درست را پیدا کنی، حیرت‌زده می‌شدم. سرازیری چهل را طی می‌کردی که یک روز برای قدم زدن به همپستد هیث رفتیم. روزی مه گرفته و پاییزی بود. اما تو گرُ گرفته بودی چون با ترجمه‌ای از مانزونی زندگی می‌کردی I promessi Sposi بله اسمش همین بود. تو در ترجمه‌هایت زندگی می‌کردی. یا آن‌ها را با خود به بیرون منتقل می‌کردی یا در میان آن‌ها فرو می‌رفتی. اولین ترجمه‌ی بزرگت از ایتالیایی و از مانزونی بود. مرتب می‌گفتی مانزونی! لیویا کمکت می‌کرد. او در زمان تحصیل روی مانزونی و زبانش کار کرده بود و تو یک‌سره گرُ گرفته بودی چون از این کار مشترک سرخوش بودی، از صمیمیت خاص با او که در این شرایط ایجاد می‌شد. بخش‌هایی از اصل کتاب را حفظ بودی که خواندی و بعد ترجمه‌ی خودت را. چقدر گوش دادن به تو و زبانت که چون رودی از گدازه جاری می‌شد، لذت بخش بود. غروب نزد یک شرق شناس دعوت داشتیم. دوست قدیمی من که روی دومین رمانش کار می‌کرد ونیمه شب گفت که پیش نمی‌رود.در حضور او ساکت بودی و وقتی از نوشتن حرف زد، یک جوری مضطرب و دلواپس به نظر می‌رسیدی. در تاکسی و در مسیر هتلت

سعی کردم از تو بپرسم که گاهی نیاز به نوشتن را در خود احساس نمی‌کنی؟ اما چیزی جلویم را گرفت. به نظرم مرز ممنوعه آمد. دفعه‌ی بعد که تو را دیدم، آوار غم از دست دادن لیویا بر سرت خراب شده بود و حرف زدن در این مورد غیر ممکن به نظر می‌رسید. پس از آن مسئولیت انتشارات را به عهده گرفتی و باز هم نتوانستم از تو بپرسم.

اما حالامی خواهم در آخرین حرف‌هایم با تو پرسشم را مطرح کنم. همیشه به دیگران کمک کردی که در زبان تو حرف‌شان را بگویند. زبانت را به عاریت دادی تا بتوانند صدای خود را در زبان تو داشته باشند. اما صدای خودت در این زبان چه طنینی دارد؟ آهنگ خودت کدام است؟ نه هنگام خرید یا در باجه‌ی بانک ، پشت تلفن یا در اتوبوس. در این موارد آهنگ صدای همه یک‌جور است. اما طنین صدایت وقتی از افکار، خاطرات و تجربیاتت حرف می‌زنی چگونه است؟ وقتی از ترس‌ها، سرخوردگی‌ها، سوگواریت برای لیویا، دلتنگی ات برای لندن یا شاید تریسته می‌گویی ؟ایستادن جلوی یک نفر و طرح این سؤال که طنین صدای کاملاً خاصش در شیوه‌ی بیان کلمات، در شکل دادن به خیال‌پردازی‌هایش چگونه است، عظیم و سرگیجه آور است. سؤالی که می‌تواند تعادل آدم را بر هم زند؛ به همین دلیل فقط در صورت داشتن اطمینان به صراحت و استحکام مخاطب می‌توان مطرحش کرد. اما سایمون عزیزم تو قوی هستی، از همان کودکی با نگاه کنجکاوت قوی بودی و همین‌طوردر نوجوانی که یک شب بی‌خبر خانه‌ی پدری را ترک کردی و به شهر بزرگ نورانی و قطارهای زیر زمینی پناه آوردی. چه عزم ماجراجویانه،بی باکانه و خطرناکی!هر قدر هم که لرزیده باشی، چقدر باید اعتمادت به خود زیاد بوده باشد!آرزو می‌کنم هنوز هم آن عزم سوزان و دیوانه‌وار واعتماد به نفس محکمت ، یک بار دیگر شعله‌ور شود و قلم به دست بگیری تا با کلمات خودت حرف بزنی؛ در فرم خاطره نویسی و یا بهتر از آن داستان، داستانی که درآن چهره‌هایش آن‌چه که در درونت می‌گذرد و تو را به حرکت در می‌آورد زندگی کنند. شک ندارم صراحت و استحکامی که برای این کار لازم است، در تو هست. از آن گذشته، لازم نیست کسی از آن خبر داشته باشد.

در بئرشبع، در حاشیه‌ی صحرای نِگِب مدتی با زنی فلسطینی زندگی کردم که

داستان‌های عربی می‌نوشت و اشعار آرامی می‌سرود. از من خواست بهترین داستان‌ها و بهترین اشعارش را به انگلیسی ترجمه کنم. من پشت میز ساده‌ی چوبی، کنار پنجره ای که از آن صحرای غرق در سکوت را می‌دیدم، این کار را انجام دادم. باد ملایمی می‌وزید. یک‌جور ماجراجویی بود و من خیلی زود فهمیدم که اطلاعاتم در علم زبان‌شناسی این‌جاکمک مهمی نیستند. فاصله میان نثر و شعر در این دو زبان با انگلیسی چنان بزرگ بود که انگاربا هر جمله و هرواژه که انتخاب می‌کردم، بدون آن‌که بتوانم دستم را به جایی بگیرم، در خلاء سقوط می‌کنم. این را می‌شد در نثر عربی(حتما خودت هم تا حدی با این مشکل آشنایی) و بیش از آن در اشعار آرامی دید. حتی برای کسی که زبانش از من خیلی قوی‌تر بود هم غافلگیر کننده است، طوری که آدم فکر می‌کند این‌طور نمی‌تواند ادامه بدهد. کم کم آن‌چه را برای تو تبدیل به عادت ثانوی شده، درک کردم: تبدیل یک صدای غریبه به صدای خودی. صدایی که اختیارش در دست دیگری باشد ولی از قوانین تو پیروی کند. بدون طی این پروسه‌ی تبدیلْ نمی‌توانستم صدایی انگلیسی برای متون سارا پیدا کنم.این ماشینی می‌شد، ترجمه‌ی واژه به واژه ، مثل پژواک به هم خوردن دست در فضایی خالی. در پایان کار فکر کردم، وقتی بتوان صدایی غریبه را به اندازه‌ی کافی به تصاحب در آورد، توهم تبدیلش به صدای خود ایجاد می‌شود. استقلال مترجم در آن است که میان چندین امکان که در اختیارش است یکی را انتخاب کند و وقتی چنین انتخابی تبدیل به الگو شد، می‌توان نامش را امضای مترجم گذاشت. مترجم شاید باورش شود که دارد با صدای خودش حرف می‌زند، اما این فقط روشی ست که برای ترجمه انتخاب کرده. درعمل کلمات من هستند،کلماتی که انتخاب کرده‌ام و با کلمات یک مترجم دیگر که همین متن را ترجمه کرده، تفاوت دارد. حتی می‌توانم بگویم که حالا من سخن می‌گویم و به این ترتیب مطلب مال من است، بدون آن‌که باشد. من آن‌جا، در حاشیه‌ی صحرا خطر را احساس کردم: می‌توانم از صدا راهی به بیرون پیدا کنم ، راهی به خودم؟ و این خودم کجاست؟

سؤالی که هر کس باید از خودش بپرسد، اما مترجم باید ضرورت خاص آن را بیش از هر کس دیگر درک کند، چون همان‌طور که زبانش رابه نویسنده

قرض می‌دهد و نوشته‌ی او راتبدیل به چیز دیگری می‌کند، در این توهم که صدا از آن خود اوست، زندگی می‌کند و وقتی کار ترجمه به اتمام رسید، در برابر این پرسش نگران کننده قرار می‌گیرد که حالا کارش با واژه‌ها به کجا خواهد کشید. پاسخ به این پرسش گامی بزرگ از ترجمه‌ی مستقل به سمت دست‌نوشته‌ی خود است. مطمئنم که پس از دهه‌ها تجربه در ترجمه می‌دانی که این گام چقدر بلند و سخت است. خود من این سؤال را دور زدم یا بهتر بگویم : از آن فاکتور گرفتم و در دنیای زبان علمی ـ زبانی تهی از شاعرانگی ـ و روزمره گم شدم. فقط هنگام نوشتن نامه‌های شخصی یا همان نامه‌های عاشقانه دوباره آن را جلوی چشمم دیدم؛ مخصوصاً وقتی که جملاتی خاص از آن درست مطابق میلم در می‌آمد. غیر از تجربه‌ی لحظه‌ای سعادتْ با دیدن این جملات خاص و ناب، از این‌که به دنبال صدای خودم نرفتم همیشه احساس تأسف کردم. در دوران سالخوردگی به این تأسف،یک نوع دلواپسی هم اضافه شد: گاهی به نظرم می‌رسید که با شرق، به خود، غریبگی بزرگی را تحمیل کردم. واقعاً شرق را با همه‌ی جوانب، رنگارنگی و دیوانگی‌هایش می‌خواستم؟ به راستی می‌خواستم؟سوال سرگیجه آوری بود. در سال‌های اخیر دلتنگی عجیبی در رابطه با زبان انگلیسی در من ایجاد شد. عجیب از این نظر که من هر روز به این زبان حرف می‌زنم. اما دلتنگیم برای جمله‌های بزرگ و شاعرانه بود، از آن جمله‌های جادویی که گذشت زمان را کند می‌کنند و به اکنونی خاص اجازه‌ی حضور می‌دهند. از خود می‌پرسیدم در برابر چنین جمله‌هایی جایگاه من کجاست؟

من نتوانستم آن قدم را به سمت صدای خود بردارم. امیدوارم تو بتوانی و امیدوارم خانه‌ی من که به زودی از آن تو خواهد بود، در این راه کمکت کند. در هر صورت آن را به تو خواهم بخشید تا بتوانی هر وقت که خواستی به لندن بازگردی Home البته اگر این واژه‌ی مناسبی باشد. آن زمان که با لیویا به تریسته رفتی، می‌شد دید که چقدر دلت برای لندن و نه فقط برای مترویش تنگ خواهد شد. آن طور که تو را می‌شناسم برای هر گونه تغییر در خانه دچار تردید خواهی شد. مراعات، وقتی پای زندگی مردم در میان باشد، در خون توست. پسر لودیا هستی دیگر. اما خانه نباید موزه‌ی زندگی من باشد. آن را

تبدیل به خانه خودت کن.

یک جمله هم درباره‌ی کنت بُرک که در این آخرین سال‌ها از من مراقبت کرد و روند نابینایی با وجودش برایم قابل تحمل‌تر شد. مردی شجاع و صادق است که می‌شود به او اعتماد کرد. مدت‌ها پیش تصمیمی گرفت که بر اثر آن تقریباً همه چیزش را به جز این خانه که آن هم از پدرش دارد، از دست داد. شاید یک روز خودش برایت تعریف کند. او از آن آدم‌هایی است که برای این کار به زمان نیاز دارد. من تمام پول‌هایم را به او بخشیدم، باید از خوردن غذاهای کنسروی دست بردارد و قدرت خرید بلیت قطار را داشته باشد. با او به کنسرت برو،عاشق موسیقی ست و خودش طوری ویلون‌سل می‌نوازد که آدم همه چیز را از یاد می‌برد. دلم می‌خواهد تصور کنم که با هم دوست شده اید؛ دو گوشه نشین عاشق شعر که قلب شان به راحتی می‌شکند.

دیگر نامه به آخر رسیده. یک هفته سرش کار کردم و نمی‌دانم چند بار پس از نوشتن چشمم درد گرفته. آخرین حروفم. هر چند همیشه با لذت می‌نوشتم. واژه به واژه، خط به خط؛ به هر زبانی که می‌خواست باشد. علامات نوشتاری: رموز روح

تو را در آغوش می‌کشم . ما لیلاندها آدم‌های شکننده‌ای هستیم که برای نشان دادن احساسات‌مان به کسی نیازمندیم. ما می‌شکفیم و دوباره چنان در خود فرو می‌رویم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد.

فرانسیس پیج زنگ زده. وصیت‌نامه آماده‌ی امضاست. این نامه را به او می‌دهم . وقتی برگشتم داروهایم را جمع می‌کنم، تا بگذارم در کمد و درش را ببندم. می‌گذارم طبیعت کار خودش را بکند.

خدانگهدار

وارن

۴

لیلاند نامه را چندین بار خواند و هر بار آهسته‌تر. نامه تاریخ نداشت . نه تا ده روز از زمان تشخیص بیماریش توسط دکتر لئونادری می‌گذشت که کنت بُرک در تریسته به او زنگ زد. لیلاند نمی‌دانست قلب وارن شاون پس از کنار گذاشتن داروها چه مدت دوام آورده. شاید فقط چند روز؟ اگر این‌طور باشد پس صبح همان روزی که عکس‌هایش روی تابلوی مطب لئوناردی خودنمایی می‌کرد، وارن سرگرم نوشتن نامه بود. درست در همان زمانی که اختیار واژه‌ها را از دست داده بود، از برادرزاده‌اش می‌خواست که برود دنبال واژه و صدای خودش. در آن لحظه که لیلاند پایان را جلوی چشمش می‌دید، به او شروعی دوباره را توصیه می‌کرد. لیلاند پس از آن‌که واژه‌ها دوباره بازگشتند هم به وارن زنگ نزد. موضوعی نبود که بشود پشت تلفن در موردش حرف زد و حالا از این کار خوشحال بود، چون اگر زنگ می‌زد، حالا این نامه طور دیگری نوشته می‌شد یا شاید اصلاً نوشته نمی‌شد و او هیچ وقت نمی‌فهمید که وارن شاون او را چگونه می‌دیده و در موردش چطور فکر می‌کرده .

دستش را روی پوشه‌ی نامه‌های لیویا کشید. این صدای اوست. واقعاً هست؟ همان که مورد نظر وارن بود؟ در هر صورت هیچ وقت بیش از این‌جابه صدای خود نزدیک نشده بود. روزی که او و بچه‌ها جسم بی‌جان لیویا را یافتند، احساس کرد که برای ایستادن در برابر موج وحشت و تحمل آن جای خالی فقط باید واژه‌هایی برای بیانش پیدا کند، جملاتی که کمکش

کنند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده و او آن را چگونه تجربه کرده. اوایل گاهی خود را درآن لحظه‌ای غافلگیر می‌کرد که سر را به راستْ برمی‌گرداند یعنی همانجایی که متن اصلی را می‌گذاشت. انگار یک متن اصلی وجود داشته باشد که باید در چهارچوب آن کار کرد. این حرکت بیرونی بعد از مدتی کاملاً از میان رفت، اما نگاهی از درون، در تلاش برای پیدا کردن متن باقی ماند: تمایل ذهن که جملات ناگفته را بر اساس جملات قبلی بسازد، بر اساس جملات آشنا و کلماتی بر اساس الگوی همیشگی که حالا تجربیات او را بیان کند. معمولاً مدتی طول می‌کشید تا متوجه شود که این تلاش بیشتر به دور کردن او از واژه‌های واقعی کمک می‌کند تا پیدا کردن راهی به خود. باید از این الگوی مفروض جدا می‌شد و برای این کار مکانی بهتر از کشتی‌هایی که در خلیج تریسته رفت و آمد می‌کردند، وجود نداشت. این تلاش ذهن چیزی بود شبیه آن توهمی که وارن شاون در مورد صدای خود می‌گفت. این مردْ یک بار داستانی عربی و دو شعر به زبان آرامی را ترجمه کرده بود و می‌توانست با دقت تجربه‌اش را منتقل کند، نکته‌ای که از دید بعضی از مترجمین پنهان می‌ماند، در حالی که ناگزیر تجربه‌اش می‌کنند. چقدر جایش خالی بود!

در ماه ژوئن به مدت یک شب و یک روز واژه‌ها را از دست داد. واژه‌ها دیگر به زبانش نمی‌آمدند، اما در ذهن بودند. با تمام نگرانی و اضطرابی که او را در میان گرفته بود، از این موضوع احساس آسودگی کرد. به خود گفت باید این را بنویسم.احساس کرد که نمی‌تواند این جمله را به زبان آورد و با این همه کاملاً روشن بود که فکر خودش است و نه چیزی دیگر و چنان خطوط روشنی داشت که می‌شد آن را به خاطر سپرد. وقتی بیست و چهار ساعت بعد دوباره همه چیز به حال اول بازگشت ، قلم به دست گرفت و شروع به نوشتن برای لیویا کرد. با عجله و وحشت‌زده از این‌که دوباره دچار همان حالت شود. آن‌چه در آن روزها نوشت، تا حال دیگر نخواند و همین‌طور نامه‌هایی که در طی هفته‌های بعد نوشت. از آن‌چه پس از خواندن به سراغش می‌آمد وحشت داشت، اما حالا دیگر وقت رو به رو شدن با آن‌ها فرا رسیده بود.

هر چند چیزی جلویش را می‌گرفت. به سمت پنجره رفت. کنت بُرک در باغ مشغول خُرد کردن چوب بود و سگ دور خانه می‌چرخید. در نامه‌ی وارن شاون آمده بود او مدت‌هاپیش تصمیمی گرفت که بر اثر آن تقریباً همه چیزش را از دست داد.باید سری به او می‌زد؟ اما اول می‌خواست به شهر برود. این همان چیزی بود که نمی‌گذاشت فوراً خواندن نامه‌ها را شروع کند : پیش از آن می‌خواست از حضورش در لندن مطمئن شود؛ قبول این واقعیت که حالا علیرغم همه‌ی پیش‌بینی‌ها اینجاست و بر زبان و کلاً بر خود تسلط دارد. این‌طور برایش سفر به آن هفتاد و هفت روزی که گمان می‌کرد زندگی‌اش به پایان رسیده، راحت‌تر بود.

در آن روزها معمولاً بر اسکله‌ی تریسته می‌ایستاد و تصور می‌کرد چه چیزهایی را در لندن دوباره می‌خواهد ببیند و چه کارهایی هست که هنوز بایددر آن‌جا انجام دهد؛ در لابی هتل بلسایزرتراد مدتی پشت پیشخوان بنشیند و بعد با آسانسور به اتاق زیر شیروانی برود. در کمدن تاون، خیابان کارول، بایستد و به اتاق‌هایی نگاه کند که بعد از آن‌که به اندازه‌ی کافی از کار ترجمه پول در آورد، زندگی می‌کرد. شاید با آسانسور لق لقو و پرسروصدا برود بالا و روبه روی آپارتمان هرینگتون گاردن بایستد. اما همه‌ی این‌ها در آن دوران غیر قابل دسترس به نظر می‌آمد. انگار عکس‌های روی تابلوی مطب دکتر لئوناردی، دیواری نامرئی اما غیرقابل عبور، مثل دیوار زندان کشیده بود که او را آینده جدا می‌کرد. روزهایی که از شر سردرد خلاص می‌شد، ساعات‌هایی که مثل همیشه به شهر می‌رفت و در کافه‌های مالوف قهوه یا گیلاسی گراپا می‌نوشید و وقتی آدم‌های بیرون را می‌دید که چه سبک و مطمئن قدم بر می‌دارند، چطور می‌خندند و با سر و دست حرف می‌زنند،می‌توانست برای لحظه‌ای عکس‌های براق و عذاب آور مغزش را از یاد ببرد، به راستی از یاد ببرد و بعد دلش می‌خواست سوار اولین هواپیما به مقصد لندن بشود. یک بار حتی به دفترمسافرتی رفت تا بلیت بخرد، اما وسط کار دچار وحشت شد و آن‌جا را ترک کرد. چون سوفیا حق داشت؛ اگر در راه دچار حمله‌ی بعدی

می‌شد، چه پیش می‌آمد؟ همیشه امکانش بود. عکس‌ها شهادت می‌دادند که امکانش هست.

کنت بُرک همچنان چوب خُرد می‌کرد. لیلاند پیشانی‌اش را به پنجره چسباند و به خود گفت من این‌جاهستم، این‌جادر لندن. پالتویش را پوشید و بعد به همه‌ی اتاق‌ها سر زد. او حالا در خانه‌ی وارن شاون بود، در همپستد، لندن و در خانه‌ای که حالا متعلق به او بود. دیگر دیوار بی آیندگیْ که پیش از این به نظر غیر قابل عبور می‌آمد، فرو می‌ریخت. اولین مقصد لابی هتل بلسایز بود. صاف و ساده از دیوار عبور می‌کرد و به جایی می‌رفت که همه چیز در این شهر از آن‌جا شروع شده بود.

قطار به ایستگاه بلسایز پارک رسید و لیلاند با تعجب دید که همچنان سر جایش نشسته است. کوبش نرم و ریتم دار چرخ‌ها یک بار دیگر او را گرفتار کرده بود، باز هم بیشتر می‌خواست، همین الان . می‌خواست که این کوبش او را با خود به بخش جنوبی شهر ببرد؛ به چاک فارم[1]، کمدن تاون[2]، مورنینگتون کرسنت[3]و در هر ایستگاه شنیدن این اخطار

Mind the gap between the train and the platform

لیویا، هم این اخطار را دوست داشت و هم با آن شوخی می‌کرد. بیشتر به این دلیل که گوینده حرف«ر»ی پلاتفرم را نمی‌گفت و حرف«و» یش را می‌کشید. لیویا می‌گفت: این لحن رسمی، اداری و به راستی چه تفاوتی میان این دو صفت هست؟ کنار هم نشسته بودند و در میان کوبش نرم قطار راجع به این یا آن حرف می‌زدند و لیلاند آرزوی نشستن در هیچ جای دیگر را نداشت.

در توتنهام کورت راود[4]، در میدان لِیسِستر[5] پیاده شد. معمولاً از پله‌ی

1. Chalk Farm
2. Camden Town
3. Morningtin Crescent
4. Totenham Court Road
5. Leicester Squar

اضطراری بالا می‌رفت، اما امروز سوار آسانسور مملو از جمعیت شدن برایش مشکلی نبود، حتی بوی الکل مرد کناری اذیتش نمی‌کرد. بالا به میان نور و جمعیت قدم گذاشت. برای میگرن ترکیب خوبی نبود، اما این هم اهمیتی نداشت. یک پاکت قرص با خود داشت. در اولین کافه خود را به توالت رساند و بعد از خوردن دو قرص خارج شد. نگاه دیگران به او چه اهمیتی داشت. حالا فقط می‌خواست برود، بدون هدف و برنامه، بدون توجه به زمان. می‌خواست برود و زندگی کند، جلو برود، چرا باید نامه‌های مربوط به آن دوران سیاه را یک بار دیگر می‌خواند؟ او فقط شصت و یک سال داشت. این‌که چیزی نبود. می‌توانست به خوبی و خوشی بیست سال دیگر زندگی کند، حتی شاید سی سال. خودش چیزی در حد نصف عمر آدمی است و حالا چیزی که می‌خواست مردم، نور، اکنون و زندگی بود. پارک سنت جیمز مه آلود و زیبا بود، همان‌طور که او دوست داشت، اما امروز خلوت بود. قرص داشت اثر می‌کرد .سرگیجه‌ای سبک و خلسه آور. دلش خواست مستی حضورش در این‌جا و درهای باز آینده را به میدان ترافلاگار[1]، جایی که موزیک هم بود، ببرد. کنار حوض فواره دار ایستاد و مشتی آب به صورتش زد. نور افتاده بود روی آب، تمام صورتش رادر آب فرو برد و آنقدر در همان حال ماند تا لرزش تلفنش را در جیب احساس کرد.

سوفیا پرسید: «بابا، کجا هستی؟ حالت چطور است؟» با آستین گوش خیسش را پاک کرد و گفت: «کنار حوض میدان ترافالگار هستم و صورتم را در آب فرو برده‌ام.»

سوفیا گفت: «به نظر می‌رسد که حالت خیلی خوب است و شاید هم درست بر عکس.»

او گفت: «خوب، حالم خوب است . دلم می‌خواست سوار یک قطار هوایی بدون ریل و بدون طناب بودم که مرا به نرمی از پیچ و خم‌ها می‌گذراند.»

: «اوضاع خانه چطور است؟»

1. Trafalgar Square

لیلاند گفت: «شروع به زندگی در آن کرده‌ام. این‌جاکتابی از تام کورتنی هست، آخرین کتابی که وارن خواند.»

: «آن را به ایتالیایی ترجمه می‌کنی.»

لیلاند خندید: «از کجا فهمیدی؟»

سوفیا گفت: «تو را می‌شناسم.»

: «برای امتحانات آماده شده‌ای؟»

: «مغزم سر نورولوژی کار نمی‌کند.» دختر برای مدتی سکوت کرد. صدای ریختن آب از فواره‌ها به گوش می‌رسید. لیلاند گفت: «دیگر گذشته، اصلاً به آن موضوع فکر هم نکن.»

دختر پاسخ داد: «غیر ممکن است و خودت هم می‌دانی.مراقب خودت هستی؟»

لیلاند گفت: «Crrto, Cara, Certo»[1]

با قدم‌های اهسته مسیرهای مارکت[2] را به سمت سیرکس پیکادلی[3] رفت و در ادامه به خیابان شافتس‌بری[4] رسید. Cara، هیچ وقت در رابطه با سوفیا این را به کار نبرده بود، کلمه‌ای که مخصوص لیویا بود. احساس نکرد که سوفیا از شنیدنش ناراحت شده باشد؛ فقط یک مکث، یک تردید کوچک شاید. دختر در شبی که دچار حمله شد، به خانه‌اش آمد و از او مراقبت کرد و بعد از آن هر روز زنگ می‌زد و شب‌ها هم معمولاً می‌آمد. در تمام آن روزهای تیره و تار همراه همیشگی و مورد اعتماد او بود و گاهی به نظر می‌رسید که در این رابطه نقش لیویا را به عهده گرفته است.

لیلاند این بار در ایستگاه بلسایز پارک پیاده شد و مثل پیش‌ترها از خیابان کوچک هوویت[5] گذشت و دم کلیسا پیچید به خیابان بلسایز. BELSIZE

۱. معلوم است عزیزم، معلوم است.

2. Haymarkt
3. Piccadilly
4. Schaftesbury
5. Howitt

RETRAT HOTEL. دو تا از لامپ‌های حروف تابلو سوخته بود. چهل و چهار سال پیش وقتی به این‌جارسیده بود، حروف یک طور دیگر به نظر می‌رسیدند. در آگهی روزنامه خوانده بود Night clerk wanted. وقتی در مورد سن از او سؤال کردند پاسخ داد: بیست سال. جان تایلور باور نکرد. امانگاهش نشان می‌داد که از او خوشش آمده. حالا ساعت ده شب بود، همان وقتی که کارش شروع می‌شد. پشت پیشخوان، مرد مسنی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. تیلور هنوز در دفترش بود، آن وقت‌ها هم از صبح زود تا آخر شب همان جا می‌نشست. حالا دیگر باید هشتاد و چند سالی می‌داشت و وقتی خواست بلند شود به عصا تکیه کرد. برای چند لحظه چشمانش را در هم کشید و بعد بلند گفت: «لیلاند، سایمون لیلاند! خدای من چند وقت است سری به ما نزدی؟» لیلاند گفت که آخرین بار بیست و چهار سال پیش بود، کمی قبل از نقل مکان به تریسته. می‌شود گفت برای خداحافظی و مدتی را هم در اتاق زیر شیروانی گذرانده. حالا هم اجازه دارد برود بالا؟

Homesick?

لیلاند خندید و تیلور گفت که اما نباید به وحشت بیفتد. چون حالا تبدیل به انباری شده است.

پیشخوان تازه بود و رویش یک تلفن مدرن به چشم می‌خورد؛ نه آن تلفن سیاه قدیمی با صفحه‌ی گردان شماره گیر، میز پشت پیشخوان هم که آن وقت‌ها رویش کار می‌کرد عوض شده بود. این‌ها لیلاند را اذیت می‌کرد؛ هر چیزی که مثل گذشته نبود، او را اذیت می‌کرد. دری که به آسانسور می‌خورد، رنگ قهوه‌ای وحشتناکی داشت، رنگ پوسته پوسته‌ی قبلی را نتراشیده بودند و همان‌طور رویش را رنگ گرده بودند و به همین دلیل بی‌سلیقه و ارزان به نظر می‌رسید. با تنها چیزی که مشکل نداشت تکان‌های آسانسور بود که هیچ تغییری نکرده بود. رنگ در اتاق زیر شیروانی پراز ترک بود، در در ذهنش این‌قدر کوتاه نبود، اما مثل قدیم جیرجیر می‌کرد.

اتاق کوچک پر از مواد پاک کننده، ابزار و چمدان بود. آن‌جایی که زمانی

قفسه‌ی کتاب او قرار داشت، حالا فقط سوراخ میخ و پیچ به چشم می‌خورد. اتاق بوی صمغ و غبار می‌داد. لیلاند پنجره را ـ یک دریچه‌ی گرد ـ گشود و بعد روی تخت دراز کشید. تشک پر از لکه بود. لکه‌ی آب بر روی سقف بزرگ‌تر از آن‌چه بود که او در ذهن داشت. به صدای شبانه‌ی ماشین‌ها گوش داد و آن را با صدای ماشین آتش نشانی و آژیر پلیس در شب تریسته مقایسه کرد.

چهارشنبه‌ای در ماه آوریل بود که او در ایستگاه پدینگتون[1] از قطار پیاده شد. در جیبش هشت پوند و یازده شیلینگ داشت که در طی هفته‌های پیش پس انداز کرده بود. هیجان‌زده در سالن راه آهن ایستاد و به آدم‌هایی که با عجله در رفت و آمد بودند، نگاه کرد. به نظرش رسید که هیچ وقت در زندگی این‌قدر بیدار و هوشیار نبوده. از حالا به بعد حساب است! باد قطارهای در رفت و آمد به صورتش می‌خورد و او هوای تونل را به مشام کشید که به شکلی اسرارآمیز جهانی را در خود نهان کرده بود، جهانی که حالا به آن قدم می‌گذاشت. در مسیرسیرکل[2] تا فارینگدون[3] شش ایستگاه راه بود. بر دری میان واگن‌ها اطلاعیه‌ی کارآموزی برای رانندگی قطار به چشم می‌خورد. هفته‌ای بیست پوند می‌دادند. هنوز هم آن عدد درشت و چاق و چله را بر زمینه‌ی زرد خیره کننده، جلوی چشمش می‌دید. پول در آوردن و مستقل بودن، جلونشستن و دست بر اهرم گذاشتن و مستقیم به داخل تونل سیاه با کابل‌های زنگ زده‌اش راندن و بعد دیدن نور ایستگاه و دقیقاً همان جا ایستادن و دوباره فرو رفتن در دل تاریکی با تمام پیچ و خم‌ها، چراغ‌های چشمک زن و علایم خطر. پدرش، اشتون چاندلر لیلاند، که از دفتر کارش منظره‌ی تمام شهر رامی دید، حتماً خیلی ناراحت می‌شد، اما واکنش منان سامرفلد حتماً از جنس دیگری بود.

فارینگدون. در ایستگاه فارینگدون از قطار پیاده شد و به سمت ساختمان

1. Paddington
2. Circle
3. Farringdon

YMCA رفت ،جایی که برای جوانان امکان زندگی و خواب ارزان فراهم بود. یکی از چمدان‌های شیک مادرش را در دست داشت. لودیا سارترُیوس در مقابل چمدان‌های زیبا ضعف داشت. پدرش می‌گفت که نوعی اعتیاد است. در پشت‌بام خانه‌ی آکسفورد چمدان‌های کوچک و بزرگ روی هم انبار شده بودند. حتی یک روز چمدانی بسیار بزرگ و فوق‌العاده زیبا رسید که هیچ استفاده‌ای نداشت. لودیا در پاسخ به همسرش که می‌پرسید: «این‌ها به چه دردت می‌خورد؟» می‌گفت : «پول خودم است.» لیلاند یک چمدان متوسط چرمی بژ با گوشه‌های محکم کاری شده‌ی شرابی برداشته بود و وقتی وارد ساختمان تیره و تار کاخ جوانان شد، فکر کرد که این عمارت و آن چمدان اصلاً با هم جور در نمی‌آیند.

نگهبان بداخلاق ساختمان برای شبی یک شیلینگ، تختی فنری در یک سالن عمومی خواب به او داد. لیلاند که حالا روی تخت اتاق زیر شیروانی هتل دراز کشیده بود،با حیرت دید که وقتی که روی ساعاتی خاص از گذشته‌ای دور تمرکز می‌کند، چه جزئیاتی را به خاطر می‌آورد. فقط نشانه‌های نوشتاری، آن طور که وارن شاون نوشته بود، جزو رموز روح نیستند، توانایی به خاطر آوردن حالات، عواطف و تصاویر مربوط به دهه‌ها پیش هم کمتر از این نشانه‌ها اسرارآمیز نبودند. بوی سیر و موادپاک کننده در مشامش پیچید. دیگران در رختخواب غلت می‌زدند و خُرخُر می‌کردند. توالت ته راهرو فاجعه بود وهات داگ دکه‌ی کناری حالش را به هم می‌زد. بعد، جایی تکه‌ای از ستون آگهی‌های روزنامه را پیدا کرد Night clerk wanted. وقتی که در میانه‌ی شب از خوابی ناآرام برخاست، خود را در لابی هتل مجسم کرد. Belsize Retreat Hotel اسم اصیل و برازنده‌ای به نظر می‌رسید، جایی برای مردمان مرفه که نیاز به آرامش دارند. امافردا صبح همین‌که پا به ورودی هتل گذاشت، احساس سرخوردگی کرد. همان جیرجیر در و پادری نخ نما و کهنه و بعد هم پیشخوان کوچک و اتاقک تنگ پشت سر که تیرک چوبی شیب‌دار تنگ ترش هم می‌کرد، برای سرخوردگی کافی بود. پدرش

همیشه می‌گفت : «گداها حق انتخاب ندارند.»Beggars can't be chooser بعد جان تیلور از دفترش بیرون آمد. مردی حدود چهل سال با جلیقه و پاپیون قرمز، قدم‌های پر انرژی که دستش را محکم فشرد و با ردی از طنز گفت nice suitcase و برای هفت شب در هفته یعنی از ساعت ده شب تا هفت صبح روز بعد پیشنهاد چهارده پوند، اتاق زیر شیروانی و صبحانه‌ی مجانی داد.

لیلاند در طی سه سالی که شب‌ها پشت پیشخوان نشست، چیزهایی را دید که تا کنون فقط در کتاب‌ها خوانده بود: مسافرانی که مست بازمی‌گشتند و معمولاً شماره‌ی اتاق‌شان را هم نمی‌دانستند، کاغذهایی که گم می‌شدند، صورت حساب‌هایی که پرداخت نمی‌شد. مهمان‌هایی که قولنج داشتند و باید برایشان دکتر خبر می‌کردند، زنی که زودتر از وقت درد زایمانش شروع شد و آمبولانس آمد، سروکله‌ی پلیس پیدا شد و یکی را برد، نوازنده‌ای دیوانه ساعت سه‌ی صبح شروع کرد به ترومپت زدن، عشاقی که بی‌صبرانه منتظر رفتن به تخت بودند، یک گروه فیلم‌برداری که برای گرفتن صحنه‌ای در شب آمدند، غریبه‌ای که جایی را نمی‌شناخت و به وکیل نیاز داشت و معمولاً آدم‌هایی که دلشان می‌خواست حرف بزنند و از این‌که او زبان‌شان را می‌فهمید خوشحال بودند؛ تکه‌هایی از گفت‌وگوهایی که راجع به سرخوردگی، ترس و تنهایی بود. گاهی از نگاه‌شان می‌خواند که او را برای این شنیدن چنین اعترافاتی جوان می‌دانند، اما ادامه می‌دادند. زن جوانی که شباهت‌هایی به کلودیا کاردیناله داشت، یک صندلی از اتاق صبحانه برداشت و آنقدر کنارش نشست تا صبح شد. تیلور هنگام خداحافظی به او گفته بود: «ما بدون کمک شما چطور با این همه مشکل کنار بیاییم؟»

اما در آن‌جا بیش از هر چیز دیگر زبان آموخت. ترکی و عبری را از کتاب‌هایی که وارن شاون به امانت می‌داد. یک بار برای مدتی طولانی با یک آلبانیایی حرف زد که به عنوان مترجم روسی و انگلیسی کار می‌کرد. مرد تب یادگیری زبان را در لیلاند تشخیص داد و مدتی بعد برایش بسته‌ای حاوی فرهنگ لغات آلبانی ـ انگلیسی و گرامر آلبانی به انگلیسی فرستاد. در این کتاب

دوم کارتی با علامت سؤالی بزرگ بود که لیلاند تا امروز هم آن را می‌گذارد میان کتاب‌هایی که برایش ارزش زیادی دارند.

در شروع سال دوم، اولین سفارش را برای ترجمه گرفت. یک شب مردی که دیروقت رسیده بود و به نظر آشفته می‌آمد از کیفش چند صفحه از یک کتاب کودکان و نامه‌ای از یک انتشاراتی در آورد و از او پرسید آیا کسی را می‌شناسد که بتواند متن آلمانی کتاب را به انگلیسی ترجمه کند؟ و اضافه کرد که موضوع خیلی مهم و فوری است. در اصل کاری غیر ممکن به نظر می‌رسید. برای ده صفحه ترجمه فقط یک شب فرصت داشت. تمام شب را به منان زنگ زد و راجع به هر نکته‌ای که در متن آلمانی مطمئن نبود با او مشورت کرد. متن را با ماشین تحریر هتل تایپ کرد و فردا وقتی مرد پشت میز صبحانه نشسته بود، به او داد. پولی که در ازایش گرفت، برایش خیلی بود. اما مهم‌تر آن بود که با واژه‌ها کاری کرد، چیزی را ساخت. به جای آن‌که فقط با آن‌ها بازی کند، روشان کار کرد. برای مدتی عرش را سیر می‌کرد.

بعد از گذشت چند روز از طرف یکی از انتشاراتی‌های لندن کسی به سراغش آمد و به او پیشنهاد کرد که بخش اول همان کتاب کودکان را برای نمونه از آلمانی ترجمه کند، البته بدون دستمزد. لیلاند بزرگترین فرهنگ آلمانی ـ انگلیسی را خرید و متن ترجمه شده را بعد از یک هفته تحویل داد. باورش نمی‌شد که چند روز بعد در دفتر انتشاراتی نشسته است و با آن‌ها قرارداد امضا می‌کند. به نظر غیر واقعی می‌آمد، کاملاً غیر واقعی.

باانتشارات کودکان چند کار دیگر هم انجام داد و پس از مدتی کارهایی از سوی انتشارات دیگر هم به او پیشنهاد شد. در شهر به دنبال کلاس‌های زبان گشت و دید که کلاس‌هایی وجود دارد که او از عهده‌ی پرداخت مخارجش برمی‌آید. در اتاق زیر شیروانی فرهنگ‌های لغات و کتاب‌های گرامر روی هم انبار می‌شدند. غروب‌ها، پیش از این‌که کارش شروع شود، به کلاس‌های زبانی می‌رفت که با آن سرو کار داشت. مثل یک تب بود، اشتیاقی تب آلود.

در سال اول اصلاً به خانه نرفت، میان پسر و پدر سکوت برقرار بود.

هر وقت منان به لندن می‌آمد، هم‌دیگر را می‌دیدند و او پولی در جیب لیلاند می‌گذاشت. منان می‌گفت که پدر نمی‌فهمد چراپسرش باید از مدرسه، آن هم بهترین مدرسه‌ی آکسفورد، فرار کند. پسر او و نگهبان یک هتل درجه‌ی سه! وقتی که کتاب کودکان منتشر شد، لیلاند به خانه رفت و آن را روی میز پدر گذاشت Translated by Simon Leyland پدر نگاهش کرد، نگاهی که در آن غروری ناخواسته به چشم می‌خورد. گفت: «so you made it،all by yourself» چیزی که بتوان اسمش را گفت‌وگو گذاشت،پیش نرفت. پدر هنگام خداحافظی گفت: «son» و پسر پاسخ داد: «Sir» با این‌که به نظر زیاد نمی‌آمد، اما همین هم خیلی بود. در مسیر برگشت و در روزهایی که از پی آن آمدند، پدر را می‌دید که در آستانه‌ی در ایستاده و یک تصویر دیگر، عکس قاب گرفته‌ی مادر که روی میز کار پدر قرار داشت. سیزده ساله بود که مادر از روی دوچرخه افتاد و دیگر برنخاست. نمی‌دانست این عکس با او و ناتمام گذاشتن تحصیلش ارتباطی دارد یا نه. اما تصور این‌که شاید به هم مربوط باشند، مدت‌ها او را به خود مشغول کرد.

لیلاند ازخواب آشفته و کوتاهش درست در جایی برخاست که سر را در حوض میدان ترافالگار فرو برده بود. نیمه شب بود، دریچه‌ی زیر شیروانی باز مانده بود و او احساس می‌کرد یخ زده. نگهبان شب برایش تاکسی گرفت. از راننده خواست که با سرعت کم از خیابان‌های ساکت اطراف سنت جونز وود[1] بگذرد. در الم تری راود[2] لحظه‌ای پیاده شد. لوسی این‌جازندگی می‌کرد. لوسی بارتون[3]، اولین دوست دخترش. چهل سال پیش او در آن سمت ریجنت پارک، در کمدن تاون زندگی می‌کرد. لیلاند خم شد و یک بار دیگر شماره‌ی خانه را بررسی کرد، اما واقعاً دیگر خانه‌ی قدیمی خانواده‌ی بارتنُ وجود نداشت. یک عمارت مدرن و نوساز سر جایش بالا رفته بود. وقتی به سمت

1. St. John´s Wood
2. Elm Tree Road
3. Lucy Barton

همستد می‌رفت، فکر کرد که خیلی عجیب است: انگار دیگر لوسی و ماجرای میان آن دو هیچ وقت وجود نداشته است، انگار خرابه‌های خانه تقریباً تمام این ماجرا را در خود فرو برده باشد.

از نشستن در تاکسی که در دل شب پیش می‌رفت، لذت می‌برد. نه یا ده ساله بود که برای اولین بار با مادرش در یک تاکسی نظیر این نشست. مادر می‌خواست جایی نزدیک باترسی پارک[1]، در یک کتاب فروشی کتاب‌های نایاب، مجموعه آثار ویلهلم راب[2] را بخرد و در برنامه‌ی درسی‌اش بگذارد. لودیا سارتوریوس تاکسی سوار شدن را دوست داشت. برایش چیزی مثل همان چمدان‌های گرانقیمت بود. به نظر شوهرش که این‌ها را پول دور ریختن می‌دانست، توجه که نمی‌کردهیچ، بیشتر تحریک می‌شد. برای لیلاند عکس‌العمل راننده‌ی تاکسی وقتی مادر در ایستگاه قطار پدینگتون آدرس را گفت، خیلی جذاب بود. معلوم شد که خیابان خیلی کوچکی ست. راننده که مرد مسنی بود فقط گوش کرد و بعد بدون آن‌که حتی سربرگرداند، راه افتاد؛ انگار در همان لحظه تمام نقشه‌ی شهر را جلوی روی خود داشته باشد. لیلاند در گوش مادر گفت که چطور این مرد هزاران خیابان شهر را در سرش دارد. لودیا به جلو خم شد و از راننده پرسید. او عادت داشت این‌طور از مردم سؤال کند و مرد پاسخ داد: «Practice, Madam, a lot of practice» طوری گفت انگار از ذهنش گذشته باشد: what a silly question مادر خندید. عادت داشت برای موضوعاتی از این دست بخندد.

چراغ خانه‌ی کنت بُرک هنوز روشن بود. وقتی لیلاند پیاده شد، آمد بیرون و پرسید که اوضاع روبه راه است؟ خانه تمام روز تاریک بود. لیلاند گفت که همه چیز روبه راه است و بعد از یک روز طولانی این احساس را دارد که به لندن رسیده است. به لندن، به انگلستان.

1. Battersea Park
2. Wilhelm Raab

۵

وقتی که لیلاند صبح بعد از خواب برخاست، آفتاب در اتاق پهن شده بود. دوبار در یک جا از خواب برخاستن هنوزبه معنای عادت به آن‌جا نیست، اما می‌شود حدس زد که به زودی خواهد شد. دیشب به کنت بُرک گفته بود : لندن، انگلستان و دید که او برای اولین بار لبخند زد. لیلاند به خانه‌اش سرک کشید. روی یک بالش نشسته بود و سیگار می‌کشید و صورتش را به سمت آفتاب گرفته بود. سگ دور باغچه می‌گشت.

وقتی لیلاند از کنار اتاق وارن شاون رد می‌شد، چشمش به کتاب تام کورتنی افتاد که همان‌طور باز شده و وارونه روی تخت دوم قرار داشت. آن را با خود برد پایین و با اولین فنجان قهوه صفحه‌ی اولش را باز کرد. کورتنی نوشته بود

Warren- what a pleasure to meet you

کجا هم‌دیگر را دیده بودند؟ در شروع مقدمه، کلمات مادرش را راجع به نامه نوشتن آورده بود: It´s just something that makes a moment stay and you don´t forgt that time that´s all. لیلاند پشت میز کار وارن شاون نشست، از کشو یک برگ کاغذ برداشت و نوشت : این چیزی ست که لحظه را ثابت نگه می‌دارد، بعد دیگر آن زمان را از یاد نمی‌رود. همین .همین خوب نبود .فکر کرد طوریست که انگار گفته باشد :چیز دیگری نیست. انگار موضوع کوچکی باشد، انگار نگه داشتن

لحظه و جلوی فراموشی را گرفتن ،چیزی بی‌اهمیت باشد. That´s all رابابد به این معنا گذاشت که مسأله این است.یا شاید هم نه؟ پیش از That´s all باید یک ویرگول می‌آمد، اما مادر کورتنی کسی نبود که این قواعد دستوری را خیلی دقیق رعایت کند. او به جای it´s نوشت its ودر عین حال این حذف ویرگول که تقریباً را به واژه‌های قبلی می‌چسباند، یک جور استمرار جذاب را نشان می‌داد که لیلاند دوست داشت در ترجمه‌ی آلمانی هم آن را بگنجاند. و بعد آدم دیگر این زمان رااز یاد نمی‌برد مسأله این است. نه این کار را نمی‌توانست بکند آدم دیگر این لحظه را فراموش نمی‌کند . مسأله همین است.چرا؟و با makes a moment stay باید چه می‌کرد؟

نگه داشتن لحظه بهتر و شاعرانه‌تر نبود؟ اما باید انشای مادر را هم در نظر می‌گرفت. Making stay لیلاند چشم‌ها را بست و سعی کرد چنان واژه‌ها را در ذهن تکرار کند که کاملاً در آن بنشینند. نباید چیزی می‌بود در ردیف از حرکت انداختن؟ جلوی لیز خوردن و جاری شدن را گرفتن؟ شاید نگه داشتن دقیق‌تر بود؟

جای شعاع خورشید روی کف‌پوش تغییر کرده بود. زمان را از یاد برده بود. کار کرده بود، با واژه‌ها کار کرده بود. اینجا، در لندن، انگلستان کار کرده بود. می‌توانست بدون وحشت از این که واژه‌ها ـ مثل آن وقت ـ از دستش در بروند کار کند. یک فنجان دیگر قهوه برای خودش ریخت و سیگاری آتش زد. حالا آماده‌ی برگشت به آن زمان بود. پوشه را با آخرین نامه‌هایش برای لیویا باز کرد و خواند.

Cara عزیزم

من در حال از دست دادن زبان هستم. هر چند از یک ساعت پیش می‌توانم مثل گذشته بخوانم و بنویسم ، اما نمی‌دانم تا کی .نمی دانم نوک قلمم تا آخر این نامه پیش خواهد رفت، تا آخر این جمله، تا آخر این واژه . نمی‌دانم آن‌چه دیروز رخ داد، چه وقت دوباره تکرار می‌شود. کنترلم را بر قلم از دست دادم.

یک‌باره خطوط در هم بر کاغذ نقش بست و من که از ترس فلج شده بودم، باید شاهد از دست رفتن نظم علامت‌ها می‌شدم . هر لحظه می‌تواند دوباره رخ دهد.

فلج شدن را اول در دستم که می‌نوشت احساس کردم، بعد در بازویم و بعد در پای راستم. سمت چپ طبیعی بود. انگار یک خط نامرئی دو پاره‌ی تنم را از هم جدا کرده بودند و این فلج شدن کامل نبود. با زحمت می‌توانستم اعضای بدنم را حرکت دهم، اما نه آن طور که دوست داشتم و نه آن طور بدیهی که به آن عادت داشتم . این فقدان یک‌باره با وحشتی توأم بود که به اعماق وجودم نفوذ کرد، انگار نیمی از خود را از دست داده باشم. تازه وقتی که برای سوفیا زنگ زدم فهمیدم که واژه‌ها هم مثل همیشه از پی هم نمی‌آیند. خوشبختانه تلفن دم دست بود و من با دست چپم ناشیانه شماره‌ی او را گرفتم. وقتی که گوشی را برداشت فهمیدم که نمی‌توانم جمله‌ای معمولی و کامل را به زبان آورم. وحشت از فلج شدن اعضای بدن در برابر تجربه‌ی این ناتوانی اصلاً به حساب نمی‌آمد. ناتوانی نه در تفکر، بلکه در زبان: می‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم، اما کلماتی که برای جمله‌ای کامل لازم بود، نمی‌آمدند. نمی آمدند. سوفیا گفت: «پاپا؟» و من پاسخ دادم: «Yes, Come,Quick. Storke»

دختر ما حتماً واکنش فوری نشان داد؛ هنوز یک ربع هم نگذشته بود که صدای آژیر آمبولانس به گوشم رسید و سوفیا با دکتر وارد شد. در این لحظه و در حالی که دهانم خشک می‌شد و احساس می‌کردم قلبم در حلقم می‌تپد، سعی کردم بگویم: «خواهش می‌کنم، سریع، فکر می‌کنم سکته‌ی مغزی است.» و موفق نمی‌شدم . وقتی دست به صورتم بردم ، دیدم خیس عرق است. این‌طور نبود که افکارم به هم ریخته و مبهم باشد یا این‌که ذهنم تار شده باشد، بیشتر به نظر می‌رسید که واژه‌های مورد نظر و نظم قرار گرفتن شان از ذهنم رفته، طوری که نمی‌توانستم بیش از یک مشت واژه‌ی جدا از هم و به هم ریخته چیز دیگری به زبان آورم. تجربه‌ی وحشتناکی است از ناتوانی ؛ دیگر نمی‌توانستم روی خودم حساب کنم. پیش می‌آید که کسی به دنبال واژه‌ای بگردد و آن را پیدا نکند، اما این فراموشی، وقتی با احساس آرامش و اطمینانی همراه باشد که فقط ضعفی کوتاه است و به زودی برطرف می‌شود، دلیلی برای ترس

نمی‌گذارد، اما آن لحظه‌ها و ساعت‌های بعد از جنس دیگری بودند: هر چند اطمینانی نداشتم که آن‌چه از سر می‌گذرانم، مثل جسمی که از بالای پل به روخانه بیفتد و در میان امواج برای همیشه از دست برود، دیگر باز نخواهد گشت، اما وحشتی فلج کننده داشتم که نکند بسیاری از این واژه‌ها برای همیشه از ذهنم رفته باشند و در ظلمتی دست‌نیافتنی به شکلی بی بازگشت ناپدید شده باشند، که نکند فقط ضعفی لحظه‌ای، بلکه فقدانی همیشگی باشد.

چقدر از دیدن سوفیا خوشحال بودم. گفت: «آرام باش، دلیلی برای نگرانی و وحشت نیست. می‌تواند موضوعی کاملاً بی خطر باشد، یک اشکال در گردش خون که به سرعت برطرف شود.» در تلفن انگلیسی حرف زده بودم، کلماتی که بیشتر از همه در دسترس بودند، به همین دلیل او هم بر خلاف عادت، با من انگلیسی حرف می‌زد. به خود گفتم حرفهایش را می‌فهمم. کلمات را می‌فهمم. همه چیز از دست نرفته. بعد شنیدم که دکتر اورژانس با پرستار ایتالیایی حرف می‌زند و باز فکر کردم این را هم می‌فهمم. ایتالیایی را هم می‌فهمم. در این فاصله دیگر توی آمبولانس روی برانکار دراز کشیده بودم و سوفیا کنارم نشسته بود. با من همان طوری حرف می‌زد که تو حرف می‌زدی ومن مثل همان زمان‌ها که می‌خواستی مرا برای شنیدن موضوعی ترسناک آماده کنی که می‌دانستی برای شنیدنش نیاز به حمایت دارم ، با اعتمادی عمیق گوش می‌دادم. سوفیا گفت: «تو را الان به بخش رادیولوژی می‌برند. می‌خواهند از مغزت عکس بگیرند. پاپا تو رابه داخل یک محفظه‌ی لوله مانند می‌فرستند. جایی تنگ است، خیلی تنگ و بسیار پرسروصدا. تکان می‌خورد، جیرجیر،تق تق،وزوز و غرش می‌کند. تو هم که کلاستروفوبیا داری و از جاهای تنگ می‌ترسی، برایت شکنجه خواهد بود. اما چاره‌ای نیست، باید بدانند آن‌جا چه خبر است؛ تو بایدچشم‌هایت را در تمام مدت بسته نگه داری. خواهش می‌کنم تحت هیچ شرایطی بازشان نکن! چون فاصله‌ی میان صورتت و سقف لوله خیلی کم است، وحشتناک کم. سعی کن روی تنفست تمرکز کنی و تا می‌توانی کندتر نفس بکشی. تصور کن توی کشتی مسیر موجا نشسته‌ای، آب را مجسم کن و آن کف‌های سفید که می‌توانستی ساعت‌ها به آن چشم بدوزی. حدود بیست دقیقه طول خواهد کشید. بعد تو را بیرون می‌آورند و من همان

جا در انتظارت هستم.

مرا روی یک صندلی چرخ دار نشاندند و صندلی را در راهرو به حرکت در آوردند. رادیولوژی شلوغ بود، همه در رفت وآمد بودند. روپوش‌های سفید در خاطرم مانده، درهایی که باز و بسته می‌شدند و صداهای بلند و عصبی. در اتاق انتظار عده‌ای روی صندلی چرخ دار نشسته بودند. به خود گفتم من هم یکی هستم مثل باقی این جمع و به نظرم آمد که در طی چند ساعت گذشته از دنیای آدم‌های سالم به دنیای آسیب دیدگانی سقوط کرده‌ام که حالا در نور کدر این اتاق که جایی شبیه ورودی جهنم است، در انتظار نتیجه‌ی وحشتناک آزمایش خودهستند. سوفیا با یک لیوان مقوایی آب و قرصی برای سردرد آمد: «آرام باش پاپا، چشمانت را ببند و به آب فکر کن.» گفت و دست‌هایش را روی موهایم کشید.

دیگران قبل از من نوبت‌شان شد. انگار تا ابد طول کشید. در ذهنم دنبال کلمات عربی، مالتی و یونانی گشتم. بعضی‌هاشان آمدند و من گاهی زیر لب و گاهی در دلم و در سکوت تکرار شان می‌کردم. احساس می‌کردم که باید آن‌ها را ـ چطور بگویم ـ از میان رخوتی مه آلود بیرون بکشم. بعد دوباره به حرف‌های سوفیا فکر کردم اشکالی در گردش خون . حملات میگرن در من تا حال هیچ علامت مشخصه ای نداشت: نه اختلال در بینانی و نه هیچ اختلال دیگری. یعنی می‌شد که از اثرات میگرن باشد؟ یک نوع کمیاب و پیچیده اش؟ امکانش بود که اختلال در گردش خون جلوی جریان کلمات را بگیرد، به نحوی خشکش کند؟ و بعد وقتی در رود خون دوباره به جریان افتاد، کلمات جاری شوند؟ به خود گفتم می‌توانم به چنین چیزهایی فکر کنم، پس گذشته از کلمات هنوز کاملاً قوه‌ی تفکرم را در اختیار دارم. و همین آرامم می‌کرد، اما بعد فکری دیگر به وحشتم می‌انداخت :من باید بنویسم، اما قدرت نوشتن ندارم، شاید برای همیشه.

یکی از دستیاران بخش پرسید: «شما ماکزیمیلیان برونر[1] هستید؟» و پرسشنامه را روی پرونده گذاشت. گفتم نه و خود را معرفی کردم. نگاهی به پرسشنامه انداخت و گفت: «که این طور، باشد.» کمک کرد که از روی صندلی چرخدار

1. Maximilian Brunner

برخیزم و بعد مرا به داخل لوله فرستاد. فکر کردم برای تابوت بودن خیلی بی خطر و دوستانه به نظر می‌رسد . تابوت باید تاریک‌تر، سخت‌تر و قطعی‌تر باشد .فقط یک بار چشمانم را باز کردم و با پلک بعدی وحشت ناگهانی را سرکوب کردم ، آن میل شدید که بدون توجه به عواقبش با دستم بخش رویی لوله را بشکنم. بعد تق تق و غرش شروع شد. صدای آرامش بخش سوفیا در گوشم بود. کف‌های سفید را مجسم می‌کردم ، صدای آب و صدای یکنواخت موتور کشتی. اما آن‌چه بیش از همه‌ی این‌ها کمکم کرد، به خاطر آوردن tebut بود. تابوت به زبان مالتی. و بعد کلمات آلبانیایی tabut , arkivol به خود گفتم آرشیو، حالا مثل یک جنازه در آرشیوی خروشان و لرزان خوابیده‌ام. و باز احساس کردم که چقدر از این‌که فقط اصوات از دست رفته‌اند و روح خاموش کلمات سر جایشان هستند، خوشحالم.

بیرون، سوفیا و سیدنی در انتظارم بودند. سیدنی با لبخند گفت: «تو هم با این میگرن احمقانه.» و من جواب دادم: «تو...احمق... آسم.» این بازی میان ما بود. در خانه‌ی او همیشه برای سیگار کشیدن، به بالکن می‌رفتیم و این جمله را وقتی برای اولین دیدم که دود سیگار را با فوت از خود دور می‌کند گفتم: «تو هم با این آسم احمقانه.» و او پاسخ داد: «تو با این میگرن احمقانه.» و هر دو خندیدیم. از آن وقت قراری شد میان ما، قرار ارزشمند هم‌دستی و هم‌بستگی. چقدر خوشحال شدم که حالا به این قرار اشاره کرد و من توانستم به همان شیوه‌ی همیشگی به پسرمان دست پیدا کنم. وقتی که جریان خون طبیعی شود، حتماً سیل کلمات هم مثل همیشه جاری می‌شوند.

از آن دو خواستم که کمکم کنند تا از روی صندلی چرخ‌دار برخیزم.در زمانی ایستاده بودیم چیزی در من رخ داد که نتوانستم آمدنش را حدس بزنم. شبیه یک انفجار بود، چیزی مهیب و ویرانگر که در خود نمی شناختم. با پای چپم که سالم و قوی بود، چنان لگدی به صندلی چرخدار زدم که محکم به دیوار روبه رو خورد. میل داشتم پشت سرش بدوم و یک لگد دیگر هم بزنم. سیدنی محکم نگهم داشت و گفت: «نه، نکن.» مردم داخل راهرو با تعجب نگاه می‌کردند. سوفیا با لبخندی جسورانه که نتوانست شرمندگی اش را مخفی کند گفت: «Andiamo» سیدنی طوری نگاهم کرد که برای آن ممنونش شدم. چون

نگاهش می‌گفت : برای من هم می‌توانست اتفاق بیفتد.در آن لحظه احساس کردم از وقتی که با او این‌قدر نزدیک بوده‌ام ، مدت‌ها گذشته.

وقتی از راهرو می‌گذشتیم سوفیا گفت که برایم یک تخت رزرو کرده اند. جلوی دری ایستاد و آن را باز کرد. دو مرد با سری باندپیچی شده روی تخت خوابیده بودند. یکی‌شان ناله می‌کرد ودیگری لب‌های خشکیده و ترک خورده اش را می‌مکید. فکر نکردن به این‌که با چنین باندپیچی چه قیافه ای پیدا می‌کنم و به این‌که پیش از آن سرم را تیغ می‌زدند غیرممکن بود. فوراً سر برگردانم و گفتم: NO سوفیا گفت: «اشکالی ندارد. می‌رویم به اتاق پرستاران و منتظر مورتی[1] می‌مانیم. آن‌جا همه مرا می‌شناسند. » بعد از یک لحظه تردید شیشه‌ی آب را از روی پاتختی برداشت و لیوان‌های آن دو مرد را پر کرد.

در اتاق پرستاران کسی نبود. مرا روی یک صندلی نشاندند. سوفیا از قفسه یک دایره المعارف برداشت و با عجله شروع کرد به ورق زدن: «این‌جا،این‌جانوشته که می‌تواند میگرن باشد. حمله‌ی میگرنی با نشانه‌هایی از فلج و اختلالات گفتاری،یک نوع اختلال در سیستم پیام رسانی عناصر و جریان خون در مغز که معمولاً در عرض یک روز از بین می‌رود، همه‌ی علائمش هم کاملاً ناپدید می‌شوند و بعد همه چیز روبه راه خواهد شد. »دستم را گرفت و به من چشم دوخت: «چیزی جز میگرن نیست، البته نه به آن شکل که تو می‌شناسی، اما به هر حال میگرن است و فردا برطرف می‌شود. هزاران نفر در فواصل نامعین همین مشکل را دارند و بعضی از آنان فقط یک یا دوبار در تمام زندگی دچارش می‌شوند.»

ما به انتظار پزشک بخش، دکتر مورتی، ماندیم تا عکس‌ها را ببیند و نتیجه را به ما اطلاع دهد، هر چه بیشتر می‌گذشت، تئوری میگرن به نظرم سست تر می‌آمد. دلیلی نداشت که گذشت زمان باعث تردیدم شود، ولی می‌شد. سوفیا رفت و خبر داد که ما کجا نشسته‌ایم. سیدنی همان مطلب را در دایره المعارف خواند و بعد یک بار دیگر هم خواند. کتاب را جلویم نگه داشت و من سر تکان دادم. سوفیا که برگشت، از لای در بیماری را با روبدشامبر و کلاهی شماره دوزی شده بر سر باندپیچی شده‌اش دیدم. با آن کلاه که آدم را به یاد

1. Moretti

فینه می‌انداخت انگار می‌خواست بگوید : خب، این درست که سرم را عمل کرده‌ام و خطرناک ترین عضوم آسیب دیده، اما هنوز هم همانی هستم که همیشه بودم، در من چیزی عوض نشده.

پرستاران می‌آمدند و می‌رفتند. از پنجره‌ی باز، هوای داغ غروب ماه ژوئن به اتاق می‌رسید و پره‌های پنکه سقفی با صدایی آرام وکشدار می‌چرخید و ما انتظار می‌کشیدیم.

وقتی که بالاخره سروکله‌ی دکتر مورتی با قیافه ای آشفته و گرفتار پیدا شد، فقط برای لحظه‌ای کوتاه در را باز کرد و در چند جمله‌ی کوتاه گفت: «خونریزی مغزی نیست و امشب کاردیگری نمی‌شود انجام داد. عکس‌ها فردا صبح زود به دست لئوناردی می‌رسد. چون پدر توست خودش شما را می‌بیند. ساعت نه در اتاقش.»بعد یک جعبه قرص خواب به سمت سوفیا پرت کرد: «دوتا بهش بده.» سوفیا گفت: «یک دقیقه صبر کنید » و به سمت در رفت: «او را با خود به خانه می‌برم . فقط برای اطلاع گفتم.» مورتی پاسخ داد: «به مسئولیت خودت.» و از در خارج شد.

در حمام سوفیا، به خودم در آینه نگاه کردم. پلک،گونه و لب سمت راست کمی افتاده بود، در گوشه‌ی دهان کمی کف جمع شده بود که من احساسش نمی‌کردم . کف‌ها از همه بدتر بودند؛نشانه‌ای از این‌که دیگر نمی‌دانم در من چه می‌گذرد.

سوفیا یک‌باره گفت: «به همین دلیل در دوران پرستاری نمی‌خواستم به بخش نورولوژی بروم.سرهای باند پیچی شده. هر عضو دیگر باشد مهم نیست، فقط سر نه. لئوناردی خیلی دلش می‌خواست مرا در آن بخش داشته باشد. به او حقیقت را گفتم. گفت Va bene و بعد از مدتی دوباره تکرار کرد Va bene هیچ وقت یادم نمی‌رود، بیش از همه تکرارش را. می‌خواهد به میلان برود. همکارانش حتماً خیلی دل‌شان تنگ می‌شود.» حرفش خوب نبود. حالا دوباره آن سرهای سفید را در تخت، جلوی چشمم دیدم. دستم را توی موها فرو کردم و از پر بودنش احساس رضایت کردم.

قرص خواب مورتی را نخوردم. دلم نمی‌خواست کرخت شوم و بیشتراز این خود را از دست بدهم. در تاریکی روی تخت سوفیا دراز کشیده بودم. بچه‌ها

حتماً فکر کردند که خوابیده‌ام و به این‌که در نیمه باز است توجه نکردند. سیدنی آهسته گفت: «مورتی گفت خونریزی مغزی نبود .پس می‌تواند میگرن باشد، اما می‌تواند چیز ...»سوفیا گفت: «بله می‌تواند،کاری که امشب بشود انجامش داد نداریم.» سیدنی گفت: «خوب در حالت میگرن هم صادق است. او عکس‌ها را دیده، فکر نمی‌کنی باید...» سوفیا محکم گفت: «نه، اگر چیزی باشد،نمی خواهم از او بشنوم.» مورتی به سوفیا تو می‌گفت و ولی سوفیا او را lei (شما) می‌خواند. فهمیدن این موضوع خوب بود. هنوز بودم، هنوز.

واژه‌ی تومور را به زبان نیاوردند. گاهی بیان یک واژه وحشت از آن را کم می‌کند. به زبان آوردنش خلاص می‌کند آدم را. اما گاهی احساس می‌کنی، می‌تواند وحشت را بزرگ‌تر کند. به همین دلیل زبان را به رویش می‌بندیم و گاهی هم جای این دو مورد با هم عوض می‌شود.

در خواب آشفته‌ام کابوس اتاق با سرهای سفید را دیدم، به نظرم یک فرار بی پایان از اتاق وسرهای باندپیچی شده آمد. با آرنج به محفظه و دیوار می‌کوبیدم . با لگد به صندلی چرخدار می‌کوبیدم و می‌دیدم که پایم از من فرمان نمی‌برد. بیرون زود روشن شد؛ یک روز داغ تابستانی.

منشی لئوناردی ما را به اتاق کار او راهنمایی کرد. روی میز پاکتی حاوی عکس‌ها به چشم می‌خورد که رویش با ماژیک و درشت نوشته بودند SIMON CURTIS LEYLAND

اسم من روی پاکتی کاغذی که زیرش عکس‌های مغزم قرار داشت؛ احساس کردم داغ می‌شوم. هیچ‌کس اجازه نداشت داخل مغزم را ببیند، آن‌جا چیزی بود که به کسی مربوط نمی‌شد. به نظرم یک تجاوز باورنکردنی و غیرقابل تحمل آمد، یک خیانت تنفرانگیز، حمله به شخص من که باید به هر قیمتی جلویش را گرفت.برای یک لحظه تصمیم گرفتم که پاکت را بردارم و از آن‌جا فرار کنم، اما نتوانستم.

لئوناردی با قدم‌های نرم و پر انرژی وارد اتاق شد؛ با لبخندی که شاید یادآور شوخی با منشی اش بود، دیده می‌شد. لبخند با دیدن چهره‌های نگران ما از لبش پرید. برای سوفیا و سیدنی سرتکان داد، نگاهی جستجوگر به من انداخت و بعد پشت میز نشست. رو به من گفت: «شما سینیور لیلاند

هستید؟» سرتکان دادم: «ایتالیایی می‌فهمید؟» باز هم سرتکان دادم: «می‌توانید به من بگویید که امروز حالتان چطور است؟» لئوناردی سوالاتش را خیلی نرم و آرام به زبان می‌آورد. به نظرم رسید که با کلماتش وعده می‌دهد: شما لازم نیست نگران باشید. من می‌توانم به جواب‌های شما هر طور هم که باشد، نظم و ترتیب بدهم.

به شدت دستپاچه شدم .من که نمی‌توانستم حرف بزنم. سوفیا دست بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «پاپا سعی‌ات را بکن. این دکتر لئونادری است.»فکر کنم یک چیزهایی در مایه‌ی I...not know ...say بلغور کردم. سوفیا چشمانش رابه شیوه‌ی هنگامی که می‌خواست نگذارد احساسات بر او غلبه کند، بست. چهره اش خشک و تیز شد. تو یک بار گفته بودی: «اگر دستش بزنی، می‌تواند دستت را ببرد.»

لئوناردی گفت: «اشکالی ندارد. پیش می‌آید.» و من از این‌که با من نه مثل بچه‌هابلکه مثل بزرگسالی که کاری ساده از دستش برنیامده حرف زد،ممنونش شدم.

: «می‌توانید هر دو دستتان را بالا بیاورید؟» و خودش هم هر دو دست را بلند کرد. دست چپم را بلند کردم ولی تلاشم برای این‌که دست راست را هم به همان ارتفاع برسانم به نتیجه نرسید. از دیشب بهتر بود اما دست به بالا نرسیده، دوباره ناتوان افتاد. لئوناردی گفت: «باز هم خوب است. دارد دوباره به کار می‌افتد.» به حرف‌هایش چنگ می‌انداختم . احساس کردم در کمال ناامیدی آرزو می‌کنم که معنای حرفش همان حمله‌ی غیرعادی میگرن باشدکه در دایره المعارف توضیح داده شده بود.

ا لئوناردی در حالی که عکس‌ها را از پاکت بزرگ بیرون می‌آورد گفت: «حالا ببینیم عکس‌ها چه می‌گویند.» صدای ساییدن صفحات به هم، صدایی قرچ قرچ، صدایی که نوید اخبار هولناک را می‌داد. عکس‌ها را با حرکتی روتین و سریع به صفحه‌ی نمایش نورانی عکس چسباند و دوباره نشست.

فوراً دید. حتماً تا حال از این عکس‌ها خیلی دیده بود، اما به وحشت افتاد. در همان حالتی که سعی می‌کرد نشان دهد دارد دقیقاً به عکس‌ها نگاه می‌کند، در چهره اش اتفاقی افتاد که به زحمت می‌شود توضیحش داد. شاید بشود گفت

:صورتش یک قدم عقب نشست،می‌شود گفت تا حدی در خود فرو رفت. مثل عقب نشینی در برابر حمله‌ی نیروی مکنده‌ی دشمنی نامرئی. به نظرم رسید که خطوط چهره اش مثل چشمه‌ای پیش از خشکیدن فرو ریختند.

حالا سر را به سوی من برگرداند و در همان حال چوبش را که برای نشان دادن استفاده می‌کرد از روی پرونده برداشت، انگار از آن انتظار کمک داشته باشد یا شاید دستش گرفته بود تا بتواند آن‌چه که باید می‌گفت، با صدایی محکم بگوید. چهره ای که پیش از این براثر فشار وحشت بی پناه به نظر می‌رسید، دوباره خطوط محکم و مصمم خود را به دست آورد، تبدیل به چهره‌ی دکتر شد که عادت دارد اخبار وحشتناک بدهد. اما کاملاً آماده نبود.

برای چند لحظه در سکوت نگاهم کرد، انگار بخواهد پیشاپیش بانگاهش از آن‌چه خواهد گفت، عذر خواهی کند. شاید هم صاف و ساده از تصور گریزناپذیر و وحشت‌انگیز کلماتی دچار تردید شد که وقتی به زبان می‌آمد زندگی مردی که کمی کج رو به رویش نشسته برای همیشه تغییر می‌داد.

دستانش محکم دور چوب حلقه شد و گفت: «هیچ راهی برای این‌که با ملایمت موضوع را بگویم وجود ندارد.» به سمت عکس‌ها برگشته بود و با چوبش توده‌ای نامنظم درطیف رنگ‌های خاکستری ـ سفید نشان داد که با رنگ زننده و تندشان از دیگر قسمت‌های مغز مجزا بودند، مثل منظره‌ی ماه با آن حفره‌های خاکستری در متن روشنایی تند. لئوناردی گفت: «یک تومور است و از نوع بدخیمش. گلیوبلاستام مولتی فرم در زبان علمی . چیزی که این‌جامی‌بینید ...» و می‌خواست ادامه دهد که من یک‌باره از جا برخاستم و چند قدم تا پنجره‌ی باز طی کردم. این حرکت بهتر از آن‌چه انتظار می‌رفت، انجام شد. انگار یک میل مهار نشدنی و مضطرب، میل به فرار، همه‌ی موانع کرختی را پشت سرگذاشته باشد و به بدن نیرویی داده باشد که در اصل وجود ندارد. سیدنی برخاست و مرا آن‌قدر نگه داشت تا مطمئن شود که محکم سر جایم ایستاده ام. دستم را به دستگیره‌ی پنجره گرفته بودم و به رگبار صبحگاهی بیرون نگاه می‌کردم. آرزو داشتم به میان باران بروم و همه چیز را در آن حل کنم.

پرسیدم: «How much time» تنها کلماتی که توانستم بر زبان آورم و

خوشحال بودم از این‌که موفق به گفتن همین‌ها هم شدم. لئوناردی گفت: «پیش‌بینی اش سخت است. اگر هیچ کاری نکنیم چند ماه، شاید یک سال . اگر عمل کنیم و بعد هم پرتو درمانی شاید کمی بیشتر. در هر صورت نمی‌توانیم کاملاً از میانش ببریم و یا جلوی رشدش را بگیریم. یک عمل جراحی می‌تواند...» حرفش را قطع کردم: «nobody cut...my brain» و خودم از شدت صدای گرفته‌ام به وحشت افتادم. چنان به دستگیره چسبیده بودم که دستم درد گرفت: «Nobody open head. No rays»

دستگیره را رها کردم و با دستی لرزان پاکت پاره‌ی سیگار را از جیب پیراهنم در آوردم. تکانش دادم و باکمک لبانم یکی را بیرون کشیدم. سوفیا گفت: «پاپا...» لئوناردی با حرکت دست ساکتش کرد. نگاهی به دور و بر انداخت، از روی قفسه یک کاسه‌ی کوچک برداشت، روی لبه‌ی پنجره گذاشت و گفت: «راحت سیگارتان را بکشید.» و بازویم را لمس کرد: «طبیعتا هیچ‌کس شما را مجبور به عمل جراحی نمی‌کند.» و بعد سر جایش نشست. فکر کردم عمل جراحی. دست بردن در سر آدم، در مغزش!

فندک از دستم افتاد. سوفیا آن را برداشت و برایم روشن کرد. باد دود را به داخل اتاق برگرداند و لئوناردی به سرفه افتاد. زمان متوقف شد. وقتی دوباره به حرکت در خواهد آمد که من چیزی بگویم. یک پک دیگر هم زدم و بعد سیگار را در کاسه خاموش کردم. گفتم Thank you. Thank you very much احساس می‌کنم که زیاد تند و تیز نگفتم، اما کلماتم به نظر مثل تیغی آمد که بتواند رابطه‌ام را با همه قطع کند. قدمی به سمت در برداشتم . سیدنی و سوفیا از جا پریدند و سعی کردند کمکم کنند. لئوناردی پرسید: «می‌خواهید عکس‌ها را با خود ببرید؟» گفتم: «No» و این بار واقعاً تند و تیز بود. او با آرامش گفت: «باشد، پس می‌رود توی بایگانی.» سوفیا یک بار دیگر برگشت و نگاهی به او انداخت و بعد با هم بیرون رفتیم.

۶

وقتی لیلاند نامه را تمام کرد، غروب شده بود. چندین بار، تقریباً بعد از هر بخش، باید خواندن را تعطیل می‌کرد. در خانه بالا و پایین می‌رفت و پیش از این‌که بخش آمدن دکتر لئوناردی به اتاق معاینه را بخواند، چیزی برای خوردن آماده کرد. حتی نامه‌های وارن شاون را که همان‌طور روی میز بود، بازکرد؛ دعوت به گردهم آیی، نامه‌ای از یک همکار، دو کتاب به خط هندی از بمبئی. لیلاند همه را با دقت نگاه کرد و بعد فوراً از یاد برد. این مشاهده فقط زنگ تنفسی پیش از شروع بخش دیگر نامه و پرده‌ی بعدی درام آن روز بود. پس از خواندن جمله‌ی اول مکث کرد، کاغذ حاوی واژه‌های مادر تام را آورد تا ببیند قلم حالا هم از او فرمان می‌برد. کی تمام می‌شود؟ چند ماه دیگر؟ چند سال؟

پریروز در پرواز از تریسته به مونیخ ، همان وقتی که در حال نوشتن بود،هواپیمای کوچک‌شان تکان‌های شدیدی خورد و حروف کج و معوج شدند. طبیعتاً شرایط با آن زمان کاملاً فرق می‌کرد، اما خیس عرق شد.

تمام انتظارها در آن زمان: انتظار در اتاق رو به روی بخش رادیولوژی با همه‌ی آن‌هایی که روی صندلی چرخدار نشسته بودند، انتظار برای رفتن در لوله. انتظار برای آمدن مورتی به اتاق پرستاران، انتظار برای رسیدن فردا، انتظار برای معاینه‌ی لئوناردی، انتظار برای حکم نهایی. تنهاچیزی که می‌توانست به آن تکیه کند: فقط واژه‌ها از دستش رفته بودند و نه افکار. در زمان بعد از آن تقریباً هر شب خواب می‌دید که با خودنویس می‌نویسد و یک‌باره جوهر روی

کاغذ جاری می‌شود و او نمی‌تواند جلویش را بگیرد. اما مشکل اصلی جوهر نبود، افکارش بودند که می‌ریختند و کم و کمتر می‌شدند. سرش خالی می‌شد، روحش خالی می‌شد و او از خواب می‌پرید. بعد یک ورق کاغذ برمی‌داشت و نوک قلمی را که همیشه با آن می‌نوشت، دقیق، خیلی دقیق و کنترل شده روی کاغذ می‌گذاشت و روی خطی که می‌خواست می‌نوشت. می‌دانست کارش مسخره است، اما به نظرش می‌رسید که فرمان بردن قلم برایش موضوع مرگ و زندگی است و هر بار فکر می‌کرد هنوز اوضاع خوب است اما تاکی این‌طور خواهد ماند؟

به سرعت خاطره‌ی محفظه، آن تابوت خروشان و لرزان را عقب می‌زد، اما احساس می‌کرد، مشخصاً در دستش احساس می‌کرد با چه دشواری جلوی آرنج خود را گرفت که می‌خواست به زور دیواره‌ی لوله مانند را بشکند. هنوز هم‌درد پایش را بعد از زدن لگد به صندلی چرخدار احساس می‌کرد.

امشب کار دیگری نمی‌شود انجام داد.پیش از آن‌که پچ‌پچ میان سیدنی و سوفیا را بشنود، کلمات دکتر مورتی نگرانش کرده بود. خونریزی مغزی نداشت، اما چرا صاف و ساده نگفت چیزی ندیدم یا همه چیز رو به راه است؟ چرا این سه کلمه‌ی ساده را به زبان نیاورد؟ تومور را دیده بود ولی می‌خواست همه‌ی کار را به گردن لئوناردی بیاندازد و این کلمات مبهم و اسرارآمیز فقط یک راه حل دیپلماتیک بود، یک‌جور راه فرار؟ امشب نباید کاری کرد، اماوقتی دیگر چرا. یا شاید چیزی غیرعادی در عکس‌ها ندیده بود. شاید کلماتش ترفندی موذیانه برای شکنجه کردن سوفیا بود. سوفیا از گفتن تو به او احتراز کرد. بعد هم به سیدنی گفت اگر چیزی باشد نمی‌خواهم از زبان او بشنوم. حتماً چیزی میان‌شان بود. یک‌جور انتقام جویی می‌توانست باشد؟ پس از اعلام حکم نهایی توسط لئونادری دیگر اهمیتی هم نداشت. اما بعدتر وقتی به عقب بر می‌گشت از خود می‌پرسید شاید سوفیا به همین دلیل در آن غروب کذایی نخواست عکس‌ها را خودش ببیند. خودش بارها گفت اگر فقط دیده بودم، اگر فقط دیده بودم. لیلاند هیچ وقت چیزی در این مورد به دخترش

نگفت. اما سوفیا همچنان رنج می‌برد.

می‌خواهید عکس‌ها را ببرید؟حالا که در خانه‌ی وارن شاون بالا و پایین می‌رفت احساس کرد که چطور داغ می‌شود. حالا که به آن لحظه برمی‌گشت احساس می‌کرد که سوفیا فقط یک قدم با بله گفتن فاصله داشت و این خودش بود که با آن No همه‌ی راه‌هارا بست و نقطه‌ی پایانی بر کل ماجرا گذاشت. نمی‌خواست این عکس‌ها را در خانه داشته باشد، این عکس‌های براق از مغز اشغال شده و ویران او. با دست چپش که قوی‌تر بود حرکتی در رد عکس‌ها کرد. دیگر نمی‌خواست چیزی در مورد مغزش ببیند یا بشنود. هیچ وقت! لیلاند به خود گفت چه رنج‌هایی نمی بردم اگر yes گفته بودم . او عکس‌ها را در پاکت گذاشته بود و ما فقط باید برمی‌داشتیم. یازده هفته بدون وحشت و من هنوز صاحب انتشارات لیویا بودم.

پس از صحبت با لئوناردی سه نفره به سمت بندر رفتند. لیلاند گفته بود Water, Harbour ,port, docks. در جایی خلوت یک نیمکت پیدا کردند، رگبار تمام شده و آفتاب که از پشت ابرها در آمده بود، آب را نورانی کرده بود. لیلاند گفت Sparkling و بعد مدتی در سکوت نشستند. سیدنی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. لیلاند گفت: «Beauty words...forget...beauty nature» زیبایی واژه‌ها باعث شده بود زیبایی طبیعت را فراموش کند؟ سیدنی گفت: «بله، شاید گاهی این‌طور بود، اما تو هیچ وقت آب، دریا، آب آینه وار،موج و کف را فراموش نکردی. به همین دلیل تریسته را دوست داری . خودت قبلاً بارها گفتی :تایمز رافراموش کنید!» لیلاند سرتکان داد و خندید. او خندید! با تمام چهره‌اش خندید! چهره‌اش را احساس کرد و بعد قلقلک در پا و دست راست. با هیجان دست راستش را به جیب برد و فندک را در آورد. در مطب لئوناردی از دستش افتاده بود. حالا آن را محکم فشار داد و سردی و سختی فلز را در کف دستش احساس کرد. دستش را آرام و مطمئن دراز کرد و مدتی همان‌طور دور از بدن نگه داشت. دوباره به خودش تعلق داشت. سیگاری میان لب‌ها گذاشت و آتش را به تنباکو نزدیک کرد_همه چیز

به حال اولیه بازگشته بود.چند پک عمیق زد ودید سیدنی و سوفیا با حیرت و شادی نگاهش می‌کنند. از جا برخاست. هنوز در پای راستش بقایای ضعف مانده بود،کمی تزلزل، اما روی پایش ایستاده بود و می‌توانست راه برود. در برابر چشمان حیرت زده و کمی ترسان بچه‌ها که آماده پرش به جلو خم شده بودند رفت و آمد، انگار دارد روی اسکله راه می‌رود و قدم‌هایش محکم و محکم تر شد. در حالی که سرش را به سمت آسمان گرفته بود، به سیگار پک زد و دست راستش را پیروزمندانه بالا گرفت و بلند گفت high- handed, heigh -handed می‌شد دید که چقدر از این بازی با کلمات لذت می‌برد. سیگار را به زمین انداخت،با پای راست طبق عادت با کمال لذت و قدرت ته سیگار را با نوک پایش له کرد. چند قدمی مثل دونده‌ها رفت، چند بار خم و راست شد و بعد نفس زنان روی نیمکت نشست و گفت: «I am back»و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «Sometimes,I think , the beauty of words has made me forget the beauty of nature.» دردی شدید شروع شد و او شقیقه‌اش را گرفت. فکر کرد که انگار خون با نیرویی دردناک سد را شکسته و در پا، دست و کلمات جاری شده. سوفیا قرص مسکن را در آورد، اما او با دست ردش کرد. درد شدیدی بود، اما دردی خوب که به معنای پایان کرختی بود. کرختی عضلات و کلمات و بعد درد هم عقب نشست. گفت: «La belleza delle Parole mi hafatto dimenticare la belleza della natura» زیبایی واژه‌ها موجب شد که زیبایی طبیعت را از یاد ببرم. جمله را به چند زبان دیگر تکرار کرد. کلمات به سادگی می‌آمدند و جملات دیگری ساخته می‌شد. جملات دیگری ساخت، جملات پیچیده. هیچ جمله‌ای به آن اندازه که می‌خواست پیچیده نبود. به همه‌ی زبان‌هایی که می‌دانست حرف می‌زد. نمی‌توانست منتظر جمله‌ی بعدی بماند. جمله‌ای را که به یک زبان شروع کرده بود، با زبانی دیگر تمام می‌کرد، فقط به این دلیل که جمله‌ی دیگری را شروع کند.

جلوی چشمان بچه‌هایش، با بوی دریا و بندر در شامه به این شکل

برخاستن و دوباره خود را پیدا کردن. حالا لیلاند فکر می‌کرد که این یک تجربه‌ی ارزشمند بود، تجربه‌ی نزدیکی عمیق و او هیچ وقت چشمان حیرت‌زده و درخشان دخترو پسرش را از یاد نخواهد برد. در آن ساعت‌ها فقط دلش می‌خواست برود، تا ابد برود. نمی‌خواست به خانه برگردد، به جایی که در این اتفاق افتاده بود، میل داشت عضلاتش را حرکت بدهد و نه فقط این، میل داشت در خیابان‌های تریسته راه برود، در همه‌ی خیابان‌ها، از جلو می‌رفت و آن‌ها دنبالش می‌آمدند. گاهی کمی احساس سرگیجه می‌کرد، در آن حالت تیرچراغ برق را می‌گرفت. دو دستش را دور آن حلقه می‌کرد و می‌چرخید و احساس چرخ فلک بودن می‌کرد. مردم نگاهش می‌کردند : مردی مسن که انگار در بازار مکاره است. توی صورتشان می‌خندید و به راهش ادامه می‌داد. امیدوار بود اسباب خجالت سیدنی و سوفیا نباشد. ایستاد، به سمت آن‌ها برگشت، بغل‌شان کردو نفس نفس زنان گفت: «I am back, I am back»

جلوی یک مغازه‌ی نوشت افزار فروشی یک‌باره ایستاد و داخل شد. میز کوچکی گذاشته بودند که می‌شد رویش قلم و خودکار را امتحان کرد. وقتی چند نوع قلم را نشانش دادند، نشست و شروع کردبه نوشتن روی کاغذهایی که برای امتحان کردن گذاشته بودند. صفحه‌ها را یکی پس از دیگری با کلمات ایتالیایی، یونانی، روسی، عبری و عربی پرکرد. مثل دیوانه‌ها می‌نوشت؛ روان و بی‌غلط. صفحه پشت سر صفحه و مرتب کلمات پیچیده‌تر، انگار می‌خواست در همین لحظه اطمینان پیدا کند که دوباره تمام اندوخته‌ی زبانی‌اش را دارد، انگار می‌خواست تمام فضای ذهنش، تمام گوشه کنارها را بررسی کند و مطمئن شود که حتی یک علامت و یک هم از دست نرفته است. گفت تمام قلم‌هایی را که نشانش داده بودند برایش بپیچند. سیدنی حساب کرد. با خودش پولی نداشت، دیروز که اصلاً وقت فکر کردن به این چیزها نبود و بله او اجازه داشت تمام صفحاتی را که نوشته با خود ببرد. در راه آن‌ها را چون اشیای گران‌بهایی که به هیچ وجه نباید گم شوند، نگه داشت.

بالاخره به خانه رسیدند. کاغذ با حروف مغشوش روی میز بود، قلم سُرخورده و در گوشه‌ای افتاده بود. لیلاند برای یک لحظه جلوی آن میخکوب شد، بعد کاغذ را با دست راستش که همیشه قوی‌تر و ماهرتر، بود گلوله کرد و در سطل آشغال انداخت. به جایش، بسته‌ی کاغذ نوشت افزار فروشی را گذاشت . جای قلم را با دقت تنظیم کرد که کاملاً صاف باشد. سیدنی وسایلی را که تیم اورژانس کنار زده بودند، برگرداند سرجاشان و سوفیا چای دم کرد. لیلاند به حمام رفت و جلوی آینه به حرکات چهره‌اش نگاه کرد. همه چیز طبیعی بود و هیچ کفی در گوشه‌ی دهانش جمع نشده بود.

خوشحالی برطرف شدن حمله، تصور تومور، تصور وحشتناک تومور را پوشانده و تقریباً به فراموشی سپرده بود. اما وقتی سه نفری دور میز نشستند، دوباره حضورش در سکوت، اکنون را پر کرد. لیلاند سکوت را شکست: «کلینیک بی کلینیک.» سیدنی و سوفیا نگاهش می‌کردند، از چهره‌شان معلوم بود که دارند قضیه را هضم می‌کنند. هر دو برای یک لحظه چشمشان را بستند. می‌دانستند که این به چه معناست. برایشان تعجب‌آور نبود. پدرشان را می‌شناختند، اما حالا دیگر موضوع از یک بازی با افکار بیشتر بود، حالا حرف بر سر اتفاقی بود که باید می‌افتاد. سوفیا نگاهش کرد و گفت: «من نمی‌توانم کمکت کنم.» و او پاسخ داد: «می‌دانم. من به تنهایی این راه را خواهم رفت.» در اصل می‌خواست بگوید من هم نمی‌خواهم ،این قدمی است که خودم تنهایی برخواهم داشت، کاملاً تنها وبعد به جایش این کلمات خشک و ضمنی را به زبان آورد I´ll get by نگاه سوفیا برای یک لحظه ثباتش را از دست داد و او فکر کرد که سایه‌ی یک دلخوری را در آن دیده، احساس کنار زده شدن. در نگاه سیدنی چیز دیگری به چشم می‌خورد : غرور، افتخار به پدری که که به این شکل ضمنی در مورد آخرین قدمی که به تنهایی خواهد برداشت، حرف می‌زند. امروز لیلاند به این نتیجه رسیده که آن لحظه برش مهمی در زندگی‌شان رقم خورد. در عمق احساسات‌شان اتفاقی افتاد که به آخرین چیزهای زندگی مربوط می‌شود و او همان وقت هم با تعجب دید که

این اتفاق به معنای گسست و بیگانگی نیست. در نگاهی که با هم ردو بدل می‌کردند بیشتر همبستگی عمیق به چشم می‌خورد و او در آن لحظه پسر و دخترش را بسیار دوست داشت. یک بار دیگر هم چنین لحظه‌ای را تجربه کرده بود: وقتی که لیویا را می‌بردند و آن سه نفر در خانه باقی‌مانده بودند. در آن زمان مدتی طولانی در اتاق نشیمن ایستادند و هم‌دیگر را در آغوش گرفتند. حالا هم پیش از آن‌که سیدنی و سوفیا از پله پایین بروند، برای مدتی در آغوش هم بودند.

به آن‌ها که در امتداد کانال می‌رفتند، نگاه می‌کرد؛ بچه‌هایش. سیدنی پیش از آن‌که برود، تلفن را طوری تنظیم کرد که او بتواند فقط با فشار یک دگمه شماره‌ی او یا سوفیا را بگیرد. سیدنی خوزه[1]، پسرش. چه بلاهایی در مدرسه سر اسمش آورده باشند، خوب است؟ یک وقتی تصمیم گرفت امضایش j̇ باشد. در کتابی راجع به یک هنرپیشه‌ی معروف به نام خوزه خوانده بود که او هم همین‌طور امضا می‌کرد. حذف آن دو حرف معنای شهرت داشت، همان امضای کوتاه کافی بود، اگر هم کسی نمی‌شناخت به او مربوط نمی‌شد. به زودی در حیاط مدرسه تبدیل به Chè شد و وقتی می‌خواستند سر به سرش بگذارند Il .comandante هر چند نه کلاه کپی بر سر می‌گذاشت، نه سیگار برگ چگوارایی به صورت رنگ پریده و لاغرش می‌خورد و نه هیچ شباهت دیگری میان آن دو وجود داشت. در روزهای بد فکر می‌کرد مسخره‌اش می‌کنند، پسر لاغر و ضعیفی که بیش از یک بار به دلیل حمله‌ی آسم از مدرسه به بیمارستان برده‌اند. پدرش شک نداشت که هیچ‌کس چنین قصدی نداشته، اما او این‌طور می‌دید. آسم آدم را حساس و بی پناه می‌کند. گاهی هم او را sid صدا می‌کردند و El Cid و حتی Il Gesuita که به این آخری افتخار می‌کرد. به نظرش می‌رسید که در چهارچوب یک کلیشه‌ی خنده‌دار به دماغ تیز، چشمان سیاه و عینک بدون قابش بخورد و حالا پس از گذراندن دانشکده‌ی حقوق

1. Sidney Jose'

در پادوا[1]، به عنوان کارآموز در دادگاه کار می‌کرد. رشته‌ی مناسبی برای او بود؟ گاهی این‌طور به نظر می‌رسید و گاهی نه.

خیلی دورتر، پشت کانال، سیدنی و سوفیا ایستادند و با هم حرف زدند. تصور این‌که او دیگر نخواهد بود تا ببیند زندگی آن‌ها چطور ادامه می‌یابد، غیر قابل تحمل بود. طبیعتاً هر کسی باید یک زمانی بچه‌هایش را بگذارد و برود، اما نه به این زودی. صدای لئوناردی در گوشش بود که می‌گفت چند ماه و شاید هم یک سال. اما فاصله‌ی میان حمله‌ها کم‌تر می‌شود، اثراتش هم مثل امروز برطرف نخواهد شد و این همان چیزی بود که آمادگی پذیرشش را نداشت.

همان شب هر دوتاشان زنگ زدند تا ببینند که همه چیز رو به راه است یا نه. در هفته‌هایی که از پس آن شب رسیدند، روزی نبود که تلفنی و یا حضوری از حالش مطلع نشوند. مراقبت‌هاشان برای او اطمینان خاطر به بار می‌آورد، اما تحمل دیدن نبرد بچه‌ها با این درد که ذخیره‌ی خودشان از آینده چقدر زیاد است و مال او چطور دارد از بین می‌رود، آسان نبود. پس از این‌که ماجرا به پایان رسید، سیدنی یک روز به او گفت: «ما این همه آینده پیش روی خود داشتیم و می‌توانستیم چیزهایی را تجربه کنیم که تو نمی‌توانستی. در مورد اهدافی دورتر از عمر پیش‌بینی شده‌ی تو سکوت می‌کردیم یا بهتر بگویم پنهانش می‌کردیم؛ انگار اگر برای بعد از تو برنامه‌ریزی کنیم یک‌جور خیانت باشد، نوعی بیرحمی. بدتر از همه اتفاقاتی بود که باعث شادیم می‌شد و تو در آن زمان نبودی که ببینی.؛ مثلاً بازی‌های المپیک آینده، بازی نور در تابستان. گاهی فکر می‌کردم که اجازه‌ی نفس کشیدن هم ندارم، نباید برای خودم نفس بکشم، بلکه باید با در نظر گرفتن مرگ نزدیک تو به کندی نفس بکشم و در این تصور خفه شوم. دیگر به هیچ مسافرتی که مرا بیش از چند روز از تریسته دور کند نمی‌رفتم و وقتی برای موضوعی در آینده‌ای کمی دورتر برنامه‌ریزی می‌کردم این فکر که او در آن زمان دیگر نیست، بر آن سایه

1. Padua

می‌انداخت. اما گاهی حرف زدن از مقولاتی که خارج از مرز زندگی تو قرار داشتند، اجتناب‌ناپذیر می‌شد. نگاهت را در چنین مواقعی هیچ وقت از یاد نمی‌برم: ثباتش را از دست می‌داد، سریع‌تر پلک می‌زدی و می‌شد حدس زد که چیزی راه گلویت را بسته. معمولاً بلند می‌شدی و به سمت پنجره می‌رفتی . وقتی به طرف ما بر می‌گشتی، دوباره نگاهت محکم شده بود و بعد می‌گفتی .It´s all right

آن شب وقتی سیدنی و سوفیا رفتند، همه چیز در لیلاند فرو ریخت. فقط چند ماه یعنی فقط چندین هفته. سوفیاجعبه‌ی قرص خوابی را که مورتی در اتاق پرستاران به سویش پرت کرده بود، به او داد. پیش از این‌که آن‌را بدهد، کمی مکث کرد. لیلاند با آرامش نگاهش کرد و گفت: «نگران نباش.» اما حالا بعد از یک روز با کلمات وحشتناک لئوناردی و موج خستگی و ناامیدی به نظرش راه حل بدی هم نبود. تاریکی، سکوت، پایان همه چیز. نگاه کرد: هجده قرص، به نظر زیاد قطعی نیامد. هر چند دلیل اصلی این نبود: نمی‌خواست صاف و ساده فرار کند. بچه داشت، انتشارات بود و دوستانش که می‌خواست از آن‌ها خداحافظی کند. نمی‌دانست چطور از عهده‌ی همه‌ی این‌ها در سایه‌ی وحشت از تکرار حمله برمی‌آمد. روی تخت دراز کشید و سعی کرد آرام نفس بکشد. پس از مدتی برخاست، پشت میز نشست و شروع کرد به نوشتن نامه برای لیویا.

۷

لیلاند تلویزیون را روشن کرد تا اخبار شامگاهی را بشنود. امروز دیگر فرمول بندی توخالی و پرس شده در قالب‌های از پیش تعیین شده‌ی گوینده به اندازه‌ی دوشب قبل اذیتش نکرد. توجهش به اخبار و تصاویر بود و از این‌که آمادگی شنیدن دارد و برایش در کل جالب است، احساس رضایت داشت. حالا که دوران سیاه به اتمام رسیده بود، باید از نو یاد می‌گرفت، چون در آن دوره دنیای اخبار برایش به دوردست عقب نشینی کرده بود. انتخابات، درد و رنج دیگران، بحث‌های سیاسی و سرو صدای ورزش چه جذابیتی داشت وقتی کسی می‌توانست روزهای باقی‌مانده‌ی عمرش را بشمارد؟ فقط یک بار در برنامه‌ی آخر شب فیلم یک روز خاص را una giornata Particolare را با شرکت سوفیالورن و مارچلو ماستریانی دید و با صحنه‌های تاثیرگذار و تصاویر آرامش بخش آن خود را برای دو ساعت به فراموشی سپرد. البته علاقه‌ی لیویا به این فیلم هم حتماً مؤثر بود. یک بار دیگر هم که خواب به چشمش نمی‌آمد دو فیلم از تام کورتنی The loneliness of the long distance runner و Billy Liar را گذاشت. برایش به معنای خداحافظی از تام کورتنی بود و یک خداحافظی مجدد از لیویا. در باقی اوقات تلویزیون خاموش بود.

چیزی از آن دوره که اخبار نمی‌توانستند به او دست پیدا کنند، به جا مانده بود: آگاهی از این نکته که خوشبختی یا بدبختی چیزی بسیار خصوصی‌ست

و به گذران یگانه و خاص داستان هر زندگی مربوط می‌شود. وقتی آدم اخبار سیل یا فاجعه‌ی پناهندگی را می‌بیند می‌تواند تصور کند که این‌ها مسائل مهمی هستند، همین‌ها و نه چیزی دیگر؛ اتفاقاتی بزرگ، فراگیر و طبیعتاً بسیار مهم و مبرم. مسائلی که ارزش هر نوع کوششی برای کاستن درد و رنج را داشتند. اما نمی‌شد این واقعیت را ندیده گرفت که در تحلیل نهایی تجربیات فردی تعیین کننده است، هر چرخش کوچکی در سرنوشت، هر لحظه‌ی کوتاه خوشی یا ناخوشی . تصویر تاریک تلویزیون نتیجه‌ی این بینش بود.

او همیشه از صبح زود برخاستن متنفر بود ودر زمان دانش‌آموزی معمولاً دیر می‌رسید. اما حالا گاهی خیلی زود برمی‌خاست تا چیزی از روز برایش بماند. از طرف دیگر این روزها شبیه روزهایی با آینده‌ای باز و پراز حوادث غیرمنتظره نبودند، روزهایی بودند پر از تشنج و اضطراب. باید با آدم‌های زیادی حرف می‌زد ودر عین حال دلش سکوت می‌خواست که حواسش را جمع کند و تا وقتی قلم از او فرمان می‌برد، برای لیویا نامه بنویسد. یک‌جور تنش و کشمکش هر روزه بود و زمان از دستش می‌رفت. قرص‌های مورتی اثرشان را می‌گذاشتند و سوفیا بازهم برایش می‌آورد، هر چند گاهی اصلاً دلش نمی‌خواست بخوابد. دلم نمی‌خواهد این زمان باقی‌مانده را در خواب بگذرانم و بعد بازهم زمانی می‌رسید که دلش فقط خواب می‌خواست و بس. وقتی با سردرد بلند می‌شد، به سرعت خود را امتحان می‌کرد تا مطمئن شود که حمله‌ای رخ نداده و حتی وقتی سردرد نداشت هم در حمام جلوی آینه می‌ایستاد و بعد قلم به دست می‌گرفت و چیزی می‌نوشت.

بعضی وقت‌ها هم در رابطه با زمان کاملاً دچار پریشانی می‌شد. یک بار به سیدنی گفت: «لحظاتی بود که احساس می‌کردم نمی‌دانم با زمان باقیمانده چه کار کنم و از هر ساعتی که می‌گذشت احساس رضایت می‌کردم، با این‌که می‌دانستم همان ساعتی است که دیگر در اختیار ندارم؛ ساعتی که از ذخیره‌ی آینده‌ام آب‌رفته و کم شده. و بعد زمانی می‌رسید که می‌خواستم زمان را نگه دارم. حاضر بودم هر کاری برای نگه داشتنش بکنم.» در عین حال مرتب

از خود می‌پرسید :نگه داشتن زمان به چه معناست؟ منجمد کردن اکنون ؟ منجمد کردن تغییرات؟ یا شاید: جلوی راه پیدا کردن تمام این تغییرات را به مغز بستن، تمام این اتفاقات را که به فاجعه می‌انجامد؟ و یا یک‌جور دیگر،هر چند متناقض به نظر می‌آمد : حالا که نمی‌شد از اتفاقاتی که جلوی نفس کشیدنش را خواهد گرفت،اجتناب کرد ـ که این خودش به معنای جلوگیری از حرکت زمان بود ـ می‌توانست با ثابت نگه داشتن زمان، حادثه‌ی تهدیدآمیز را در نطفه خفه کند.

در آن دوران مرتب سوار کشتی می‌شد، به دنبال آب بود. گاهی این فکر به سرش می‌زد :اگر این‌جادچار حمله شوم چه می‌شود؟با این همه بلیت بعدی را داخل دستگاه می‌کرد. در کل می‌خواست بیشتر طبیعت را داشته باشد؛صداها و سکوتش را. در توفان می‌زد بیرون، به دنبال باران سیل آسا و غرش رعد بود، باد، موج‌های کف‌آلود و حرف از رفتن به میان یخ و برف می‌زد. می‌گفت: «نمی‌دانم چرا تابه حال به قطب شمال نرفته‌ام . آب و هوای این حوالی خیلی معتدل است.» می‌خواست طبیعت را به شکلی بزرگ‌تر تجربه کند مهم‌تر از خود و زندگی در معرض خطرش. بلایای طبیعی یک جوری تسلی بخش بودند: تمام زندگی انسان در برابرشان بسیار کوچک به نظر می‌رسید، حتی رنج و بدبختی‌اش.

غالباً نامه‌ها را باز نمی‌کرد، می‌گذاشت انبار شوند. در عوض بسته بسته کتاب درباره‌ی مکان‌ها و دوران‌های ناشناس سفارش می‌داد. کتاب‌ها کف پارکت روی هم انبار می‌شدند و روزی نبود که پستچی یک بسته‌ی جدید نیاورد. اراده‌ای که از سر ناامیدی ایجاد شده بود تا همه‌ی این‌ها را از آن خود کند، به زندگی خود پیوند بزند، اراده‌ای که بتواند با انرژی و توانی کور جلوی فروپاشی تهدیدآمیز زندگیش بایستد، نبردی تلخ میان اراده و دانایی در برابر نیروی ویرانگر و موذی تومور، مشت‌های گره کرده در برابر تجزیه‌ی لگام گسیخته‌ی سلول‌های مغز. هر کتاب جدیدی که سفارش می‌داد، یک‌جور شورش بود که در هر کدام‌شان بر آگاهی از کوتاهی خود تأکید می‌کرد.

کوتاهی در زندگی ودانایی؛ بیش از همه دانایی. می‌گفت: «چرا زودتر از این‌ها نخواندم، چرا در مورد این سیاره خیلی بیشتر نمی‌دانم.»

یک سلسله کتاب آموزش زبان چینی خرید؛ ماندارین، یعنی سخت ترین زبان ممکن. به خاطر اصوات دشوارش یادگیری بدون معلم غیر ممکن بود. صفحات تکمیلی کمک چندانی نمی‌کردند.آدم باید خودش مرتب امتحان می‌کرد وکسی هم می‌بود که تصحیحش کند. با این همه او شروع کرد علامت به علامت و تکرار مرتب علامات در آهنگ خودشان. هزار علامت. هر روز ده تا. کمی بیش از سه ماه طول می‌کشید. جنون و دیوانگی، اعتراضی کور در برابر زوال و زمان گذرا. جنون را احساس می‌کرد و با این همه به آن چنگ می‌انداخت. مغز با آن تومور نیرومند دشمنش بود، یک دشمن غدار، یک اهریمن که او با اراده‌ی محکم جلویش ایستاده بود، باتمرکز و ذهن آماده‌اش برای واژه که هنوز هم هر مانعی را از سر راه برمی‌داشت. بعد از دو هفته در یک سپیده دم که دچار سردردی شدید شده بود،تسلیم شد.

با علاقه‌ای متشنج و کوتاه مدت به زندگی دیگران رو آورد. از آدمهای کاملاً ناشناس در مورد زندگی‌شان می‌پرسید و گاهی هم در مورد این‌که آیا این همان زندگی است که آرزویش را داشته‌اند و تصورش را کرده بودند از آن‌ها می‌پرسید. مردم حیرت زده ، دستپاچه و گاهی دلخور می‌شدند. یکی بود که وقتی لیلاند را از دور می‌دید، می‌رفت آن سوی خیابان.

روزی نبود که از خود نپرسد با زمانی که در زندگی داشتم چه کردم؟ می‌دانست که حالا این سؤال ضرورت متفاوتی نسبت به آن وقت‌ها ـ ایستگاه مترو و طعم شکلات کدبری در کام ـ دارد. او تشنه‌ی اکنون بود، بدون آن‌که بداند از چه جنسی است.

سؤال دیگری که او را درگیر کرده بود : چه کسی را به راستی می‌شناسم؟ به چه کسی فقط عادت کرده ام؟ برای دیگران تحملش دشوار بود که او این سؤالات را چون پتک برسرشان می‌کوبید یا آرام و حیرت زده تکرار می‌کرد، چون موضوع به آن‌هایی که به سراغ‌شان هم می‌رفت، مربوط می‌شد.

مثلا صداقت بدون ملاحظه‌ای که حالا گاهی از خود نشان می‌داد، یک‌جور صداقت خشمگین و تلخ. صداقت به مثابه سلاح علیه آینده‌ای که بی‌وقفه آب می‌رفت، سلاح علیه دشمنی که در دسترس نبود، صداقتی افسارگسیخته که تمام سدهای مراعات و چشم پوشی را در هم می‌شکست، صداقتی چون رگبار تگرگ. طبیعتاً برای این سؤالات از سر درماندگی پاسخی دریافت نمی‌کرد. به پرسشی که نه پرسش، بلکه اعلام موضع است، چه جوابی می‌شود داد: «دیگر نه خود را می‌شناسم، نه شما را.»پس از آن از حرف‌هایش شرمنده و متاسف می‌شد وبالاخره هم می‌گفت این حق هر انسانی است که با توجه به پایان زندگی، دیگر به فکر تصویری که در ذهن دیگران می‌گذارد نباشد، حق سپردن خود به دست افکاری حتی خطرناک و اجازه‌ی علنی کردن‌شان را دادن، هر چند که شنیدنش برای دیگران دشوار باشد. سیدنی بعدها به او گفت: «در آن دوره نوع خاصی از اقتدار در تو می‌دیدیم که هم باعث وحشت‌مان می‌شد و هم بخاطرش تحسینت می‌کردیم، می‌شود گفت باعث افتخارمان بود.»

لیلاند کانال انگلیسی را به کانال ایتالیایی تغییر داد. شاید سیدنی هم داشت همین را می‌دید؛ آبنباتی زننده. به یاد آورد که همین چند روز پیش با هم سر این خندیده بودند و پسرش با احساس خوشبختی از این‌که او دوباره به زندگی بازگشته، در آغوشش گرفته بود. سیدنی پس از اتمام تحصیلات در پادوا و بازگشت به تریسته، خانه‌ای زیر شیروانی با یک باغچه‌ی کوچک بر پشت‌بام پیدا کرده بود. در هفته‌های بعد از گرفتن نتیجه‌ی عکس‌برداری گاهی با هم آن‌جا می‌نشستند.یک بار سیدنی در مورد مشکلاتش با النا که سال‌ها با او دوست بود، حرف می‌زد. لیلاند گوش کرد. اولین بار بود که سیدنی در این‌باره حرف می‌زد. او در رابطه با مسائل این چنینی آدم خجالتی و ساکتی بود. می‌توانست دلیلش این باشد که پدری در حال مرگ روبه رویش بود؟ مرگ می‌تواند آدم‌ها راچنان به هم نزدیک کند که شاید در شرایطی دیگر امکانش نباشد؟ در راه برگشت لیلاند از تصوراتش شرمنده شد، هر چند دلیلش را نمی‌دانست.

کانال بعدی الجزیره‌ی عربی بود. مدت‌ها طول کشید تا او راهی به این زبان با اصوات غیرعادی‌اش که خیلی سریع از پی هم می‌آمدند، پیدا کند. اما بالاخره موفق شد، هر چند دایره‌ی کلماتش محدود ماندند. او عربی را در کلاس‌های درس وارن شاون آموخت، در کنارش به کلاس‌های تمرینی مردی از سوریه می‌رفت. همیشه برنامه داشت تا چند هفته‌ای به دمشق یا قاهره برود، آن‌جا با معلمی کار کند و درعین حال تمام روز در این کلمات غرق شود. اما هر بار اتفاقی افتاد: یک کار ترجمه‌ی فوری، قولی که باید به آن عمل می‌کرد و نشد. اما لیلاند حالا به این فکر افتاده بود که حتماً دلیل عمیق‌تری وجود داشته که او به آن‌جا سفر نکرده است. به نقشه‌ی مدیترانه بر دیوار نگاه کرد. وارن حق داشت :برایش بیش از آن‌که یک نقشه‌ی مسافرت باشد، چیزی استعاری بود. او در نامه اش نوشته بود برای او تمام این علامات، کلمه‌ها، ابیات و نواها نه سرگردان در دنیای بیرون، بلکه در درون گرد هم آمده اند. آن‌ها در همان حال که واقعی هستند، محصول خیال‌پردازی او هم به حساب می‌آیند که فضای روحش را پر می‌کنند و با هر کلمه‌ی جدید، هر زبان تازه‌ای وسیع‌تر می‌شود. کسی چه می‌داند شاید دنیای واقعی زبان‌ها برایش سوزاننده باشد. لیلاند به مسافرت بی نتیجه‌اش به مالتا فکر کرد.می ترسید که در دمشق و قاهره چیزی شبیه آن در انتظارش باشد؟ دو بار دیگر هم به دلیل آموختن زبان به سفر رفت. در همان سال‌ها که در کمدن تاون زندگی می‌کرد و مرتب سفارش برای ترجمه می‌گرفت. آنقدر از طنین یونانی که روی صفحه می‌شنید خوشش آمد که تمام‌شان را حفظ کرد و بعد دلش خواست که طنین این کلمات را در خیابان‌ها و میادین بشنود. در آتن با همه حرف می‌زد، در کافه‌هایی می‌نشست که صدای تلویزیون بلند بود. به زودی واژه‌هایی که در مورد فوتبال و ارضای جنسی بود، به خوبی فرا گرفت و حتی توانست یک شوخی را که به بازی با کلمات مربوط می‌شد، بفهمد. چند باری هم زنانی که با او حرف می‌زدند، دچار سوتفاهم شدند، او فقط می‌خواست با کلمات تمرین کند و آن‌ها برداشت دیگری می‌کردند. این مورد نه فقط در یونان بلکه بارها برایش اتفاق افتاد.

بار دوم به تیرانا رفت و آن سفری شد که چیزی افسانه‌ای در خود داشت. بخشی از قصه و حکایت. از بلگراد با یک هواپیمای قراضه‌ی ساخت روسیه در پایتخت آلبانی فرود آمد. پیش از آن، هفته‌ها در انتظار ویزا مانده بود. آلبانی انور خوجه، یک کشور کمونیستی جدا از همه‌ی دنیا، که هم به مسکو و هم به پکن پشت کرده بود. در تبلیغات دولتی گفته می‌شد: «اولین کشور آتئیست جهان.»همین هم توجه لیلاند را جلب کرده بود. کارمند عبوس با انگشت شست روی مهر ویزا دست کشید تا واقعی بودن آن را امتحان کند. پرسید: «علت مسافرت؟» لیلاند گفت Kursgjuhe آموزش زبان و mesues gjuhe معلم زبان. کلمات آلبانیایی رفتار مرد را دوستانه کرد واجازه داد او برود. لیلاند به راننده‌ی تاکسی گفت Hotel Lire هتل ارزان. اتاق ساده ولی بی سروصدا بود. از زنی که در پذیرش نشسته بود، پرسید shkolle gjuhe مدرسه‌ی زبان . زن اصلاً منظورش را نفهمید و او را به یک مدرسه‌ی معمولی فرستاد که چند خیابان با هتل فاصله داشت. در زمان زنگ تنفس به مدرسه رسید و دید که حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمد. تمام شهامتش را جمع کرد و دری را که حدس می‌زد اتاق معلم‌ها باشد، زد. حدسش درست بود و بعضی از معلم‌ها کمی انگلیسی یا ایتالیایی می‌دانستند. به نظر لیلاند لحظه‌ای که آن‌جا ایستاده بود وتوضیح می‌داد چه می‌خواهد کاملاً غیر واقعی می‌آمد و عجیب تر اتفاق بعدی بود. او را نزد زنی مسن فرستادند، یک معلم سابق که به بچه‌ها زبان نوشتاری درس می‌داد. او در آپارتمانی یک اتاقه زندگی می‌کرد. اتاقی پر از قفسه‌های کتابی چنان پر و پیمان که هر لحظه خطر در هم شکستن شان وجود داشت. معلم‌ها تلفنی خبرش کرده بودند و وقتی لیلاند رسید، زن با چهره‌ای کنجکاو و دوستانه دم در ایستاده بود. از همان لحظه‌ی اول از هم خوششان آمد. او کمی انگلیسی و فرانسه می‌دانست، اما همان اول گفت که اگر لیلاند می‌خواهد زبان آلبانی یاد بگیرد، بهتر است که فقط به همین زبان حرف بزنند. زن با هوشی بود و دست روی بلند پروازی لیلاند می‌گذاشت. هر روز چند ساعتی را با زن می‌گذراند. با یک لیوان چای می‌نشستند و زن با قلم، کلمات را روی

یک تخته‌ی بسیار قدیمی می‌نوشت. آن‌ها درباره‌ی دو لهجه‌ی گِگ و توسک حرف می‌زدند که زبان نوشتاری ترکیبی از این دو بود. زن معلمی سختگیر بود که می‌توانست به خوبی توضیح دهد. عاشق تاریخی بود که پشت کلمات نهفته و اعتقاد داشت که زبان آلبانیایی ریشه‌ی ایلیری دارد. یکی از کتاب‌های درسی را که قبلاً تدریس می‌شد به لیلاند هدیه داد. کتابی که حالا در تریسته و در بخش کتاب‌های بسیار گرانبها قرار دارد. نامش لیندیتا[1] بود. برایش گفت که لیند به معنای زایش و دیتا به معنای روز است. در عین حال لیند به معنای طلوع را هم هست.لیلاند فقط وقتی پولش تمام شد، به خانه برگشت. لیندیتا از او پولی نخواست. گفت که این کار را به خاطر عشقش به ادبیات و تدریس کرده، اما لیلاند تمام پول انگلیسی که محض اطمینان با خود داشت پنهانی برای او گذاشت زیر دفتر تلفن. در راه بازگشت با همان هواپیمای قراضه بیشتر حرف‌هایی را که مردم می‌زدند، می‌فهمید و از این بابت به شدت احساس خوشبختی می‌کرد. هر سال نو کارتی به زبان آلبانیایی برای او می‌فرستاد و زن همیشه پاسخ می‌داد. پس از پنج یا شش بار،دیگری جوابی دریافت نکرد. وقتی پای آلبانی‌ها در میان بود، او را به عنوان مترجم به زندان دعوت می‌کردند. لیلاند می‌فهمید که زندانی گگ یا توسک است و بعد همیشه به لیندیتا فکر می‌کرد.

حالا رفت دم پنجره و دید که کنت برُک مشغول نواختن است. پایه‌ی نت، بخشی از ویولونسل، دستی با آرشه و گاهی بخشی از سردیده می‌شد . به یاد آورد که بعد از شنیدن نتیجه‌ی عکس‌برداری چقدر ارتباطش با موسیقی دشوار شده بود و چقدر احساسات متضاد و متغیری داشت؛ تغییری که گاهی فقط در عرض چند ثانیه رخ می‌داد. بیش از همه این موسیقی کلیسایی موزارت و باخ بود که در آن حال وحشت و سردرگمی به او آرامش می‌داد؛ نه به خاطر مذهب، خدای مسیحی که در دوران کودکی به عنوان دانای کل و دارای قدرتی لایزال شناخته بود، به نظرش تهدید کننده، متکبر و در خیلی موارد بیرحم می‌آمد. آن‌چه کمکش می‌کرد، فضای بزرگی بود که موسیقی

1. Lindita

کلیسایی آن را پر می‌کرد. کلیسای جامعی پر از نواها که می‌شد زیر گنبدش قرار گرفت چون بدون حرف، به همان اندازه که لازم بود، مرگ و زندگی را به آدم می‌آموخت. در آن روزها که او با حرف زدن و امضا کردن سعی می‌کرد به پایان زندگی‌اش نظم بدهد، غروب‌ها به این موسیقی رو می‌آورد و احساس می‌کرد که در خلوت با خود آرام شده است، ولی زیاد طول نمی‌کشید. فکر می‌کرد شاید این آخرین بار باشد که بدون ظاهر شدن نتایج حمله به موسیقی گوش می‌دهم . نمی‌توانست در برابر این افکار مقاومت کند و بعد یک‌باره موسیقی به نظرش تهدیدکننده و آزاردهنده می‌آمد،پیام آور فاجعه و او گرام را خاموش می‌کرد. دلیلش این هم می‌توانست باشد که با موسیقی به خودش نزدیک‌تر می‌شد و این به معنای نزدیک شدن به بیماری هم بود، به همان تومور که روی پرده‌ی عکسبرداری لئوناردی توی چشم می‌زد. موسیقی به درونش می‌ریخت و مسیر درون خطرناک بود، چون افکارش او را به سوی تومور، همان جایی که خرابی در حال پیشرفت بود، می‌برد. باید سر و هر چیز دیگری را که با فاجعه در ارتباط بود، فراموش می‌کرد. می‌خواست از سرش دور شود و به دنیای بیرون، دنیای رنگ ،نور و سرو صدا، قدم بگذارد، دنیایی بدون سرهای باندپیچی شده‌ی سفید، بدون مغزهای بیمار، رخوت و واژه‌های از دست رفته و به همین دلیل گاهی شبی که با موسیقی سنگین شروع می‌شد به نواهای شلوغ ، درهم و سبک ، به نواهای فراموشی اجباری می‌رسید و در پایان وقتی به شدت احساس سرگشتگی می‌کرد، خسته و حیران از دست احساسات متضاد و سردرگمش می‌رفت سراغ موسیقی عزای موزارت و قطعه‌های کلیسایی باخ[1] .

لیلاند با قدم‌های آهسته در محله‌ای که خیلی کم می‌شناخت، راه می‌رفت. از کنار چای‌خانه‌ی بسته گذشت و پا به خیابان‌های خالی باچراغ‌های گازی گذاشت، چراغ‌هایی که گاهی از داخل اتاق نشیمن به چشم می‌خورد، اتاقی شبیه اتاق نشیمن آکسفورد با شومینه و وسایل تزئینی‌اش که لودیا سارتوریوس،

1. Mozart Requiem , Bachs Kanaten

مثل خیلی چیزهای دیگر که به نظرش نشانه‌ی انگلیسی بودن می‌آمد،همیشه مسخره شان می‌کرد. خانه‌ها و آپارتمان‌هایی که کاملاً با تریسته متفاوت بودند، یک دنیای متفاوت. دلش برای همه‌ی این‌ها تنگ شده بود؟

با کنت بُرک و بیلی، سگش برخورد کرد و مدتی درباره‌ی محله حرف زدند. کنت بُرک گفت: «در ماه ژوئن دخترتان به من زنگ زد. اسمش سوفیاست ،نه؟ و گفت که شما بیمارید. امیدوارم چیز مهمی نباشد.» لیلاند مکث کرد و بالاخره گفت: «چرا، می‌خواهم بگویم که آنوقت جدی به نظر می‌رسید، خیلی جدی.»بُرک نگاهش می‌کرد. لیلاند گفت: «قصه‌اش طولانی ست. یک قصه‌ی طولانی و پیچیده. یک روز برایتان تعریف می‌کنم.»

۸

لیلاند نتوانست برایش تعریف کند، اما این واقعیت که بر اساس نامه‌ی وارن شاون در خانه‌ی روبه‌رو مردی زندگی می‌کند که سرنوشتی پر از درد و فقدان دارد، به او شجاعت خواندن نامه‌ی دوم را دادکه پس از فهمیدن نتیجه‌ی عکسبرداری برای لیویا نوشته بود.

کارا

امروز اولین روز از باقی‌مانده‌ی عمرم است. هر چند روزهای پیش از این هم همین‌طور بودند. همیشه باقی‌مانده ای وجود داشت که با رسیدن یک روز جدید کمی کمتر می‌شد، اما این باقی‌مانده تابه حال باز بود و من مرزش را نمی شناختم . حالا اما فرق می‌کند مرز مشخص شده؛ به گفته دکتر لئوناردی چند ماه و شاید یک سال. او از مرگی حرف زد که تومور موجب آن خواهد شد. حتماً از خواندن این‌که مرز من آن نیست که او گذاشته، تعجب نخواهی کرد، چون خیلی پیش از آن خود را به آن صورت که بودم از دست خواهم داد. به همین دلیل خودم پیش دستی می‌کنم و نمی‌گذارم این فقدان که به معنای از دست دادن همه چیز است ،رخ بدهد.

به نظرم این‌طور می‌رسد که این فقدان، پله به پله پیش می‌آید. آن‌چه در طی حمله تجربه کردم، از دست دادن زبان بود، نه تفکر. واژه‌ها بودند که نمی آمدند و نه افکار. می‌فهمیدم چه می‌گویند و می‌دانستم که چه جوابی باید بدهم. از این‌که می‌توانستم مثل همیشه فکر کنم بسیار احساس خوشبختی می‌کردم.

مگر فکر کردن سخن گفتنی درونی نیست؟ گاهی وقتی عمیقاً فکر می‌کنیم یا با خود در بحث و گفت‌وگو هستیم، واژه‌هایی را برای کسی که می‌توانست طرف گفت‌وگو باشد، برمی‌گزینیم. اما گاهی به نظرم می‌رسد که تصاویر در مغز چیزی جر آمادگی برای سخن گفتن نیست، بدون آن‌که بتوان این تصاویر را با واژه‌هایی که ساخته می‌شود، مقایسه کرد. در خانه‌ی سوفیا وقتی روی تخت دراز کشیده بودم، می‌توانستم در سکوت با خود حرف بزنم و می‌دانستم که به چه زبانی فکر می‌کنم؛ انگلیسی یا ایتالیایی. تفکر در این حالت ضربه‌ای نخورده بود، نه از ذهن پاک شده بود و نه سرعتش کمتر از پیش بود. شاید بشود گفت زبان ذهن کار می‌کرد و آمادگی برای سخن گفتن هم بدون هیچ مشکلی شکل می‌گرفت، اما همین افکار حالا به هر شکل راه‌شان را به بیرون، فقط در حالتی تکه پاره شده پیدا می‌کردند، چون واژه‌هایی که برای بیان روشن و روان افکار نیاز داشتم از دستم در رفته بودند.

در نظر می‌آوردم: زمانی که نه فقط واژه‌ها، بلکه افکار از دستم در برود. در آن حالت دیگر واژه‌های درونی هم بدون زحمت نمی آمدند یا شاید اصلاً نمی آمدند. در آن هنگام این احساس به سراغم می‌آمد که از درون متلاشی می‌شوم، فرو می‌ریزم و خود را از دست می‌دهم. وحشتی تازه در برابر ترس اولیه که می‌شناختم. حتماً می‌دانی وقتی انسان نمی‌تواند نامی را به خاطر آورد، چه احساسی دارد؛ مثلاً یک حرف ناآشنا که خیلی کم مورد استفاده است یا حرفی از زبانی بیگانه که تمرین زیادی در آن نداری. واژگانی که هنوز کاملا در ذهنت ننشسته اند و در دسترس بودن‌شان بدیهی نیست و حالا تصور کن که این اتفاق نه برای اسامی، کلمات ناآشنا و یا واژه‌هایی در زبانی ناآشنا، بلکه برای واژه‌هایی که در تمام زندگی با آن‌ها آشنا بودی بیفتد. بخشی آشکار از ذهنت؛ مثل شهر، خیابان، مرد، زن. آن‌ها که همیشه در دسترس بودند و هیچ وقت تردید، یا مکثی در افکار، فاصله‌ای میان میل به تفکر و توانایی تفکر وجود نداشت. دلت می‌خواست به آن فکر کنی و می‌کردی، چون کلمات درونی درست مثل دم و بازدم بعدی به طور مسلم می‌آمدند. حالا این دم وبازدم واژه دچار لکنت می‌شود و تو برای به دست آوردنشان دست و پا می‌زنی و مثل نفسی که نمی‌خواهد بالا بیاید احساس خفگی می‌کنی. درست مثل نفس تنگی

ست. در آن حالت جسم نمی‌تواند کارش را انجام دهد و در این حالت روح؛ چون زبانش بسته شده. وقتی به آن‌جا برسم دیگر نمی‌توانم افکار را در درون هم ابراز کنم و می‌شود گفت که دیگر قدرت فکر کردن نخواهم داشت،آمادگی گفتن یک جمله‌ی واضح را نخواهم داشت و یا حتی تأیید آن را از درون خالی خواهم شد؛ گنگ و لال.

تصور می‌کنم این امکان هم وجود دارد که اتفاق دیگری بیفتد:واژه‌ها، هم در درون و هم در بیرون مثل همیشه بیایند اما من دیگر آن‌ها را که در ذهنم هستند درک نکنم و این با واژه‌های تازه یا واژه‌های زبانی بیگانه فرق می‌کند. آن‌جا عدم شناخت به همراه احساس روبه روشدن با پدیده‌ای نو و ناشناس به سراغ انسان می‌آید. این‌جابرعکس آدم می‌داند که یک زمانی معنای کلمات را می‌دانسته،اما حالا آن ادراک گذشته از دست رفته، کلمات چون آشنایی از دست رفته به آدم برخورد می‌کنند؛ مثل آدمی نابینا که یک زمانی بینا بوده. وحشت و سرگردانی بزرگ‌تر از تجربه‌ی از دست دادن واژه‌ها و افکار وبه جا ماندن جای خالی شان . این‌جادیگر صحبت از تاریکی و کوری در رابطه با احساس و معناست و نه فقط جاهای خالی. دیگر مشکل فقط این نیست که من کنترلم را بر واژه‌هایی مشخص از دست داده باشم، بلکه مسأله از دست دادن کنترلم بر تمام واژه‌ها است و یااین‌که ذهنم در بعضی موارد کار نکند، بلکه ماجرا از دست رفتن کامل ادراک و ذهن است. در ابعادی گسترده ثباتم را به عنوان موجودی متفکر از دست می‌دهم. شاید بتوانم با وجود همه‌ی این‌ها هنوز حرف بزنم تا خفه نشوم شاید هنوز هم قدرت شنیدن امواج بلند حرف‌های بی‌معنا را که مرا با خود می‌برد داشته باشم ، هنوز آنقدر حواسم سرجا باشد که بتوانم بدون آن‌که جلویش را بگیرم، درکش کنم. یا شاید باز هم بیشتر سقوط کنم: در میان همه‌ی حرف‌های توخالی متوجه از دست رفتن معنا و ادراک نشوم.

اگر اجازه دهم که کار به آن‌جا بکشد، یک روز در برابر قفسه‌ی کتاب‌هایم خواهم ایستاد و صفحات باز شده‌ی کتاب برایم چیزی جز یک کاغذ با پیرایه‌های عجیب و غریب نخواهند بود، که بانظم وزیبا کنار هم قرار گرفته‌اند ولی هیچ مفهمومی ندارند. همین‌طور کتاب‌هایی که ترجمه کرده‌ام : آن کسی که صفحات را پر کرده نخواهم شناخت. برایم آدمی غریبه خواهد بود. خود را

می‌بینم که در غروب آفتاب بر صندلی چرخدار نشسته‌ام ؛ بدون حرکت، بدون واژه‌ها، بدون ادراک و خاطره. سفری به انتهای شب و تو می‌توانی مطمئن باشی : من پیش از آن جلوی حرکت قطار را خواهم گرفت.

حدس می‌زنم فقط چند هفته برایم مانده تا با ذهنی روشن، عواطفی بیدار و صدایی محکم با تمام انسان‌ها و چیزهایی که برایم در زندگی مهم بودند، وداع کنم. از فردا صبح به این کار می‌پردازم. امشب می‌خواهم تا آن‌جا که دستم آرام و افکارم باز است درباره‌ی احساسات نیرومندی بنویسم که وقتی تصورش را می‌کنم چقدر کم از زندگیم باقیمانده، بر من غلبه می‌کنند. تمام پنجره‌ها را باز کرده‌ام، در باد گرم نفس می‌کشم و به صداها و حرف‌های خیابان گوش می‌سپارم. فکر می‌کنم چرا قبلاً به این چیزهای کوچک و نامرئی توجه نمی‌کردم.

در این لحظه به نظرم می‌رسد که تمام عمر در انتظار لحظه‌ای بوده‌ام که بالاخره زندگی شروع شود.انگار هیچ وقت کاملاً این‌جانبودم، هیچ وقت کاملاً در زندگیم حضور نداشتم. ولی به راستی در انتظار چه چیزی بودم؟ چه چیز را می‌توان نقطه‌ی شروع زندگی نامید؟ اکنونی که در آن بدون کوچکترین تردیدی بگویم : حالا زندگی می‌کنم و این خوبست؟جوابش را نمی‌دانم و از این بابت وحشت زده‌ام، وحشت زده هم از این انتظار نادانسته و هم از ندانستن. یک نوع ناآگاهی عجیب و سردرگم.

ثبات زمان را از دست داده‌ام. دیگر سرعتی را که با آن صبح، شب می‌شود درک نمی‌کنم. یک ساعت و یک روز به نظرم بی پایان می‌آید و بعد یک‌باره چنان سریع می‌گذرد که من به زحمت می‌توانم به آن برسم. عجب آن‌که: هر دو در یک زمان رخ می‌دهد. احساس می‌کنم که تلو تلو خوران در زمان حرکت می‌کنم و هر چه بیشتر می‌روم کمتر می‌فهمم که چیست و برای من چه معنایی دارد. در عین حال از زمان می‌ترسم. یک دشمن غیر قابل پیش‌بینی، بسیار غیرقابل پیش‌بینی ست و هنگامی که من با شجاعت و هوشیاری روبه رویش می‌ایستم، او از پشت سر بازهم یک مقدار دیگر جاری می‌شود و از دست می‌رود. از آن گذشته، نمی‌دانم که ترسم از زمان است یا از تغییرات در خودم که مرا بی هیچ توقفی به سمت تاریکی می‌برد. من تلوتلو خوران در زمان و به همان اندازه در سؤالات مبهم درباره‌ی زمان و جریان بی‌رحمانه اش پیش می‌روم. نمی‌دانم

کدامشان مفهمومی دارد و کدام نه. در یک لحظه زندگیم تابه امروز به نظر بسیار طولانی می‌رسد و وقتی فکر می‌کنم از زمان زندگی در آکسفورد تا الان چه اتفاقاتی افتاده حیرت می‌کنم و یک لحظه بعد همه‌اش به نظرم یک بخش کوچک می‌آید، غیر واقعی و بی اهمیت؛ همه‌ی آن شب‌ها پشت پیشخوان هتل و پس از آن در کمدن تاون، هرینگتون گاردن، تو، بچه‌ها، انتشارات .از خود می‌پرسم به راستی همه‌ی این‌ها رخ داده؟ اتفاقات با هم مخلوط می‌شوند و من از جا برمی‌خیزم و به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایی می‌روم که ترجمه‌شان کرده‌ام. به خود می‌گویم که حتماً زمان زیادی روی آن‌ها کار کرده‌ام، اما به نظر محاسباتی ذهنی می‌آید و نه تجربه‌ی یک دوره و حتی خاطراتی که از تجربیات شخصی می‌آمد هم موجب سرگیجه‌ام می‌شود : آکسفورد، چقدر باید به عقب برگردم تا به آن برسم؛ و بعد پس از گذشت یک لحظه آن‌جا هستم، انگار همین دیروز باشد. از خود می‌پرسم چه مدت زندگی کرده‌ام؛ زمانی طولانی یا کوتاه و اعداد هم کمکی نمی‌کنند.

می‌دانی که چه چیزی را نمی‌خواهم؟ بی حوصله یا ترس خورده بنشینم تا زمان بگذرد، زمان را پشت سر بگذارم. گاهی آرزو می‌کنیم که یک بخش از زندگی بگذرد. از ته دل و با تمام قوا آرزو می‌کنیم که این بخش را برداریم و از سر بگذرانیم. به راستی دیوانگی نیست؟ اما احساساتی هست که بر این اساس بنا شده مثلاً شور و اشتیاق: وقتی با شور و اشتیاق در انتظار کسی یا اتفاقی هستیم، تمام روزها و ساعت‌ها چیزی به جز مانعی میان اکنون و لحظه‌ی رسیدن محسوب نمی‌شود، چیزی که باید بگذرد. ساعت‌ها را می‌شماریم، روی‌شان ضربدر می‌زنیم و پاکشان می‌کنیم. وقتی با کلمات بیانش کنیم از این هم بدتر به نظر می‌آید : نمی‌خواهیم فقط روی گذشت زمان خط بکشیم، بلکه حتی از روی تجربیاتی که ناچار در این زمان کرده‌ایم هم می‌گذریم؛ چون از پیش هم معلوم است که ارزشی نخواهند داشت. به زبان دیگر بهترین کار گریز به دنیای خواب یا الکل است تا این زمان مورد تنفر که میان انسان و هدفش قرار دارد پشت سرگذاشته شود. همه‌ی آن‌چه که به ناگزیر تجربه می‌شود همراه با نارضایتی است. تمام کارهایی که انسان می‌کند، همه‌ی گفت‌وگوهایی که انجام می‌دهد، گفت‌وگوهایی که در آن حضور واقعی ندارد و فقط باید یک طوری

تمام شود، مثل مهی است که جلوی نگاه درون را گرفته باشد. آن‌چه اهمیت دارد فقط و فقط رسیدن به آن اتفاقی است که در انتظارش بوده. تا آن وقت باید نفس را نگه داشت و زندگی را متوقف کرد، هر چند نمی‌شود جلوی اتفاقات را گرفت. دست کم گرفتن تجربیات خود فقط به این دلیل که یک هدف دراز مدت را در نظر داریم دیوانگی نیست؟ و اگر این انتظار طولانی مدت شود امکان وقوع چیزی وحشتناک و پیچیده وجود دارد: تجربیات نادیده گرفته شده که قادر به حذف کامل آن‌ها نمی‌شویم ، بدون آن‌که بدانیم ما را تغییربدهند؛چون تجربیات خودمان هستند و هیچ تجربه‌ای بدون اثر نمی‌ماند. بعد به آن لحظه‌ی موعود می‌رسیم و آن دیگری را در آغوش می‌کشیم و یا از در زندان عبور می‌کنیم و دیگر آن کسی که در آغاز انتظار بودیم، نیستیم. آخر در این میان امواج بلند تجربیات ناخواسته ایستاده‌اند، امواج سهمگینی که با تمام قوا به همه‌ی سدهایی که زمانی دوروبر خود کشیده بودیم، کوبیده و آن‌ها را در هم شکسته اند و حالا هدفی که در انتظارش بودیم، آن هدف آرمانی، در این میانه گم شده است. در چنین حالی خود را آدمی می‌بینم که از دو سو کلک خورده: نه آن تجربیات ناخواسته را به راستی تجربه کردم، چون در سایه‌ی انتظار برای هدف نهایی قرار داشتند و نه در لحظه‌ی کنونی می‌توانم از رسیدن به آن هدفی که منتظرش بودم لذت ببرم، چون دیگر آن کسی که اشتیاقش نقطه‌ی آغاز ماجرا بود، نیستم. به راستی دیوانگی نیست؟

در حالتی دیگر به خاطر وحشت مان است که می‌خواهیم زمان هر چه سریع‌تر بگذرد،مثلا ترس از یک عمل جراحی. به خودمان می‌گوییم که اگر یک ماه بعد بود، آن‌چه از آن وحشت داریم انجام شده و دلیل ترس‌مان هم از میان رفته است. این‌جاآن هدف که مشتاقانه در انتظارش هستیم از میان رفتن ترس است و آرزویمان برای گذر سریع زمان ،آرزوی برداشته شدن بار وحشت از شانه‌هامان است. هر چه تسلط وحشت بر مابیشتر باشد،آرزوی غیرممکن گذر سریع‌تر زمان هم شدیدتر می‌شود. سلطه‌ی ترس می‌تواند انسان را در برابر همه‌ی آن اتفاقاتی که در حالت معمول می‌توانست رخ بدهد، کور و بی‌احساس کند. یک‌جور انتظار که در آن وحشت و نگرانی انسان را از احساس تهی می‌کند . شاید در این حالت هم به خواب یا الکل پناه ببریم تا زمان کوتاه‌تر به نظر

بیاید. وقتی که بالاخره بیمارستان را ترک کردیم و به خانه‌مان پا گذاشتیم، اثرات بیرونی دوران انتظار رامی‌بینیم و جای خالی‌اش را احساس می‌کنیم . انگار این برهه از زمان را از زندگی‌مان بریده باشند. ما آن را از دست داده‌ایم. اما این هنوز یک نمونه با پایان خوش است. چون در پس آن زمان آلوده به زهر وحشت و از دست رفته، به زمانی رسیده‌ایم که ارزش انتظار کشیدن را داشت. من چنین زمانی را ندارم. وقتی به آن نقطه از زمان برسم که از آن وحشت دارم، در پس آن دیگر چیزی نیست. نقطه‌ی پایانی بر همه‌ی زمان‌ها خواهد بود. در این شرایط نمی‌دانم چه باید بکنم؛ آرزو کنم که زمان پایان هر چه زودتر فرا رسد و در آرزوی آن لحظه باشم که بر تمام ترس‌هایم نقطه‌ی پایانی خواهد گذاشت ؟ و یا بی توجه به ترس، زمان باقی‌مانده و همین اکنون ناامید را دریابم که چیزی جز سلسله‌ای از روزهای محدود نیست؟

وقتی کسی به دنبال چیزی می‌گردد که با آن زمان را بگذراند، اسمش را می‌گذاریم وقت گذرانی. چقدر حالا به نظر بی توجهی می‌آید! ودر عین حال یک نیاز غیر قابل تصور به کشتن وقت در خود احساس می‌کنم !Killing Time وقتی درباره‌ی کلماتی چون وقت تلف شده و یا وقت هدر رفته فکر می‌کنم که در شرایط عادی همه‌مان بدون توجه خاصی بر زبان می‌آوریم و در بدترین حالت کمی باعث عصبانیت‌مان می‌شود، برایم مفهومی در حد حماقت بی حد و حصر دارد.

در این فاصله بیرون ساکت‌تر شده، نصفه شب است.از دور صدای آژیر یک آمبولانس به گوش می‌رسد. دیگر هیچ وقت نمی‌توانم بدون احساس وحشت این صدا رابشنوم و یک‌باره بدون هیچ زمینه‌ای این سؤال : در زندگیم آدمی صادق و روراست بوده‌ام ؟ در افکار، احساسات و اعمالم؟ Echt, genuine, autentico به کلمات نگاه می‌کنم و نمی‌دانم که در رابطه با این سؤال مشخص چه معنایی دارند ولی در هر صورت جوابش برایم بسیار مهم و مبرم است، مهم‌تر از هر پاسخ دیگر.منظورم موارد بی‌اهمیت، دروغ‌های مصلحتی، تقلب در بازی یا کلک‌های بی ضرر نیست. منظورم مسائل بزرگ است، تصمیمات مهم ، واژه‌های پر معنا، احساسات جامعی که از عمق وجود انسان می‌آید ؛ نه حدس آن که شاید به خود یا دیگران دروغ گفته باشم بلکه احساس تردیدی

که می‌گوید، شاید خودم را از دست داده باشم، شاید زندگیم جای دیگری بود. درمقابل چشمم زندگی دیگری که باید جانشین زندگی فعلیم می‌شد، نمی‌بینم. نمی‌توانم دلیلی برای یک خطا، رفتن مسیر اشتباه در زندگی یا زندگی دروغین پیدا کنم. پس این چه سؤالی ست که در آخر زندگی به سراغم آمده است؟ در هنگام ترجمه، خودم را در نقش خیلی از شخصیت‌ها قرار دادم ، در اندوه درونی شان غرق شدم تا بتوانم کلمات مناسبی برای ترسیم شان پیدا کنم. یعنی در آخر کار تجربیات خودم را از یاد بردم؟ زندگی آن شخصیت‌های خیالی را بدون آن‌که بدانم به جای زندگی خودم قرار دادم؟ اما اگر چنین بود تو حتماً می‌فهمیدی و به من می‌گفتی.

در اتاق بالا و پایین رفتم و دم پنجره ایستادم. در یک کشتی روی کانال چراغی روشن بود. کسی در کابین سرگرم کاری بود، سگی به این سو و آن سو می‌دوید، چیزی با سروصدا به زمین افتاد. شاید صداقت ودرستی واژه‌ی مناسبی نباشد؟شاید مسأله انتظاراتی ست که دیگران از من داشتند و من هم به آن بیش از حد بها دادم؟ به جای پرداختن به زندگی خود، بیشتر به آن زندگی که دیگران از من انتظار داشتند تن دادم؟اما مگر من همانی نیستم که یک روز صبح به جای رفتن به مدرسه به ایستگاه راه آهن آکسفورد رفت؟ از دست انتظارات دیگران فرار کردم. یعنی بدون آن‌که بفهمم آن‌ها را با خودم برداشتم؟ انتظارات دیگران می‌تواند بر انسان تسلط پیدا کند و موذیانه خود را از فهم و احساسش مخفی کند و کارش را در قلمرو سایه‌ها و ناخودآگاه پیش ببرد، به شکلی که نتوان در برابرش ایستاد. از خود می‌پرسم که چرا به یک تومور ـ نمایش خشن و بدوی پایان کار ـ نیاز داشتم تا وجود این سلطه را ببینم.

به نظرم می‌آید که همه‌ی این‌ها با میل به سکوت سرو کار دارد. در سکوت، انتظارات دیگران هم ساکت می‌شوند. صداهای طبیعت، حتی صدای جانوران، مزاحم من نیستند. آن‌ها تاثیری برموضوعی که در سکوت ازهمه مهم تراست ندارند و آن این‌که که صدای انتظارات دیگران به گوش نرسد و مرا مجبور به فراموش کردن خود نکند.

یک‌باره فکر می‌کنم : هیچ‌کس بر من مسلط نیست. جمله‌ای که به شکلی بی‌نظیر رهایی بخش است. جمله‌ای چون موجی بلند که زنجیرها را پاره می‌کند.

آرزو کردم که ای‌کاش زودتر و بیشتربه آن فکر کرده بودم . اجازه نداده بودم که قضاوت دیگران بر زندگیم تأثیر بگذارد: در انتخاب واژه‌ها به این‌جارسیده بودم. و در باقی موارد؟ در بسیاری از مسائلی که به زندگی مشترک ما مربوط می‌شد، تو آدم مسلط بر زندگی من بودی. این همان واژه‌ی درست است و من از به کار بردنش لذت می‌برم. اما شاید یک تله باشد؟ یک تلاش خاموش و انکار کننده که در پاره‌ای مواردخاص قضاوت مشخص خود را نداشته باشم؟ یازده سال مدیر انتشارات بودم. همیشه برای من تا حدی انتشارات تو باقی ماند. اما من از همان اول بر آن مسلط بودم. این را می‌شد از کلمات و نگاه‌های دیگران فهمید و اگر هم قضاوت دیگران را می‌پذیرفتم با احساس آزادی کامل بود. پس چرا این خشم را وقتی می‌گویم هیچ‌کس بر من مسلط نیست احساس می‌کنم. در چه چیز استقلال نداشتم و در چه رابطه‌ای این‌طور احساس سرگردانی می‌کنم؟ این توفانی که درست پیش از پایان برپا شده علیه چه کسی‌ست؟

ساعت یک بعد از نیمه شب است و بیرون کاملاً در سکوت فرو رفته؛ یک لحظه‌ی بدون وحشت توأم با آرامش. لحظه‌ی گذشتن از مرزی خطرناک و پذیرفتن این نکته که دیگر راه برگشتی نیست. امیدوارم بخشی از آن را با خود به روز تازه ببرم.

اول از همه باید به انتشارات بروم. چه باید بگویم؟ در رابطه با آن‌چه دیگران می‌کنند ـ با کلمات، حرکات و احساسات ـ چه رفتاری داشته باشم؟ حالا معلوم می‌شود که در تمام این سال‌ها چه رابطه‌ای با هم داشتیم.

برایم شرایط دشواری است و برای هر کس دیگر هم شرایط دشواری می‌بود.

۹

روز بعد از شنیدن نتیجه‌ی عکسبرداری، لیلاند با قدم‌های آهسته در مسیر آشنا به سمت سمت انتشارات رفت. از میدان سنت آنتونیو نُووبه طرف کیزا دی سنت آنتونیو تاموتارگو رفت، از میدان سنت جیوانی گذشت و عرض خیابان جیوزه گاردوچی را طی کرد،به ویاله ون ستمبره پیچید و در کنجی که به خیابان تیموس[1] می‌خورد در کافه‌ای نشست.در آن کافه او را از بیش از ده سال پیش می‌شناختند و Dottore خطابش می‌کردند. اغلب وقتی این را می‌شنید، به خود می‌گفت :و من همانی هستم که از بهترین مدرسه‌ی آکسفورد فرار کردم.

به ساختمان انتشاراتی در روبه رو نگاه کرد. گذاشت نگاهش به آرامی از سنگ‌های قرمز عمارت رد شود و به لبه‌ی تیره‌ی پنجره‌ها، قاب مدل قدیمی‌شان با لاک پوسته پوسته شده، بام جلبک بسته، در ورودی با لاک سیاه براق وقاب مرمر روشنش برسد.در کنار در ورودی روی یک پلاک سه گوش طلایی مات با کلمات درخشان سیاه نوشته شده بود :Alfredo Pertot Editore پدر بزرگ لیویا مردی آتشین مجاز و موافق الحاق تریسته به ایتالیا بود و مخالف موسیلینی. بعد از او پسرش آلفردو پرتوت جونیور انتشارات را به دست گرفت و در سال‌های ناآرام تا قرارداد پاریس که در آن تریسته به عنوان یک شهر مستقل

1. Piazza S. Antonio Nuovo, Via Paganini, chiesa di Sant ÁntonioTaumaturgo, Piazza S. Giovanni, Via Giousue Carducci, Viale XX Settembre, Via Timeus

شناخته شد، مسئولیت آن را به عهده داشت. او با ماریا گازر[1] که اهل وین بود، ازدواج کرد. اسم دخترشان را گذاشتند لیویا پاتریتسیا[2]. دختری که با پدر ایتالیایی و با مادر آلمانی حرف می‌زد و در کوچه کلماتی از زبان اسلواکی و کورواسی را به ذهن می‌سپرد. دخترکی خودرای و دمدمی مزاج بود که بیش از چند بار از مدرسه در رفته بود. مادرش می‌گفت: با موهای پریشان، ویلان کوچه و خیابان. در دوران کودکی اوقات زیادی را در انتشاراتی می‌گذراند. خانواده فقط چند کوچه آن طرف تر زندگی می‌کرد. او عاشق پله‌های مرمر راه پله بود. کلماتی که او را به یاد آن روزها می‌انداختند distinto , gran mondo بودند. همچنین در بزرگ و سیاه براق با پلاک طلایی‌اش را دوست داشت. یک وقتی کلمه‌ی nobeilta را یاد گرفت و مرتب روی پله‌های مرمری تکرارش کرد. دختر رئیس بود و مرتب در بین طبقات اول تا سوم می‌رفت و می‌آمد. همه دوستش داشتند وهمه جا مورد نوازش قرار می‌گرفت. تبدیل به دانش آموزی درجه یک شد و دیپلمش را با بهترین نمرات گرفت. برای ادامه‌ی تحصیلات به میلان، مادرید و پاریس رفت. والدینش همه‌ی امکانات را در اختیارش قرار دادند. لیویا شروع به نوشتن برای جراید کرد و در ضمن به کار ترجمه پرداخت. پدر در شصت سالگی دچار مشکلات قلبی شد و یک بار وقتی لیویا برای دیدار نزدشان بود، از او پرسید می‌تواند تصورش را بکند که مسئولیت انتشارات را به عهده بگیرد؟ در آن زمان لیویا این پیشنهاد را رد کرد و به پاریس بازگشت. در اواسط دهه‌ی بیست زندگی‌اش از سوربون دکترا گرفت. بعد روزنامه‌ی لیبراسیون او را به لندن فرستاد، با این که می‌دانستند انگلیسی بلد نیست. آن‌ها لیویا پاتریسیا پرتوت را که عادت داشت با هر دونام کوچک امضا کند به خوبی می‌شناختند.

ده سال بعد وقتی با بچه‌های کوچکش در هرینگتون گاردن زندگی می‌کرد، در دل شب تلفن زنگ زد. کسی گوشی را برنداشت، اما چند دقیقه بعد دوباره به صدا در آمد و این بار لیلاند گوشی را برداشت. پدر لیویا به

1. Maria Gasser
2. Livia Patrizia

دلیل از کار افتادن قلب مرده بود. لیویا تنها به تریسته سفر کرد و آن‌جا فهمید که انتشارات را به ارث برده است. با تردید کلیدها را گرفت و تمام اتاق‌ها را دید. با ویتوریو آلبانسه[1] که در دوران بیماری پدر مسئولیت تصمیم گیری‌ها با او بود، آشنا شد. لیویا احساس کرد که او امیدهایی برای به دست گرفتن انتشارات دارد. گذاشت همه چیز را به او نشان دهد و تمام توضیحاتش را شنید. بعدها آلبانسه به لیلاند گفت: «حتی یک عدد را هم فراموش نکرد.» با دیگر کارمندان حرف زد و در مورد کتاب بعدی پرسید. در پایان کار گفت: «حالا باید تصمیم بگیرم.» و دوباره به لندن بازگشت.

مدت زیادی رویش فکر کردند. آخر آینده‌شان را در لندن می‌دیدند و مدت‌ها بود آن‌جا مستقر شده بودند. لیویا همین چند وقت پیش مدیریت بخش لندن لیبراسیون را به عهده گرفته بود و حالا یک‌باره تریسته؟ آن‌جا شهر زبان‌های گوناگون بود، یکی از همان‌ها که در نقشه‌ی مدیترانه‌ای وارن شاون می‌شد دید. اما شهر کودکی‌های لیویا هم بود که نمی‌دانست دلش می‌خواهد دوباره به آن بازگردد یا نه، در عین حال هم برایش جذاب بود. با هم به آن‌جا رفتند و در همین کافه‌ای که الان لیلاند نشسته بود، نشستند. او به در سیاه براق خیره شد و گفت: «تصورش را بکن که من هر روز به عنوان صاحب انتشارات از این در بگذرم و پا به ورودی اشرافی عمارت بگذارم. اما به راستی نمی‌دانم چطور می‌شود چنین جایی را اداره کرد.» لیلاند به او خندید و لیویا گفت: «چه ابراز عشقی» بعد دستش را گرفت و با هم از پله‌های مرمر گذشتند و به دفتر پدرش رفتند. آن‌جا نشست، پشت میز و سیگاری آتش زد. بعد از مدتی سربلند کرد و به لیلاند چشم دوخت و او آن‌جا فهمید که تصمیمش را گرفته . بعد با هم سوار کشتی شدند و به موجا رفتند و بازگشتند. لیلاند کنار دستک کشتی ایستاد: پس اینجا، زیر آسمان مدیترانه باید زندگی‌شان ادامه پیدا می‌کرد.

لیویا سیزده سال انتشارات را اداره کرد تا روزی که قلبش از کار افتاد و بعد یک‌باره انتشارات به او رسید، به او که واژه‌ها را می‌شناخت و با دنیای اعداد،

1. Vittorio Albanese

حسابداری و قرارداد بیگانه بود، با دنیای فروش و تبلیغات. وقتی که روز بعد از مرگ لیویا به با تردید پشت میز او نشست و نمی‌دانست باید چه کند، ورا سانتین[1]، منشی سال‌های سال لیویا وارد شد و گفت: «امیدوارم شما به این کار ادامه بدهید. من با کمال میل همراهی‌تان می‌کنم.» این‌ها کلمات زنی بودند که تقریباً او را نمی‌شناخت، اما واژه‌های مهمی بودند. خیلی زود فهمید که در کنار اداره‌ی انتشارات می‌خواهد کارش را به عنوان مترجم هم ادامه بدهد. وقتی به دفتر نمی‌آمد،ورا به خانه زنگ می‌زد تا در مورد مسائل با او مشورت کند. اوایل خود را با نامش معرفی می‌کرد. بعدها فقط می‌گفت :sino io منم. یک دیگررا Lei خطاب می‌کردند، نه tu . بیشتر به این دلیل که Lei خوش آهنگ و پرشکوه بود. یک‌جور nobilta و در مقابلش youی صاف و ساده، معمولی و مات به نظر می‌رسید. لیلاند، ورا صدایش می‌کرد و وقتی خیلی از کارش راضی بود می‌گفت وریسیما . زن او را سایمون خطاب می‌کرد و وقتی خیلی از دستش عصبانی بود می‌گفت sir. اگر یک بار زنگ نمی‌زد، دلش تنگ می‌شد. به اولین کسی که می‌خواست خبر بدهد،ورا بود.

کارلوتا[2] که سال‌ها به او در کافه خدمت کرده بود، دومین فنجان قهوه را آورد. به زن نگاه کرد. نمی‌شد دیگر این‌جاننشیند و او سال‌های سال برایش قهوه نیاورد. صاف وساده نمی‌شد. زن پرسید: «چیزی شده؟»

: «من... نه، نه هیچ.» زن پیش از آن‌که برود، برگشت و نگاهی به او انداخت. چیزی نمانده بود لیلاند از او بپرسد که حاضر است با او به انتشارات بیاید؟ تصوری احمقانه ودر کل بی‌ربط، اما احساس می‌کرد که شاید تنهایی از پسش بر نیاید. ایکاش از سیدنی یا سوفیا می‌خواست تا همراهیش کنند. در راه، جمله‌هایی را که می‌توانست بگوید تمرین کرد. من تومور مغزی دارم. فقط یک بار این کلمات رابه ذهن راه داد؛ کلمات وحشتناک و نابود کننده. فوری آن‌ها را از مغز بیرون کرد و با خشمی ناامیدانه تصمیم گرفت دیگر

1. Vera Santin
2. Carlotta

فکرش را هم نکند. بیمارم و فرصت زیادی برایم نمانده. به شکلی بیان می‌کرد که جایی برای سؤالات بعدی نماند.

ورا سانتین فوری فهمید که اتفاقی افتاده. او فاصله‌اش را با میز کمی بیشتر از حد معمول کرد و نگاهش نامطمئن و مردد شد. ورا زنی بود در اواسط دهه‌ی چهل زندگی، زنی که خیلی زود همسرش را از دست داده و پسرش را به تنهایی بزرگ کرده. از لیویا برای این‌که در آن دوران استخدامش کرده بود، سپاسگزار بود. در چهره‌اش یک نوع سختگیری و در رفتارش چیزی تلخ به چشم می‌خورد و به هنگام سرماخوردگی و با دماغ گرفته تقریباً غصه دار به نظر می‌آمد. لیلاند گفت: «بنشیند ورا.» صدایش گرفته بود. سرفه کرد. حالا باید کلماتی را می‌گفت که همه چیز را تغییر می‌داد: «من بیمارم ورا، خیلی بیمار. وقت زیادی برایم نمانده، فقط چند ماه. باید انتشارات را بفروشم. هر چه سریعتر بهتر. اگر کسی را می‌شناسی...»به این ترتیب موضوع را جمع کرد و به سمت مسائل عملی برد.اما به نظر می‌رسید که ورا اصلاً کلمات آخر را نشنیده است. رنگ پریده روی صندلی نشسته بود و نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند. به دنبال کلمات می‌گشت و بالاخره با صدایی گرفته گفت Questo e terribile, orribile : «واقعاً نمی‌شود هیچ کاری کرد؟» لیلاند سر تکان داد. ورا از جا برخاست، میز کار را دور زد و دستش را بر شانه‌ی او گذاشت. لیلاند دستش را بر دست او گذاشت و برای مدتی به همان حال ماندند. بعدتر آستین را به چشمش کشید و به سمت صندلی بازگشت. او دوباره پرسید: «کسی را می‌شناسید که مناسب این کار باشد؟» ورا گفت که باید فکر کند و در را آهسته‌تر از همیشه پشت سر خود بست.

برای دیدن نفر دوم،ماریا سیروکیس[1]، به طبقه‌ی پایین رفت. زنی که می‌توانست آدم را جادو کند. کسانی که به دیدارش می‌آمدند وقتی او را ترک می‌کردند، دیگر آن آدم قبلی نبودند. نه این‌که او اصراری به این کار داشته باشد. جذابیتش را به معرض تماشا نمی‌گذاشت. یک‌جور دلربایی نهفته در او بود

1. Maria Psyroukis

که شاید خودش هم از وجودش خبر نداشت. چهره‌ی زنی یونانی با مژه‌های بلند وموهای تیره که مثل پرده روی چشمانش می‌افتاد و او مرتب درگیر کنار زدن‌شان بود. همیشه سیگاری در دست داشت و در انتشارات به شوخی می‌گفتند که او موهایش را با آن می‌سوزاند. ویراستار کتاب‌های ادبی بود، زنی که یک‌سره می‌خواند، حتی در اتوبوس و حافظه‌ای بی‌نظیر داشت، مخصوصاً برای جملات غیر عادی و ضرب‌المثل. وقتی انتشارات، در کار نشر یکی از ترجمه‌های لیلاند بود، فقط اول اجازه داشت نظر بدهد و پیشنهادهایی مطرح کند. بهترین زمان برای حرف زدن و یا سکوت را می‌شناخت. می‌دانست اگر عینکش را که قیافه‌ای سختگیرانه به او می‌داد بردارد، لیلاند بیشتر در اتاق می‌ماند.

یک بار وقتی بیمار بود، زن برایش چیزی به خانه آورد.مقابل قفسه‌ی دایره المعارف‌ها و دستور زبان‌های مختلف ایستاد و فرهنگ لغات یونانی را برداشت، ورق زد و چند جمله‌ای به یونانی گفت. لیلاند تا آن‌جا که ممکن بود همراهی‌اش کرد. بعد برایش از سفر به آتن گفت؛ از کافه‌های تلویزیون دار، از کلمات فوتبالی و از بازی با کلماتی که وقتی معنایش را فهمید حیرت زده شد. زن کنارش نشست، درباره‌ی معنای واژه‌های یونانی حرف زدند و به یونانی او را تو خطاب کرد. بعد لیلاند فکر کرد که فقط یک قدم دیگر کافی بود، فقط یک تماس کوچک. اما زن آن قدم را برنداشت، هر دو از برداشتنش ابا داشتند و یک‌باره زن با عجله رفت. از آن وقت دیگر با هم یونانی حرف نزدند،اما این زبان زبان نزدیکی آن بعدازظهر ماند یک جزیره، یک خواب وسط روز و دوباره هم‌دیگر را Lei خطاب کردند . اما از آن هنگام، هر وقت لیلاند وارد می‌شد، او عینکش را برمی‌داشت.

این بار هم وقتی لیلاند وارد دفترش شد، زن عینکش را برداشت. لیلاند نشست و گفت: «ماریا، من وقت زیادی برای زندگی ندارم. یک ... تومور پیدا شده.» با انگشت به سرش اشاره کرد. نمی‌خواست بگوید، اما یک دفعه به نظرش درست آمد. شاید دلیلش همان بعد ازظهر بود. زن سرجایش خشک

شد. خاکستر سیگار ریخت روی کاغذ. هیچ کلمه‌ای پیدا نکرد و بالاخره خیلی آهسته گفت Thee mou! خدای من . لیلاند گفت: «باید انتشارات را بفروشم. می‌توانید برای پیدا کردن شخصی مناسب کمکم کنید؟ زن پس از مدتی گفت: «کاترینا، کاترینا میتزان، شاید.» و دوباره سعی کرد احساسش را پنهان کند. لیلاند در چهره‌اش خواند که احساسش بیش از آن است که او حدس می‌زده . زن سعی کرد حواسش را جمع کند: «او ... انتشارات... انتشارات برایش مناسب است... اما من ... من نمی خواهم درباره‌اش فکر کنم. حالا نه.»

ویتوریو البانسه، مدیرمالی انتشارات به راستی غافلگیرش کرد. مرد جوانی که آلفردو پرتوت استخدامش کرده بود، به زودی شصت ساله می‌شد. او به مدت سی سال تجسم عینی هر آن‌چه به بخش مالی انتشارات مربوط می‌شد، بود. از همه چیز خبر داشت و هیچ وقت سررشته‌ی کار از دستش در نمی‌رفت. سهم بزرگی در موفقیت انتشارات داشت. او برای خودش غولی بود و با قدم‌های پرسروصدا در اتاق‌ها بالا و پایین می‌رفت . بعضی‌ها رفتارهای گاهی تحکم‌آمیزش را نمی‌پسندیدند، اما همه می‌دانستند که برایش جانشینی متصور نیست. در آغاز او اعتمادی به لیلاند برای اداره انتشارات نداشت، اما به سرعت نظرش عوض شد. به ندرت با هم صحبتی خصوصی داشتند و به همین دلیل وقتی گفت: «باورم نمی‌شود. نمی‌خواهم باور کنم. اول لیویا و حالا شما. نه.»لیلاند حیرت زده شد. پشت در دست بزرگش را بر شانه‌ی لیلاند گذاشت.

لیلاند در راهرو به اشتفانو دی روسی[1] برخورد کرد، متخصص امور الکتریکی؛با شلوار جین، کفش گرانقیمت، یک پیراهن سفید با یقه‌ای خیلی عریض‌تر از حد معمول و یک کاپشن سیاه چرم. نگاهی هوشیار و شاد داشت و معمولاً دست را به میان موهای بلند و پرپشتش فرو می‌برد. سال‌ها کارش این بود که انتشارات را به آخرین پیشرفت‌های دنیای الکترونیک مجهز کند. او کسی بود که می‌توانست کاری کند تا لیلاند دیگر از این پدیده به وحشت

1. Stefano di Rossi

نیفتد و نه فقط در این رابطه، بلکه در رفت و آمدهای نامنظم تبدیل به فرد مورد اعتمادی شد که لیلاند می‌توانست نگرانی‌های گاه و بی‌گاهش را با او در میان بگذارد. نگرانی و اضطرابی که گاهی وقتی انتظارات از او بیش از حد می‌شد، گریبانش را می‌گرفت. دی روسی می‌گفت piano , piano. معمولاً غروب‌ها بدون آن‌که چراغ را روشن کنند در دفتر لیلاند می‌نشستند و سیگار دود می‌کردند. ورا در را پشت سر خود به هم می‌کوبید.

حالا هم در دفتر نشستند. دی روسی گفت Merda, Shit. به تازگی پدرش را بر اثر سرطان از دست داده بود: «نمی‌توانم بپذیرم. شب‌ها بیدار می‌مانم و در دل توفان می‌زنم بیرون. این‌که یک زندگی به پایان برسد، به راستی به پایان برسد:una mostruosita» در چهره‌ی معمولاً بی خیالش خطوطی ناشی از شکنندگی تا حدی کودکانه نقش بست. وقتی که می‌رفت هم‌دیگر را در آغوش کشیدند، کاری که پیش از این، با همه‌ی نزدیکی که میان‌شان وجود داشت، غیر ممکن به نظر می‌رسید. هنگام خارج شدن برگشت: «می‌دانی که باید چکار کنی؟» در مواقع عادی هم‌دیگر را شما خطاب می‌کردند. زبان لیلاند برای یک لحظه بند آمد. آن‌ها حتی اشاره‌ای هم به خودکشی نکردند و با این همه کاملاً مشخص بود که منظور او چیست. چقدر باهوش. از آن نوع هوشی که سیدنی هم گاهی نشان می‌داد. آن‌ها صاف و ساده قضایا را احساس می‌کردند. لیلاند در حالی که سرتکان می‌داد، ناخودآگاه لبخند زد. در چهره‌ی دی روسی هم رد لبخندی نشست. لیلاند در راه خانه به خود گفت که این لبخند ارزشمند است، ارزشمندتر از تمام واژه‌ها. یک بار دیگر در را گشود و به دی روسی که می‌رفت نگاه کرد؛ ایتالیایی که یقه‌ی کاپشن چرمش را طوری بالا کشیده بود که انگار سردش است، هم وجود او را احساس کرد و برگشت. هر دو دستشان را بالا بردند. لیلاند فکر کرد :شناخت آدم‌هایی که تمام عمر با یک جنبه از آنان آشنا بوده وحالا به شکلی کاملاً متفاوت خود را نشان می‌دادند، یکی از بهترین پدیده‌های زندگی است. او می‌خواست هر چه بیشتر آن را تجربه کند، هر چه بیشتر. به سمت پنجره رفت و دید که دی روسی

سوار لانچیایش می‌شود که معلوم بود تصادفات زیادی را از سرگذرانده. دلش می‌خواست سوار شود و بگوید: «برو، برو به هر جا که دلت می‌خواهد. هر چه دورتر بهتر.»

غروب ماریا سیروکیس سری به او زد. قبل از آن زنگ نزده بود، همین‌طور صاف و ساده آمد دم در. هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و چند کلمه‌ای یونانی ردوبدل کردند. هر دو احساس کردند که قرار نیست شروع تماس بیشتر باشد، بلکه باید آن همبستگی بعد ازظهر را محکم‌تر کند.ماریا با کاترینا میتزان[1] تماس گرفته بود، در یک سفر با او آشنا شده و رابطه‌شان تبدیل به دوستی شده بود. او دختر تاجری اهل اسپلیت، شهری در جزایر دریای آدریاتیک، بود. به تازگی کارخانه‌ی پدر را به ارث برده و در کار فروشش بود. به خاطر دل پدررشته‌ی اقتصاد را انتخاب کرد و موفقیتش در این رشته با بی‌علاقگی همراه بود. پدر در عوض برایش یک کتابفروشی در ونیز باز کرد که در آن بیش از همه مجموعه‌ی اشعار از سراسر جهان ارائه می‌شد. با این‌که کارسودی نداشت، اما پدر به خاطر علاقه به یگانه دختر خودرأیش همچنان مخارج کتابفروشی را می‌پرداخت. مادرش که خیلی زود از دنیا رفت، اهل روسیه بود و دختر علاوه بر زبان کورواسی و ایتالیایی به روسی هم تسلط داشت. او انتشارات آلفردو پرتوت را به خوبی می‌شناخت. پشت تلفن گفت: «تریسته؟ پرتوت؟ خدای من این‌که عالی... آن هم وقتی که پول ارثیه به دستم رسیده.» بعد یک بار دیگر به ماریا زنگ زد که بپرسد واقعاً جدی است و شماره تلفن لیلاند را گرفت.

لیلاند در خود فرو رفت: آینده‌ی بی او در حال شکل گرفتن بود. ماریا سیروکیس با تردید و لکنت در مورد هفته‌های آخر زندگی پدرش حرف زد، اما هر دو فهمیدند که موضوع مناسبی نیست و کمکی هم نمی‌کند. لیلاند در مورد حمله و واژه از دست رفته حرف زد. زن گفت: «خدای من و آن هم شما، هیچ‌کس نه و شما.» از پایین صدای آژیر آمبولانس آمد. صدای تیزش در اتاق طنین انداخت و زن دید که این صدا با لیلاند چه می‌کند. وقتی که صدا

1. Caterina Mizzan

قطع شد، دیگر نمی‌دانستند چه بگویند و کمی بعد ماریا رفت. لیلاند فکر کرد : یعنی بعد از این با همه همین‌طور خواهد بود و دیگران هم نخواهند دانست که چه بگویند؟

چند روز بعد کاترینا میتزان را در هتل ساویا اگزسلزیور[1] پلاس در خیابان بندری ملاقات کرد. لیلاند که یک ساعت زودتر رسیده بود در کافه دلگی اسپشی در میدان دل اونیتا دِایتالیا[2] نشست. او معمولاً زمستان‌ها آن‌جا را دوست داشت، چون خودش تنها کسی بود که قهوه‌اش را بیرون می‌نوشید. در روزهای بعد از کریسمس که پیرایه‌های مچاله شده روی بند تاب می‌خوردند، مرتب به آن‌جا می‌رفت و هر سال یک وقتی بدون قرار قبلی، سیدنی و سوفیا می‌آمدند و بعد دیگر اجازه‌ی پرداخت صورت حساب را نداشت. تبدیل به یک‌جور مراسم آئینی شده بود. کریسمس! پنج ماه مانده بود. دکتر لئوناردی گفته بود چند ماه،اما حمله‌ها شدیدتر می‌شدند و فاصله شان کمتر. او دیگر مچاله شدن پیرایه‌های کریسمس را نخواهد دید. در آن سو، در سالن گراند، هتل چند دقیقه‌ی دیگری زنی را ملاقات خواهد کرد که شاید به زودی صاحب انتشارات او شود.

فوراً حدس زد که باید خودش باشد. کفش و لباسش از شیک ترین نوع ممکن بود و وقتی از جا برخاست و به سمت او آمد، دید که چطور سرش را بالا گرفته. در نظر اول به نظر نوعی تکبر می‌آمد، اما به زودی فهمید که این بیشتر روشی برای دادن قوت قلب به خود است. گفت: «اتفاقی که برای‌تان افتاده وحشتناک است.» و دستش را بیشتر از حد معمول فشرد. زنی بلند قد بود، فقط کمی کوتاه‌تر از او. رویی گشاده و ونگاهی گرم داشت. آن‌ها برای مدتی در لابی هتل نشستند. می‌دانست که لیویا انتشارات را از پدرش به ارث برده، اما از مرگ او خبر نداشت و لیلاند را فقط به عنوان مترجم می‌شناخت. اولین کتاب از انتشارات آن‌ها که خوانده بود، تریسته نام داشت. Citta delle

1. Savoia Excelsior Palace
2. Delgi Soecchi an der Piazza dell Unita d, Italia

Lettere نوشته‌ی فرانچسکا مارکزه[1]. درباره‌ی اومبرتو سابا، ایتالو سوِووو، شیسیپو سالاتاپر، جیمز جویس[2] و خیلی‌های دیگر حتی شاعران اسلاو. لیلاند توضیح داد که آن کتاب را برای انتشارات لین و شوان[3] در لندن به انگلیسی ترجمه کرده بود و با این کتاب درباره تریسته و شاعرانش به عنوان مترجم زبان ایتالیایی کارش را آغاز کرد. در سال‌های هتل بلسایز رترات و دوران پس از آن کتاب کودکان، راهنمای سفر، خاطرات و کتاب‌های جنایی ترجمه می‌کرد که در نهان تحقیرشان می‌کرد. گفت: «بالاخره نوبت جملات شاعرانه رسید. جملاتی که می‌توانند زمان را متوقف کنند.»کاترینا میتزان هنگام صحبت نگاهش می‌کرد و لیلاند می‌توانست فکرش را بخواند : چگونه امکان دارد که از میان این همه او دچار شود.

فرانچسکا مارکزه اجازه می‌داد شاعرانی که درباره‌شان می‌نوشت، حرف‌هاشان را از میان نامه‌ها بگویند، نامه‌هایی که گاهی بعد از سال‌ها بحث و کشمکش به آن‌ها دسترسی پیدا کرده بود. اما طبیعتاً در کتاب بخش‌هایی از رمان و داستان بود که باید ترجمه می‌شد. لیلاند گفت که چطور در آپارتمان هرینگتون گاردن مجموعه‌ی آثار و ترجمه‌ها روی هم تلنبار می‌شدند. درباره‌ی هر جمله از کتاب با لیویا مشورت می‌کرد و هر دو بهتر می‌شدند؛ او در ایتالیایی و لیویا در انگلیسی. نوشته‌های جذاب و درخشان فرانچسکا مارکزه هم باید به انگلیسی ترجمه می‌شد. در اتاق‌هایی با گچ بری و پارکت که به دلیل اسباب اثاثیه‌ی اندک صدا در آن می‌پیچید، می‌نشست و با دست می‌نوشت و بعد تایپ می‌کرد. این کار پیش از آن‌که ترجمه‌ای را آغاز کند تبدیل به عادتی شد که حفظش کرد. پیش از آن‌که ترجمه را آغاز کند چندین صفحه را دستی می‌نوشت و مخصوصاً با جمله‌هایی که مشکل داشت این کار را می‌کرد. گفت: «این طور آدم بهتر احساس می‌کند، جملات درونی می‌شوند

1. Francesca Marchese
2. Umberto Saba, Italo Svevo, Scipio Saltaper, James Joyce
3. Lynn und Sean Christies Verlag

و من بعضی از آثار را برای ترجمه رد کردم چون با دستم هماهنگ نبودند.» کاترینا میتزان با توجه کامل گوش می‌کرد و در عین حال به شال ابریشمی‌اش دست می‌کشید. حرکتی آرام و نوازش‌گر که نشان از تمرکز داشت

لیلاند گفت اغلب از ترجمه‌ی انگلیسی شاعران ایتالیایی راضی نبود و به همین دلیل آن بخش‌های کتاب را دوباره ترجمه می‌کرد. برای بخش مربوط به بوریس پاهور[1] و آلویس ربولا[2] از پدر لیویا خواست تا برایش نوشته‌های اسلاوی بفرستد،دستور زبان و فرهنگ لغات بزرگ این زبان را تهیه کرد و تمام بخش‌های اقتباس شده را به بررسی کرد. به این نتیجه رسید که ترجمه غلط نیست، اما می‌شد بهتر ترجمه‌اش کرد. بعد از یک ماه به جایی رسیده بود که می‌توانست جملات اسلاوی رابا همه‌ی ریزه کاری‌هایش مستقیماً به انگلیسی ترجمه کند.لیویا که کمی با زبان اسلاوی آشنا بود، با حیرت نگاهش می‌کرد و با هرکسی که در این مورد حرف می‌زد hallucinant بر سر زبانش بود.

لیلاند تعریف کرد که با کتاب فرانچسکا مارکزه برای اولین بار با جیمز جویس سرو کار پیدا کرد. Ulysses (اولیس) چند سال پیش از آن با ترجمه‌ی ایتالیایی منتشر شده بود و در کتاب هم همین ترجمه آمده بود. پدر لیویا کتاب را برایش فرستاد، او کار خود را برای مدت کوتاهی کنار گذاشت و به بررسی این ترجمه پرداخت. برای اولین بار این احساس را داشت که نمی‌تواند ترجمه‌ای را قضاوت کند و فوراً فهمید، این کتاب دیوانه بزرگترین چالش برای مترجمی است که به سراغ نثری آهنگین می‌رود. لیلاند گفت: «بعد من فکر می‌کردم که به انگلیسی تسلط دارم.» و کاترینا میتزان خندید. او ادامه داد: «جملات را می‌نوشتم. دفترهایی با رنگ‌های مختلف خریدم که متن را به زبان‌های ایتالیایی، فرانسوی و آلمانی در آن می‌نوشتم. هر جمله را به هر سه زبان. از پدر لیویا خواستم که همه‌ی ترجمه‌های موجود از این کتاب را برایم تهیه کند، هر چند تا که باشد. یک جورهایی به آن معتاد شده بودم. کار خودم

1. Boris Phaor
2. Alojz Rebula

عقب افتاد و انتشارات لین کریستی مجبور شد به من تذکر بدهد . بالاخره یک وقتی لیویا همه‌ی دفترهای رنگی را برداشت و به محل کارش در دفتر روزنامه برد. من اول به شدت خشمگین شدم و بعد به خنده افتادم و سر آخر با هم به سینما رفتیم. اگر باز هم تریسته ترجمه‌ی جدیدی از ulysses می‌فرستاد، لیویا با خود به دفتر روزنامه می‌برد. هیچ وقت این رمان را تا آخر نخواندم. همین اواخر تصمیم گرفتم یک بار دیگر سعی خودم را بکنم.» لیلاند با تأخیر فهمید که این جمله در شرایط حاضر چه معنایی دارد و به وحشت افتاد.

شب، وقتی که بیدار در تختش دراز کشیده بود، از خود پرسید که چرا همه‌ی این‌ها را برای کاترینا میتزان، زنی که تازه با او آشنا شده بود، تعریف می‌کند. به نظرش رسید خواسته به زنی که به زودی جانشینش می‌شود، نشان دهد که شعاع زندگی‌اش چقدر بزرگ بوده؛ نه به قصد مهم جلوه دادن خود، بلکه یک‌جور یادآوری برای خودش. اما همان‌طور که حرف می‌زد و بخش بخش زندگی‌اش پشت سر هم می‌آمدند دید که چیز دیگری هم هست :می خواست به نحوی که برای خودش هم قابل درک نبود با این واقعیت مبارزه کند که دفتر زندگی آینده‌اش در حال بسته شدن است ،آن هم در حالی که برای این زن از نو باز می‌شود. انگار بخواهد به شکلی خاص بگوید :هنوز هم هستم. هر چند زن هیچ و به راستی هیچ حرکتی برای کنار زدن او نکرده بود. در راه رفتن به انتشارات چندین بار ایستاده و گفته بود: Non posso rederlo صاف و ساده نمی‌توانم باور کنم. کلماتی که می‌شد دو جور معنای شان کرد :نمی توانم باور کنم که دچار چنین بیماری وحشتناکی شده‌اید و :نمی‌توانم باور کنم که به زودی صاحب انتشارات خواهم شد. صحبت طولانی در هتل و تکرار این کلمات موجب شد که این زن، زنی که با او از پله‌های مرمرین انتشارات بالا رفت، درنظرش نه یک غریبه بلکه تقریباً آشنا بیاید. وقتی که رسیده بودند، زن عمارت را با نگاه سنجید، مدتی جلوی پلاک طلایی با حروف سیاه براق ایستاد و بعد گفت: «احساس می‌کنم که دارم انتشارات را از چنگ شما درمی‌آورم.» و او پاسخ داد: «خودم آنرا زودتر از دست خواهم داد.»

زن یک هفته ماند، همه‌ی پرونده‌ها را دید و با همه حرف زد. برعکس لیلاند، زن از پول و تجارت سردر می‌آورد و درست همین نکته ویتوریو آلبانسه را دلخور کرد. او حالا تنها کسی نبود که در این زمینه معلومات کافی داشت. اولین واکنشش بازنشستگی پیش از موعد بود. اما معلوم شد که کاترینا میتزان می‌تواند دل مردم را به دست آورد و بعد از چند روز لیلاند آن‌ها را در دفتر آلبانسه در حال گفت‌وگو و خنده دید. با ورا سانتین سخت تر بود. یک بار به لیلاند گفت: «راستش نمی‌توانم تصورش را بکنم. کار با او را می‌گویم.» گاهی که لیلاند به دفترش می‌آمد، کیف کاترینا میتزان را روی میز کار می‌دید. هیچ وقت پشت میز او ننشست. اما همان کیف کافی بود. مثل تیری در قلبش فرو می‌رفت. یک بار وقتی وارد دفتر شد و نگاهش به کیف افتاد، ورا هم وارد شد و نگاه او را دید. در سکوت کیف را برداشت و روی صندلی مراجعه کننده گذاشت. لیلاند به او گفته بود: «به تجربیات شما نیاز خواهد داشت.» ورا گفت: «اما من...» و لیلاند ادامه داد: «طبیعتا کار با او متفاوت خواهد بود. با این همه شما نباید پشت انتشارات را خالی کنید. به خاطر من و به خاطر لیویا.» ورا ماند.

در آن روزها لیلاند بارها به یاد روزهایی می‌افتاد که لیویا مدیریت انتشارات را به عهده گرفته بود. در سال‌های اول شب و روز کار می‌کرد. لیلاند هم سرسختی و مصمم بودنش را دوست داشت و هم گاهی از آن به وحشت می‌افتاد. شب‌ها که به خانه می‌آمد بانگ می‌زد sono io دسته کلید و کیفش را روی مبل می‌انداخت و یک کامپاری می‌خواست. از سال‌هایی که در لندن زندگی می‌کردند رابطه‌ی دوستانه‌ای با لین و شوان کریستی برقرار که کتاب فرانچسکا مارکزه را منتشر کرده بودند، داشتند. گاهی هم‌دیگر را به شام دعوت می‌کردند و گاهی لیلاند خودش سری به آن‌ها می‌زد. پیش از آن‌که تصمیم شان برای رفتن به تریسته قطعی شود،اغلب با آن‌ها در این باره حرف می‌زدند که گرداندن یک انتشارات به چه معناست. کریستی‌ها عقیده داشتند کتاب‌های مطمئن و پایداری نیاز است که وابسته به سلیقه‌ی

بازار نباشد: مثلاً کتاب‌های درسی یا جزوه‌های حقوقی، و لیویا به راستی موفق شد که چندین قرارداد برای کتاب‌های درسی ببندد و انتشار کتابچه‌های نارنجی را برای کورس‌های ابتدایی دانشگاه که در جیب جا می‌شدند، شروع کرد. دیگر همه جا می‌شد نام ALFREDO PERTOT EDITORE را که حالا طنینی متفاوت نسبت به دوران پدر لیویا داشت، دید. وقتی کسی وارد اتاق لیویا می‌شد، تقریباً او را همیشه در حال تلفن کردن می‌دید که با سیگار در اتاق بالا و پایین می‌رود. سیم بلند ودرهم پیچیده‌ی تلفن روی پارکت کشیده می‌شد. آن طور که لیویا می‌گفت پرتوت پیر می‌توانست لحنی کاملاً تاجرانه داشته باشد؛ طنین زبان کاری خود او قاطعیتی نرم و تا حدی غافلگیرانه داشت که به طرف مقابل می‌فهماند بهتر است به خود زحمت کلاه گذاشتن سر این زن را ندهد. گفت‌وگویش با کارمندان کوتاه و دقیق بود و کسی دیر نمی‌کرد. خودش آخرین کسی بود که غروب از انتشارات خارج می‌شد. فقط صبح زود نمی‌توانست بیدار شود. همین‌که بچه‌ها آن‌قدر بزرگ شدند که خودشان بتوانند صبحانه درست کنند، وقتی به مدرسه می‌رفتند، لیویا هنوز لباس خواب به تن داشت. گاهی هم که عصبانی یا دلخور بود تا ظهر می‌خوابید.

کاترینا میتزان رفت. تصمیم او برای خریدن انتشارات جدی بود. حالا باید کارخانه‌ی اسپلیت و کتاب‌فروشی وین را می‌فروخت. برای انجام این کار تا نیمه‌ی سپتامبر وقت لازم داشت. گاهی لیلاند فکر می‌کرد: امیدوارم تا آن وقت هنوز بتوانم قرارداد را امضا کنم.

شام شب آخر را با هم در هتل خوردند. زن گفت گرداندن انتشاراتی چنین بی‌نظیر کاری بزرگ است و او در بیشتر موارد به همان روش فعلی اداره‌اش خواهد کرد. کمی با تردید و ناشیانه گفت؛ مثل کسی که نمی‌داند واژه‌ی درست یا غلط را انتخاب کرده است. گفت که هنوز نکاتی مانده که می‌خواهد بداند. با روش سؤال کردنش می‌خواست به لیلاند نشان دهد که چقدر برای همه چیز ارزش قائل است و می‌خواهد حفظشان کند. اما هر کدام از این

نکات در عین حال نکاتی بودند که لیلاند باید با آن‌ها وداع می‌کرد وزن درد او را احساس کرد. پس از آن دیگر نمی‌دانستند چه بگویند وفقط صدای به هم خوردن کارد و چنگال به گوش می‌رسید. بعد لیلاند از او خواست که چیزی به روسی بگوید. در دوران کودکی گاهی عموی دیگرش، استوارت اسکات[1] لیلاند که پزشک بود، به دیدارشان می‌آمد . او با زنی لهستانی که مادری روس داشت ازدواج کرده بود و بچه‌ها، لسلی و ویکتور[2]، کلمات روسی و لهستانی را یاد گرفته بودند. آن‌ها که بزرگ‌تر بودند سعی می‌کردند با این کلمات او را تحت تأثیر قرار دهند، اما هنوز سایمون را نشناخته بودند : پس از مدتی کوتاه روسی را بهتر از آن‌ها حرف می‌زد. وقتی کاترینا میتزان شنید به خنده افتاد و شروع کرد به روسی حرف زدن. لیلاند همه را نمی‌فهمید اما صدای روسی حرف زدنش را دوست داشت و می‌خواست بیشتر بشنود. برای مدتی از یاد برد که زن به زودی پشت میز کار او خواهد نشست و خودش در حال از یاد بردن واژه‌ها است.

از هتل به سمت انتشارات رفت و در تاریکی پشت میز کارش نشست. یازده سال پیش از این هم یک شب، دیر وقت به انتشارات رفت. وقتی در را گشود و پا به داخل گذاشت، به نظرش رسید که دارد کار خلافی انجام می‌دهد و بعد از چند دقیقه برق را روشن کرد. به همه‌ی اتاق‌ها سرزد وپشت همه‌ی میزها نشست. نگاهی به همه‌ی قفسه‌ها انداخت و این‌جاو آن‌جا پرونده‌ای را برداشت و ورق زد. در دفتر ویتوریو آلبانسه بیش از هم ماند. دست خطش را که روی خیلی از یادداشت‌ها بود، زیاد دوست نداشت. حروف مثل قدم‌های بلند و پرسروصدایش نامنظم بودند. اما فکر کرد که به او نیاز خواهد داشت. در کنار میز لیویا یکی از سیگارهایش را روشن کرد و پاکت را درست همان جایی که او گذاشته بود، قرار داد، انگار اجازه نداشته باشد گذشته رابیش از این تغییر دهد. بعد چشمش به دستگاه ضبط صدا افتاد. مردد بود. بالاخره نتوانست

1. Stuart Scott
2. Leslie, Victor

جلوی خود را بگیرد و روشنش کرد. صدای ایتالیایی لیویا، صدای کاری؛ دو نامه. لیلاند چراغ را خاموش کرد و چندین و چند بار به نوار گوش داد. در پایان، نامه‌ها را حفظ شده بود. وقتی که دوباره در را بست و به سمت خانه رفت، صدای لیویا را با خود داشت. صدایش را در رؤیا شنیده بود.

۱۰

در خانه‌ی وارن شاون برق قطع شد. تمام منطقه‌ی همپستد در تاریکی ساکت و وهم انگیزی فرو رفت. لیلاند کورمال کورمال چراغ قوه‌ای پیدا کرد، اما باتری نداشت. به همین دلیل رفت سراغ کنت بُرک. او لیلاند را به آشپزخانه، که شمع‌ها روشن بودند، برد. لیلاند می‌خواست فقط از او باتری یا شمع بگیرد، اما بُرک یک قابلمه سوپ عدس را که روی گاز بود برداشت و از او پرسید که می‌خواهد یا نه. میز را با حرکاتی صرفه جویانه، حرکات آدمی که تنها زندگی می‌کند، چید. برای خودشان شراب قرمز ریخت. در گوشه‌ای یک سبد بزرگ و پر از شیشه‌های خالی به چشم می‌خورد.

پنج سال می‌شد که در این خانه زندگی می‌کرد. خانه را پدر به او داده بود. گفته بود: «حالا که همه چیز را برباد دادی، دیگر جایی نداری.» . بُرک گفت: «به نظر می‌رسد همین دیروز گفته باشد. من داروخانه داشتم. داروخانه‌ی او بود که من اداره‌اش را به عهده گرفتم؛ در ایست‌اند، هاکنی.[1] محله‌ای کارگری و فقیرنشین که خارجی‌های زیادی هم بدون داشتن اجازه‌ی اقامت در آن زندگی می‌کردند، محله‌ای با پزشکان اندک و انتظار طولانی برای معاینه، بیمارانی با نیاز به داروهایی که قدرت خریدشان را نداشتند. بیماری‌های شناخته شده، نشانه‌های شناخته شده. من هم همان چیزی را می‌دیدم که یک پزشک می‌توانست ببیند. در سال اول همان پاسخی را می‌دادم که یک

1. East End, Hackney

داروساز باید بدهد: بدون نسخه دارویی در کار نیست. بعد زمستانی سخت از راه رسید. خیلی‌ها دچار بیماری‌های عفونی شدند؛ بیماری‌های حاد ریوی، بیماری‌های خطرناک، مردانی با سرفه‌های شدید که دست بچه‌های شان را در دست داشتند و می‌پرسیدند که چه باید بکنند. به دکتر که در هر صورت نمی‌توانند مراجعه کنند. آن‌جا بود که داروهایی را به آن‌ها دادم که احتیاج به نسخه داشت. داروهایی که کمک‌شان کرد و آن‌ها برگشتند که تشکر کنند. موضوع دهن به دهن گشت و تعداد افراد مراجعه کننده بیشتر و بیشتر شد. من در پرونده‌ها دست بردم، دستیارم می‌دید و سکوت می‌کرد. فقط می‌گفت که دارم ریسک بزرگی می‌کنم. پاسخم این بود : می‌دانم، اما کار درستی است؛ غیر قانونی اما صحیح. حتی داروهای قوی خواب آور ومسکن هم می‌دادم. مرا با خود به عیادت بیمارانی می‌بردند که در دخمه‌ها زندگی می‌کردند و قدرت ترک رختخواب را نداشتند. بیمارانی که اصلاً نباید این‌جا می‌بودند. خیلی‌ها به دلیل کار من حال‌شان بهتر می‌شد. به عنوان داروساز اطلاعات زیادی از علم پزشکی داشتم. در ضمن، همه‌ی اطلاعات پشت جعبه‌های دارو را می‌خواندم و به دایره المعارف هم مراجعه می‌کردم. یک پزشک هم خیلی بیش از این کاری انجام نمی‌داد. در پایان کار مردی که از دردهای مزمن شدید رنج می‌برد و من هر هفته برایش مرفین می‌بردم، تصمیم گرفت که هر بار فقط مقدار کمی از آن را استفاده کرده و باقی را ذخیره کند. بعد همه‌اش را با هم خورد و فوت کرد. در موردش حرف زده شد و به این ترتیب تمام قضیه لو رفت.

آمدند و دستگیرم کردند. در پاسگاه بازجویی شدم. پرونده‌ام به دادگاه عالی رفت و من به همه چیز اعتراف و از تصمیم خود دفاع کردم. مرا آزاد کردند، اما مرتب باید به پاسگاه پلیس می‌رفتم و خود را معرفی می‌کردم. یکی از پلیس‌ها کسی را که به او کمک کرده بودم، می‌شناخت. هنگام دستگیری وقتی فهمید من چه کسی هستم، دست‌بند را باز کرد. یک بار وقتی تنها در پاسگاه بودیم به من گفت که کاری را که کردید درک می‌کنم، اما حرفم را به کسی نگویید. قاضی پرونده زیاد سخت‌گیر نبود و دلایلم را در نظر گرفت.

اما گفت که شما نمی‌توانید نقش رابین هود دارویی را بازی کنید. من با یک حکم حبس تعلیقی آزاد شدم . طبیعتاً اجازه‌ی کار داروسازی را از دست دادم و پدرم دوباره به کار در داروخانه پرداخت.

واکنش پدرم عجیب بود. اول فقط قانون شکنی، خراب شدن اسم داروخانه و از دست رفتن آینده‌ی شغلی من برایش مهم بود. او یک شهروند صادق و درستکار است. بهترین محصل در دوره‌ی خود و به شدت خشمگین از کار من که همه چیز را به هم ریخته بودم. او در جلسات دادگاه حضور داشت که من اصلاً انتظارش را نداشتم و وقتی در راهرو به هم بر می‌خوردیم دست بر شانه‌ام می‌گذاشت. قاضی پرسیده بود : آیا از آن‌چه کرده‌ام پشیمانم؟ و من پاسخ دادم که می‌توانستم ببینم کارم نمی‌تواند ادامه یابد و حتماً دلایل خوبی برای قوانین وجود دارد. پدرم پس از آن گفت که این اما کاملاً پاسخ به سؤال قاضی نبود. آن وقت در نگاهش برقی از غرور دیدم، تقریباً نامحسوس، اما وجود داشت. غرور را می‌گویم . همان وقت جریان خانه را گفت. برادرش که کارخانه دار و یک رئیس درست و حسابی بود، رابطه چندانی با پدرم نداشت، اما در مورد من با هم حرف زدند و او مرا یک بار دعوت کرد. مدت‌ها بود به خانه‌اش نرفته بودم. به من گفت :شهامتت مرا تحت تأثیر قرار داد. این بیچاره‌ها! همیشه به چپ تمایل داشتی که من در اصل نمی‌پسندم. تقریباً یک آنارشیست هستی. اما این شهامت، می‌شود کمی به آن افتخار کرد و بعد برایم یک مستمری مادام العمر مقرر کرد. خیلی نیست و به زحمت کفاف می‌دهد. زنی که با او زندگی می‌کردم اصلاً قضیه را درک نکرد و از آن وقت تنها زندگی می‌کنم؛ با بیلی و ویولن‌سل.» سر آخرین جمله‌ها برق آمد لیلاند در اتاق نشیمن روبه روی ویولن سل ایستاد. بُرک گفت: «نواختن چهارنفره هم امکان‌پذیر نبود.» لیلاند میل داشت از او بخواهد که چیزی بنوازد، اما حرکت او نشان از خداحافظی داشت. بُرک وقتی با هم دست می‌دادند گفت: «من کنت هستم.»

لیلاند گفت: «سایمون.»

۱۱

لیلاند وقتی دوباره به خانه برگشت فکر کرد که در آن روزها به آدمی چون بُرک نیاز داشت، آدمی که بتوان با او درباره‌ی مرگ حرف زد. با دکتر خانوادگی، ایوانشیش، نمی‌شد حرف زد. نماینده‌ی ایتالیای کاتولیک و پای‌بند به قوانین بود و لیلاند نمی‌خواست پای کسی را به مسائل غیر قانونی بکشد. بدون آن‌که بتواند کاملاً دلیلش را برای خود توضیح بدهد، سراغ پت کیلروی رفت.

پاتریک کیلروی[1]. در اصل نامی گیلیش بود و او برای هر کس که می‌خواست بداند این‌طور توضیح می‌داد: Mac Giolla Ruaid پسر مرد موقرمز و بعد اضافه می‌کرد: «موی قرمزش کاملاً درست در نیامد.» او صاف و ساده گارسون یک تراتوریای[2] ناشناس بود، اما تصور حذفش از زندگی لیلاند غیر ممکن به نظر می‌رسید. زبانی خشک وزمخت داشت و در انتخاب کلمات خشن و بی ملاحظه بود، اما گاه و بیگاه آدم را با یک واژه‌ی غیر معمول و یا استعاره‌ای غافلگیر کننده به حیرت می‌انداخت. یک بار کنار لیلاند ایستاده بود و با هم به بارش برف نگاه می‌کردند که پت گفت White ash بعد به آلمانی اضاف کرد: «خاکستر سفید.».از تماشای حیرت لیلاند کلی کیف کرد و همین‌طور حیرت از این‌که او از قرار کمی هم آلمانی بلد است که تا حال اشاره‌ای به آن نکرده بود. برق آبدار و خاکستری چشمش می‌گفت :می‌دانم که انتظارش را نداشتی؛ نه

1. Patrick Kilroy

۲.Trattoria؛ یک‌جور رستوران خودمانی ایتالیایی با غذاهای سبک و گاه خانگی

استعاره و نه اآلمانی را.یک بار هم لیویا به خانه آمد وتعریف کرد که پت چطور برایش غذا آورده و بعد به آسمان شبانه که ابرها در آن کنار می‌رفتند و ستاره‌ها آشکار می‌شدند نگاه کرد و گفت: Io vidi de le cose bele che port ` I ciel لیلاند گفت: «ای شیطان.» و بعد از مدتی ادامه داد: «من زیبایی‌هایی راکه آسمان در خود دارد می‌بینم.» این آخرین جمله‌ی Infernto دوزخ دانته است. آن‌جا که او و ویرژیل از غار بیرون می‌آیند و بالاخره می‌توانند دوباره ستارگان را ببینند.او کتاب را برداشت و از رو خواند.

سوفیا گفته بود: «یک زندگی دیگر هم در او وجود دارد.» دختر از او خوشش می‌آمد، شیوه‌ی زندگیش با آن خشمی که گاهی به تمام دنیا داشت، هماهنگ بود. لیلاند حتی گاهی گمان می‌کرد که می‌تواند برای سوفیا خطرناک باشد، اما نه، او هیچ وقت کسی را به خلوت خود راه نمی‌داد، مخصوصاً کسی که شاید درکش می‌کرد و می‌توانست انتخابش کند. گاهی سوفیا حالش را می‌پرسید، همین طور ناگهانی، ودیگر دنباله‌ی پاسخی را که لیلاند می‌داد، نمی‌گرفت؛درست مثل آدمی که در مقابل کسی نقطه‌ی ضعف دارد و می‌خواهد پنهانش کند و در عین حال می‌داند که سؤال ناگهانی و سکوت پس از آن دستش را رو می‌کند.

پت می‌توانست بی ملاحظه و رک باشد، اما هیچ وقت قصد آزار کسی را نداشت. یک‌جور زرنگی حیله‌گرانه در حالت چهره‌اش بود که اگر آدم می‌شنید مدتی در زندان بزهکاران نوجوان گذرانده، تعجب نمی‌کرد؛ برای کاری که دلیلش بیشتر تنهایی و ناامیدی بود و نه ذات بد، درست مثل تام کورتنی . گاهی لغات ایرلندی را وارد ایتالیایی می‌کرد و از حیرت دیگران لذت می‌برد. اگر از یک مشتری خوشش نمی‌آمد فقط ایرلندی حرف می‌زد و وقتی مردم که متعجب شده بودند، مغازه را ترک می‌کردند، به صاحب رستوران می‌گفت: «نمی‌دانم چرا رفت.»

نگاهش وقتی از فشار، تحقیر و نابرابری حرف می‌زد، برقی آشتی ناپذیر داشت؛ نگاهی حاکی از خشمی تیز و منجمد. لیلاند چهره‌ی سرد و سختش

را نشان‌گر بیزاری او از بی‌رحمی می‌دید که می‌توانست تبدیل به خشمی لجام گسیخته شود. یک بار ظرف غذا را روی صورت مشتری که سگ ناآرامش را کتک زده بود، برگرداند. صاحب مغازه تعریف می‌کرد: «دیدم که با قدم‌های سریع به سمت مشتری رفت و بشقاب غذا را ریخت روی صورتش. به همین سادگی و بدون حتی یک کلمه. درجا اخراجش کردم.او هم جلیقه و پیش بندش‌اش را در آورد وکیف پول و لیست سفارش‌ها را کوبید روی پیشخوان. حرکاتش از همیشه تندتر بودند. راه دیگری نداشتم. مردم از من انتظار داشتند و اگر این کار را نمی‌کردم دیگر نمی‌آمدند. اما منتظر واکنش دیگران نبودم: آشپز و دیگر کارکنان کاملاً از پت پشتیبانی کردند. جوزپه یکی از گارسون‌ها گفت:نشنیدی یکی از مشتری‌ها هورا کشید؟ اما موضوع ارزش‌گذاری بر خشم ناگهانی پت نبود، آن‌ها صاف و ساده می‌خواستند با او کار کنند، او را در کنار خود داشته باشند. با وجود بداخلاقی‌ها، ترش رویی‌هاو بدمستی‌هایش معلوم شد که در تمام این مدت وجودش به رستوران روح می‌داد. فهمیدم که به آشپز برای بیرون آمدن از یک ماجرای مشکوک کمک کرده، بدون آن‌که انتظاری از او داشته باشد. آشپز گفت که اصلاً انتظارش را از او نداشت ولی پت فقط گفته بود No sweat و دیگر نخواسته بود چیزی در این باره بشنود. بنابراین به خانه‌ی پت رفتم. دو اتاق کوچک و یک گنجه‌ی ماهاگونی که خیلی به آن افتخار می‌کرد و غیر از آن فقط وسایل بی‌ارزش و یک آشپزخانه‌ی خیلی کوچک و برعکس آن‌چه گمان می‌کردم هیچ شیشه‌ی مشروبی وجود نداشت. یک قفسه‌ی کتاب با مجموعه‌های اشعار که به نظرم ایرلندی آمدند و در کنارشان چندین کتاب ایتالیایی و یک یا دو مجموعه‌ی یونانی. وقتی نگاه متعجب مرا دید فقط گفت «Funny sings» صاحب رستوران برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «گفتم که آمده‌ام تا او را برگردانم، اما نمی‌خواهم دیگر هیچ وقت کارش را تکرار کند. گفت Fair enough و تقاضای یک هفته مرخصی بدون حقوق کرد.او را اغلب لب آب می‌دیدم که سیگار می‌کشد و فکر می‌کند. اگر در پایان وقت می‌آمد و می‌گفت : فکرهایم را کردم و

دیگر نمی‌آیم اصلاً تعجب نمی‌کردم. هیچ وقت نمی‌شد فهمید در سرش چه می‌گذرد. چه کسی باور می‌کرد اهل شعر و شاعری باشد. اما او برگشت و همان شب اول بعد از تعطیلی رستوران به همه‌ی کارکنان شام مفصلی داد.»

کیلروی نام نوامبر را Black month گذاشته بود. لیلاند اولین بار که آن را شنید این‌قدر خوشش آمد که هر بار در شروع این ماه به رستوران سر می‌زد تا دوباره از زبان او بشنود. فقط آن بی‌خیالی ایرلندی در نحوه‌ی گویش نبود که وقتی می‌گفت آدم خودش را در یکی از کوچه پسکوچه‌های بلفاست می‌دید. شکل گفتنش نشان از شیوه و روش زندگی این مرد در جهان داشت. بعد مجبور به یک عمل جراحی دشوار شد . وقتی لیلاند به ملاقاتش رفت گفت Black month. ماه اوت بود وهنگام خداحافظی که لیلاند با او دست داد گفت Black month پت با مرگ فقط یک قدم فاصله داشت اما نجات پیدا کرد. در آغاز ماه نوامبرکه لیلاند به تراتوریا سر زد، پت گفت Greying days این را مردم ایرلند در شروع پاییز می‌گویند و لیلاند گفت Greying days دیگر در مورد ماه سیاه حرفی نزدند. دو کلمه که اول گفته شد و بعد سکوت: تمام داستان، تمام فاجعه.

پت مردی بود که هیچ‌گاه پول نداشت. همیشه سیگاری که به لب می‌گذاشت آخرین سیگار در پاکت بود و بعد همیشه می‌شد همان حرکات همیشگی را دید، حرکت دست چپ که پاکت را به آرامی در مشت می‌فشرد. پوست دستش زبر و ناخن‌هایش از نیکوتین زرد بود. لیلاند حاضر بود شرط ببندد که او میل دارد پاکت مچاله شده را از بالای شانه به پشت بیاندازد، اما همیشه منتظر می‌ماند تا یک سطل آشغال ببیند و همیشه حتی از راه دور هم درست هدف گیری می‌کرد.

پت در یک بار زیرزمینی ساکسیفون می‌زد. گاهی لیلاند هم می‌رفت و تا صبح دم آن‌جا می‌ماند. بعد با پت به سمت فانوس دریایی می‌رفتند و کنار آب می‌نشستند. زیاد حرف نمی‌زدند.

لیلاند نمی‌دانست چرا، اما دیدن پت وقتی مشکلات هجوم می‌آوردند

خوب بود. احتیاجی به حرف زدن نداشت، همین‌که او را هنگام سرو غذا تماشا کند، کافی بود. پت از نگاه او می‌خواند که دچار مشکل شده، این را حتی هنگام سرو غذا هم می‌دید. بعد می‌آمد سر میز او و دست را روی شانه‌اش می‌گذاشت.فقط یک تماس کوچک، نیاز به واژه نبود. پس از آن احساس آرامش می‌کرد.

وقتی دو روز بعد از اعلام نتیجه‌ی عکس‌برداری وارد شد، کیلروی فوری فهمید که اتفاقی افتاده. لیلاند پرسید: «می توانم بعد از این‌که کارت تمام شد، بیایم خانه پیشت؟» و چند ساعت بعد با هم در خانه نشسته بودند. دیگر در آن خانه‌ای که صاحب مغازه دیده بود، زندگی نمی‌کرد، اما کمد ماهاگونی و مجموعه‌ی اشعار این‌جا هم وجود داشت. همه چیز کمی کهنه و موقتی به نظر می‌رسید، اما خانه‌ی راحتی بود. لیلاند گفت: «من بیمارم پت. به شدت بیمار.» به سرش اشاره کرد و ادامه داد: «عکس گرفتند.» پت پرسید: «تومور؟» لیلاند سر تکان داد. کیلروی سیگاری آتش زد و دود را بیرون داد: «ممکن نیست اشتباه کرده باشند؟» لیلاند دوباره سر تکان داد. پت نگاهش کرد. لیلاند تا حال نگاهی این چنینی ندیده بود؛ غمگین و گرم. This is...damn it. Shit. سیگار در میان انگشتان پت می‌لرزید . لیلاند به خاطر آورد که او در زمان بیماری چقدر به مرگ نزدیک شده بود. گفت: I need drug. Killing. Dead ceration. No Pain.

کیلروی از جا برخاست و به سمت پنجره رفت: «چرا من؟» لیلاند گفت: «نمی دانم. همین طوری.» کیلروی کنار پنجره ماند و به تاریکی چشم دوخت. با دست‌هایش روی نرده‌های پنجره ضرب می‌گرفت: «داروسازی را آن‌جا، در لیوبلیانا[1] می‌شناسم. با هم موزیک می‌زدیم . شاید... چقدر وقت داریم؟»

: «چند هفته.»

: «سعی خودم را می‌کنم.» نگاهش لرزید: «خدای من، سایمون! نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. به این‌که یک دفعه بیایی عادت کرده‌ام.»

هنگام خداحافظی با هر دو دست شانه‌ی لیلاند را گرفت: «اگر احتیاج

1. Ljubljana

داشتی با کسی حرف بزنی ...»

لیلاند گفت: «Black month»

کیلروی گفت: «Greying day»

دفعه‌ی بعد که لیلاند به تراتوریا رفت، کیلروی فوری آمد سر میزش و گفت: «دارم جورش می‌کنم.» و یک هفته بعد: «Ready. فقط هر وقت خواستی خبرم کن. می‌روم و برایت می‌آورم.» و با کمی مکث ادامه داد: «بعد یک بار دیگر حرف می‌زنیم. قبول؟»

لیلاند اما در محله‌ی همپستد چنان در خاطرات غرق شده بود که فراموش کرده بود همه چیز به پایان رسیده. شب از نیمه گذشته بود و پت دیگر باید در خانه می‌بود. به او زنگ زد: «پت، هیچ وقت فراموشم نمی‌شود.منظورم آن شب در خانه‌ی توست و لوبلیانا.»کیلروی گفت: «White month, brightening days» و هر دو خندیدند. بعد پت پرسید که اوضاعش در لندن چطور است. لیلاند گفت: «راه باز است. همه چیز باز است.این‌جاخانه‌ای بزرگ و ساکت دارم که برای جمع و جور کردن خود خیلی خوب است. اما دلم برای آب، اسکله، بچه‌ها و رستوران تنگ شده. به جایش این‌جاtube را دارم. فعلاً نه این‌جاهستم و نه آن‌جا. تجربه‌ی عجیبی است. روزها به شکل حیرت انگیزی طولانی هستند و من از هر لحظه‌اش لذت می‌برم.» و بعد در مورد کتاب تام کورتنی حرف زد. کیلروی فیلم را دیده بود: «Great film. کتابش را برایم می‌آوری؟»

در بندربود که لیلاند به او گفت می‌خواهد به لندن برود. کیلروی سیگارش را در خیابان با حرکاتی آرام و چرخشی زیر پا له کرد و بعد بدون آن‌که به او نگاه کند، سرتکان داد. سرتکان دادنی که با مکثی غافلگیرانه همراه بود، انگار بخواهد اول یک فکر یا خاطره را به اتمام برساند. لیلاند از این مکث خوشش آمد، به نظرش رسید که او می‌خواهد در درون به او پاسخ دهد و نه فقط سر تکان دادنی بیرونی. بعد با چشمان خاکستری روشنش نگاهش کرد و گفت:

«Good Luck»

لیلاند از چمدان آخرین کتابی را ترجمه‌اش را شروع کرده بود، برداشت. Il mestiere di vivere چزاره پاوز[1]. دفتر خاطراتش تا زمان مرگ. در کتابفروشی کتاب‌های نایاب کارلو فرلوگا[2] در تریسته یک ترجمه‌ی قدیمی انگلیسی از این کتاب را پیدا کرده بود. This business of living. لیلاند فوراً فکر کرد نه بایداین باشد:The Craft of living آهنگ این This business of living فقط نشان از تقلا، ملال و دلزدگی داشت؛ زندگی را به شکل چیزی دیدن که باید هر روز برایش جان کند، مثل باری که بردوش‌مان سنگینی می‌کند. دیدن زندگی به شکل سلسله روابط و اعمال غیرقابل اجتناب که فقط می‌شود برایش لبخندی خسته به لب آورد، مفهومی تحقیرآمیز و پست که در این This نهفته بود. هر چند در مورد نحوه‌ی زندگی پاوز تردیدهایی وجود داشت و همچنین درباره‌ی تسلیم به سرنوشت رواقی‌اش. اما موضوع در اصل این است که آدم چطور از عهده‌ی زندگی بر می‌آید. موضوع بر سر نگاه درست یا غلط داشتن است؛ رفتار درست یا غلط، رابطه‌ی ماهرانه یا ناشیانه با زندگی، آموزش و تسلط؛ درست مثل یادگیری کار با ابزار. طبیعتاً این‌جاابزار کار واژه‌ها هستند و شعر به مثابه راهی است که زندگی را از تحمل کردن و درد کشیدن تبدیل می‌کند به آن‌چه می‌شود ساخت و پرداخت.

او به شوان کریستی ترجمه‌ای تازه پیشنهاد کرد و خیلی زود به این کار پرداخت؛ گاهی غروب‌ها و گاهی در میانه‌ی کار در دفتر. ورا سانتین خبر داشت و فوراً می‌دید که او حواسش روی کتاب است: «شما اصلاً این‌جانیستید.»

زندگی کردن زیباست،چون زندگی همیشه و در هر لحظه آغاز کردن است.

E bello.

vivere perche vivere e cominciare, sempere, ad ogni instante

1. Cesare Pavese
2. Carlo Ferluga

Life ist beautiful, for living ist beginning, allways at every moment.

دو روز بعد از ترجمه‌ی بخشی که این جملات پاوز هم در آن بود، قلم از دستش افتاد و واژه‌ها از دستش در رفتند جمله‌ی آخر کتاب این بود : Non scrivero piu دیگر نخواهم نوشت. پاوز بعد از آن ،در اتاق هتلی در تورین قرص‌ها را خورد.

لیلاند کتاب‌های پاوز و کورتنی را کنار هم روی میز قرار داد. من مترجم هستم. صاف و ساده یک مترجم، مثل پیشترها.صدای دستگاه شوفاژ در لوله‌ها می‌پیچید. دوی بعد از نیمه شب بود. چیزی در او حل شد، باری از دوشش برداشته شد. کتاب کورتنی را برداشت و با خود به اتاق خواب کوچک برد. وارن شاون در اتاق خود یک دستگاه پخش صوت کوچک داشت. لیلاند آن را به اتاقش برد و وصل کرد. از قفسه Das wohltemprierte Klavier اثر باخ را برداشت. روی تخت دراز کشید، چراغ را خاموش و دستگاه پخش صوت را روشن کرد. پا به دوران جدیدی گذاشت.

۱۲

روز بعد سی و سومین سالگرد اولین برخورد با لیویا پرتوت بود. هر چند نمی‌شد اسمش را یک برخورد درست و حسابی گذاشت، اما همان روزی بود که او را برای اولین بار در مترو دید. دو سال قبل از لوسی بارتون[1] جدا شده بود.لیلاند همان‌طور که به سمت مترو می‌رفت از خود پرسید: واقعاً چه رابطه‌ای بود؟ در مقایسه با آن رابطه‌ای که با لیویا داشت، بسیار کم‌رنگ بود، تقریباً طوری که انگار هیچ گاه پیش نیامده باشد. تازگی هم وقتی با تاکسی از سنت جان وود می‌گذشتند و دید که دیگر آن خانه وجود ندارد، دچار همین احساس شد. او پیش از آن‌که لوسی را بشناسد، با صدای او آشنایی داشت؛ صدایش در رادیو وقتی برنامه‌اش را اجرا می‌کرد. بعدها با هم در فروم رم[2] بودند و لوسی هر بار می‌خواست از روی خرابه‌ها بپرد، لیلاند او را می‌گرفت و دختر از این کار خوشش می‌آمد. لیلاند هر وقت می‌توانست برنامه‌ی او را گوش می‌کرد و از تصور این‌که صدای خانگی‌اش را پشت این صدای رادیویی تشخیص می‌دهد، لذت می‌برد. لوسی وقتی ترکش کرد، کلید آپارتمان لیلاند را پس داد و او با نگاه تعقیبش کرد که چطور از پله‌ها پایین می‌رود. همیشه خوشش می‌آمد هنگام پایین رفتن از پله تماشایش کند. بعد از آن تا مدت‌ها رادیو را روشن نکرد. وقتی دوباره سراغ برنامه رفت، صدای

1. Lucy Barton
2. Forum Romanum

لوسی به نظرش بیگانه آمد؛ حتی بیگانه‌تر از اولین بار.

در چنین روزی، سی و سه سال پیش، داشت با خط نوردن از کمدن تاون می‌آمد که سال‌ها و بعد از دوران زندگی در هتل بلسایز، محل زندگیش بود. در کوپه‌های پر از مسافر و از میان آن‌ها که ایستاده بودند و به هم‌دیگر فشارمی آوردند و بین‌شان دریچه‌ای به تناوب و سریع باز و بسته می‌شد، چشمش به زنی افتاد. فقط چند نظر کوتاه و گذرا. وقتی که داستان را برای بچه‌ها بازگو می‌کرد، می‌گفت glimpses, just glimpses . در یکی از این لحظات زن عینک قرمزش را در موها فرو برده بود و در لحظه‌ی بعد بر چشمش بود. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند تصمیم بگیرد کجا بگذارد؛ هر دو جا انگار غلط بود. بعد آن را برداشت و در دست تاب داد و گاه و بیگاه هم دسته‌اش را بین دو لب گرفت.

بچه‌ها و لیلاند به خوبی این بازی با عینک قرمز را می‌شناختند. آن‌ها در پیدا کردن تفاوت‌های ظریف این بازی تخصص داشتند؛ در مورد سرعت حرکتش که از آن می‌فهمیدند لیویا در چه حالی است؛ اوضاع روبه راه است یا مشکلی دارد که به سختی پنهانش کرده. بچه‌ها که کوچکتر بودند یکی از بازی‌هاشان پنهان کردن عینک بود و با چهره‌های بی‌گناه تماشای مادر که در به در به دنبالش می‌گشت. بعد لیویا ادای عصبانی بودن را در می‌آورد و از این کار کیف می‌کرد.

زن در قطار کتاب و دفترچه‌ی یادداشت را از کیف کنار دستش در آورد. مدتی دفترچه را ورق زد و بعد دوباره گذاشت سر جایش و شروع به خواندن کتاب کرد. لیلاند نمی‌توانست چشم از او بردارد و به هر کس که راه نگاهش را می‌گرفت، لعنت می‌فرستاد. قطار به ایستگاه بعدی رسید. توتنهام کروت راود. Mind the gap between the train and the Platform. زن در حال خواندن با عجله از جا برخاست، سربرگرداند تا اسم ایستگاه را بخواند، با حرکتی سریع عینک را توی موها فرو کرد، کتاب را در کیف گذاشت، از میان جمعیت راهی به سمت دری که در حال بسته شدن بود، باز کرد و رفت.

لیلاند سرک کشید تا از میان مردم ایستاده با نگاه دنبالش کند و بعد تونل پدیدار شد. پس از آن نگاهش به جایی که زن نشسته بود افتاد و دفترچه‌ی یادداشت را دید. به جای گذاشتن در کیف، اشتباهی آنرا میان کیف و دسته‌ی صندلی گذاشته بود و حالا در میان فاصله‌ی دو صندلی قرار داشت. لیلاند به مردی که می‌خواست آن‌جا بنشیند، پیشی گرفت. نشست و دفترچه را برداشت. بر انتهای جلد سیاه چرمی دفترچه با حروف کوچک طلایی نوشته شده بود ALFREDO PERTOT EDITORE. دفترچه را باز کرد و دید بر جلدش نوشته :LIVIA PATRIZIA PETROT و حروف را با خودکار پررنگ کرده بود. نه آدرسی، نه شماره تلفنی، فقط یک اسم داشت.

در ایستگاه بعدی، میدان لایسستر، پیاده شد. بازگشت فایده‌ای نداشت. بی گمان زن در وقتی درخانه کیفش را می‌گشود متوجه نبود دفترچه می‌شد. کوچکترین دلیلی برای این‌که در ایستگاه متوجه اشتباهش شود وجود نداشت و تازه اگر هم می‌شد، چطور می‌توانست به این فکر برسد که کسی زحمت بازگشت را به خود بدهد و با در نظر گرفتن تمام این احتمالات بازهم آن‌جا به انتظارش بماند؟ با این همه لیلاند که چهره‌ی زن را جلوی چشمش داشت، به ایستگاه قبلی بازگشت. در خطوط چهره‌ی زن یک‌جور تندی دیده بود، بی تابی، تمایل به کج خلقی و طغیان، یک‌جور تکبر که برُنده به نظر می‌رسید. به راحتی منفجر می‌شد و آدم قبل از آن‌که انتقادی به او بکند، باید درست فکر می‌کرد. لیلاند می‌توانست تصورش را بکند که زندگی با او کمی شبیه عبور از میدان مین باشد. فکر کرد شاید به نگاهش وقتی سر از کتاب برداشت، مربوط باشد. برای یک لحظه چشمانش را مثل کسی که خطر را احساس کرده و در حال دفاع قرار گرفته باشد، تنگ کرد. بعد اما چیزی بامزه خواند و یک‌باره تمام آن تند و تیزی، تمام آن‌چه می‌توانست باعث وحشت شود، ناپدید شد و برای چهره‌ای پر از مهربانی با ردی از طنز جا باز کرد. لیلاند که حالا دفترچه‌ی یادداشت این زن را در دست داشت و با بی صبری انتظار خارج شدن از تونل را می‌کشید، شعله‌ی سرکش آرزویی را در دل احساس کرد که این چهره را

هر روز و هر ساعت دوباره ببیند و با تعجب فزاینده‌ای دید که آن چهره‌ی کج خلق و طغیان‌گر را که آدم باید در برابرش مواظب خود می‌بود، کمتر از چهره‌ی نرم و مهربان زن دوست ندارد؛چه بسا بیشتر دوست داشته باشد. با این همه دوست داشت خنده‌اش را ببیند و همه‌ی حالات چهره‌اش را تجربه کند و پژواک زندگی را با همه‌ی جذابیت‌ها و نگرانی‌هایش در آن چهره و بازتاب آن را در چهره‌ی خود ببیند. نه فقط چهره بلکه تمام پیکر خوش تراش زن را در بارانی مشکی از پس شیشه‌ی پر از خط و خراش مترو می‌دید که با قدم‌های سبک و پرانرژی از قطار دور می‌شود.

به گفته‌ی یکی از چهره‌های رمانی که لیلاند ترجمه کرده بود ، گاهی فکر می‌کنم:برخوردها، مخصوصاً اولین برخورد، بیش از همه برخورد با خودی است که ما از وجودش خبر نداشتیم. جمله‌ای که لیلاند را به یاد خودش می‌انداخت که دفترچه به دست، سرگردان در ایستگاه مترو ایستاده بود. شاید زن سوار متروی مسیر مرکز به سمت خیابان باند شده بود و یا مسیر سنت پاولوس. او با پله برقی یک بار بالا و پایین رفت، سری به خیابان آکسفورد زد، برگشت به مسیر پیکادلی و دوباره توتنهام کورت. شاید زن در راه متوجه شده وشانسی برگشته باشد. او همه‌ی آن‌هایی را که در جهت مخالفش سوار پله برقی بودند زیر نظر گرفت . آخر چرا زن حداقل یک شماره تلفن در دفترچه‌ی یادداشت نگذاشت. از دست زن خشمگین شد و این فکر به سرش زد که یک طوری شماره‌ی تلفن انتشاراتی در ایتالیا را پیدا کند، چون حتماً ALFREDO PERTOT EDITORE یک انتشارات ایتالیایی بود. آن‌جا حتماً می‌توانستند راهی برای ارتباط با زن به او نشان بدهند.

اطلاعات کامل انتشارات را از کجا می‌شد پیدا کرد؟ یا باید می‌رفت سراغ اطلاعات کامل برای کشوری خاص؟ غروب بود و در هر دو انتشاراتی که برایشان ترجمه می‌کرد، نمی‌توانست کسی را پیدا کند. در خانه نشست و با این توجیه که فقط می‌خواهد او را پیدا کند ودفترچه را بازگرداند، شروع به بررسی یادداشت‌ها کرد. بیشتر یادداشت‌ها به زبان ایتالیایی بودند، بعضی‌هاشان

به زبان فرانسوی و این‌جاو آن‌جا نکته‌ای به آلمانی. از یادداشت‌ها، شماره تلفن‌ها، فلش‌ها و خطوطی که مطالب را به هم ارجاع می‌داد و وصل می‌کرد، به نظرش رسید که با یک روزنامه‌نگار سروکار دارد. اسم و خلاصه‌ی کتاب‌ها و گاهی پاپا؟ پس دختر آلفردو پرتوت بود واین‌ها کتاب‌های پیشنهادی اش برای نشر بودند؟در صفحه‌ای دیگر دور لیبراسیون را خط کشیده بود و دو شماره تلفن هم کنارش بود؛ یکی با پیش شماره‌ی بین‌المللی و دیگری یک شماره‌ای در لندن. منظور همان روزنامه‌ی فرانسوی بود؟ آن پیش شماره‌ی ناآشنا می‌توانست مال پاریس باشد؟ در خانه تلفن نداشت و به همین دلیل به باجه‌ی تلفن سر خیابان رفت. شماره‌ی لندن جواب نداد. یعنی دفتر لندن‌شان شب‌ها تعطیل بود؟ برای زنگ زدن به پاریس تردید داشت. تلفن به پاریس گران می‌شد و این ماه از نظر مالی وضع خوبی نداشت. اما به مرکز زنگ زد و خواست که وصلش کنند. از این تلفن به آن تلفن حواله شد و مرتب در دستگاه پول ریخت. بالاخره یکی در آن سوی خط پیدا شد که زن را می‌شناخت. فهمید که نماینده‌ی روزنامه در لندن است و در حال تهیه‌ی گزارش از دادگاه دیوید کلیبرون[1] که حکم نهایی‌اش در همین چند روز آینده صادر می‌شود. تلفن شخصی زن را نداشت و گفت شاید بتواند از دفتر لندن با او تماس بگیرد. لیلاند در دفترچه به این یادداشت برخورد کرد :Aylesbury Cliburn. Sentenza و در کنارش تاریخ فردا آمده بود. یک بار دیگر سعی کرد با شماره‌ی تلفن در لندن تماس بگیرد، بعد به ایستگاه قطار رفت و پرسید که چطور می‌شود به آیلزبری در دوک نشین باکینگهام‌شیر رفت.

فردا سوار اولین قطار به سمت آیلزبری شد. اگر بلیت برگشت را هم می‌خرید دیگر چیز زیادی از پول ماهانه‌اش باقی نمی‌ماند. اما او در دل آرزو می‌کرد که شاید زن را در قطار ببیند و به همین دلیل به تمام کوپه‌ها بی‌نتیجه سرک کشید. جلوی دادگاه صف طویلی از تماشاگران تشکیل شده بود. در پایان کار جایی برای ایستادن در آخر سالن به او رسید.

1. David Cliburn

فوری زن را دید. بارانی‌اش را بر دسته‌ی صندلی انداخته بود و عینک قرمز در میان موهایش و یک بسته کاغذ یادداشت روی زانویش به چشم می‌خورد. مرد که باید دیوید کلیبورن می‌بود، بی حرکت نشسته و چشمانش را بسته بود؛ مردی نحیف با موهایی کم پشت. قاضی وارد شد و کلاه گیسش به نظر لیلاند خیلی مضحک آمد؛ چیزی مثل بالماسکه. قاضی توضیح داد که دادن حکم برای دادگاه به هیچ وجه آسان نبوده و خود او هیچ وقت در چنین موردی حکم نداده است: «شما گفتید که همسرتان را به خاطر عشق به او خفه کردید، برای عشق و برای حفظ حرمت او. شما یک سال تمام صبر کردید و در تمام این مدت شاهد از بین رفتنش بودید، بدون زبان، بدون خاطرات و بدون آن‌که شما را به خاطر بیاورد. او پیش از سکته‌ی مغزی بارها اعلام کرده بود که زندگی در چنین شرایطی را اصلاً نمی‌خواهد، بنابراین شما کاملاً مطمئن بودید که بر اساس خواست او عمل می‌کنید و بعد دیگر نتوانستید تحمل کنید. به گفته‌ی خودتان آن لحظه که بالش را بر چهره‌ی او فشردید، بدترین لحظه در زندگی‌تان بود. دو نیرو در درون تان به نبرد با هم برخاسته بودند. آن نیروی مهربانی که می‌خواست او را نجات دهد و به آرامش برساند در برابر آن نیرو که می‌خواست دست به او نزند، به زنی که چهل سال در کمال خوشی با هم زندگی کرده بودید. در هر ثانیه از آن لحظه، این نبرد در درون‌تان جریان داشت. وقتی همه چیز تمام شد ـ این را دیگر از آتش نشان‌ها می‌دانیم ـ تمام شکاف‌ها و منفدهای خانه را بستید و شیر گاز را باز کردید. باید بر زندگی خود هم نقطه‌ی پایان می‌گذاشتید؛ نه فقط برای درگیر نشدن با قانون و نه به خاطر فرار از عذاب وجدان. وقتی پیکر بی‌جان همسرتان را دیدید، احساس سبکی داشتید و مطمئن شدید که کار درست را انجام داده‌اید. فقط دیگر دلیلی برای ادامه زندگی ندیدید. وقتی آتش نشان‌ها در آپارتمان را شکستند و وارد شدند،چون زن همسایه بوی گاز به مشامش خورده بود، به شدت احساس بیچارگی و پریشانی داشتید. بر اساس پرونده همان وقت گفته بودید که چرا مرا به حال خود نگذاشتید. دادگاه همه‌ی این نکات را در نظر گرفت. حتماً

کسانی در میان ما هستند که برای شما آرزوی حکم تبرئه را دارند، چون انگیزه‌ای والا داشتید و به هیچ وجه براساس نفع شخصی و یا خودخواهی عمل نکردید. حتماً کسانی در میان ما هستند که فکر می‌کنند : می‌توانم خودم را به جای او بگذارم. اما برای دادگاه غیرممکن است که این‌طور تصمیم بگیرد. دادگاه باید بر اساس قانونی حکم صادر کند که در این کشور وجود دارد. شما یک انسان را با قصد قبلی به قتل رساندید. بر خود کنترل کامل داشتید و در کمال عقل و ادراک عمل کردید. بر اساس قوانین ما این کار قتل است و انگیزه‌ی والای‌تان در آن هیچ تغییری ایجاد نمی‌کند. کشورهایی هستند که به دلیل کمبود عدله حکم قتل را رد می‌کنند، این‌جاآن طور نیست. من باید به هیئت منصفه اخطار می‌کردم که تمام همدردی و جانبداری را کنار بگذارند و فقط و فقط به این نکته توجه کنند که شما همسرتان را به قتل رساندید. هیئت منصفه شما را گناهکار می‌داند، اما در عین حال توصیه کرده به دلیل شرایط خاص حکم سبک‌تری در نظر گرفته شود. برای قتل عمد حکم حبس ابد را داریم، اما به عهده‌ی قاضی است که تصمیم بگیرد زندانی بعد از چند سال حبس می‌تواند مشمول حکم عفو شود. من برای شما مهلت یک ساله را در نظر گرفتم. کمتر از این امکان نداشت. شک ندارم که به خاطر این تصمیم باید منتظر انتقادات شدید از چند جهت باشم. حرفی که می‌زنم برای یک قاضی کاملاً غیر عادی است و من هم تا حال به کسی نگفته ام: می‌خواهم به شما اطمینان بدهم که باقلبی دردمند شما را به زندان می‌فرستم و برایتان شحصا به خاطر کاری که کردید احترام فراوانی قائلم.»

لیویا پرتوت که عینک را حالا روی بینی گذاشته بود به سرعت می‌نوشت . قلم روی کاغذ به پرواز درآمده بود. لیلاند شیفته‌ی کلمات قاضی شده بود و احساس می‌کرد قلبش تندتر می‌زند. اما این فقط بخشی از او بود، با بخش دیگر تب‌آلوده به فکر راهی بود که بعد از جلسه از میان جمعیت خود را به لیویا پرتوت برساند.او حتماً می‌خواست به دفتر لندن یا مستقیم به پاریس زنگ بزند و مطلب را به آن‌ها دیکته کند. به محض این‌که قاضی حرفش را تمام

کرد، لیلاند خارج شد و جایی نزدیک به باجه‌ی تلفن ایستاد.

نفر دوم زن بود که بیرون آمد و دوان دوان خود را به باجه‌ی تلفن رساند. لیلاند در آن لحظه احساس کرد که برای اولین بار فهمیده است اراده،Determination چه معنایی دارد. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد جلویش را بگیرد؛ جلوی زنی با چنین نگاهی را. سکه را به درون دستگاه انداخت، سیگار دود کرد ویادداشت‌ها را بیرون آورد؛ همه با هم. هنگام حرف زدن دود را هم بیرون می‌داد. سکه‌ها درشت و زیاد بودند، حتماً با پاریس صحبت می‌کرد. لیلاند در گوشه‌ای ایستاده بود و چشم از او برنمی‌داشت. خون به شقیقه‌اش هجوم آورده بود. حالا فقط میگرن به سراغم نیاید.

لیویا پرتوت از باجه بیرون آمد و نفر دوم به آن هجوم برد. یادداشت‌ها را فرو کرد توی کیف و آهسته از سالن گذشت و به سمت پنجره رفت. بعد از چند لحظه شانه‌هایش به سمت پایین متمایل شدند و چشمانش را بست. همان لحظه‌ی موعود. لیلاند با دفترچه‌ی یادداشت به سویش رفت و گفت: «I think that´s yours» زن چشم گشود و بعد مثل دیروز در مترو تنگش کرد، کتابچه را از دست لیلاند گرفت و با سرگردانی نگاه کرد و گفت: «...?Well, yes but how»

لیلاند همان‌طور که برایش توضیح می‌داد در مترو چه اتفاقی افتاده با هم به سمت خروجی سالن رفتند. بیرون ایستاد و دفترچه را ورق زد. با نگاهی پرسشگر انگشتش راروی آیلزبری گذاشت. لیلاند سر تکان داد. بعد رفت سر لیبراسیون و دو شماره‌ی تلفن و لیلاند دوباره سر تکان داد. خندید و گفت که چرا منتظر نمانده تا او دوباره به دفتر لندن بازگردد؟ لیلاند پاسخ داد: «I just couldn´t wait» و دیگر چیزی به یادش نیامد.از فرط خستگی مثل آدم‌های مست بود.صبح، یکی از همکاران، لیویا را با ماشین از لندن به آیلزبری رسانده بود و حالا دوتایی با هم به سمت قطار می‌رفتند. لیویا که ماجرا را تعریف می‌کرد، می‌گفت: «یک جوری دوتایی با هم رفتیم سمت قطار.» سفر فقط یک ساعت و نیم طول کشید ولی برای شناخت اولیه کافی بود: تریسته، انتشارات،

پاریس، روزنامه، آکسفورد، فرار از مدرسه ، نگهبان شب هتل و ترجمه. او از رؤیای خود گفت که یادگیری زبان همه‌ی کشورهایی بود که به دریای مدیترانه می‌رسیدند. لیویا به بچه‌ها می‌گفت: «این عجیب‌ترین آرزویی بود که تا حال شنیده بود. نگاهش کردم و دانستم که اگر کسی از عهده‌اش برآید او خواهد بود و بس.» با هم همه‌ی زبان‌هایی را که می‌شناختند، شمردند. از لیلاند خواست تا چیزی به عربی، عبری و یونانی در دفتر یادداشتش بنویسدو چیزی به زبان مالتی بگوید. در ایستگاه لندن ایستاده بودند که زن گفت: «your dream,iltuo sogno کی شروع کنیم؟»

در میانه‌ی راه بودند که لیویا یک دفعه پرسید: «چرا باید همسایه سر می‌رسید و بوی گاز به مشامش می‌خورد؟ فکرش را بکنید: کلیبورن یک سال تحمل کرد، یک سال تمام. هر روز به زنش غذا داد،او را شست و پوشک گرفت. معلمی بود که خود را پیش از وقت بازنشسته کرد تا بتواند از زنش مراقبت کند. بهار، تابستان، پاییز و زمستان گذشت و او همچنان مشغول به این کار بود. گفته بود که زن موسیقی دوست داشته و باعث آرامشش می‌شده.» این لیویا بود. وقتی پای زندگی دیگران، خوشبختی یا بدبختی شان در میان بود، می‌توانست تمام جزئیات را مجسم کند. برای مدتی از پنجره به بیرون خیره شد و بعد پرسید: «شما هم برای همسرتان چنین کاری می‌کردید؟ » لیلاند پس از مکثی کوتاه گفت: «دلم می‌خواست بکنم و حتی در زمانی کوتاه‌تر از یک سال . اما این‌که می‌توانستم ... نمی‌دانم ... و شما؟»زن گفت: «من هم یک چیزی در همین حد.»

قاضی، جان اسکات، از سوی مطبوعات به خاطر حکم سبک و سخنان تأیید آمیزش به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. لیویا از خشم آتش گرفته بود. تصمیم گرفت مصاحبه‌ای با او داشته باشد و مقاله‌ای راجع به او بنویسد و از لیلاند پرسید که همراهیش می‌کند؟ به این ترتیب برای دومین بار به آیلزبری، محل اقامت اسکات رفتند. قاضی آن‌ها رابه اتاق‌نشیمن دعوت کرد. بساط چای هم مهیا بود. حضور ذهن لیویا و بیان فشرده‌ی افکار در طی گفت‌وگو بی‌نظیر

بود و همچنین توان همدردی‌اش. او گفت: «درست است که هر عملی اسم خودش را دارد ولی این موضوع وابسته به انگیزه هم هست. این را هر بچه‌ای می‌داند. عمل کلیبورن هر چه باشد، قتل عمد نیست. »اسکات سر تکان داد. کمی بعد از آن خود را پیش از موعد بازنشسته کرد و گفت که دیگر نمی‌خواهد در مقام قضاوت مردم بنشیند. مطلب لیویا به نام «تصویر یک قاضی» موفقیتی بزرگ برای او به ارمغان آورد و شهرتش در روزنامه بیشتر شد.

پس از دومین سفر به آیلزبری وقتی تاکسی جلوی خانه‌ی لیویا در کنزینگتون ایستاد، زن پرسید: «می‌آیی بالا؟ che ne pensi» لیلاند نمی‌دانست آشنایی و برخورد با چنین آدمی می‌تواند تا چه حد هیجان‌انگیز باشد و نمی‌دانست که انسان می‌تواند تا چه حد احساس سرزندگی کند. نخوابید و اصلاً نمی‌خواست حتی یک لحظه‌اش را از دست بدهد. صبحانه بیسکوئیت ایتالیایی و اسپرسو داشتند و او از سیگار لیویا کشید.

دو سال پیش از ازدواج‌شان در حالت خلسه گذشت. خلسه‌ای سرشار از واژه‌ها، اکنون و کشف تازه‌ی یکدیگر. با حیرت دیدند که وقتی زبان را عوض می‌کنند چطور رنگ، طنین و حرکت مشترک‌شان تغییر می‌کند. به سختی می‌شد توضیح داد، اما حتی دست فرو بردن در میان موها هم فرق می‌کرد. به نظر می‌رسید که احساسات با واژه‌ها تغییرمی کنند. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

وقتی که دو سال پیش از آن، روزنامه، لیویا را به لندن فرستاد، او انگلیسی بلد نبود و سیل کلمات ایتالیایی و فرانسوی بود که بر سر همه می‌بارید. با مادرش، ماریا گازر همیشه آلمانی حرف می‌زد و همین هم در یادگیری لغات انگلیسی کمکش کرد. چیزی که در زبان انگلیسی دوست داشت تفاوت میان نوشتن و تلفظ ها بود. دیگران غرغر می‌کردند و او از استثناها کیف می‌کرد می‌گفت I am awfully fond of it و وقتی یک آمریکایی طرف صحبتش بود می‌گفت I just love it اگر تصمیم نمی‌گرفت هر دوی این‌ها یعنی بریتانیایی و انگلیسی آمریکایی را یاد بگیرد

باید اسمش را عوض می‌کرد. بدون وقفه رادیو گوش می‌کرد و می‌رفت روی اعصاب همکاران، اما آن‌ها هم نمی‌توانستند از سرعت یادگیری های جدیدی که استفاده می‌کرد به حیرت نیفتند. بعد از گذشت یک سال به خرج خود در کلاس پیش رفته‌ی زبان شرکت کرد. شکسپیر، ژان آستن و ویلیام فاکنر می‌خواند.می‌خواند و حرف می‌زد و دیگر هیچ چیز جلودارش نبود.

اما لیلاند فرانسوی حرف زدنش را بیشتر دوست داشت و از همه بیشتر آهنگ ایتالیایی حرف زدنش را. ایتالیایی خودش بی‌ایراد نبود و با این زن اتفاقی افتاد که فکر می‌کرد غیر ممکن است: از این‌که لیویا تصحیحش کند، لذت می‌برد و گاهی مخصوصاً اشتباه می‌کرد. اما او هم اگر اشتباهات را برطرف نمی‌کرد، خودش نبود؛ یکی پس از دیگری و برای همیشه. خانه‌ی لیویا پر بود از تصاویر چاپی نقاشی‌های فرمیر[1]. عاشق چهره پردازی او بود. می‌گفت «je less adore عکس در مقابلش مسخره بازی ست.»لیلاند جلوی تصویر ایستاده بود، لیویا به اسپانیایی توضیح می‌داد و واژه‌ها در هم گره می‌خوردند و از ایتالیایی کمک می‌گرفت. با هم می‌خندیدند و باقی روز را آلمانی حرف می‌زدند.

زن به قصه‌ی لودیا سارتوریوس و منان سامرفلد گوش می‌داد و کم کم می‌فهمید که پدری چون اشتون چاندلر لیلاند داشتن چقدر دشوار است. پرسید با این همه یک بار با او به آکسفورد خواهد آمد. با هم رفتند اما لیویا به سرعت از این‌که او را وادار به این سفر کرده متاسف شد. به محض ظاهر شدن اولین خانه‌ها، لیلاند ساکت شد و چیزی تلخ و مضطرب برچهره‌ی جوانش سایه انداخت. او هنوز کلید خانه‌ی پدری را داشت، از جیب در آورد، مکث کرد و دوباره آن را به سر جایش برگرداند و در زد. لیویا بعدها یک بار برای بچه‌ها تعریف کرد: «انگار دیگر اجازه‌ی ورود به دنیای آن خانه را نداشته باشد.» خدمتکاری در را گشود و گفت که مستر لیلاند در بیمارستان هستند. دوتایی در حالی که نمی‌دانستند چه باید بکنند در اتاق پذیرایی ایستادند؛ مبل مخمل، ظروف

1. Johannes vermeer

قدیمی پشت شیشه، بر تاقچه‌ی بالای شومینه اشیای تزئینی، عکس‌های نیاکان بر دیوار . به بیمارستان رفتند. لیلاند از لیویا خواست که در راهرو منتظر بماند. وقتی برگشت، چهره اش یخ زده بود: «Hasn´t changed the slightest bit هیچ تغییری نکرده.»بعد برای صرف چای با هم نزد وارن شاون رفتند. نقشه‌ی بزرگ دریای مدیترانه بر دیوار بود. لیلاند به لیویا گفت: «همین جا، درست همین جا بود که برای اولین بار زبان‌های مدیترانه‌ای را مجسم کردم.» وارن شاون پرسید: «تا کجا پیش رفته‌ای ؟» و لیلاند پاسخ داد که در زبان مالتی دستور زبان منطقی اصلاً وجود ندارد. عمو پاسخ داد: «پس تو شروع کن به نوشتنش.» لیلاند به عربی با او خداحافظی کرد. لیویا بعدها گفت: «همان چند ساعت در آکسفورد برایم درس مهمی بود.» آن‌جا بهتر فهمید چرا مرد بلند قامت کنارش که با رسیدن به کالج قدم‌هایش را تندتر می‌کند، فرار کرده است.

لیویا از چای‌خانه‌ای که بعد از آن با لیلاند رفت، خیلی خوشش آمد. سیگارکشید، به دور و بر نگاه کرد و کیک خورد. لیلاند که از دستشویی بازگشت، رنگ به چهره نداشت. نشست و سرش را با دو دست گرفت و گفت: «میگرن.»

در مسیر بازگشت هم پرده‌های پنجره‌ی قطار را کشید و بعد از مدتی گفته بود: «تو از عهده‌ی همه‌ی این امتحانات برآمدی؟» و لیویا پاسخ داده بود: «هیچ اهمیتی نداشت.»

به راستی وقتی با هم لندن گردی می‌کردند و او شهر را از دریچه‌ی چشمان لیویا می‌دید، هیچ اهمیتی نداشت. لیویا می‌خواست هتل بلسایز را ببیند، بارهای ارزان که او آن‌جا غذا می‌خورد و ساندویچ فروشی که به ادعای لیلاند در آن بهترین ساندویچ تخم مرغ شهر را می‌فروختند. در روزهای سرد تمام شیشه‌های آن‌جا پر از بخار بود. او با یک دست ساندویچ را می‌گرفت و با دست دیگر بر شیشه حروف یونانی، عربی و روسی می‌نوشت. شب‌ها با هم در سالن‌های عظیم سینما می‌نشستند. فیلم دختری با چشم‌های آبی با شرکت ریتا تاشینگهم اولین فیلم شان بود. تام کورتنی را با تئاتر بیلی دروغ‌گو بر صحنه

دیدند. لیویا تلاش فراوانی کرد تا وقتی برای مصاحبه از تام کورتنی بگیرد که نتیجه نداد، ولی درباره‌اش مطلبی در روزنامه نوشت. وقتی که لیلاند قرارداد تازه‌ای برای ترجمه می‌بست و پیش پرداخت می‌گرفت، با پلاستیک‌های پر از کتاب‌های گران قیمت از کتاب فروشی

فویلز[1] خارج می‌شدند و با تاکسی به کنزینگتون می‌رفتند.

Felicidad تنها واژه‌ای بود که حال آن روزهاشان را بیان می‌کرد. Felicita؟ خیلی زننده و سست بود، آهنگ رنگ آبنباتی داشت و یا ژله‌ی ارزان. Happines؟ خیلی ناز و ملوس بود و آدم را به یاد اشیای زینتی خانه‌ی پدری لیلاند می‌انداخت. Glück خوشبختی؟ هم از بس در ترانه‌های روز استفاده شده بود، مبتذل به نظر می‌رسید. Bonheur هم خیلی شیرین و تکراری بودو ردی از عِطر فروشی با خود داشت. باید کلمه‌ای اسپانیایی می‌بود و باید d آخر را تقریباً مثل th در انگلیسی تلفظ کرد.آن‌چه او و لیویا در کلمات می‌شنیدند برای دیگران مفهوم نبود، گاهی به نظرشان می‌رسید که در دنیای آهنگ و مفاهیم زندگی می‌کنند؛ یک اتاق خصوصی که ورود به آن برای دیگران امکان‌پذیر نبود.

بعد لیلاند از لیویا پرتوت تقاضای ازدواج کرد. لیویا برای بچه‌هاتعریف می‌کرد: «گفتم بله، معلوم است. پدرتان همان مردی بود که می‌توانست از یک زن تقاضای ازدواج کند. اصطلاح بهتر از این پیدا نمی‌شود.» نه گل و نه مراسمی ویژه، مثل همیشه بلوز یقه اسکی و با این همه می‌دانست چگونه یک لحظه را تبدیل به لحظه‌ی خاص کند؛ هنر نشان دادن ضمنی چیزی پرمعنا،به شکلی رسمی. روی کشتی در مسیر پورتسموث به لو آور بودند . مخصوصاً این مسیر را انتخاب کرده بودند تا هر چه بیشتر روی آب باشند. هر دو غروب را دوست داشتند و بر عرشه تماشایش می‌کردند. La nuit tombe, Night ist falling . فرارسیدن تاریکی. چرا سپیده سر می‌زند ولی غروب فرا می‌رسد؟ لیویا گفت: «و یک‌باره میان گفت‌وگو درباره‌ی واژه‌ها و وسط طنین

۱. Foyles؛کتابفروشی معروف و قدیمی لندن

امواج از من پرسید که با او ازدواج می‌کنم؟ بدون مقدمه و بی‌آن‌که لحنش را تغییر بدهد و یا مرا نگاه کند. اول به انگلیسی گفت و بعد به ایتالیایی.»

در پاریس به او دفتر روزنامه را نشان داد و خیابانی که در آن زندگی می‌کرد. تاریخ را اشتباه کردند و یک نمایشگاه آثار فرمیر را از دست دادند و بعد بدون هیچ نشانه‌ی قبلی لیویا پرتوت اعتمادبه نفس همیشگی‌اش را از دست داد. در شهری که خیلی خوب می‌شناخت گم شدند.در مورد شماره‌ی اتوبوس اشتباه کردند و در مترو لیویا کیف پولش را انداخت و سکه‌ها روی زمین پخش شدند. بعدها هم گاهی از این لحظه‌های تاریک در زندگی لیویا وجود داشت که یک‌باره زمین زیر پایش می‌لرزید و شبیه کودکی ترس‌خورده می‌شد. لیلاند هر بار به شدت وحشت می‌کرد چون دفعه‌ی پیش را از یاد برده بود، اما به سرعت خود را جمع و جور می‌کرد و کنترل کارها را به دست می‌گرفت؛ مثل همان بار در پاریس که همه‌ی برنامه‌هاشان را رها کردند و به سمت تریسته رفتند.

لیلاند برای اولین بار دریای مدیترانه را می‌دید. بر اسکله نشست و پاها را بر آب تکان داد. یک کشتی در اسکله‌ای دیگر پهلو گرفت و موج‌های بلندی به سمت آن‌ها آمد. لیلاند پایش را با کفش در آب خروشان نگه داشت. لیویا گفت: «برای یک لحظه فکر کردم که می‌پری توی آب.در لحظه غرق شده بودی» با پاچه‌ی شلوار خیس درسالن پذیرایی والدین لیویا حاضر شد و در عرض یک بعد از ظهر دل آن‌ها را به دست آورد؛ نه فقط به این دلیل که با ماریا گازر آلمانی روان، هر چند تا حدی کتابی ،حرف زد و مثل یک جنتلمن انگلیسی با او به آشپزخانه رفت و کمک کرد.

امروز لیلاند در کافه‌ای نزدیک خانه‌ی قبلی لیویا در کنزینگتون نشسته. می‌آیی بالا؟ سی و یک سال پیش بود. بعد در مسیر هرینگتون گاردن به راه افتاد، راهی که بعد از تعویض خانه اغلب می‌رفتند. چهل و چهار سال پیش به لندن آمده بود. هفده سال داشت و از اکسفود فرار کرده بود. بیست و نه سال پیش به خانه‌ی هرینگتون گاردن اسباب کشی کرده بودند و پنج سال در

آن زندگی کردند. در مجموع بیست سال در لندن زندگی کرده بود و بیست و چهار سال از زمانی که به تریسته نقل مکان کرده بود، می‌گذشت. لیلاند در تمام روز مشغول چنین حساب کتاب‌هایی بود و هر بار از خود می‌پرسید :چه مدتی بود؟ کوتاه بود یا دراز؟ بخش بزرگی از زندگی‌ام بود یا فقط اندکی؟ و در تمام مدت احساس می‌کرد که نمی‌داند در مورد چه چیزی می‌پرسد. تلاشی عجیب و ناامیدانه که با این‌جور محاسبات خیالش از بابت زندگی‌اش راحت شود و در عین حال اعدادی را که حساب کرده بود، به سرعت از یاد می‌برد و باید از نو شروع می‌کرد و با هر تلاش جدیدی به شکل واضح تری احساس می‌کرد که همه‌اش چقدر بیهوده و مزخرف است.

خانه‌ی هرینگتون گاردن روشن بود. در اتاق‌های قبلی‌شان حالا لوستر آویزان بود و در اتاق خودش یک میز دراز گذاشته بودند که برای چندین مهمان بساط شام چیده شده بود. یک تاکسی توقف کرد و دو زوج جوان پیاده شدند و زنگ زدند. می‌شد مهمانان را دراتاق‌ها دید. لیلاند به راهش ادامه داد. دلخور بود، انگار حق داشت بخواهد که اتاق‌ها همان‌طور که آن‌ها ترکش کرده بودند، حفظ شود. در این اتاق‌ها بود که کتاب فرانچسکا مارکزه را در مورد ادبیات تریسته ترجمه کرد، زبان اسلاوی آموخت و آنقدر جویس را در زبان‌های مختلف خواند تا لیویا کتاب‌ها را از دستش گرفت و پنهان کرد. بچه به بغل در اتاق‌ها رفت و آمد کرد. بیست و هشت سال گذشته بود. چقدر می‌شد؟ طبیعتاً طولانی بود ؛ به اندازه‌ی کودکی و جوانی بچه‌ها، لیویا و انتشارات، کتاب‌هایی که ترجمه کرد و قفسه‌هایی که با آن‌ها پر شدند. با این همه حالا غالباً می‌ایستاد و به این دوران باز می‌گشت تا زمان را کشدار کند و به همان اندازه‌ای که زندگی کرده بود، بازگرداند، چون زمان در حال آب رفتن بود؛ این دوره از زمان. نمی‌دانست چطور چنین اتفاقی افتاده و نمی‌فهمید چرا، اما به نظر می‌رسید که دوران تریسته در حال کوچک شدن و در هم فرو رفتن است و او باید در برابرش مقاومت می‌کرد، باید به خود می‌گفت که چه بخش طولانی و پرباری از زندگی بوده است.

آدم وقتی به محل قدیمی زندگی‌اش باز می‌گردد، چه انتظاری دارد؟ خاطرات. حتما. مخصوصاً خاطرات رنگین و زنده، همراه با حال و هوای گذشته‌اش. این هم مسلم است. اما چه انتظاری از این خاطرات داریم؟ با آن‌چه کار می‌کنیم ؟ احساس می‌کنیم که گذشته در درون‌مان جا باز می‌کند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. همین است؟ و اگر افکارمان حول ساخت آینده باشد، این گذشته کمک مان خواهد کرد؟

۱۳

وقتی که لیلاند به خانه‌ی وارن شاون بازگشت، تصمیم گرفت اولین نامه‌ای که برای لیویا، پس از آن‌که زندگی مشترکشان به آن شکل بی‌رحمانه و غیرقابل فهم یک‌باره به پایان رسید، نوشته بود،بخواند. پیش از آن‌که شروع کند، به احساساتی رجوع کرد که براساس آن‌ها قلم به دست گرفته بود. به نظرش رسید می‌خواست با کلمات علیه چیزی مقاومت کند که غیر قابل تحمل بود؛ نوشتن به مثابه دفاع از خود.

کارا
تازه چند روز از زمانی که جسم بی جانت را ساکت و بی فروغ دیدم می‌گذرد. از آن زمان به شکل دیگری در مقایسه با بیست سال گذشته در زندگیم حضور داری. آن شب وقتی نگاهت کردم، دیگر تو را در برابر چشمم ندیدم. رو به رویم چهره و پیکرت بود که همیشه در کنار ما حضور داشت و به نظر می‌رسید حالا هم شاهدی بر وجود توست، اما آن سکون که دوامش هر لحظه به قطعیت نبودنت میدان بیشتری می‌داد، موجب بی‌رنگ تر شدن حضورت می‌شد و تو را برای هر تماشاگری تبدیل به موجودی بی جان می‌کرد؛ فقط یک شیء. اگر در برابراین تبدیل نمی ایستادم، نتیجه‌اش از دست دادن کامل تو می‌شد. به این ترتیب بدون تصمیم قبلی و بدون آن‌که خودم کاملاً متوجه باشم از کنار چهره‌ی ساکت تو گذشتم و در افکارم به تو وصل شدم.
توضیح این حضور جدید که مرا به تو می‌رساند، دشوار است؛ یک حضور

متفاوت در مقایسه با وقتی که در یک اتاق دیگر، بیرون از خانه و یا در سفر بودی. در آن حالت می‌توانستم به سوی تو بیایم یا به تو زنگ بزنم و بعد دیگر در کنارم بودی. این حضور جدید، مهر و نشان آگاهی از این نکته را با خود دارد که دیگر هیچ وقت در کنارم نخواهی بود. می‌شود گفت تو، حالا که دیگر در دنیای خارج هرگز با من برخورد نخواهی کرد، در من هستی؟ هرچند حضورت برایم مثل یک برهه از زندگی، ذهنی نیست؛ چیزی مثل درد، وحشت، احساسی قوی ، یا تصویری از یک خاطره یا خیالبافی. وقتی برایت می‌نویسم با تو حرف می‌زنم و نه با تصوری از تو. طبیعی است که هنگام نوشتن تو را به یاد می‌آورم و تصوراتم با واژه‌ها همراه اند، اما حضوری که برایم داری فقط به خاطرات و تصورات خلاصه نمی‌شود، پدیده ای کاملاً متفاوت است. چیزی ترسناک مثل روح و شبح به آن نچسبیده، به نظر طبیعی و ساده می‌آید و با این همه واژه‌هایی که بتوانم با آن توضیحش دهم، پیدا نمی‌کنم.

شاید بگویند من در حقیقت نه با تو، بلکه با خود حرف می‌زنم و طبیعی است که این تفاوت با گذشته وجود دارد. می‌دانم که دیگر نمی‌توانی پاسخ دهی و بنابراین گفت‌وگویی یک‌طرفه است، اما باز هم از صحبت کردن با خود چه با صدای بلند و چه در سکوت تفاوت دارد. وقتی واژه‌ها را به روی کاغذ بیاوری، زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنند. ما به جای آن‌که فقط آن‌ها را به زبان بیاوریم، موشکافانه و با فاصله به آن‌ها نگاه می‌کنیم . به سرعت از میان نمی‌روند، برعکس، بخشی از چیزی می‌شوند که می‌توان همیشه دوباره به آن برگشت. وقتی واژه‌ها در نوشته بیان می‌شوند، قطعیتی پیدا می‌کنند که به عنوان بخشی از ذهن خاموش و ناپایدار نداشتند.با تکیه بر این قطعیت است که می‌توان آن‌چه در ذهن بوده شناخت و درک کرد و فهمید پشت آن افکار چه کسی ایستاده.

مگر نوشتن یادداشت‌های روزانه همین نیست؟ آن‌جا هم هنگام نوشتن روی مسائلی که ذهن‌مان را مشغول کرده، تمرکز می‌کنیم و مخاطب هم کسی جز خودمان نیست. چه تفاوتی با نوشتن برای تو دارد؟ تفاوت نیاز من به بازگویی افکارم برای تو و دیدن پژواک شان در ذهن توست؛ حتی اگر پژواکی خاموش و فرضی باشد. میان افکاری که فقط مال خودم است و آن‌ها که در معرض دید

دیگران قرار می‌دهم، تفاوتی عمده وجود دارد، حتی اگر فقط یک فکر باشد، حتی اگر فقط در خیال آن را در معرض نگاه دیگران بگذارم و منتظر پاسخی نباشم ، باز هم تلاش همه جانبه‌ای می‌کنم تا افکار و احساسات خود را برای دیگری باز کنم، خود را طوری برای او توضیح دهم تا قابل درک باشد و حالا این نه فقط ذهن یکی دیگر بلکه ذهن توست. آن‌چه برایت می‌نویسم با این نیاز همراه است که مرا برای تو ، آن طور که من می‌شناسمت، قابل فهم کند. در این رابطه به انتظارات، افکار و احساساتی که از تو می‌شناسم، هر چند در موردش حرفی نزنم، رجوع می‌کنم. قضاوت خاموش تو حتی اگر بخواهم از کنارش بگذرم، همیشه برایم معیار خواهد بود. ما همیشه گفت‌وگویی دو نفره خواهیم داشت، هر چند نتوانم صدای تو را به روی کاغذ بیاورم و در واژه بریزم. با این‌که کلمات تو از دسترسم خارج اند، در این گفت‌وگو خود را ایمن احساس می‌کنم .

من اولین کسی بودم که تو را در آن حال دیدم. تشنه بودم و هنگام رفتن به آشپزخانه نوری در اتاق نشیمن به چشمم خورد. نور آباژوربود و تو در گوشه‌ی کاناپه نشسته بودی، جای همیشگی‌ات برای خواندن که گاهی تا پاسی از شب طول می‌کشید. یک لیوان نیمه پر چای روی میز کناری بود. داشتی پیش نویس یک رمان را می‌خواندی . بالاتنه‌ات کج شده بود و سرت کمی برگشته و متمایل به پایین بود. چشم‌هایت پشت عینک قرمز بسته بود. دستی که با آن پیش نویس را نگه داشته بودی،غلتیده بود روی بالشتک کاناپه و خودکار از دستت افتاده بود روی زمین. بازویت که پیش نویس را نگه داشته بود به نظر خشک می‌آمد و کاغذ سُر خورده بود روی زانویت و فقط دسته‌ی کاناپه مانع افتادنش روی زمین شده بود.

در عالم خواب و بیداری و در اولین نگاه گمان کردم که به خواب رفته‌ای ، اما همان‌طور که عرض اتاق نشیمن را طی می‌کردم برایم روشن شد که این ممکن نیست. در پیکرت همه چیز خاموش بود. دیگر کسی آن‌جا نبود که بشود بیدارش کرد و من این را با چنان شفافیتی دیدم که مرا در جا خشک کرد. رو به‌رویت که رسیدم دیدم نفس نمی‌کشی. باید بچه‌ها را صدا کرده باشم، چون یک دفعه حضورشان را احساس کردم. کار بعدی که به یاد می‌آورم،

برداشتن عینک از چشمت و تلاشم برای بیدار کردنت بود. چهره‌ی بچه‌ها را جلوی چشمم می‌بینم؛ سرگردان و رنگ پریده از اندوه. سوفیا یک بالش دیگر برای زیر سرت آورد، پیش نویس را روی میز و دستانت را بر زانو گذاشت.
در سکوت و تقریباً بی هیچ حرکتی نشستیم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. در آن شب ساعت‌ها در آن شب از کار افتاده بودند. بدون آن‌که حرفی بین مان ردو بدل شود احساس می‌کردیم که هنوز نمی‌خواهیم کسی را خبر کنیم، هنوز باید دنیا، بیرون در می‌ماند.گاهی نگاه‌مان به هم می‌افتاد؛ نگاهی پر از پریشانی تقسیم شده، شوک ناباوری و تلاش برای آن‌که در امواج ترس ودرد غرق نشویم. گاهی نگاه مان از روی پیکر بی جانت بر کاناپه می‌گذشت ولی گاهی برای مدتی کوتاه خیره می‌ماندیم و در همان حال احساس می‌کردیم که خود و دیگران چه تلاش وحشتناکی می‌کنند تا سربرنگردانند.
وقتی تحمل آن سرگردانی وحشتناک برایم غیر ممکن می‌شد، سربرمی گرداندم. تصاویر تو که می‌دویدی، شکلک می‌ساختی، می‌خندیدی و می‌رقصیدی، آن هوشیاری، انرژی و اراده‌ی رام نشدنی‌ات که با آن پا به لحظه‌ی بعد، ساعت بعد و آینده می‌گذاشتی یک‌باره به‌ذهنم هجوم آورد. ممکن نبود همه‌اش به پایان رسیده، بریده شده و سکوت و سکونی قطعی نابودش کرده باشد. تصاویری از زنده بودنت که با هم در آن نفس کشیدیم و زندگی کردیم از هر طرف به سراغم آمدند؛ با شدتی چون امواج طوفانی، چیزی مثل انقلابی غیر قابل کنترل در درون. صدای قدم‌هایت را بر کف پوش انتشارات می‌شنیدم و صدایت را وقتی تلفنی حرف می‌زدی، موهایت را می‌دیدم که وقتی می‌دویدی یا روی کشتی بودی، به پرواز در می‌آمد، می‌دیدم که چطور عینک قرمز را در موهایت فرو می‌کردی و فنجان اسپرسو در دست می‌خندیدی، می‌شنید وقتی احساس می‌کردی فریب خورده‌ای، چطور پا به زمین می‌کوبیدی. خود را کنارت می‌دیدم که یک‌باره پایت را روی پدال گاز آلفا رومئو فشار می‌دادی که به صندلی بچسبم. نمی‌شد همه‌ی این‌ها از یک لحظه به لحظه‌ی بعد به شکلی غیر قابل برگشت تمام شده باشد. نه واقعاً نمی‌شد.
وقتی دوباره تمام شجاعتم را جمع می‌کردم تا به تو نگاه کنم، به نظرم می‌رسید که چهره‌ی ساکتت، ساکت‌تر از پیش شده و خطوطش باز هم بیشتر عقب

نشینی کرده است، چهره‌ای که از دنیا کناره گرفته و دیگر هیچ‌گاه راهی برای بازگشت به آن نخواهد یافت. پوستت باز هم یک درجه بی‌رنگ تر شده بود وانزوا آهسته و پیوسته در تمام چهره‌ات می‌نشست، انگار این سکوت محض بخواهد اثر ویران گر خود را تکمیل کند.
گفتم: «می خواهم آخرین مطلبی را که خوانده بود، بشنوم، آخرین کلماتی را که جلوی چشمش داشت و آخرین افکاری که او را به خود مشغول کرده بود.»
سیدنی پیش نویس را برداشت و شروع به خواندن کرد،خواند و خواند و من در ذهن به جای تو نشستم و با ذهن تو شنیدم. به واژه‌ها گوش کردم و به افکاری که براساس تصورات من بعد از خواندن به آن می‌رسیدی ، فکر کردم. این کار را با چنان از خودگذشتگی و جدیتی کردم که برای لحظاتی از یاد بردم که تو دیگر نه واژه‌ای را خواهی شنید و نه در مورد چیزی فکر خواهی کرد.
سیدنی از خواندن باز ماند و با لحن بی‌حالی گفت: «این‌جاعلامت گذاری‌ها تمام شده، از این‌جابه بعد را دیگر نخوانده.» برای یک لحظه نگاهش روی متن ثابت ماند و بعد پیش‌نویس را بست و روی میز گذاشت. سوفیا گفت: «موسیقی هم گوش می‌کرد.» و به چراغ روشن گرام اشاره کرد. رفت و گرام را روشن کرد. پارتیتا برای پیانو اثر باخ بود. پس از مدت کوتاهی چراغ را خاموش کرد. تمام صفحه را گوش کردیم . در تاریکی نشسته بودیم و تصور می‌کردیم که طنینش در گوش تو چگونه بوده. از پایان وحشت داشتیم و هر بار که بعد از مکثی کوتاه دوباره ادامه می‌یافت، احساس رضایت می‌کردیم.
نور کم‌رنگ یک صبح بارانی زمستان از لابه لای پرده‌ها به درون نفوذ کرد. چهره‌ی سفیدت در پناه بالش‌های دور و بر از میان تاریکی پدیدار شدو تصور این‌که نور سپیده دم هیچ تغییری در آن ایجاد نکرده، غیرقابل تحمل بود. فهمیدم ته دل امیدوار بودم با شروع روز همه چیز تمام شود و تو در کنار ما به روز تازه قدم بگذاری؛ امیدی چنان نیرومند که پیش از آن‌که ادراک بتواند تصحیحش کند، تمام فکرم را پر کرد. پیش از آن هیچ وقت چیزی چنین قطعی را تجربه نکرده بودم که به هیچ وجه نتوان آن را به جای اول بازگرداند.به نظر می‌رسید جا باز کردن برای چنین افکاری تقریباً غیر ممکن است.
کنارت روی کاناپه نشستم. بدون تصمیم و فکر قبلی این کار را کردم و هنوز

درست ننشسته بودم که دیدم نمی‌توانم معنایی برایش پیدا کنم. بچه‌ها در این حرکت، میل به تنها بودن با تو را دیدند و اتاق را ترک کردند. شب پیش سرت را در دست گرفته بودم و احساس کرده بودم که چهره ات چقدر سرد شده. دلم نمی‌خواست این سردی را یک بار دیگر تجربه کنم؛ رنگ پریده و فاصله گرفته از این دنیا برای همیشه. هنوز صورتت تغییر شکل نداده و نیفتاده بود، اما می‌شد حدس زد که به زودی رخ خواهد داد. چطور می‌شود در این حالت وداع کرد؟ راه درست کدام است و حرف زدن چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ سعی کردم به چهره‌ی ساکتت بدون وحشت نگاه کنم. این اندیشه همراهم بود که دیگر برنخواهد گشت. نتوانستم برای مدت طولانی تحمل کنم. چشم‌ها را بستم و به آن‌چه بعد از مرگ پدر و مادرت گفته بودی، فکر کردم: مرگ tot و dead واژه‌هایی وحشتناک هستند که بیرحمی نامعلومی در خود دارند، انگار کسی با لبه‌ی کند تبر به ریشه‌ی درختی پوک ضربه وارد کند، از آن گذشته‌هایی هستند که یک‌باره و پیش از آن‌که واقعاً تمام شوند، به پایان می‌رسند morto هم سخت و بیرحمانه است، اما آن معنای ناگهانی را در خود ندارد و کمتر شبیه یک ضربه است. سختی اش اما در تکرار تاریکی در هر دو بخش است که تو را به یاد تونلی بی پایان می‌اندازد که با شیبی تند در زمین حفر شده است.

می‌بینی ! من تو را در کنار پیکر بی جانت نشاندم تا درباره‌ی واژه‌ها حرف بزنیم. این اولین گفت‌وگوی‌مان بود و این گفت‌وگوها ادامه پیدا کرد. تو گفته بودی که آرزو می‌کنی والدینت را بسوزانند. خودشان هم همین را می‌خواستند. تصور متلاشی شدن برای‌شان وحشتناک بود. اما با این‌که کلیسا مخالفتی نداشت، قانون اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌داد. به تازگی خوانده بودیم که قانون عوض شده و به هم قول داده بودیم که از این امکان جدید استفاده کنیم. تو گفته بودی آتش بلایی نیست که ما بر سر جسد می‌آوریم ، فقط با این کار یک قدم جلوتر از زوال و از هم پاشیده شدن حرکت می‌کنیم ،قدمی رهایی بخش. تو آرزو داشتی که خاکسترت رادر دریا بریزیم تا پیکرت کاملاً ناپدید شود، اما قانون اجازه نداد و به همین دلیل کوزه‌ی خاکسترت را در کنار پدر و مادرت در یک گور دیواری گذاشتیم. برای من فقط یک حرکت نمادین بود

که عدم حضورت را بیان می‌کرد.

هوا دیگر کاملاً روشن شده بود. مردم در خیابان رفت و آمد می‌کردند، اتوبوس‌ها کارشان را شروع کرده بودند و از دور صدای آژیر به گوش می‌رسید. صدای ناقوس کلیسا شروع هر ساعت را اعلام می‌کرد. همه چیز مثل همیشه بود و در عین حال غریبه و نالازم، چیزی که دیگر به ما مربوط نمی‌شد. گفت‌وگوی خاموش‌مان بالاخره کمکم کرد که از جا برخیزم و به سمت تلفن بروم . احساس می‌کردم که تو از من می‌خواهی کمکت کنم. برای آخرین بار به موها و چهره ات دست کشیدم و در همان لحظه‌ی تماس حس کردم یک بار دیگر در دسترس هستی. بعد دیدم ماشین پلیس و آمبولانس به خیابان مان پیچید و از پی آن‌ها آن ماشین دراز سیاه رنگ. وقتی آن‌ها رسیدند،سیدنی دوان دوان خانه را ترک کرد. بعد گفت: «نمی‌خواستم ببینم مامان را می‌برند. به هیچ قیمتی نمی‌خواستم ببینم. نباید آخرین تصویرم از او این می‌بود و در تمام مدتی که از پیچ و خم خیابان رد می‌شدم و تا وقتی به جنگل رسیدم با تصورش در نبرد بودم و همین‌طور با عذاب وجدانم که تو و سوفیا را در آن وضع تنها گذاشته‌ام.»

وقتی تو را می‌بردند، سوفیا کنارم ایستاده بود. برگشتیم و به روز بارانی نگاه کردیم و با هم شنیدیم که در بسته شد.

جایت خالی بود و نبودنت تمام اتاق را پرکرده بود. فنجان نیمه پر هنوز روی میز کناری قرار داشت. کسی به آن دست نزده بود ولی حالا یک طور دیگر بود. دیگر تو دسته‌اش را نمی‌گرفتی ولی با اشیای دیگر فرق می‌کرد، او همچنان شاهد آن زندگی‌ای بود که در آن نقشی داشت و حالا دیگر به پایان رسیده بود. ما مرتب نگاهش می‌کردیم و به آن دست نمی‌زدیم. بالاخره سوفیا آن را با احتیاط برداشت و به آشپزخانه برد. من به دنبالش رفتم ودیدم که چطور فنجان را شست و برای خشک شدن در آبکش گذاشت.مردد و آهسته شست و بعد به کناره‌ی ظرف‌شویی تکیه داد انگار سرش گیج رفته باشد.

برداشتن فنجان به نظرم اولین حرکت از سلسله حرکاتی بود که ما را از تو جدا می‌کرد و به زندگی بی تو می‌کشاند. در برابر هر کدام از این حرکات مقاومت کردیم تا شرایط ما را به انجام‌شان ناچار کرد. کسی خودکارت را از زمین

برداشت و کنار عینکت روی میز گذاشت و ما گذاشتیم روزها همان جا بماند. فنجان چای یک شیئ اتفاقی بود و به همین دلیل برداشتنش به نظرمان معنای دست بردن در زندگی تو را نمی‌داد. عینک و خودکار برعکس؛ به نظرمان دست زدن به آن‌ها تعرض به زندگی خصوصی تو بود که می‌خواندی و می‌نوشتی و فکر می‌کردی. بعد از چند روز آن‌ها را روی تاقچه‌ی کنار پنجره‌ام گذاشتم، محلی که معمولاً نگاهم به آن می‌افتاد.

یک نکته‌ی ریز، اتفاقی کوچک در ذهنم مانده؛ کاری که سوفیا با فنجان تو کرد. پس از شستن آن را در آبکش گذاشت. وقتی خشک شد، نگاه گذرای سوفیا برای یک لحظه بر آن ثابت ماند، بعد با تردید آن را از آبکش برداشت و در کمد ظرف را باز کرد تا فنجان را سرجایش بگذارد.در میانه‌ی کار مکث کرد، انگار چیزی جلویش را سد کرده باشد. در کمد را دوباره بست و فنجان راکنار آبکش گذاشت، جایش را اول کمی و بعد باز هم کمی دیگر تغییر داد، انگار نمی‌توانست دست از آن بردارد. ما هیچ نمی‌دانستیم باید چه کار بکنیم، حتی در انجام کوچک‌ترین کارها هم سرگردان بودیم.

در آن روز و در همه‌ی روزهایی که از پی آن آمدند، در همه‌ی کارهایی که می‌کردیم، یک نگاه به عقب باورنکردنی وجود داشت، انگار ادامه‌ی زندگی بدون تو کار غلطی باشد، انگار بر اثرش چیزی که باید حفظ می‌شد، از بین برود. در عین حال احساس می‌کردیم که مقاومت هم هیچ فایده‌ای ندارد، زمان بدون آن‌که کوچک‌ترین رعایت و دلسوزی، ما را به ساعت‌ها و روزهای آینده می‌کشاند. پستچی برایت بسته می‌آورد و ما ساعت‌ها بعد بازش می‌کردیم . خواندن نامت بر برچسب‌ها وجودمان را غرق وحشت می‌کرد. می‌دانستیم که تو دیگر نمی‌توانی به هیچ چیزی که برایت فرستاده می‌شود، پاسخ بدهی. به تلفن جواب نمی‌دادیم. بالاخره در آشپزخانه ایستادیم و کاسه‌ای سوپ خوردیم. تصور نشستن دور میز، کنار جای خالی تو غیرممکن بود.

نشستن در اتاقی که تو در کنارم می‌خوابیدی و بر می‌خاستی. این‌جادیگر گفت‌وگو با تو هم کمکی نمی‌کرد، فشار نبودنت بر من چیره می‌شد، بعد نگاهت را برخود احساس کردم، نگاهی که از من انتظار داشت به انتشارات بروم و خبر بدهم. در راه سری به دفتر وکیلت زدم و آن‌چه خودم هم پیش

از آن می‌دانستم از زبان او شنیدم. من صاحب انتشارات بودم. وقتی سال‌ها پیش چنین تصمیمی گرفتی به نظرم چیزی کاملاً ذهنی و دور بود، یک تصور، چیزی که قرار نبود در واقعیت ربطی به من داشته باشد و حالا در برابر وکیلت نشسته بودم، آلیوس فورلان[1]، که اعتقادی به قابلیت من برای مدیریت انتشارات نداشت. نمی‌توانم بگویم برخوردش غیر دوستانه و یا حتی از بالا بود، اما مشخص بود که اعتمادی به من ندارد . گفت: «خوشبختانه ویتوریو آلبانسه را دارید.»

به کافه‌ای رفتم و قهوه ای نوشیدم و بعد باز هم یکی دیگر. افکار به مغزم هجوم آورده بودند. به آن هفته‌ای فکر کردم که در لندن بودیم و می‌خواستیم راجع به انتشارات تصمیم بگیریم و حالا یک دفعه من باید گرداندن آن را به عهده می‌گرفتم. به گفت‌وگوهای تلفنی‌مان در اوقات نمایشگاه فکر می‌کردم که چطوراز فشار کار و استرس کلافه بودی، به شب‌هایی که باید به سرعت پیش‌نویس‌ها را می‌خواندی و در موردشان تصمیم می‌گرفتی. در چنین مواقعی بود که می‌گفتی زیاد از درستی تصمیمت برای بازگشت به تریسته مطمئن نیستی. حالا همه‌ی این بار مسئولیت بر دوش من گذاشته می‌شد. می‌توانستم از عهده اش برآیم؟ اصلاً می‌خواستم؟

احساس کردم که نخوابیده‌ام، زمان را از دست داده بودم. در حقیقت حالم طوری نبود که به انتشارات بروم. وقتی از پله‌ها بالا رفتم و به آلبانسه گفتم که همه را برای صحبت یک جا جمع کند، سرم گیج می‌رفت. یادم نیست که دقیقاً چه گفتم ولی می‌دانم خیلی کوتاه بود و بعد سکوت در اتاق برقرار شد. گفتم که فعلاً به کارشان ادامه دهند و این‌که در مورد آینده بعداً صحبت خواهیم کرد. پس از آن به دفتر تو رفتم.

نامه‌هایت روی میز بود. از دیدن اسمت روی آن‌ها که دیگر هیچ وقت به دستت نمی‌رسیدند،به وحشت افتادم. روی صندلی ات نشستم. زیاد این‌جانمی‌آمدم و حالا احساس می‌کردم که چقدر کم در زندگی شغلی تو نقش داشتم و چه فاصله‌ی عمیقی میان من و انتشارات وجود داشت با این‌که برایش کار می‌کردم. کارم درست بود؟ احساس سرخوردگی از این کارم نداشتی؟ غروب

1. Alios furlan

را از بیرون می‌شد دید. در راهرو صدای قدم‌های دیگران را می‌شنیدم. به نظرم رسید که مخصوصاً آهسته راه می‌روند. در تاریکی نشستم و علایم اولیه‌ی میگرن را احساس کردم. اصلاً قابل تصور بود که در آینده پشت این میز بنشینم و انتشارات را بگردانم؟ در ذهنم پشت پیشخوان محقر بلسایز رترات هتل نشستم. دلم برای لندن، برای مترو، برای مه و تایمز تنگ شده بود. این‌جاچه می‌کردم ؟

ورا سانتین داخل شد. چراغ را روشن کرد و وقتی مرا دید جا خورد. تا حال بیش از چند بار با او حرف نزده بودم. خواستم بنشیند و پرسیدم آیا نکاتی وجود دارد که باید فوری به آن‌ها پرداخت. گفت: «نامه‌های داخل پوشه.» پوشه را باز کردم و ورق زدم. نام تو و محل امضا . وکیل گفته بود که از همین حالا امضای من مشروعیت قانونی دارد، اما همینکه خودکار را به دست گرفتم غیر ممکن بودنش را احساس کردم.از ورا خواستم که به جای من امضا کند. هر دو به دنبال کلماتی گشتیم که به گفت‌وگو ادامه دهیم و پیدا نکردیم.

بعدتر در اتاقت پشت میز نشستم. بچه‌ها وارد این اتاق نشده بودند. در راه خانه تصمیم گرفتم که آن‌جا را تبدیل به محلی ممنوع و چیزی چون معبد نکنم. در را آهسته تر از معمول باز کردم. هنوز رایحه‌ی عطرت در اتاق باقی بود. در تاریکی به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، همان‌طور که تو اغلب اوقات می‌کردی. کمی بعد چراغ را روشن کردم و نگاهی به دور وبر انداختم. چقدر یک اتاق می‌تواند خالی باشد. نشستم و پوشه‌ی کاغذ نامه را جلو کشیدم. وقتی دوباره بتوانم افکارم را جمع و جور کنم روی همین کاغذها برایت شروع به نوشتن خواهم کرد. به قلمی که می‌خواستم با آن بنویسم، نگاه کردم. آن را مدت‌ها پیش در پدینگتون خریده بودیم؛ در یک روز بارانی بهار.

لیلاند نامه را کنار گذاشت. نوشتن برای او فقط سلاح دفاعی نبود. موضوع از این قرار بود که می‌خواست همان‌طور که واژه‌های درست را پیدا می‌کرد، به تجربیاتش شکل بدهد، دریابد که به راستی چه احساسی داشته. گاهی مکث می‌کرد و با حیرت می‌دید که برای اولین بار در حال کشف این نکته است که کیست.

۱۴

لیلاند به سوی پنجره رفت. کنت بُرک در حال نواختن موسیقی بود. طرز نشستنش عوض شده بود، حالا می‌توانست چهره‌اش را ببیند. روی پایه‌ی نت، چیزی به چشم نمی‌خورد. چشمش را بسته بود و می‌نواخت روز پیش کارش را غیر قانونی ولی صحیح نامیده بود و قاضی به او لقب رابین هود دارو داده بود.وقتی بُرک درباره‌اش حرف می‌زد، سایه‌ی لبخندی کجکی و کمی مغرور از چهره‌اش گذشت. شهامت ـ می‌شود کمی به آن افتخار کرد. این کلمات عمویش بود. حالا که لیلاند داستان زندگی بُرک را می‌دانست، تماشایش هنگام نواختن معنای دیگری داشت. بی‌نتیجه به دنبال واژه‌ای گشت که این تفاوت را بیان کند هر چند می‌دانست که متفاوت است.

همیشه به دیگران کمک کردی که به زبان تو حرف‌شان را بگویند. زبانت را به عاریت دادی تا بتوانند صدای خود را در زبان تو داشته باشند. اما صدای خودت در این زبان چه طنینی دارد؟ آهنگ خودت کدام است؟

لیلاند همان‌طور که سراغ نامه‌ی دومش به لیویا می‌رفت به این جملات وارن شاون که در نامه اش به او نوشته بود، فکر می‌کرد.

عزیزم

هنوز هم هر روز صبح به این امید برمی‌خیزم که شاید نبودنت امری موقتی بوده باشد، شاید طولانی ولی بالاخره یک وقتی تمام شود و تو به زندگی

پیشین بازگردی. این امیدی واضح نیست که فرم یک فکر را به خود بگیرد. شاید گذاشتن نام امید بر آن درست هم نباشد. شاید انتظار بهتر باشد، انتظار آن‌که تو یک روز در را باز کنی و بیایی داخل. در آن لحظاتی که این امید خاموش که اغلب در پس ذهنم است، خود را نشان می‌دهد، از خودمی‌پرسم اگر یک روز از بین برود، چه خواهد شد. شروع دورانی جدید خواهد بود. دورانی خالی، کند و بی آهنگ که هر آن‌چه به زمان،زندگی می‌بخشد در خود خفه کرده. است.

می‌دانم که چیزهای عجیبی می‌گویم ولی واژه‌های بهتری پیدا نمی‌کنم. چطور می‌شود که زندگی مان به امید یا انتظاری بیهوده وابسته باشد؟

دستت را می‌بینم که دسته کلید انتشارات را برمی‌داشت و درجیب بارانی می‌لغزاند. همیشه از دیدنش لذت می‌بردم. حالا گذاشتن این دسته کلید در جیب خودم حرکتی کوچک است که می‌تواند معنای برداشتن یک قدم به سمت آینده‌ای تازه باشد، آینده‌ای بی تو. برنداشتن این قدم‌ها غیر ممکن بود. برای جلوگیری از آن باید زمان را نگه می‌داشتم. پس چطوربرداشتن همین قدم‌ها به نظرم خیانت می‌آمد؟یا شاید اصلاً احساس خیانت نبود، که مرا دنبال می‌کرد؟ احساس گذشت بدون توقف زمان نبود که مرا محکوم به برداشتن قدم‌هایی می‌کرد که هیچ وقت نمی‌خواستم و حالا نمی‌توانستم بخواهم چون به معنای قبول این واقعیت بود که تو دیگر نیستی؟ یعنی احساس بی‌چاره‌گی؟

از زمانی که اعلام کردم مسئولیت انتشارات را به عهده می‌گیرم، اتفاقات زیادی رخ داده. دور و بری‌هایت نفس راحتی کشیدند و بعد یک بار دیگر وقتی گفتم می‌خواهم طی چند روز آینده با هر کدام‌شان در مورد کار حرف بزنم. گفتم که می‌خواهم به کار ترجمه‌ام ادامه بدهم و این به معنای ساعات کار متغیر است. فقط به شرطی امکان دارد که بتوانم روی کمک شان خیلی بیشتر از حد معمول حساب کنم. باید به آهنگ کار شبانه‌ام عادت کنند و به فراز و فرود میگرن‌ام. حمایت شان را احساس کردم و حتی صمیمت شان را.فقط ویتوریو آلبانسه همچنان رسمی و سرد ماند.

بعد پشت میز کار تو نشستم که هنوز آن را مال تو می‌دانستم، اما کمی هم مال خودم. احساسم نسبت به آن از یک لحظه به لحظه‌ی دیگر عوض می‌شد.

نامه‌ها روی هم انبار می‌شدند و من یک‌باره دچار اضطرابی وحشتناک شدم، از آن حالاتی که پیش از هر امتحان دچارش می‌شدم و راه چاره اش را فرار می‌دیدم.اما این‌جا ورا سانتین آمد تا در مورد نکات ضروری حرف بزنیم و فوراً متوجه حالم شد، ولی توانست با مالش دادن شقیقه و دادن چند قرص آرامم کند. جواب بعضی نامه‌ها را خودش نوشته بود و فقط احتیاج به امضای من بود. هنوز کمی از تردید گذشته در من بود، ولی امضا کردم. بالای کاغذ اسم پدرت چاپ شده بود و پایین نام من. به نظر خوب می‌آمد. امیدوار بودم که کار درستی هم باشد و نمی‌دانستم منظورم چیست. چند روز بعد به گورستان رفتم و در مقابل مزار شما ایستادم. پرتوت، لیلاند. یعنی حالا من هم جزئی از شما بودم؟ در راه بازگشت، مزار کریستوفر شلدون لیلاند را در آکسفورد مجسم کردم. یک مقبره‌ی خانوادگی است و روزی پدرم هم همان جا دفن خواهد شد. فکر کردم که نمی‌خواهم هیچ جایی دفن شوم، در هیچ مقبره ای حفظ شوم. من هم همان‌طور که تو می‌خواستی دوست دارم خاکسترم را به آب بسپارند.

وقتی ورا اتاق را ترک کرد، باقی نامه‌ها را باز کردم و مشغول دیکته کردن جواب‌ها شدم. نوار صدای تو را برداشتم و نوار جدیدی گذاشتم. حرف زدن در این ماشین کوچک به نظر عجیب می‌آمد. از تماس با ماشین خوشم نمی‌آید و عجیب تر از آن شنیدن صدای خودم بود بدون آن‌که پاسخی دریافت کنم. صدایی دوست‌داشتنی بود یا نه؟ دوباره دچار اضطراب شدم و دگمه‌ی عوضی را زدم و هر چه گفته بودم، پاک شد. مجبور شدم از نو شروع کنم. تو را به خاطر آوردم که هنگام دیکته کردن در اتاق بالا و پایین می‌رفتی و من هم همین کار را کردم. به نظرم رسید که قدم‌هایم روی قدم‌های تو قرار می‌گیرند. فهمیدم که کجای کف‌پوش صدا می‌دهد. تمام اتاق را زیر پا گذاشتم و به آرامی آن را از آن خود کردم. سیگارهایت خشک شده بودند و طعم چوب می‌دادند. آن‌ها را در سطل آشغال انداختم و بعد دوباره برداشتم و در جیب گذاشتم.

در نامه‌ها شرایط را توضیح دادم و خودم را به عنوان ناشر جدید معرفی کردم. وقتی فردا این نامه‌ها در تمام دنیا پخش شود دیگر برای مدتی طولانی قطعی و غیر قابل برگشت است.

بعد پا به خیابان گذاشتم. اولین روزم به عنوان ناشر سپری شده بود. از خودم راضی بودم و خود را به این دلیل مسخره می‌کردم . حالا می‌خواستم با زندگی جدیدم به شهر بروم. چراغ‌ها روشن شده بودند و پت کیلروی هنوز زیاد سرگرم کار نبود. به او گفتم: «حالا دیگر ناشر شده ام.» به شوخی جلویم تعظیم کرد و وقتی غذا را آورد همان جا ایستاد و نگاهم کرد و گفت: «دلیلی برای ترس وجود ندارد.» شخص دیگری را می‌شناختم که به اندازه‌ی او هوشیار باشد و دقیق بداند که در قلب آدم چه می‌گذرد؟

به اسکله رفتم و به زوج‌های عاشقی نگاه کردم که با هم می‌خندیدند. آخرین کشتی پهلو گرفت و موج‌ها آمدند. پایم را به میان آب کف آلود فرو بردم و پاچه‌ی شلوارم تا زانو خیس شد. به یاد اولین باری که این کار را کرده بودم، افتادم. هجده سال پیش بود و تو از این‌که من با شلوار خیس و کفش آب‌چکان در سالن والدنیت نشسته بودم، لذت می‌بردی. بچه‌ها که داستانش را شنیده بودند، به پاچه‌ی خیس شلوار من می‌خندیدند.

در این فاصله به اتاق تو هم رفته‌اند، اما آن‌جا برای ما همیشه محل عدم حضورت خواهد ماند، جایی برای عزاداری و پریشانی. سوفیا می‌گوید که تمام خانه خالی است، انگار نبودنت آن را از درون پوک و خالی کرده. پرسید: «یعنی ما می‌توانیم فقط با وجود خودمان آن را دوباره پرکنیم؟»به یاد آوردم این تو بودی که خانه را پیدا کردی و در تلفن به من گفتی: «کلی جا برای نصب تابلوهای فرمیر داریم و آن طور که من تو را می‌شناسم حتماً اتاق بالا را برمی‌داری، اتاق زیر شیروانی را، انگار برای تو ساخته باشند.» حالا تابلوهای فرمیر شکل بیگانه‌ای به خود گرفته‌اند. می‌توانم بگویم :ظاهری خالی و یا بهتراز آن ، ظاهری از درون خالی شده، چون نگاه تو که آن‌ها را انتخاب و تحسین کرده بود دیگر هیچ وقت به آن‌ها نمی‌افتد تا با زندگی پرشان کند.

سوفیا آن‌چه را که همه با تردید به آن فکر می‌کردیم به زبان آورد: «شاید باید از این‌جابرویم و در جایی جدید از نو آغاز کنیم.» همه از شنیدنش به وحشت افتادیم و به خود اطمینان دادیم که عجله‌ای در کار نیست. اسباب کشی چیزی در حد پایان یک زندگی است. برای مدتی در سکوت نشستیم و تصور کردیم که دیگری چه در سر دارد و از تصورش به وحشت افتادیم. این به معنای

پذیرفتن قطعی مرگ تو بود و بعد باید با وسایلت چه می‌کردیم؟ باید تک تک آن اشیاء را لمس می‌کردیم و در موردشان تصمیم می‌گرفتیم.

وقتی که از جا برخاستیم تا به اتاق خود برویم، هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و برای مدتی همان جا ایستادیم. زندگی ما در این‌جا به پایان رسیده بود. در آینده باید طور دیگری برای هم می‌بودیم، طوری که تو دیگر جزو آن نبودی. برای مدتی طولانی بیدار ماندیم و در سکوت به پریشانی دیگران گوش سپردیم.

از آن زمان یک ماه گذشته. روشنایی بهار، آب و سبزی درختان، شهر را به تسخیر خود در آورده و من با قدم‌های محکم به انتشارات می‌روم. در روزهای اول کاغذهای روی میز و داخل گنجه را بررسی کردم و هر جا که به دست خط تو برمی خوردم، کار دشوار می‌شد. باید کار را متوقف می‌کردم ، سیگاری آتش می‌زدم و می‌رفتم دم پنجره. ورا قهوه می‌آورد. در یکی از کشوها رژلب و رژ گونه پیدا کردم. همه‌ی آن چیزهایی را که نیاز نداشتم گذاشتم توی یکی از گنجه‌ها. وقتی درش را قفل می‌کردم ، دوباره این احساس عجیب و غیر منطقی را داشتم که با جا گذاشتنت در گذشته به تو خیانت کرده‌ام. وقتی برای پت کیلروی تعریف کردم،در سکوت گوش کرد. به میزهای دیگر سرویس داد و بعد دوباره به سراغ من آمد و گفت: «No one there to desert and abandon» و دست بر شانه‌ام گذاشت. پس چرا بستن در گنجه آن‌قدر دشوار بود؟

همان کاری که وعده اش را داده بودم، انجام دادم و با همه درباره‌ی کارشان حرف زدم. به بخش چاپ و پخش سرزدم. بیلان را بررسی کردم و در مورد تبلیغات سال اطلاعات کافی به دست آوردم. کم کم احساس کردم که می‌فهمم مسائل چطور به هم ربط پیدا می‌کنند و موضوع از چه قرار است. صدای شوان کریستی در گوشم پیچید: «هزار بار آسان‌تر از شعر است.» بله، همین‌طور بود،اما گاهی همه چیز در من فرو می‌ریخت و زیادی می‌شد. آن وقت دلم می‌خواست به واژه‌هایم برگردم. در میزی کوچک گوشه‌ی اتاق ترجمه‌ای که رویش کار می‌کردم قرار داشت. گاهی به آن پناه می‌بردم . وقتی ورا می‌دید، آهسته در را می‌بست.

لیلاند یک بار دیگر نامه را خواند، این بار با صدای بلند. با کنجکاوی به

واژه‌های خودش گوش داد و تا ببیند آن صدا چه می‌گوید. بعد همین کار را با اولین نامه‌ی لیویا کرد. وقتی مطمئن شد که آهنگ صدا را می‌شناسد و می‌تواند تفاوتش را با آهنگ صداهای دیگر تشخیص بدهد، اولین نامه‌ای را که ده سال بعد و پس از شنیدن نتیجه‌ی عکس‌برداری نوشته بود، خواند امروز اولین روز از باقی‌مانده‌ی زندگیم... هیچ‌کس تسلطی بر من ... این صدای جدید متفاوت بود. چه تفاوتی وجود داشت؟ تفاوتشان مثل فرق دو ملودی بود؟یا کمتر از آن، مثل تفاوت میان دو ساز که یک ملودی را اجرا می‌کنند. اُبوا یا فاگوت؟ در حقیقت به واژه‌هایی برخورد می‌کرد که به نظرش حیرت‌آور می‌آمدند. اصلاً فکرش رانمی‌کرد.

یک صفحه برداشت و چند جمله از نامه در آن نوشت؛ همان کاری که گاهی می‌کرد تا مطمئن شود عمیقاً در متن فرو رفته و آماده‌ی ترجمه کردن آن است. به واژه‌هایی که نوشته بود بیش از آن‌ها که فقط می‌خواند، اعتماد داشت. وقتی می‌نوشت به خود نزدیک‌تر از زمانی بود که فقط می‌شنید و تفاوت میان نامه‌های قدیمی و نامه‌های جدید در دست و گوش با هم فرق می‌کردند. یعنی وارن شاون می‌دانست که تجربه‌ی صدای خود چقدر پیچیده و غیر قابل پیش‌بینی است؟

وقتی که نامه‌ها را در پوشه می‌گذاشت نگاهش به نامه‌ی کوتاهی افتاد که در فاصله‌ی این سالها نوشته و از یاد برده بود.

کارا

احساس می‌کنم به جای آن‌که در نامه‌هایم به تو، همه چیز را برای خودم توضیح بدهم، طوری می‌نویسم که انگار تو باید همه چیز را بدانی. به نظر می‌رسد که می‌خواهم تو را در جریان حوادث جاری بگذارم، در حالی که واقعاً این را نمی‌خواهم، بلکه برای خودم می‌نویسم .موضوع بر سر حوادثی که رخ می‌دهد نیست، بلکه با افکار و احساساتم سرو کار دارد که هر چند با آن‌ها از حوادثی که در دنیای خارج رخ می‌دهد نزدیک‌ترم ،ولی هیچ دید روشنی در موردشان ندارم؛ می‌شود گفت برایم خیلی مبهم تر از اتفاقاتی هستند که به

راستی رخ می‌دهند. وقتی متوجه اشتباهم، که می‌توان آن را شرایط روحی غلط نامید می‌شوم، احساس می‌کنم پیش از آن برای یک لحظه در حال رد شدن از یک مرز خطرناک بودم، از دست دادن عقل و نه فقط عقل. به سختی می‌شود مرزش را تعیین کرد ولی این مرز به جز در عالم رؤیا وجود دارد.

لیلاند نامه را به درون پوشه برگرداند. به هیچکس چون لیویا نزدیک نشده بود، حتی تصورش را هم نکرده بود. آیا همیشه به همین زندگی ساکت دو نفره با او ادامه خواهد داد. چه خواهد شد اگر تصمیم بگیرد که در آینده تنها زندگی کند و یا زندگی‌اش را با کس دیگری تقسیم کند؟ پیش‌تر نوشته بود که دنیایی خالی، بی‌رنگ وبی آهنگ خواهد بود که همه‌ی آن‌چه می‌تواند به زمان ،زندگی ببخشد در آن بلعیده شده است. آیا این حرف آخر بود؟

یک‌باره لیلاند این نیاز را در خود احساس کرد که یک بار دیگر خانه‌ی وارن شاون را از آن خود کند؛ به نحوی متفاوت و بنیادی. به همه‌ی اتاق‌ها سرزد، همه‌ی گنجه‌ها و کمدها را باز کرد، در آشپزخانه به همه‌ی گوشه کنارها سرزد. به زیرزمین و پشت‌بام رفت . به طور متناوب در اتاق‌ها قدم می‌زد، انگار بخواهد از صدای قدم‌هایش مطمئن شود. به نظر نمی‌رسید که بداند چه می‌کند، اما به کارش ادامه داد. در پایان جلوی قفسه‌های کتاب ایستاد و چندتایی را برداشت و ورق زد. از نیمه شب خیلی گذشته بود که به اتاق خواب کوچک رفت. گاهی وقتی خواب به سراغش نمی‌آمد، خاطرات تابستان سیاه به ذهنش هجوم می‌آوردند، درست مثل امشب که به یاد حمله‌ی دومی افتاد که یک بار تجربه‌اش کرده بود.

۱۵

حمله در خانه‌ی مردی رخ داد که سیزده سال پیش با او برخورد کرده بود و از آن موقع تصور کنار گذاشتنش از زندگی ممکن نبود. نامش آندری کوزمین[1] بود و از روسیه فرار کرده بود، چون بزرگترین وحشت زندگی‌اش فراخوانده شدن به ارتش سرخ بود . یک وقتی گذارش به اسپلیت افتاد و چند سالی به زحمت در آن‌جا زندگی کرد و به عنوان کارمند در یک کتاب‌فروشی کتاب‌های نایاب مشغول به کار شد. بالاخره به تریسته آمد و در آن‌جا خودش یک کتابفروشی برای کتاب‌های کم‌یاب باز کرد که می‌توانست در کنار کتاب‌فروشی کارلو فرلوگا[2] خرج خود را در بیاورد، چون کوزمین به طور عمده کتاب‌هایی که ریشه در زبان‌های اسلاو داشتند می‌آورد و همچنین کتاب‌هایی به زبان آلبانی، مقدونی ، یونانی و حتی عربی. اصرار داشت که i‌ی کوزمین را با علامت بالایش بنویسند و این علامت را اشتباهی روی u نگذارند تا درست تلفظ شود و آن تیزی و سبکی را در آخر اسم داشته باشد و اعتقاد داشت در غیر این صورت اسمش سنگین و معمولی می‌شود. یک کوزمین با علامت بالای u انسانی است که فقط گذشته‌ای دارد برعکس ،کوزمین با علامت روی i آینده‌ای دارد، انگار این بی وزنی در آخر اسم وعده‌ی آینده است.

لیلاند او را اولین بار وقتی دید که به عنوان مترجم به زندان رفته بود.

1. Andrej Kuzmi ̆n
2. Cario Ferluga

بعدازظهر یک روز خیلی داغ تابستان بود و در ویا دل کرونیو[1] می‌شد ارتعاش هوا را دید. ماشین‌ها در این هوای لرزان انگار از میان چیزی مایع مانند می‌گذشتند، از میان چیزی چون جیوه‌ی شفاف که به شکل بخاری که به آبی می‌زد در فضا معلق بود. داخلْ مرطوب و گرفته بود و در پس این هوای کثیف و نم‌دار یک‌جور سرمای مبهم و ماسیده را می‌شد احساس کرد، سرمایی مثل هوای یک گوشه‌ی فراموش شده در زیر زمین. لیلاند از تابستانِ نمای گول زننده و زرد عمارت به زمستانِ خاکستری راهروها و سلول‌ها پاگذاشت. همیشه می‌گفت: «آن‌جا هر قدر هم که تابستان باشد، همیشه زمستان است.»

کارش صحبت با یک زندانی آلبانیایی بود که در دفتر مدیر زندان انجام شد. لیلاند جزئیاتش را به سرعت از یاد برد.اما آن‌چه تا مدت‌ها جلوی چشمش بود نگاه رمیده و هوشیار و دست‌های لاغر مرد آلبانیایی بود که مرتب روی دسته‌ی صندلی بالا و پایین می‌رفت. بریده بریده و کمی نوک زبانی حرف می‌زد. حرف‌های روشن که ترجمه‌اش ساده بود. او دیگر طاقت زندگی با دیگر زندانی‌ها را در یک سلول نداشت. صاف و ساده غیرممکن بود. پس از سکوتی طولانی مدیر زندان گفت که باید ببیند چه کاری از دستش برمی‌آید. مرد برای بلند شدن تردید داشت و لیلاند فکر کرد که او میل دارد کمی بیشتر در آن اتاق بزرگ بماند. وقت رفتن لیلاند پرسید که ملاقاتی دارد و او با صدایی که در عین بی‌حال بودن خشن بود پاسخ داد Askush حتی یک خوک.

لیلاند در زمان باز شدن درِ سلول‌ها قدم به راهرو گذاشت. زندانیان با تی‌شرت خاکستری و لکه‌ی عرقِ زیربغل ایستاده بودند. نگهبان‌هایی که آن‌ها را همراهی می‌کردند، برای بردن‌شان به بیرون عجله داشتند. لیلاند به پاهای شتابان و دست‌های عصبی‌شان که دسته کلید را نگه داشته بود، نگاه کرد. سر شام گفت: «می‌دانید، دو زمان داریم. زمان نگهبانان شتاب‌زده و پر مشغله و یا در کل می‌شود گفت زمان کارمندان زندان که جزئی از دنیای بیرون هستند؛

1. Via del Coroneo

زمان خیابان، چراغ‌های راهنمایی و ماشین‌هایی که بوق می‌زنند- کارمندان از این زمان می‌آیند و بعد دوباره به این زمان باز می‌گردند- و زمان زندانیان که ربطی به زمان دنیای خارج ندارد؛ یک زمان کند و غلیظ که در آن فقط یک کار می‌شود کرد : انتظار برای گذشتنش و امیدوار بودن به این‌که چیزی از تو باقی بگذارد، به آن اندازه که بتوانی بعدها بدون آن‌که فوراً و کاملاً جهت یابی را از دست داده باشی و سرگردان شوی، پا به دنیای بیرون بگذاری.»

لیلاند در یکی از سلول‌ها که درش باز بود، آندری کوزمین را دید. او صاف و خشک پشت یک میز کوچک نشسته بود و می‌نوشت. کتابی باز در کنارش و چند کتاب دیگر هم کنار میز توی یک کارتن به چشم می‌خورد. لیلاند نیم رخش را دید و فوری تروتسکی به ذهنش آمد. بعدها شنید که همه او را این چنین می‌نامند. ژاکتی روی پیراهن سفیدش به تن داشت و کراوات زده بود؛ یک لباس غیر قابل تصور برای زندان. لیلاند به چشم‌هایش اعتماد نکرد. شاید به همین دلیل ایستاد، هر چند چیز دیگری هم بود؛ سکوت و تمرکزی که در چهره‌اش هنگام نوشتن به چشم می‌خورد و در عین حال تنهایی، عزلت گزینی و انزوا. به لیویا گفت: «Cortado، قطع کردن و من به واژه‌ی اسپانیایی فکر کردم چون به نظرم طنین تلخی دارد، یک‌جور تلخی خاص که به بی‌رحمی پهلو می‌زند. صدای کارد و یا نه بهتر بگویم، صدای ساطور را می‌شنوم که دستی بیرحم آن را به کار گرفته است. آن‌جا انگار در یک غار یخ بسته در جایی دور نشسته بودو مرتب دورتر و دست‌نیافتنی‌ترمی‌شد؛ در زمانی دور و متفاوت. زمانی متفاوت با زمان ماشین‌های بیرون و در عین حال به همان اندازه متفاوت با زمان بی‌رنگی که مردان خاکستری پوش ناچار به تحملش بودند، همان‌ها که دوروبر ایستاده بودند و حرف زیادی با هم نمی‌زدند، خیلی کمتر از آن‌چه انتظارش را داشتم، هر چند نمی‌دانستم که به راستی چرا انتظار حرف بیشتر را داشتم. تصویر این مرد که او را ترتسکی می‌نامیدند برای من تصویری دیوانه کننده از جهانی دیگر بود: یک زندانی با کراوات، مردی که در برج عاج خود نشسته و می‌نویسد، واژه پشت واژه و وقتی در سلولش باز و

بسته می‌شود، مژه هم تکان نمی‌دهد، حتی سر برنمی‌گرداند. جلوی پنجره‌اش یک ملافه آویزان بود و فقط سایه‌ی میله‌ها را می‌شد دید. روز در دنیای بیرون ربطی به او نداشت.»

نگهبان با بی حوصلگی دست لیلاند را گرفت و خواست به راهش ادامه دهد. در حرکتش ردی از رفتار ماموری که می‌خواهد زندانی را به جایی ببرد احساس می‌شد. لیلاند به شدت دستش را کنار کشید. نگاهش طوری بود که مامور به وحشت افتاد، با این‌که به نظر نمی‌رسید از آن‌ها باشد که به راحتی میدان را خالی کند.

لیلاند به طرف سلول کوزمین رفت و ضربه‌ای به در باز زد. کوزمین بدون هیچ واکنشی به نوشتن ادامه داد. لیلاند یک بار دیگر هم در زد و این بار کوزمین نگاهش را از نوشته برداشت و سر برگرداند. در نگاهش بلاتکلیفی و خشمی خاموش دیده می‌شد.

لیلاند به ایتالیایی گفت: «من...من می‌خواستم فقط روز بخیر بگویم.» طنین ابلهانه ای داشت و آشکارا گنگ بود. واژه‌ها به هیچ وجه با محیط اطراف هم خوانی نداشتند. چیزی در چهره‌ی کوزمین عوض شد، فقط یک تغییر کوچک که می‌توانست نشان ازمسخره کردن حرف بی‌معنای لیلاند داشته باشد. لیلاند گفت: «من به عنوان مترجم این‌جاهستم.» و این دیگر گنگ و نامفهوم نبود، اما عجیب و بی‌ربط به نظر می‌رسید. واژه‌ها بدون ارتباط به چیزی در هوا سرگردان بودند، شرایط را بیان نمی‌کردند، فقط واژه و دیگر هیچ.

لیلاند آماده‌ی رفتن بود که کوزمین پرسید: «از چه زبانی؟» لیلاند خودش را برای نشنیدن پاسخ آماده کرده بود. بعدها یک بار به لیویا گفت: «این درنگ را در نشان دادن واکنش که می‌تواند دیوانه کننده باشد، برای اولین بار با او تجربه کردم. انگار بخواهد زمان را نگه دارد و یا بشکند و تازگی که باز هم مشخصاً با آن روبه رو شدم، به خود گفتم: نوعی ابراز وجود است، او در برابر دیگران که می‌خواهند سرعت حرکت را به او دیکته کنند، می‌ایستد. یک سرپیچی کوچک که شاید دیگران اصلاً متوجه‌اش نشوند ولی برای خودش

تجربه‌ی آزادی است، یک نوع آزادی که حتی در زندان هم نمی‌شود آن را از آدم دریغ کرد.» کوزمین هنگام پرسش به لیلاند نگاه نکرد، نگاهش به کاغذ رو به روی خود بود. چیزی در صدایش بود، چیزی در آهنگ صدایش که لیلاند را به گوش کردن واداشت و هیجان‌زده کرد. مردی که زبان‌ها برایش جالب بودند؛ نه به شکلی ضمنی، بلکه با توجه و دقتی سوزنده و سوزاننده. لیلاند تازه دید که کتاب‌ها فرهنگ لغات بودند که در میان شان فرهنگ لغات روسی هم دیده می‌شد.

لیلاند گفت: «آلبانیایی.» و کوزمین گفت: «اخ واقعا؟» لیلاند به لیویا گفت: «حرف واهی نبود که البته می‌توانست باشد. آن‌جا که دیگران حرف واهی می‌زنند، او مکث می‌کند. به نظرم آمد که حرف‌های واهی را پیش از آن‌که به ذهنش بیایند، قورت می‌دهد. روش او برای قورت دادن خودش است.»

لیلاند احساس کرد که کوزمین حیرت زده شده است، حیرتی وجودش را گرفته بود که به نظر می‌رسید دیگر انتظارش را نداشته. حیرتش فقط از این نبود که گروه کوچکی از مردم به این زبان سخن می‌گفتند، بلکه ـ لیلاند شک نداشت ـ اطلاع از دشوار بودن آموختن آن زبان بود. این تعجب ناگهانی و هوشیاری غافلگیر کننده، شروع رابطه‌شان بود. پیوند میان دو مرد که هیچ وقت گسسته نشد. لیلاند در مسیر خانه فکر کرد که Fellow traveller می‌تواند واژه‌ی مورد نظر باشد. زیاد در مورد هم نمی‌دانیم اما همسفریم. بر کشتی، توی قطار، در هواپیما و همین هم‌سفر بودن یک‌جور پیوند ایجاد می‌کند که در سکوتی همراه با فاصله حفظ می‌شود و توافق بر سر آن یک فرم ارزشمند از نزدیکی است. باید تلفظ انگلیسی‌اش را به کار برد با حفظ همان مردم گریزی مخصوص. به زبان خوش مشرب و شوخ و شنگ آمریکایی نباید اجازه‌ی چرخیدن در دهان داد.

بعد لیلاند در حالی که به پیش‌نویس اشاره می‌کرد پرسید: «و شما؟» کوزمین پس از یکی از مکث‌های مخصوص خودش گفت: «روسی. از متن باسکی.» به لیلاند نگاه کرد و این اولین نگاه او بود که لیلاند هیچ گاه از یاد

نبرد و ادامه داد: «کسی آن را نخواهد خواند.»

لیلاند در نگاه او به دنبال اندوه و مقاومت می‌گشت، شاید رندی؛ چیزی که با این واژه‌ها هماهنگی داشته باشد. اما هیچ کدامش را پیدا نکرد. بعدها فکر کرد Defiant، نگاهی که دعوت به مبارزه می‌کرد؛ بله این همان واژه‌ی درست بود. یک آهنگ درونی که طرف مقابل را به چالش می‌کشید، البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد. اما این هم درست نبود. حتی اگر احساسش وجود داشت، باز هم متوجه شخص خاصی نمی‌شد

لیلاند نمی‌دانست چه بگوید. آن‌جا، در سلول، مردی نشسته بود که ایتالیایی را با لهجه‌ی اروپای شرقی، ولی بدون غلط حرف می‌زد و در زندان تریسته کتابی را از زبان باسکی، زبانی که حداکثر یک میلیون نفر به آن حرف می‌زدند و کوچکترین خویشاوندی با دیگر زبان‌های دنیا نداشت، به روسی ترجمه می‌کرد. ترجمه‌ای که خودش عقیده داشت کسی آن را نخواهد خواند و بر اساس آن‌چه لیلاند بر میز می‌دید باید کتاب حجیمی هم می‌بود.

لیلاند گفت: «اما مسأله این نیست که خوانده شود، از نظر شما می‌گویم.» کوزمین برای یک لحظه چشم را بست و به کندی سرتکان داد. بعد آخرین نگاه را، نگاهی گریزان ، به لیلاند انداخت و به نوشتن ادامه داد. نگهبان عجله داشت.

لیلاند گفت: «Adieu» برای لیویا توضیح داد که به نظرش تنها واژه برای خداحافظی بود: «نمی توانم بگویم چرا. از آن زمان به بعد دیگر از آن استفاده نکردم، آن را برای همان لحظه‌های کشدار گذشته گذاشتم. تصور می‌کنم که او هم همین کار را کرد، میل دارم این‌طور فکر کنم. بعدها هنگام خداحافظی تصور می‌کردم که هر دو به آن واژه و آن لحظه فکر می‌کنیم و هر دو هماهنگ آن را به زبان نمی آوریم تا ... چطور بگویم، حرمتش را حفظ کنیم. تبدیل به اسم رمزمان شد. واژه‌ای برای یادآوری، برای این‌که با آن دوباره یکدیگر را بشناسیم. واژه‌ای که رازش دربه زبان نیاوردن پنهان شده بود. اما احتمالاً یکی از آن رؤیابافی‌های من با واژه‌هاست، خیالبافی‌هایم در مورد واژه‌های مشترک

میان دو نفر که جز خودم کسی از آن خبر ندارد.»

لیلاند دیگر از در خاج شده بود که کوزمین هم پس از آن مکث خاص گفت Adieu لیلاند خوشش آمد. از همه چیز مرد خوشش آمد و دیگر از ذهنش بیرون نرفت. پس از چند روز به رئیس زندان زنگ زد و خواهش کرد از مرد کراواتی بپرسد که آیا مترجمی را که تازگی با او برخورد کرده ـ همان مترجم زبان آلبانیایی ـ به حضور می‌پذیرد. رئیس زندان خندید: «گفتید به حضور می‌پذیرد؟» لیلاند گفت که بله . به حضور پذیرفتن دقیقاً واژه‌ی درست بود. (او در آن لحظه آرزو کرد که در کنار accogliere واژه‌ی دیگری هم در زبان ایتالیایی بود که فقط در محیط‌های اشرافی، مثلاً در دربار از آن استفاده می‌شد، اما متأسفانه وجود نداشت.)حتما در صدایش سرسختی خاصی بود چون خنده‌ی رئیس قطع شد و خیلی کوتاه و با لحنی اداری گفت که برای ملاقات کنندگان اتاق‌های خاصی در نظر گرفته شده است. لیلاند گفت که او می‌خواهد حتماً در سلول و در کنار کتاب‌هایش او را ملاقات کند. مکثی طولانی پیش آمد و بالاخره رئیس زندان رضایت داد. بالاخره زندانیان آلبانیایی دیگری هم بودند و او به لیلاند نیاز داشت.

وقتی در سلول، روبه‌روی کوزمین قرار گرفت، به شدت هیجان‌زده بود؛ اتفاقی که به ندرت پیش می‌آمد. او روی صندلی و کوزمین بر تختی بدون چین و چروک. از اول مشخص بود که آندری کوزمین در باره‌ی خود، افکار و احساساتش حرف نخواهد زد. نه این‌که چیزی در این مورد گفته یا اشاره‌ای کرده باشد. نحوه‌ی نشستنش به وضوح نشان می‌داد.

لیلاند گفت: «باسکی. می‌شود کمی برایم بخوانید؟» کوزمین کتاب را برداشت و از همان جایی که باز شده بود، خواند. لیلاند تماشایش می‌کرد: تیزی خطوط چهره‌اش که نشان‌گر تیزی ادراکش بود، پوست بی‌رنگ چهره که در اطراف شقیقه بسیار نازک به نظر می‌رسید، رگ‌های تپنده که نشان از شوق مهار شده وسرکوب شده‌ی زندگی داشت و در عین حال خشمی کنترل شده و در عین حال شکننده. در کل همه چیز در این مرد شکننده بود.

صاف پشت میز چوبی ساده‌اش نشسته بود و پشتش کاملاً راست و منقبض بود. لیلاند می‌توانست تصور کند که این پشت چه دردی را به او تحمیل می‌کند. دست‌های لاغر با رگ‌های باریک که از آستین ژاکِت آبی بیرون زده بودند، سبیلی که تا زیربینی روییده بود و ریش پرفسوری که کمی کج به جلو متمایل بود، به بخش زیرین چهره حالتی تیز و مثلثی می‌داد و لب باریک را باریک‌تر می‌کرد. انعکاس همین تیزی و گرفتگی به بالای چهره می‌رسید؛ به چشم‌ها در پس عینک ذره بینی و به پیشانی بلند که می‌شد انتظار داشت منبع اظهار نظرهای تلخ و تیز باشد. سالها بعد که لیویا با او آشنا شد، گفت: «چنین اظهار نظرهایی بود ولی به بیرون درز نمی‌کرد، زهرش را فقط به درون می‌ریخت . کسی نمی‌داند چرا.» پره‌های بینی کاملاً صافش یک‌جور تمایل به تعصب را نشان می‌دادند.لیلاند هنگامی که او می‌خواند، فکر کرد که تعصب و وسواسش را به سختگیری در انتخاب واژه‌ها سوق می‌دهد و به خود اجازه‌ی هیچ اشتباهی را در این مورد نخواهد داد.

مدتی گذشت تا لیلاند در صدای او ردی از غرور را تشخیص داد، از تسلط به چنین زبان کم‌یابی و از این‌که حالا کسی آمده و می‌خواهد بشنود به خود می‌بالید. او در نگاه لیلاند پرسشی را که جرأت نکرده بود مطرح کند، خواند: «مادر باسکی، پدر روس. جنگ‌های داخلی اسپانیا،مسائل خاص آن دوره.» و کتابی که در حال ترجمه‌اش بود؟: «در مورد مردی فرانسوی و از اهالی بایون است که زبان باسکی می‌آموزد تا دل یک زن را به دست بیاورد، تا به او نشان بدهد که حاضر است برایش دست به هر کاری بزند. مرد که نه استعدادی برای یادگیری زبان دارد نه حافظه‌ای برای به خاطر سپردن واژه‌ها در تمام اوقات فراغت زبان باسکی می‌آموزد. زن با او به مسافرتی می‌رود که برای مرد خاطره‌ای گران‌بها به جا می‌گذارد، خاطراتی یگانه و شروع یک زندگی جدید. بعد خبردار می‌شود که زن دارد درست همان سفر را با مرد دیگری برنامه‌ریزی می‌کند، با یک مرد فرانسوی که حتی یک واژه‌ی باسکی نمی‌داند و تحملش تمام می‌شود.»

کوزمین با چند حرکت کوتاه و دقیق سیگاری پیچید، پک زد و دودش را آرام بیرون داد: «اتفاقات زیادی نمی‌افتد. منظورم در دنیای بیرون است. او آرزو می‌کند که واژه‌های باسکی را از یاد ببرد...»

مثل آن برخورد اول، روزی روشن و داغ بود و مثل آن روز ملافه‌ای جلوی پنجره آویزان بود که از میانش نوری سرد و تا حدی کاذب به سلول نفوذ می‌کرد. کوزمین گفت که کتاب را خواهرش کمی پیش از مرگ برایش فرستاده، از سن سباستین و نامش Bigaren Bidaa دومین سفر است و لیلاند فکر کرد حتماً دلیل انتخاب خواهر نکات مشترک کتاب با سرنوشت او بوده. چیزی در عمق صدای کوزمین بود؛ آرامشی اجباری ویک جور خلاصه‌گویی برُنده همراه با پرش رگ در شقیقه.

لیلاند در مورد رؤیای یادگیری زبان همه‌ی کشورهایی که به دریای مدیترانه می‌رسند، گفت و برای اولین بار دید که او لبخند می‌زند. لبخندی که بیش از تصور لیلاند بر چهره‌اش ماند. به نظرش رسید که کوزمین رؤیای او را از آن خود کرده و تصورات و خاطرات خود را در آن ریخته است. دلش می‌خواست بداند در ذهن این مرد خاموش و شرم‌گین چه می‌گذرد، مردی که دوره‌ی مجازاتش را فقط با زبان باسکی و روسی می‌گذراند. از صبح تا شب با زبان‌های والدینش مردی را همراهی می‌کرد که برای یک زن کاری تقریباً غیرممکن را انجام داد تا آخرش ببیند آن‌چه کرده کافی نبوده و همه‌ی تلاشش بیهوده بوده است.

آن لحظه‌ی طولانی که کوزمین لبخند زد و هر دو برای اولین بار احساس نزدیکی کردند، با صدای چرخیدن کلید در قفل در از میان رفت. همان نگهبان بار قبل بود که لیلاند حرکت تندش را فراموش نکرده بود، همان که دستش را گرفته بود و می‌خواست از سلول دورش کند. حالا ایستاده بود و لبخند موذیانه‌ای بر لب داشت: «وقتش است.» لیلاند بلند شد و جلوی او ایستاد و گفت: «هنوز کارمان تمام نشده است.» نگهبان که تاب مقاومت در برابر نگاهش را نداشت، عقب نشست. لیلاند در را بست و فقط کمی لایش را

باز گذاشت. دستگیره‌ای وجود نداشت. معلوم است که دستگیره نداشت، اما معنایش را در این لحظه فهمید. برای چند لحظه دچار وحشت شد. نگهبان می‌توانست در را ببندد و دیگر هیچ‌گاه باز نشود. صاف و ساده باز نشود، باز نشود.

کوزمین که نگاهش می‌کرد، حدس زد در سرش چه می‌گذرد و گفت: «آدم عادت می‌کند یا به خود می‌گوید که عادت کرده.» لیلاند دیگر طاقت نیاورد و سؤالی را که نمی‌خواست مطرح کند، پرسید: «چقدر گذشته؟»

: «هشت سال.»

: «چقدر مانده؟»

: «دوسال.»

لیلاند گفت: «همسرم یک انتشاراتی دارد. شما می‌توانید به عنوان مترجم با او کار کنید.»

لیلاند بعدها گفت: «من هیچ وقت گریه‌ی آندری را ندیدم، اما نگاهش پس از حرفم بسیار نزدیک به آن بود. وقتی که نگهبان در را گشود، دیدم که تصوراتم در سلول مانده و دارد با او روزها را می‌شمرد.»

از آن وقت، لیلاند هر ماه به ملاقاتش می‌رفت. جز او ملاقاتی دیگری نداشت. مدتی طول کشید تا به هم نزدیک شدند. هر بار مثل بار اول بود، شروعی دوباره؛ انگار گفت‌وگوهای پیش از آن وجود نداشته. در زمان میان دو ملاقات کوزمین سنگر درونی‌اش را با دیواری جدید محصور می‌کرد. سلام و احوال‌پرسی رسمی بود، انگار آن لحظه‌ای که لیلاند رؤیای زبان‌های مدیترانه‌ایش را با او در میان گذاشت، وجود نداشته باشد.

با هم دست نمی‌دادند، وقتی لیلاند وارد می‌شد کوزمین پشت میز نشسته و دست‌هایش را روی آن گذاشته بود. پس از ماه‌ها لیلاند فهمید که چرا او از دست دادن پرهیز می‌کند. یک بار که می‌خواست چیزی را عقب بزند، دستش به ظرفی خورد و نزدیک بود که آن را به زمین بیندازد. با عجله دستش را دراز کرد که جلوی افتادن آن و ریختن چای بر کاغذها را بگیرد که بازویش

از آستین ژاکِت بیرون آمد و آستین پیراهنش کنار رفت و لیلاند جای زخم را بر مچ دستش دید، چندین جای زخم طولی و عرضی در امتداد رگ‌ها و بر زردپی‌ها. به لیویا گفت: «هرگز از او نپرسیدم که فقط یک بار در حال خشم تلاش کرده خودکشی کند یا چندین بار در چنین حالتی قرار گرفته. هیچ وقت آن‌قدر به او نزدیک نشدم.» پس از آن لیلاند جریان آستین بلند ژاکِت را فهمید و دستی که وقتی به آن نیاز نداشت در آن پنهان می‌کرد، انگار در حال یخ زدن باشد؛ کسی نباید آثار ناامیدی و سرخوردگی او را می‌دید. به نظر می‌رسید او از این‌که این آثار بتوانند سرخود از آستین بیرون بخزند و با نشان دادن خود جلوی چشم‌های بیگانه او را تحقیر کنند، می‌ترسد.

پس از آن‌که مدتی سر میز سکوت برقرار شد، لیلاند به لیویا و بچه‌ها گفت Humiliation وقتی دوباره در ویا دل کرونیوی داغ راه می‌رفتم به این نتیجه رسیدم که آن‌چه آندری کوزمین را نابود کرده یا تقریباً نابود کرده همین تحقیر است . فوری در فرهنگ لغات پیدا کردم unischenije را حتماً در ترجمه‌اش به کار خواهد برد، کلمه‌ای که در زبان اصلی apalespen نام دارد. به خود گفتم، موضوع فقط سلولی که بر پنجره‌اش ملافه‌ای وصله‌دار، کهنه و خاکستری آویزان کرده،نیست؛ سلولی که درش دستگیره ندارد و طبیعتاً با همین فقدان دستگیره، آزادی‌اش هم مثل در تبدیل به مقوله‌ای خارج از محدوده‌ی کنترل او شده است. ریشه‌ی تحقیر در جای دیگری بود. هر روز وقتی داستان آن فرانسوی تحقیر شده‌ی بایونی را ترجمه می‌کند، ناچار به نبرد با آن می‌شود، مردی که با ترجمه‌ی واژه به واژه‌ی داستان سعی می‌کرد کنترل بر خود را به دست آورد و در همان حال خود را به نحوی در آن باز می‌یافت. یک بار در مورد مرد فرانسوی گفته بود،تحملش تمام شد.

در آن زمان، وقتی که مچ دستش، از ژاکِت بیرون آمد، دوباره وحشت زده آن را تا اعماق به درون آستین فرو برد و بی حرکت سر جایش نشست. مدتی طول کشید تا دوباره توانست به لیلاند نگاه کند. می‌دانست که لیلاند دیده. حرف نزدن درباره‌اش غیر ممکن به نظر می‌رسید و کاملاً مشخص بود آن‌که

حرف می‌زند کوزمین نخواهد بود. لیلاند گفت: «من هم یک بار سعی کردم.» و لبخندی هم‌دستانه به لب آورد، از آن‌ها که باید شرم را در خود حل کند، مثل خنده‌ای که در لحظه‌ی مناسب می‌تواند خشم و عصبانیت را نابود کند. شرم کوزمین بیهوده به نظر می‌رسید، باید رفع می‌شد. او باید آن را یک خطای بی جا تشخیص می‌داد.

کوزمین جواب لبخند را نداد. دست‌ها را به درون آستین فرو برد و مچ‌ها را به آرامی مالش داد. لیلاند مطمئن نبود که آگاهانه این کار را می‌کند. بعد بدون این‌که به لیلاند نگاه کند ، ناگهان گفت: «Joppe[1] از واژه‌ی عربی al–qubba می‌آید. کارل ابت[2]، مترجم وزارت خارجه‌ی آلمان شرقی برای زبان‌های عربی و روسی این‌جور چیزها را می‌دانست. می‌گفتند که عربی را بهتر از عرب‌ها و روسی را بهتر از روس‌ها می‌داند. نه فقط ادبیات عرب، بلکه همه‌ی لهجه‌های عربی را می‌شناخت. نگرانی‌اش از این بود که زبان قوم بربر را به طور کامل نمی‌داند. یک بار،هنگام خرید در بازار مراکش معنی یک واژه را نفهمید.» حالا دیگر به لیلاند نگاه می‌کرد: «فکر کنم شما از او خوش‌تان می‌آمد. مردی بود لاغر، کوتاه ،خاکستری مثل موش و در راهروهای وزارت خانه تقریباً نامرئی، اما غیر قابل تعویض، مردی که از او به خاطر دانش زبانی و حافظه‌ی بسیار قوی‌اش وحشت داشتند. او را فقط KA می‌نامیدند.اشتباهات برژنف و اسد را گوشزد می‌کرد. آدم وحشتناکی بود، اما وقتی با او آشنا می‌شدی، دیگر به نظرت آن قدرها هم بد نمی‌آمد، همان احساسی که در مورد آدم‌های خل و چل داریم.

می‌گفتند از مسکو به او پیشنهاد شده که به عنوان مترجم روس‌ها و عرب‌ها به آن‌جا برود و او قبول نکرد. تمام زندگی‌اش را در یک خانه گذرانده بود و می‌خواست تا آخر هم همان جا بماند. من او را همان جا دیدم :یک آپارتمان کوچک که به حیاط خلوت راه داشت، نمور و تاریک. همه جا و حتی اتاق خواب پر از قفسه‌ی کتاب بود. بیشتر کتاب‌هایش به زبان‌های عربی

---

۱. ژاکِت

2. Karl Abt

و روسی بودند، اما یک بخش عبری هم داشت و در آخرین ملاقاتم با او در گوشه‌ای پشت پرده‌ای کهنه، یک قفسه‌ی باریک پر از کتاب‌های ارمنی دیدم. وقتی که برای دم کردن چای به آشپزخانه رفته بود، چند تایی‌شان را ورق زدم. مجموعه‌ی اشعار بودند و او دور تا دور صفحات را به زبان ارمنی حاشیه نویسی کرده بود.»

کوزمین دستش را از آستین ژاکِت بیرون آورد، عینک را از چشم برداشت و شیشه‌اش را با یک دستمال پاک کرد. باید با دست‌هایش کاری می‌کرد. چهره‌اش بدون عینک بی پناه وضربه پذیر به نظر می‌رسید. حتی اثرعینک بر انتهای بینی هم در خاطر لیلاند ماند، انگار حالا آندری کوزمین واقعی جلوی چشمش نشسته باشد، مردی بدون پوسته‌ی محافظ.

او ادامه داد: «برای یک لحظه بیش از اندازه پشت پرده ماندم. فکر کنم متوجه شد ولی حرفی نزد. کارل ابت اهل این حرف‌ها نبود، اما بعد از چند هفته کارتی از او به زبان ارمنی و با امضای KA دریافت کردم و پس از گذشت چند ماه توانستم چند خطی از آن را بفهمم. جوابش را به باسکی دادم. نمی‌دانم موفق به فهمش شد یا نه. اگر کسی از عهده‌اش بر می‌آمد، فقط او بود و بس. او در همان سال از دنیا رفت.» این‌جا کوزمین دوباره عینکش را به چشم زد و گفت: «جای خالی‌اش ماند با این‌که خیلی کم او را می‌شناختم.»

لیلاند پس از صرف غذا در خانه گفت: «آن‌چه لبخند من موفق به انجامش نشد، این داستان به انجام رساند؛ او شرم ناشی از جای زخم‌ها را فراموش کرد و در پایان تمام آن خجالت از نگاهش پاک شد. داستانی که با توضیح در مورد یک واژه شروع شده بود تبدیل به بازگویی خاطره‌ای از کارل ابت شد، اگر بشود اسمش را بازگویی خاطره گذاشت. هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر به این فکر می‌افتادم او همان‌طور که شیشه‌ی عینکش را پاک می‌کند، داستان کارل ابت را می‌سازد. به نظرم همان‌طور که دستمال را به شیشه می‌کشید، به شاخ و برگش می‌افزود. فکر کردم او کارل ابت است که دارد خودش را پیدا می‌کند و احساس کردم او را در راهروهای خاکستری وزارت امور خارجه

می‌بینم ، در خانه‌ی نمور و بی آفتاب، در بازار مراکش که از نفهمیدن یک واژه دستپاچه می‌شود. هیچ چیز بیش از قصه‌هایی که از خودمان می‌سازیم، به شناخت ما کمک نمی‌کند. در آن لحظه چیزی در مورد زندگی‌اش نمی‌دانستم و وقتی در مورد کارل ابت حرف زد احساس کردم می‌دانم که او کیست.»

پس از آن هیچ ملاقاتی بدون حرف زدن در مورد کارل ابت نگذشت. لیلاند می‌پرسید و کوزمین همان‌طور که عینکش را پاک می‌کرد، قصه می‌ساخت. آیا با آن سرعت و دقت در جزئیات یک قصه‌ی واقعی نبود؟ بر یکی از قفسه‌های ابت در آپارتمان برلین عکسی از پوشکین به چشم می‌خورد که از روی نقاشی گرفته شده، به شکلی نامنظم با قیچی بریده وبا چسب نواری به چوب چسبانده شده بود. کوزمین گفت: «برایم عجیب بود که چطور آدمی وسواسی مثل او این‌طور شَلخته کار کرده.» لیلاند پرسید: «چطور به این همه زبان تسلط داشت؟»

کوزمین گفت: «او باید خیلی تنها بوده باشد.» و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «شیوه‌اش برای سرزنده ماندن بود.» و در جواب راجع به زن یا فرزند داشتن، کوزمین سریع‌تراز قبل و یک جوری فشرده پاسخ داد تا آن‌جا که خبردارد نه و موضوع را عوض کرد.

ماه بعد کوزمین به لیلاند خبر داد که بیمار است و نمی‌تواند او را بپذیرد. لیلاند مدام مچ دست او را که برای گرفتن فنجان از ژاکِت بیرون زده بود جلوی چشمش می‌دید . سعی کرد برایش بنویسد اما کلمات مناسب را پیدا نکرد، چطور می‌شود از موضوعی حرف زد که کسی این چنین از آن شرمنده است بدون آن‌که کوچکترین دلیلی برایش وجود داشته باشد؟ لیلاند متوجه شد نمی‌داند در رابطه با شرمندگی به شکل عام باید چه کار کند؛ چه رفتاری درست است. جای خالی آپارتمان کارل ابت را احساس می‌کرد، جای خالی آن قفسه‌ی کتاب ارمنی پشت پرده، جای خالی مرد. دانسته‌های عربی‌اش را به روز کرد و الفبای ارمنی را آموخت. کار خودش در این رابطه عقب افتاد. برای کوزمین پیام فرستاد که می‌شود این ماه قرارشان را جلو بیندازند و او پس از

چند روز پاسخ داد: بله. لیلاند به لیویا گفت: «آندری ـ او به من درک دیگری از زمان آموخت. درکی از آهستگی و محترم شماردن این آهستگی.»

وقتی که لیلاند رسید، فنجان با چنان فاصله‌ای روی میز قرار داشت که اگر کوزمین می‌خواست دسته‌اش را بگیرد حتماً مچ دستش دیده می‌شد. کوزمین دستش را دراز کرد و زخم‌ها پدیدار شدند و کمی بعد هم به لیلاند نگاه کرد؛ نگاهی گریزان و نامطمئن، ولی لیلاند اعتمادی را که در آن بود تشخیص داد، البته همان قدر که این مرد می‌توانست در کل به کسی اعتماد کند. چه نامی می‌توان بر حالت کسی گذاشت که تازه بر شرمش غلبه کرده و خود را در معرض نگاه دیگری قرار می‌دهد؟

لیلاند گفت: «وقتی که قدم به خیابان گذاشتم و نور تند ظهر چشمم را زد، متوجه نکته‌ی عجیبی شدم. نمی‌دانم یک احساس بود یا فکری که به سرم زد؛به نظرم رسید، از نور بیرون به دنیای سایه‌های داخل زندان قدم گذاشتن برای چشمم دردناک‌تر از بازگشت دوباره از سایه به نور است و در سکوت این جمله‌ی پارادوکس را ساختم : تاریکی که چشم را می‌زند،تاریکی زننده. دیوانگی است نه؟»

لیلاند در راه بازگشت به سراغ کارلو فرلوگا که کتابفروشی کتاب‌های نایاب داشت رفت و از او خواست قدیمی‌ترین کتاب دستور زبان ارمنی را برایش پیدا کند و اضافه کرد که بهتر است به زبان باسکی باشد. فرلوگا خندید و گفت: «من شما را می‌شناسم ، اما این... که...»

بعد، کوزمین به خاطر حسن رفتار یک سال زودتر از موعد آزاد شد. به لیلاند تاریخ آزادی را اشتباهی اطلاع دادند و به همین دلیل در آن ساعت هیچ‌کس دم در منتظر کوزمین نبود. لیلاند در مسیر انتشارات وارد اسکالا اس لوئیجی شد و پایین پله‌ها کوزمین را دید که قوز کرده از پله‌ها بالا می‌آمد و در دستش یک چمدان یا به زبانی دیگر کارتنی بزرگ و چوبی دیده می‌شد. حتماً سنگین بود چون آهسته قدم برمی‌داشت و به یک طرف کج شده بود. سرش را که بلند کرد لیلاند فهمید خودش است همان‌که از راه دوری می‌آمد.

این اولین فکری بود که به سرش زد و حتماً مربوط به بارانی بلند و سنگینی می‌شد که کوزمین به تن داشت. حتماً همان بارانی روز دستگیری که در تمام این مدت در صندوق امانات زندان آویزان بود. کوزمین سکندری رفت، چمدان به پله‌ی بعدی برخورد کرد، قفلش باز شد و موجی از کاغذ روی پله‌ها ریخت. صدها صفحه، همه‌ی آن صفحاتی که او در طی نه سال با خطی ریز و منظم به روسی پرکرده بود و در آن شرح مسافرتی را نوشته بود که به فاجعه انجامید. لیلاند دوید به سمت پایین و در سکوت به جمع کردن کاغذها کمک کرد. اینجا، بیرون و در دنیای واقعی کنار مردی ایستادن که وقتی در سلولش بسته می‌شد حتی سرش را هم بالا نمی‌گرفت، مثل یک رؤیا بود و عجیب به نظر می‌رسید. لیلاند گفت: «زمان را اشتباهی به من اطلاع دادند. فردا منتظرتان بودم.» کوزمین کاغذی در دست داشت که بر آن آدرس آپارتمانی که لیلاند برایش اجاره کرده بود، به چشم می‌خورد. کوزمین پرسید: «مسیر را درست انتخاب کرده‌ام؟» ولیلاند سر تکان داد. در سکوت، در کنار هم به راه افتادند. لیلاند به خود گفت به کسی که پس از نه سال، تازه یک ساعت است که قدم به آزادی وبه خیابان گذاشته چه می‌شود گفت؟

خانه‌ای که لیلاند در آن آپارتمان کرایه کرده بود، قدیمی بود و نمای کهنه‌ای داشت.لیلاند گفت تنها جایی که توانسته بود در این مدت کوتاه دست و پا کند، همین بوده. کوزمین چمدان را زمین گذاشت و به آدرس نگاه کرد: «بالاترین طبقه.» در ورودی باز بود. لیلاند چند قدمی جلو رفت ولی کوزمین همان‌جا ایستاده بود و به ساختمان نگاه می‌کرد، انگار باورش نمی‌شد. بالاخره وارد شدند. بر پاگرد هر طبقه‌ای کوزمین چمدان را زمین می‌گذاشت و نفس تازه می‌کرد. وقتی به بالا رسیدند، دم در ایستاد. کلید روی در بود. لیلاند از قبل ترتیب این کار را داده بود. قفلی قدیمی بود و کلیدی بزرگ با دسته‌ای کنده کاری شده. کوزمین با احتیاط دسته کلید را گرفت و در قفل چرخاند. صدای قرچ قروچی آمد که پژواکی نه چندان بلند در راه پله داشت. بازهم کمی گذشت تا دستگیره را لمس کند. با حرکتی بسیار آهسته آن را به سمت

پایین کشید و پا به داخل گذاشت.

آفتاب سر ظهر اتاق را از نور کور کننده‌ای پر کرده بود. کوزمین با حرکتی سریع و تقریباً عجول به سمت پنجره رفت و پرده را کشید. لیلاند چمدان را آورد داخل و در را بست. کوزمین با کم‌رویی و پریشانی نگاهی به لیلاند انداخت. هنوز هم بارانی به تن داشت. با قدم‌های سنگین و آهسته به هر دو اتاق سر زد، جلوی همه‌ی اشیاء ایستاد و طوری نگاه کرد که انگار از وجودشان در آن‌جا متعجب است. اتاق‌ها را نه با متر و عدد، بلکه با قدم‌هایش اندازه گرفت .منظورش در اصل اندازه گرفتن آزادی بود و او این کار را با چنان تمرکزی انجام می‌داد، انگار همان‌طور که یک قدم به جای قدم بعدی می‌گذارد فکر می‌کند : می‌توانم، اجازه دارم تمام این مسیر را هر وقت دلم خواست طی کنم و بعد از در خارج شوم. وقتی که لیلاند از پله‌ها پایین می‌رفت، شنید که کوزمین آن بالا در را می‌بندد و باز می‌کند و صدایش در راه پله می‌پیچد. گفته بود: «خوب شد شما اولین کسی بودید که دیدم.»

اولین خبری که لیلاند از او شنید، رفتنش به کتابفروشی کارلو فرلوگا بود. نمی‌دانست که این دو همکار هم‌دیگر را پیش از دستگیر شدن کوزمین می‌شناختند. دوست نزدیک نبودند، اما همکارانی بودند که از هم خوششان می‌آمد و مزاحم کار یکدیگر نمی شدند. در دوران بازداشت ، فرلوگا به دیدنش رفت و از او برای فروش کتابفروشی، بستن آن و سر وسامان دادن به مسائل بانکی وکالت گرفت. فرلوگا تعریف کرد که او یک دفعه دم در مغازه پیدا شد و با نگاه به دنبال کتاب‌هایی گشت که پیش‌تر در کتاب‌فروشی او بودند. یکی دوتایی شان را به دست گرفت و ورق زد. کوزمین گفت که در محل کتابفروشی‌اش حالا یک مغازه خنزرپنزر فروشی باز شده. در کل زیاد حرف نزد. هر دو دستپاچه و می‌شود گفت متحیر بودند . کوزمین گفت که در بانکْ پاسپورت تاریخ گذشته‌اش را قبول نکردند ولی بعد مسئول شعبه که او را می‌شناخت، ضمانتش را کرد. کوزمین با لحنی خشک گفت: «نه سال سود بانکی.» فرلوگا گفت: «به خنده افتادم و آرزو کردم ای کاش او هم می‌توانست

با من بخندد،اما چهره‌اش خندیدن را از یاد برده بود. مثل افلیجی که پس از سالها راه رفتن را از یاد می‌برد.»

فرلوگا در جلسات دادگاه حضور داشت. زیاد طول نکشید. کوزمین اعتراف کرده بود و شاهدان زیادی هم وجود داشتند.کوزمین مدت‌ها با زنی به نام کارلا زندگی می‌کرد. هنوز هم خانه نشده بودند. در روز حادثه برای دیدن کسی به اسپلیت رفته بود و طرف‌های غروب برگشت. به خانه‌ی کارلا رفت ولی کسی آن‌جا نبود. روی میز دو بلیت به مقصد مالاگا[1] پیدا کرد که یکی به نام کارلا و دیگری به نام یک مرد صادر شده بود. آندلس[2]؛ او و کارلا مدت‌ها بود نقشه‌ی چنین سفری را در سر داشتند: سویا، کُرودوبا، کاخ آلحمرامشرف بر گرانادا[3]. با این سفر می‌خواستند سلامتی دوباره به دست آمده‌ی کارلا را جشن بگیرند. یعنی تا اینجای ماجرا شباهتی به کتابی که کوزمین در زندان ترجمه کرده بود، نداشت. کارلا نمی‌خواست سفری را که یک بار با او تجربه کرده، با کس دیگری تکرار کند. او می‌خواست به سفری برود که یک بار در عالم خیال با کوزمین رفته بود. هیچ‌کس نمی‌داند کوزمین چقدر در خانه منتظر کارلا ماند، چقدر به تنهایی در برابر هجوم احساسات مقاومت کرد. وقتی که بالاخره زن سر رسید، او در سکوت به صدای آمدنش گوش داد و بعد عینکش را برداشت و کناری گذاشت. کارلا در دادگاه گفت: «در این حرکت قطعیت وجود داشت، انگار بحواهد زندگی‌اش را کنار بگذارد، انگار بگوید که دیگر نمی‌خواهد ببیند.» برای مدتی در سکوت روبه‌روی هم ایستادند و بعد در باز شد و مرد آمد. دو چمدان نو و هم شکل به همراه داشت و چون دستش بند بود، در را باز گذاشت و صدا زد: «منم.» درست همان واژه‌ای که کوزمین به کار می‌برد. از جا پرید و به سمت راهرو، جایی که دو چمدان گذاشته شده بود، دوید. به سمت مرد رفت و او را از میان در باز به سمت پله‌ها راند و چند

1. Malaga
2. Andalusien
3. Sevilla, Cordoba, die Alhambra in Granada

ضربه به او وارد کرد که یکی از آن‌ها به چانه اش خورد. مرد سکندری خورد، انگار بیهوش شده باشد و با سر افتاد روی پله‌ها و در پاگرد بعدی بی‌حرکت ماند. مرده بود.

همسایه‌ها با شنیدن صدا آمدند بیرون و دیدند چه پیش آمده. یکی شهادت داد: «همه چیز بدون گفتن یک کلمه حرف پیش رفت. یک فاجعه‌ی تمام‌عیار صامت. اما باید چهره‌ی کوزمین را می‌دیدید.» مدتی مثل چوب خشک آن‌جا ایستاد و بعد نشست روی پله و منتظر آمدن پلیس شد.

کوزمین در برابر دادگاه گفت: «نه، حسادت واژه‌ی مناسبی نیست. واژه‌ای که بیشتر منظور را می‌رساند، خیانت است.» کلارا به نزدیکی میان‌شان، آن احساسی که تا حال با کسی دیگر تجربه نکرده بود، خیانت کرد. کوزمین ادامه داد: «انگار به همه‌ی عشقی که من در این رابطه ریخته بودم، دهن کجی شده باشد و انگار من بر اثر این خیانت نابود شده باشم. طاقتش را نداشتم. اول در آن لحظاتی که در تاریکی به انتظار کلارا بودم، فکر کردم که طاقت می‌آورم، اما بعد او با چمدان‌ها رسید، با آن واژه‌ی آشنا که از نزدیکی و صمیمتی نشان داشت، که نباید می‌داشت. این‌جا بود که سد شکست و من کنترلم را از دست دادم. » بعد کوزمین جمله‌ای را به زبان آورد که بعدها اغلب لیلاند وقتی او را می‌دید به آن فکر می‌کرد: «چنین صمیمیتی تقسیم نشدنی است.» از آن زمان بارها لیلاند و لیویا در مورد این جمله حرف زدند و بدون آن‌که کوزمین بداند تبدیل به رشته‌ی صامت پیوند میان آنان و او شد.

حکم قتل غیرعمد بر اثر هیجان ناگهانی صادر شد. پیش از آن‌که دادگاه وارد شور شود، رئیس دادگاه از کوزمین پرسید که آیا حرفی دارد. کوزمین تردید داشت ولی بالاخره چیزی را گفت که بیشتر آرزوی فهمیده شدن در خود داشت: «من به او یک کلیه دادم، او کلیه‌ی مرا در بدن خود دارد.» فرلوگا گفت که وقتی او این حرف را زد، دادگاه در سکوت فرو رفت، سکوتی ترسناک.

در اولین روزها و هفته‌های پس از آزادی، کوزمین در شهر می‌گشت. بارها در سلولش خیابان‌ها را مجسم کرده بود و حالا آن‌ها را یکی پس از

دیگری زیر پا می‌گذاشت. از بی‌خوابی رنج می‌برد و در همه‌ی ساعت‌ها بیرون بود. تمام روز را سوار کشتی می‌شد و در مسیر تریسته به موجا می‌رفت و بر می‌گشت. سوار اتوبوس می‌شد و به همه‌ی نواحی شهر سر می‌زد. یک بار هم سوار اتوبوسی شد که به اسپلیت می‌رفت. درماه فوریه آزاد شده بود و حالا که ماه مه رسیده و هوا گرم بود، او همچنان همان بارانی را به تن داشت .شال پشمی دور گردن و دستکش به دست همچنان لرز خفیفی داشت و از رماتیسم می‌نالید. لیلاند همه‌ی این‌ها را احساس می‌کرد. وقتی با لیویا حرف زد، او باز هم تکرار کرد: «باید به او زمان داد.» آن‌ها می‌خواستند او را در کنار خود داشته باشند، به او نشان دهند که می‌خواهند در کنارشان باشد، اما نباید به این کار مجبورش می‌کردند و در تنگنا می‌گذاشتند. اگر او در شرایط حاضر به چیزی واقعاً نیاز داشته باشد، آزادی انتخاب است و بس. کوزمین تلفن نداشت و به همین دلیل لیلاند اغلب به خانه‌ی او سر می‌زد و اگر او را در آن‌جا می‌دید، پس از دیدار، کم حرف‌تر از همیشه می‌شد. فقط با اکراه پیش خود اعتراف می‌کرد که می‌خواهد کوزمین را برای خود نگه دارد، به عنوان مردی که برایش راجع به کارل ابت صحبت کرده بود و حالا دنیای کوچه پس‌کوچه‌های تریسته به آن تصویر نمی‌خورد. همیشه هم پس از آن احساس گناه و آلودگی می‌کرد. با این همه روابطشان به شکلی نو رشد می‌کرد . لیلاند یک بار در خانه گفت: «امروز وقت خداحافظی بی مقدمه گفت: اسم من آندری است.»

کسی که بهتر از همه آندری را پذیرفت و دیگران را تقریباً شرمنده کرد، پت کیلروی بود. در همان روز آزادی، وقتی که جلوی خانه‌شان ایستاده بودند، لیلاند برای کوزمین از ایرلندی و تراتوریا تعریف کرد و همان روز هم در مورد کوزمین با پت حرف زد. وقتی که لیلاند دو روز بعد سراغ پت رفت، شنید که آندری آن‌جا بوده. پت گفت: «او خیلی به کندی غذا خورد و بعد هم یکی دوساعتی نشست. به نظر می‌رسید که هنوز در دنیای زمانی ما زندگی نمی‌کند. پرسیدم لهجه‌اش از کجا می‌آید و او پاسخ داد از روسیه. گفتم A long way to go. به خنده افتاد، چیزی شبیه خاطره‌ای از خنده. بعداز ظهر

بود؛ زمانی که کاری برای انجام دادن نیست. برایش یک گراپا ریختم و کنارش نشستم و پرسیدم که می‌تواند چند جمله‌ای به روسی بنویسد و سربرگ‌های صورت حساب را به سمت‌اش سراندم. چند کلمه‌ای نوشت و گفت که ترجمه‌ی روسی A long way to go است و بعد چند کلمه‌ی کاملاً ناآشنا در الفبای لاتین نوشت و گفت که همان جمله به زبان باسکی است و از تعجب من لذت برد. بعد بازی شروع شد. من چند کلمه به زبان گیلیش نوشتم، او نتوانست ترجمه کند و خندید و این بار خنده‌اش کمی بهتر شده بود. یک گراپای دیگر هم نوشیدیم. او گفت که تا حال در انگلستان نبوده و بعد هر دو هم‌زمان گفتیم A long way to go کمی شبیه نعره زدن در زمان مستی بود. وقتی که می‌رفت به نظر می‌رسید تلوتلو می‌خورد. برای مدتی مردد جلوی در رستوران ایستاد و بعد آهسته به سمت بندر رفت. فکر کردم، به نظر می‌رسد در انتظار چیزی است، حالا چه چیزی معلوم نیست ودر عین حال به نظر می‌رسد می‌خواهد چیزی را که از آن عقب افتاده به دست آورد و باز معلوم نیست چه چیزی. به او گفتم مهمان ما باشد و باز هم بیاید.»

لیلاند در زندان با آندری در مورد امکان کار به عنوان مترجم در انتشارات حرف زده بود. لیویا برایش برنامه‌ای در نظر گرفت : ترجمه‌ی یک سری کتاب از نویسندگان تبعیدی روس. بر اساس تحقیقات او در ایتالیا هنوز چنین چیزی وجود نداشت. می‌توانست از روابطش با همکاران سابق روزنامه‌ی لیبراسیون در پاریس برای پیدا کردن چنین نویسندگانی استفاده کند. آندری را به سفر می‌فرستادند و او باید متن‌ها را یکی بعد از دیگری به ایتالیایی ترجمه می‌کرد. این درست که او تا به حال به ایتالیایی ترجمه نکرده بود، اما بیش از بیست و پنج سال در ایتالیا زندگی کرده است واین زبان را بدون کوچکترین اشتباهی حرف می‌زند و حتی تمام استعارات و ترکیبات را هم می‌شناسد و از همه‌ی این‌ها گذشته : او آندری کوزمین است، همان که توانست کارت کارل ابت را به زبان ارمنی در چند هفته ترجمه کند وتازه شاید خودش کارل ابت باشد.

لیویا تلاش برای یافتن نسخه‌ی اولیه‌ی کتاب ابله اثر داستایوفسکی را

آغاز کرد. تلاش‌های کارلو فرلوگا ناکام ماند. کریستی‌ها در لندن همه‌ی کتابفروشی‌های کتاب‌های نایاب را که می‌شناختند، زیرورو کردند،اما آن‌ها هم به نتیجه‌ای نرسیدند. بالاخره یک دوست قدیمی از لیبراسیون توانست یک نسخه از آن به دست آورد. نسخه‌ی جلد چرمی و پر از لک‌های ریز و درشت، گوشه‌های خشک شده‌ی جلد کتاب چنان تیز بود که می‌توانست دست آدم را ببرد و بعضی صفحات در عرض سالها پاره شده بودند: سنت پطرزبورگ ۱۸۶۹. آندری کوزمین را باید به دفتر انتشارات دعوت و با همکاران آشنا می‌کرد. به همین مناسبت می‌خواست کتاب را به عنوان هدیه‌ی معارفه به او هدیه کند. لیویا تا کنون فقط یک بار او را در کافه دیده بود و بعد از ملاقات با چنان تردیدی به خانه آمده بود که لیلاند تا حال در او تجربه نکرده بود. لیویا گفته بود: «او بسیار... دور است. تقریباً دست نیافتنی. در مسیر برگشت فکر کردم که او به دنیای ما تعلق ندارد. فقط رویارویش قرار گرفته. نمی‌دانم معنایی دارد یا نه ولی این‌طور دیدم.»

روز معارفه هم لیویا دستپاچه به نظر می‌رسید و مرتب جای وسایل را عوض می‌کرد. قرارشان با آندری ساعت چهار بعدازظهر بود و وقتی او وارد دفترش شد، ساعت کلیسا به صدا در آمد.

تمام کارمندان انتشارات به اضافه‌ی سیدنی و سوفیا حضور داشتند؛ کارلو فرلوگا و پت کیلروی که اتاق‌های انتشارات را برای اولین بار می‌دید و در گوشه‌ای نشست. آندری وارد شد و لیلاند به حرف لیویا فکر کرد؛ دور، دور اما نه غیرمطمئن . با تعجب فکر کرد که او به خود اطمینان دارد. از آن صبحی که آزاد شده تا حال تغییر کرده. او دیگر آن مرد با چمدان چوبی نیست، دیگر آن مردی نیست که با دستان لرزان روی پله‌ها به دنبال کاغذها می‌گشت. البته نمی‌شد در موردش گفت که با قدم‌های مطمئن وارد می‌شود، نه این را نمی‌شد درباره‌اش گفت، ولی دیگر خود را مخفی نمی‌کرد و پنجره‌اش را با ملافه نمی‌پوشاند. همان‌طور که این فکرها از سر لیلاند می‌گذشت، آندری بر صندلی بالای میز، همان جا که لیویا او را به سمتش هدایت کرد و مخصوص

مهمان‌های مهم بود نشست. کوزمین گفت Dobrij djen و نگاهی به حضار انداخت. سلام گفتن به زبان مادری با آن‌چه لیلاند در سر داشت، جور در می‌آمد: او دیگر نیازی به ملافه و پرده ندارد، آماده است تا صورتش را در برابر روشنی روز نگه دارد.

لیویا خوش آمد گفت و کتاب داستایوفسکی را به او تقدیم کرد. کوزمین کتاب را گشود و برای مدتی طولانی به سرتیترش چشم دوخت. چهره‌اش تغییر کرد. به آرامی چند صفحه را ورق زد و بعد خیلی با احتیاط کتاب را بست و بر جلدش دست کشید. از جا برخاست و به سمت لیویا که او هم برخاسته بود، رو برگرداند. دستش را که تا نیمه در ژاکِت تازه‌اش مخفی شده بود و معلوم بود برایش بزرگ است به سمت لیویا دراز کرد. طوری با هم دست دادند که انگار مراسم اعطای جایزه‌ای بر صحنه باشد. کوزمین گفت Spassibo bolschoje, spassibo, و بعد به ایتالیایی Grazie, mille grazie لیویا گفت: «ما همه مشتاقیم که شما کمی از کتاب را برای‌مان بخوانید.» کوزمین که به پشتی صندلی تکیه داده بود کمی مردد به نظر می‌رسید ولی بعد به جلو خم شد و دست به سمت کتاب دراز کرد. آن را گشود و پس از مکثی کوتاه شروع کرد: «ما در قطار ورشو به سمت سنت پترزبورگ هستیم. بیرون خیس و مه گرفته است ولی هوا دارد با بی میلی روشن می‌شود... داستایوفسکی می‌نویسد که چهره‌های مسافران بر اثر مه بیرون، رنگ زرد کمرنگی به خود گرفته.» و بعد کوزمین شروع به خواندن متن روسی کرد. فقط چند دقیقه خواند، شاید یک ربع، اما همه همان‌طور که بعدها گفتند احساس کردند که یک ساعت طول کشیده. لیلاند فکر کرد که طنین صدایش با همیشه تفاوت دارد؛ یک‌جور رضایت از خود، نرمی و گرفتگی مطبوع در آن بود که قابلیت تأثیر بر زمان را داشت. زمانْ دیگر یک چهارچوب ظاهری نبود که واژه‌ها در آن قرار بگیرند و در جلو یا عقب پشت سر هم ردیف شوند. یک‌باره برعکس شد؛ زمان از جملات آندری سرچشمه می‌گرفت، واژه‌های او آن را می‌ساخت و به جریان در می‌آورد، انگار تا وقتی می‌خواند آفریننده و مالک زمان باشد. به همین دلیل،

این سؤال که چقدر طول کشید، عجیب به نظر می‌رسید. سؤالی که نشان از عدم درک آدم‌هایی داشت که تجربه‌ی حضور در آن اتاق را پشت سر گذاشته بودند.

لیلاند فکر کرد که تغییری عجیب، غیرقابل لمس اما مشهود در آندری رخ داده. او همان‌طور که می‌خواند اقتدار خود را به دست می‌آورد؛ نه اقتدار کسی که مسلط به زبان روسی است، این‌جاصحبت از اقتدار به عنوان یک انسان بود. به نظر می‌رسید با به زبان آوردن هر جمله خود را از دست فقدانی خلاص می‌کند که مدت‌ها عذابش می‌داد؛ فقدان حق سخن گفتن، از خود گفتن. لیلاند فکر کرد که او در سلولش بر اثر این فقدان از نظر روانی در حال خفه شدن بود و حالا دوباره دارد نفس می‌کشد. هر چند که واژه‌ها از آن داستایوفسکی بودند و نه مال خودش، اما او براثر خواندن‌شان شروع به نفس کشیدن کرده بود. به نظر لیلاند وقتی آندری شروع به خواندن کرد، خبر نداشت که این چنین احساس آزادی خواهد کرد و حالا خودش هم از آن‌چه در حال رخ دادن بود، متعجب به نظر می‌رسید. مثل آدمی که نیمی از زندگی‌اش به معلولیت عادت کرده باشد و حالا با ناباوری ببیند که بر اثر انجام کاری جدید بیماری‌اش عقب نشینی کرده و یا ناشنوایی که یک‌باره در برابر قابلیت شنیدن قرار گرفته است. به دست آوردن دوباره‌ی اقتدار او را از درون پر می‌کرد و باعث تغییر در صدایش می‌شد،اصلا تمام وجودش طنینی متفاوت پیدا کرد. او در حال به دست آوردن ابعاد گذشته‌اش بود که طی سال‌ها در آن سلول نیمه تاریک آب رفته بود.

لیلاند عینک از چشم برداشت و با چشمان بسته گوش فرا داد. او فقط بخشی از متن را می‌فهمید، بخشی کوچک را. آن وقت‌ها که در آکسفورد به مدرسه می‌رفت پس از دیدن بچه‌های عمویش، استورات اسکات، که زنی لهستانی داشت، کتاب‌های آموزش زبان روسی خرید و به زودی اطلاعات روسی‌اش از آن‌ها بیشتر شد. اما هیچ وقت امکان شنیدن و حرف زدن به این زبان دست نداد، داستایوفسکی و گنجینه‌ی بزرگ واژه‌هایش که جای خود داشت. از آن گذشته حواسش هم کاملاً جمع نبود. بخشی از حواسش روی

نوع جدید ارتباطی بود که باید با آندری برقرار می‌کرد، روی شکل جدیدی از احساس که باید نسبت به او می‌داشت، مردی که دیگر آن زندانی پیشین نبود، آن زندانی که رو به رویش می‌نشست و ناچار به زندگی درونی بود، او حالا با اقتدار، متنی دشوار را می‌خواند و می‌دانست چطور همه‌ی حاضرین را جادو کند. لیویا هم چشمانش را بسته بود و می‌خواست احساس کند مردی که در کافه به نظر غریبه و شکننده می‌آمد، چهره‌ی دیگری هم دارد، مردی که می‌تواند از زیر فشار زندگی که برای مدت‌های طولانی ساکن بوده، سربرآورد. سوفیا پاها را روی هم انداخته و چانه را به دست‌ها تکیه داده بود و نگاهش به زمین بود و گاه و بی‌گاه از همان پایین نگاهی به لیلاند می‌انداخت. او دخترش را می‌شناخت. سوفیا می‌توانست ساعت‌ها همان جا بنشیند و گوش دهد. همین خواست را می‌شد در چهره‌ی خیلی‌های دیگر هم دید و یکی از آن‌ها ویتوریو آلبانسه بود. او آن طور که لیلاند از لیویا شنیده بود با ترجمه‌ی آثار نویسندگان تبعیدی روس زیاد موافق نبود و فکر نمی‌کرد که طرح موفقی باشد، اما روز پس از کتابخوانی کوزمین نظرش تا حدی تغییر کرد. همه آن انرژی و توانی را که درخود داشت، اراده و نظم بی‌نظیری که به همراه آورده بود، احساس می‌کردند.

کارلو فرلوگا در عالم رؤیا فرو رفته بود و می‌شد دید که چقدر از اعتماد به نفس آندری که دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد، خوشحال بود. او در دوران اولیه‌ی بازداشت آندری کنارش بود و وقتی آندری از دیدن همه و حتی او هم سرباز زد، دلش شکست.اما با گذشت زمان کوزمین را درک کرد و از نزدیک شدن به ویا دل کورونئو اجتناب کرد. یک بار به لیلاند گفت: «دانستن این‌که آن‌جاست غیرقابل تحمل بود. حدس می‌زدم که کارلا چقدر برایش اهمیت دارد و بعد ماجرای کلیه را شنیدم. خدای من غیر قابل تحمل بود.» و حالا آن‌جا نشسته بود. پت کیلروی هم به نظر در آن گوشه غرق در دنیای دیگری بود. A long way to go. سوفیا یک بار در موردش گفته بود: «بدون مدرک و پاس، در هر حال بدون پاس واقعی.» لیلاند حاضر بود برای خواندن فکر او

در این لحظه هر قدر لازم بود، بپردازد.

لیویا همه‌ی انتشارات را نشانش داد و او پس از آن رفت. رفتنش با آمدن فرق داشت. حرکاتش آزادتر و بازتر شده بود. چند وقت بعد به خانه‌ی لیلاند آمد. به آرامی در اتاق‌ها راه رفت و مدتی طولانی جلوی آثار فرمیر ایستاد و گفت او هم دوست دارد این‌طور زندگی کند. همه احساس کردند گفتن چنین جمله‌ای برایش چقدر رهایی بخش است؛ اجازه‌ی حرف زدن درباره‌ی آرزوها را به خود دادن. وقتی نشست راحت‌تر از آن روز در انتشارات بود. همان ژاکِت با آستین‌های دراز را که آن‌جا هم پوشیده بود، به تن داشت با یک پیراهن تازه‌ی سفید و کراوات قرمز. در زندان همیشه کراوات سیاه می‌زد. بعد یک بسته کاغذ از پوشه ای که با خود داشت، در آورد. رمانی کوتاه و منتشر نشده از یک نویسنده‌ی روس تبعیدی، واسیلی سمیرنف[1]. اولین قسمت از آن‌چه لیویا می‌خواست منتشر کند. آندری از حیرت‌شان لذت می‌برد. همان روزی که از طرح لیویا مطلع شد به اسپلیت رفت و همه‌ی آشنایان قدیمی را از دوران کتاب فروشی جمع کرد. از طریق آنان با واسیلی سمیرنف آشنا شد و همان جا تصمیم گرفت کتابش را با خود بیاورد. آندری کار ترجمه را هم شروع کرده بود و اولین صفحات را برایشان خواند:

خلیج ریگا[2] یخ زده. چند روز است که دانه‌های درشت برف به آرامی بر زمین می‌نشیند. وقتی بیرون می‌روم، اول فقط به سکوت گوش می‌سپارم اما پس از مدتی صدای افتادن دانه‌های برف را هم می‌شنوم. این آهسته‌ترین صدایی است که می‌شناسم. هر از گاهی صدای قرچ و قروچ یخ هم شنیده می‌شود و بعد دوباره سکوت. از آن دورها نورچرخان فانوس دریایی به چشم می‌خورد که وجودش یک لحظه مزاحم و لحظه‌ی بعد رضایت‌بخش است. به نظر نمی رسید که در فانوس دریایی نگهبانی باشد، اما همان ساختمانش نشانه‌ای از وجود انسان است و در کنارش برق و چرخه‌ی ناآرام تکنولوژی. به

1. Vasilij Smirnov

۲. Riga بزرگترین شهر جمهوری لتونی

طبیعت فراخ و خالی از انسان اطراف نمی‌خورد؛ به زیبایی بی‌اعتنا و رضایتمند اشکال یخ و توده‌های ترسناک ابر که احساس حضور در انتهای جهان را القاء می‌کنند. از سوی دیگر وجود فانوس دریایی که علامت حضور انسان در نزدیکی است باعث خوشحالیم می‌شود. گاهی از خود می‌پرسم: و اگر یک بار برق برود و همه‌ی لامپ‌ها خاموش شوند؟

ایتالیایی آندری با آن ته لهجه‌ی روسی به جمله‌های آرام و کند سیمرنف حالتی اسرارآمیز می‌داد که به آندری می‌خورد. از همان لحظه‌ی اول مشخص بود که لیویا کتاب را منتشر خواهد کرد. پس از آن وقتی درباره‌ی روس‌های تبعیدی و اهمیت زبان برای آن‌ها صحبت کردند، آندری به نکته‌ای اشاره کرد که یکی از آشنایان به تازگی در اسپلیت تعریف کرده بود. او در ورشو به یک کتاب‌فروشی کتاب‌های نایاب برخورده بود. هنگام ورود صدای زنگی برخاست و او احساس کرد که قدم به گذشته‌ای دور گذاشته، پس از چندین بار تلاش بی‌نتیجه می‌خواست ببیند می‌تواند این‌جا یک فرهنگ لغات لهستانی ـ روسی پیدا کند. کتابفروش پیپی را میان دندان‌ها می‌فشرد و بوی تنباکو فضا را پرکرده بود. او در کتاب فروشی‌های دیگر، به محض مطرح کردن سؤالش،نگاه‌های سرد بسیاری را تجربه کرده بود. نگاهش بی‌جواب می‌ماند و چنان نگاهش می‌کردند که انگار سؤال بی‌معنایی پرسیده، سؤالی خارج از محدوده. این‌جا چند جمله‌ای به فرانسه گفت و در امتداد قفسه‌ها به راه افتاد و این‌جاو آن‌جا کتابی برداشت و ورق زد. بعد فرهنگ لغات را پیدا کرد. در بالاترین طبقه‌ی قفسه و کنار باقی کتاب‌های خاک گرفته و پر از تار عنکبوت قرار داشت. وقتی گفت آن را می‌خواهد، چهره‌ی کتاب فروش کاملاً بی حرکت شد، سکون چهره‌اش شروع به پرکردن فضا کرد. گذر زمان کند شد. کتاب فروش پیپش را در جاسیگاری گذاشت و راه افتاد. کمی لنگ می‌زد. نردبان را به سمت آن قفسه آورد و بالا رفت. خریدار بدون آن‌که بداند چرا، انتظار داشت که او خاک کتاب را همان جا و یا لااقل وقتی از نردبان پایین آمد، بتکاند و تارعنکبوت‌ها را با دستش پاک کند. همین‌که این کار را نکرد، به

نظر ترسناک می‌رسید. کتابفروش با همان دستهای خاک آلود کتاب به دست رفت پایین، آن‌جا که بخاری ذغالی قرار داشت. درش را باز کرد، نگاهی به مشتری انداخت و کتاب را پرت کرد توی بخاری. در نگاهش چه بود: خشم، تمسخر یا انزجار؟وقتی که دوباره به جلوی مغازه آمد، دست خاک آلودش را با حرکتی سریع به شلوارش کشید. می‌شد انزجار را در حرکتش دید، انزجاری که به غبار و تارعنکبوت برنمی‌گشت. مشتری که سرجایش ایستاده بود گفت: «واژه‌ها که تقصیری ندارند.»کتاب فروش برگشت پشت پیشخوان ، پیپ را برداشت و ابری از دود را در مغازه پخش کرد. مشتری منتظر ماند. کتاب فروش نگاهش کرد و دومین موج دود را در مغازه رها کرد. مشتری آنقدر ایستاد تا دود در اتاق حل شود و بعد رفت. گفت فقط در ایستگاه راه‌آهن دریافته که تا مغز استخوان خیس شده است.

سوفیا در سکوت اتاق گفت که حتماً کارل ابت یک بار در کتابفروشی کتاب‌های نایاب ورشو بوده. نفس لیلاند بند آمد. به زبان آوردنش قدغن بود. به نظر آندری حرف زدن لیلاند از کارل ابت با دیگران نوعی از خیانت به نظر نمی‌رسید؟ داستانی سر به مهر که در سلولی نیمه تاریک گفته شده بود. پرگویی در مورد آن ناسپاسی نبود؟ اصلاً افشایش به معنای پذیرش ساختگی بودن کل ماجرا نبود؟ نباید آندری آن را تفرعن ارزیابی می‌کرد؟

آندری یک پاکت سیگار از جیب ژاکتش بیرون آورد، تکانش داد و یکی را به کندی روشن کرد. بعد به سوفیا چشم دوخت که نگاهش لحظه به لحظه مرددتر می‌شد و گفت: «بله، حتماً آن‌جا بود. بالاخره یک وقتی خانه‌ی دلگیرش در برلین غربی به نظرش تنگ آمد و شروع به سفر کرد. تمام اروپای شرق را زیر پا گذاشت، چند هفته این‌جاو یک ماه آن‌جا. فرهنگ لغات خرید، در کافه‌های جورواجور نشست و ورق شان زد تا غروب برسد. یک بار که خیلی خسته بود در بخارست قهوه‌اش را به زبان بلغاری سفارش داد. گارسون نگاه طعنه آمیزی به او انداخت و کارل ابت فوراً از آن‌جا به ورشو رفت. از کتاب فروش پیپ به دست سراغ فرهنگ لغات لهستانی ـ آلمانی را

گرفت و او کارل را انداخت بیرون. بعد به کشورهای حوزه‌ی بالتیک رفت و زبان‌های کشورهای آن منطقه را آموخت. فقط از زبان استونی خوشش نیامد. در وزارتومورخارجه‌ی آلمان شرقی یک پاسپورت دیپلماتیک برای خودش جعل کرد و با آن به آتن سفر کرد. در آن‌جا راهنمای مسافران شد و هنگام توضیح اماکن تاریخی به زبان یونانی هومر حرف زد. وقتی آن‌جا دلش را زد و دید ارزش کارش را نمی‌شناسند، به استانبول رفت، روی تختی کنار استخر دراز کشیده بود که تصمیم گرفت زبان تمام کشورهایی را که به دریای مدیترانه می‌رسند، یاد بگیرد.»

لیلاند نمی‌دانست شاهد آزادی کسی دیگر بودن چه احساس رهایی بخشی است و دیگر هم آن را به شدت آن روز تجربه نکرد. آندری جلوی چشم میزبانش خیال‌بافی‌هایش را در مورد کارل ابت به رؤیاهای لیلاند پیوند زد و به این ترتیب در سلولش را گشود و این بار از آن گذشت و قدم به روشنایی گذاشت.

در سال‌های پس از کارل ابت زندگی ساکت و گوشه گیرانه ای را گذراند. او تلفن نداشت و خلاصه وقتی یک دستگاه تلویزیون خرید، کوچک‌ترین شان بود با آنتنی روی میزی که تصویرش معمولاً کج و معوج می‌شد. فقط هم برای اخبار روشنش می‌کرد و برای فیلم‌هایی که دوربین در آن‌ها به کندی حرکت می‌کرد. او می‌گفت که دنیای بیرون برایش بسیار سریع و به طرز کورکننده‌ای درخشان است. غالباً به کیوسک ایستگاه راه آهن می‌رفت و روزنامه‌های متعددی می‌خرید؛ از جمله روسی. آگهی‌های اجاره‌ی آپارتمان را می‌خواند و بعد از یک سال خانه‌اش را عوض کرد. کمی پس از آن مغازه‌ای پیدا کرد که در آن مبلمان قدیمی اپرا و تئاتر را به قیمت بسیار ارزان می‌فروختند. وقتی لیلاند به دیدنش رفت یک‌باره با میز کاری عظیم و منحنی که رویه‌ای براق داشت روبه‌رو شد، انگار آندری یک تکه، یک تکه‌ی کوچک از دنیای بزرگ و مرفه را که درهایش به روی او بسته بود، از آن خود کرده باشد. سوفیا که در موردش شنید، به دیدن او رفت و فردایش دوباره آمد و بدون حرف یک

چراغ مطالعه‌ی کلاسیک روی میز گذاشت. زبان آندری بند آمده بود و چای از دستش ریخت. سوفیا گفت: «به نظرم رسید که تا حال کسی چنین کاری برایش نکرده بود. این کلارای ابله که از قرار موجود به درد نخوری هست.» آندری به لیلاند گفت: «هر وقت به چراغ مطالعه نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد سوفیا به زودی دوباره بیاید پیشم. من بچه نمی‌خواستم، اما سوفیا...»

حالا طور دیگری شده بود: ریش وسیبیل نداشت، به جای عینک ذره بینی عینکی عادی به چشم می‌زد و موهایش را صاف به پشت سر شانه می‌زد. دیگر شباهت دوری با تروتسکی داشت، حتی خطوط تیز چهره‌اش هم نرم تر شده بودند و دیگر هیچ‌کس به این فکر نمی‌افتاد که او را به این نام بنامد. ترجمه‌ی رمان سمیرنف به پایان رسیده بود و آندری هر روز از آنا ویتورینی، ماشین نویس انتشارات، می‌پرسید که واقعاً می‌تواند دست خط او را بخواند. از نشستن در اتاق کار لیویا لذت می‌برد، هر چند حرف زیادی با هم نمی‌زدند . لیویا واژه‌های روسی و باسکی از او می‌آموخت و آندری هم با شوق به او یاد می‌داد. در دفتر ماریا سیکوریس می‌نشست که هم کتاب را ویراستاری می‌کرد و هم مسئولیت بخش مربوط به نویسندگان تبعیدی روس با او بود. وقتی کتاب سمیرنف منتشر شد، در کتاب‌فروشی فرلوگا جلسه‌ی کتاب‌خوانی گذاشتند. سمیرنف، مردی گوشه‌گیر، کمی دست و پا چلفتی با چشمانی رمنده پشت شیشه‌های کلفت عینک، بعضی قسمت‌ها را به زبان روسی خواند وبعد آندری ترجمه‌اش را خواند. جملات راجع به خلیج ریگا را طوری می‌خواند که انگار از آن خودش باشد. صدایش سرشار از قدرت و آرامش، نافذتر از همیشه بود. در کتاب فروشی مملو از جمعیت بسیاری از شنوندگان چشمان‌شان را بسته بودند. لیلاند که نگران ظاهر شدن آندری در برابر جمعیت بود، خیالش راحت شد. آندری به زندگی بازگشته بود و پس از آن وقتی در بخش پرسش و پاسخ، جملات روسی سمیرنف را ترجمه می‌کرد، تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که در زندگی کاری جز این نکرده است.

کمی بعد از آن بود که لیویا فوت کرد. آندری گفت: «نمی‌خواهم باور

کنم.» صدایش گرفته بود که مفهومش از هر اظهار نظر دردناکی بیشتر بود. لیلاند او را در گورستان دید که در گوشه‌ای ایستاده. هوا مرطوب و شیشه‌های عینک او بخار گرفته بود. لیلاند از این‌که چرا پاکش نمی‌کند، تعجب کرد ولی یک دفعه فکر کرد: همین‌طور است. آندری همیشه می‌دانست که چند روز از مرگ لیویا گذشته است.

هنگام اولین حمله‌ی لیلاند، آندری به دیدن آشنایان قدیمی ساکن اسپلیت رفته بود. اوایل سپتامبر بود که لیلاند ماجرا را برایش تعریف کرد. گفت: «لعنتی ، لعنتی.» چای دم کرد و برای مدتی طولانی در آشپزخانه ماند. وقتی روبه روی هم نشستند گفت: «من در چنین حالتی منتظر پایان ماجرا نمی‌ماندم.» لیلاند پاسخ داد: «من هم همین طور.» آندری مچ دست را از آستین ژاکِت بیرون آورد و به لیلاند نگاه کرد: «باید روشی باشد که جواب بدهد، نه مثل من که از آناتامی بدن انسان خبر نداشتم.» لیلاند سرتکان داد و با هم حرف‌هایی زدند که یادآوریش برای لیلاند که حالا در اتاق وارن شاون روی لبه‌ی تخت نشسته بود، لذت بخش بود.

لیلاند برایش تعریف کرد: «وقتی که حمله تمام شد و بچه‌ها رفتند، نمی‌دانستم باید چکار کنم. نه به آن شکل عادی و بی خطری که برای همه‌ی ما گاه و بیگاه پیش می‌آید و نه این‌که در یک مورد خاص نتوانم تصمیم بگیرم. اصلاً نمی‌دانستم، در کل و ادامه‌اش را. روی ترجمه‌ی یادداشت‌های روزانه‌ی پاوز کار می‌کردم . کتاب باز شده آن‌جا بود. آن را بستم و کنار گذاشتم. یک هفته بعد، نیمه شب برخاستم و دوباره شروع کردم. در این فاصله به انتشارات خبر داده بودم و با کاترینا میتزان هم ملاقات داشتم و خلاصه خیلی کارهای دیگر را که عقل حکم می‌کرد، به انجام رسانده بودم. با این همه به معنای واقعی کلمه همچنان نمی‌دانستم چه باید بکنم. با این زمانی که برایم مانده بود، چه کاری باید می‌کردم: چه کاری مهم بود؟ اصلاً چه کاری در این حالت می‌توانست مهم باشد؟ وقتی که شروع به ادامه‌ی کار ترجمه کردم، تمام تردید و پریشانی که در این سؤال نهفته بود، عقب نشست؛ با هر جمله که ترجمه

می‌کردم بیشتر و بیشترعقب نشست و آن‌چه به جا ماند،آن احساس آرام و روشنی بود که می‌گفت حتی حالا که زندگی‌ام به زودی تمام خواهد شد، باز هم موضوع اصلی، پرداختن به کاری است که بیشتر از همه به انجامش علاقه دارم و بهتر از هر کار دیگری از عهده اش برمی‌آیم؛ پیدا کردن واژه‌های درست. نه این‌که این روحیه‌ی همیشگی‌ام بوده باشد. دیوانگی‌های زیادی کردم؛ تمام روز سوار کشتی شدم، در توفان زدم بیرون، کوهی از کتاب خریدم که هیچ وقت نمی‌توانستم همه‌شان را بخوانم، شروع به یادگیری زبان چینی کردم، اما همیشه و بیش از همه در شب به پاوز بازگشتم و در سپیده دم اغلب پشت میز کارم نشسته بودم و فکر می‌کردم : حتی اگر آخرین روز از زندگی‌ام باشد، آن را با واژه‌ها سپری خواهم کرد.»

آندری همان طوری که به سیگارش پک می‌زد، گوش می‌داد. پس از مکثی کوتاه گفت: «این اواخر اغلب چیزی را تجربه می‌کنم که با حرف تو خویشاوندی دارد، هر چند متفاوت به نظر برسد. در اخبارْ تمام بدبختی‌های دنیا را می‌بینم ؛ تصویرهایی از فقر، خشکسالی، سیل و آوارگی. مردمی که به آب نیاز دارند و نه به واژه؛ ده‌ها و صدها هزار نفر. به سمت میز کارم می‌روم و از خود می‌پرسم : کاری که من این‌جامی‌کنم از رنج آنان کم می‌کند؟یا از اهمیتش می‌کاهد؟ واقعاً می‌شود به طور جدی فکر کرد که باید در جمله ْویرگول و یا نقطه بیاید وقتی دیگران جایی برای خوابیدن ندارند، بدون آن‌که یخ بزنند؟ و بعد دوباره به ویرگول فکر می‌کنم.»

برای مدتی طولانی در این باره که چه چیزی در زندگی اهمیت دارد و به چه دلیل، حرف زدند و در این مورد که چطور احساسات از موضع کسی که به پایان زندگی رسیده، عوض می‌شود. آندری هنگام خداحافظی گفت: «در آینده با چه کسی از کارل ابت حرف بزنم؟» و فردایش رفت و تلفن خرید، چیزی که هیچ وقت نمی‌خواست داشته باشد و گفت: «به این دلیل که هر وقت خواستم بتوانم حالت را بپرسم.»

چند روز بعد لیلاند دوباره نزد او رفت و همان‌جا پیش آمد. چهره‌اش

دیگر کاملاً تحت کنترل او نبود و نمی‌توانست از روی کاناپه که در آن فرو رفته بود بلند شود. آندری فوری فهمید و کمک کرد که دراز بکشد و پرسید که می‌خواهد به چه کسی خبر بدهد. لیلاند سر تکان داد: «سوفیا...کشیک.... سیدنی.....پادوا»

: «آمبولانس خبر کنم؟»

«Never again»

آندری پرسید که میل دارد او حرف بزند و یا سکوت کند.

Read ...smir...smirnov

: «سمیرنف، می‌خواهی که رمان سمیرنف را بخوانم.»

لیلاند سر تکان داد. آندری رفت و کتاب را آورد و شروع به خواندن کرد :

خلیج ریگا یخ زده است. چند روز است که دانه‌های درشت برف به آرامی بر زمین می‌نشیند. وقتی بیرون می‌روم ، در لحظات اول فقط به سکوت گوش می‌سپارم اما پس از مدتی صدای افتادن دانه‌های برف را هم می‌شنوم. این آهسته ترین صدایی است که می‌شناسم. هر از گاهی صدای قرچ و قوروچ یخ هم شنیده می‌شود و بعد دوباره سکوت... من پشت میز اتاق نشیمن نشسته‌ام و کار می‌کنم. سرد است. رادیاتور کهنه و ترسناک که رنگش پوسته پوسته شده ، از پس سرمایی که از لابه لای قاب کرم خورده‌ی پنجره به درون نفوذ می‌کند، برنمی آید. نور لوستر یادآور تالاری است که هیچ وقت در آن جشنی برگزار نشده یا شاید سالن راه آهنی متروک. نوری سرد و سردرگم که همه جا را پرکرده ، نوری که در آن واژه‌ها مفهوم خود را از دست می‌دهند، به نظر بی جان ورنگ پریده می‌رسند، آب می‌شوند و در حاشیه‌ی صفحه به راه می‌افتند. تمرکزم که می‌خواهد دربرابرش مقاومت کند بر اثر این نور به هم می‌ریزد و ثباتش را از دست می‌دهد. در گنجه‌ای یک چراغ رومیزی پیدا کردم که پایه‌اش مسی، پر لک و حبابش شیشه‌ای سبزرنگ بود. یک گوشه‌اش پریده بود. من آن‌جا را که از آن نور تند می‌تابید، چرخاندم و بعد

درست شد. نور کافی به کاغذ می‌تابید...وقتی غروب خلیج° در مدتی کوتاه جایش را به تاریکی عمیق و خاموش می‌داد، در اتاق بزرگ با مبلمان چوب گردوی سنگین نشستن و داستان خانوادگی خود را نوشتن خوب بود؛ جایی که رایحه‌ی دودی قدیمی، نم دیوار و پوسیدگی پنهان به هم می‌آمیختند و نور مخروطی از حباب سبزرنگ منتشر می‌شد.

آن وقت دلم نمی‌خواست هیچ جای دیگری جز در این خانه‌ی بزرگ و غریبه باشم، جایی که کارگزاران تزاری و پس از آن افسران ارتش سرخ را در خود جا داده بود تا به سه خواهر برسد که تماس با دنیای سریع غرب موجب شد هیچ گاه این‌جا خانه‌شان نشود...

در چنین اوقاتی، لحظاتی عجیب و کمی غیر واقعی و اسرار آمیز پیش می‌آیند. لحظاتی ـ که در آن واژه‌ها بدون آن‌که بدانم از کجا می‌آیند بر کاغذ جاری می‌شوند ـ که به نظر می‌رسد با تمام ابعادش از آن من است، در حالی که حقیقتاً نباید این‌طور باشد. انگار لحظاتی هستند که از زمان معمولی جدا شده اند، لحظاتی رها، مواج و نامنظم که چون صدای قرچ قروچ یخ بر خلیج با ارزشند.

لیلاند گوش می‌داد و از این‌که همه را می‌فهمد و زبان روح مثل همیشه در جریان است، خوشحال بود و یک‌باره آثار حمله خیلی زودتر از اولین بار برطرف شد و او دوباره حرکات عادی خود را به دست آورد. گفت: «از اولین حمله بیش از هشت هفته گذشته. گاهی در این دوران، مخصوصاً همین دو سه هفته‌ی، اخیر به خودم گفتم: شاید رشد تومور متوقف شده باشد، شاید وقت بیشتری داشته باشم و لحظات کوتاهی هم بود که در آن حتی این فکر به سرم زد که شاید هم اشتباهی شده باشد و حالا این ...» وقت خداحافظی برای مدتی دم در ایستادند. آندری پرسید: «آن آلبانیایی در زندان، گگ حرف می‌زد یا توسک؟» لیلاند به خنده افتاد: «توسک.» وقتی لیلاند در خیابان برگشت و به بالا نگاه کرد،آندری دم پنجره ایستاده بود. از آن بالا گفت: «چه شانسی داشتم که آن روز در سلولم را زدی.»

۱۶

روز بعد از آن، لیلاند کنت بُرک را به صرف شام دعوت کرد. قدم بعدی برای از آن خود کردن خانه، آشپزی برای مهمان بود. بُرک کت مخمل مشکی و یک پیراهن خاکستری به تن داشت، صورتش را اصلاح کرده و یک شیشه شراب آورده بود و وقتی نگاه متعجب لیلاند را دید گفت...Sometimes

غذا سرد شد، چون همین‌که شروع به خوردن کردند، لیلاند داستان اولین حمله را که با تشخیص دکتر لئوناردی آغاز و با خبر نجات بخش سوفیا خاتمه یافت، تعریف کرد. از آن داستان‌هایی نبود که بشود هنگام شنیدنش چیزی خورد. به همین دلیل هر دو کارد و چنگال را کنار گذاشتند.

: «وقتی که در اتاق پرستاران انتظار می‌کشیدیم سوفیا گفت که می‌تواند یک‌جور حمله‌ی میگرنی باشد. Migrane accompangee با اختلالات در حرکت و زبان.اختلالاتی که در طی یک روز از میان می‌رود و بعد همه چیز به حال اول باز می‌گردد. هیچ وقت به واژه‌ای مثل این حمله‌ی میگرنی نچسبیده بودم. تمام شب تکرارش می‌کردم. واژه‌های بزرگ و قدرتمندی شدند چون حامل امید بودند.»

بُرک سر تکان داد وگفت: «در داروخانه‌ی من هم یکی از مشتری‌ها همین بیماری را داشت. هر وقت دچارش می‌شد باید به او اطمینان می‌دادم که میگرن است، فقط میگرن و هیچ وقت هم وحشتش کاملاً از بین نرفت.»

لیلاند در مورد واژه‌های دکتر مورتی هم حرف زد: «خونریزی مغزی

نیست و امروز در هر صورت کاری هم نمی‌شود کرد.»

بُرک گفت: «تو گفتی که سوفیا پرستار بوده و به زودی هم پزشک می‌شود. من اگر جای او بودم، پیش از هر کار دیگری می‌خواستم عکس‌ها را ببینم.»

لیلاند با تردید گفت: «او و مورتی... نمی‌خواست از او بپرسد. تا امروز هم خودش را ملامت می‌کند.»

لیلاند به فردا و مطب لئوناردی که رسید، رشته‌ی کلام از دستش خارج شد و بالاخره توانست بگوید: «عکس‌های روی صفحه‌ی نمایش نقاط روشنی را نشان می‌دادند، یک‌جور روشنی که می‌شد فوراً فاجعه را در آن دید. یک تومور بدخیم... گلیوبلاستم»اولین بار بود که لیلاند اسمش را به زبان می‌آورد. زشت‌ترین و کریه‌ترین واژه‌ای که تا حال شنیده بود. بُرک نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: «خدای من و عکس‌ها اشتباهی بودند. در غیر این صورت که تو دیگر این‌جانبودی.»

لیلاند سرتکان داد و برای بُرک دقیقاً گفت که لئوناردی چطور عکس‌ها را از پاکتی بیرون آورد که نام لیلاند رویش نوشته شده بود و چطور بدون آن‌که نگاهی به آن بیندازد، بر صفحه‌ی نمایش نصبش کرد. بُرک گفت: «این عکس‌ها را از زمان دانشجویی می‌شناسم. در حاشیه‌ی عکس، اسم و تاریخ تولد بیمار با حروف ریز نوشته شده. باید دقیق نگاهش کرد. لئوناردی اسم تو را بر پاکت خواند و جلویش مردی را دید که عوارض همان بیماری راداشت. جایی برای شک باقی نمی‌ماند و گاهی درست همان جا که اسم بیمار نوشته می‌شود، می‌رود زیر گیره‌ی نصب روی نمایشگر و دیگر اصلاً امکان ندارد اسم اشتباه دیده شود. لیلاند بلند شد، سیگاری آتش زد، رفت کنار پنجره و آهسته گفت: «از من پرسید می‌خواهم عکس‌ها را با خود ببرم.»

بُرک گفت: «و تو پاسخ منفی دادی، چون اصلاً نمی‌خواستی با این تصاویر وحشت‌انگیز سروکار داشته باشی.»

لیلاند سرتکان داد و به تاریکی بیرون خیره شده: «سوفیا می‌خواست بگوید بله ولی من با یک حرکت شدید، نقطه‌ی پایان بر همه چیز گذاشتم.

وگرنه خیلی سریع متوجه اشتباه می‌شدیم.»

بُرک پرسید که اشتباه چقدر طول کشید و لیلاند پاسخ داد: «هفتاد و هفت روز. یک روز مانده به پایان سپتامبر ـ هیچ وقت تاریخش را فراموش نخواهم کرد ـ سوفیا طرف‌های ظهر با عجله سر رسید. در دستش پاکتی بود که در مطب لئوناردی دیده بودم . پاکت را انداخت روی کاناپه و مرا در آغوش کشید. اشک‌هایش را بر چهره‌ام حس کردم . بریده بریده گفت پاپا تو هیچ بیماری نداری. نه تومور و نه هیچ چیز دیگر. در رادیولوژی عکس‌ها را اشتباهی گذاشتند. عکس‌های یک نفر دیگر بودند. اسمش ماکزیمیلیان برونر است و تو کاملاً سالمی. عکس‌ها را از پاکت در آورد و روی میز پهن کرد. در حاشیهْ اسم و تاریخ تولدم را دیدم. عکس‌ها را جلوی نور گرفتم. منطقه‌ی روشنی وجود نداشت.قلبم داشت از گلویم در می‌آمد. عکس‌ها را گذاشتم سر جای‌شان و روی کاناپه نشستم. نمی‌دانستم که آسودگی یا اصلاً هر نوع احساسی می‌تواند آدم را چنین متحیر و منقلب کند، همان قدر که اصلاً نمی‌دانستم آسودگی چه معنایی دارد. سوفیا به سیدنی زنگ زد و هیچ وقت حالت چهره‌اش را وقتی از در وارد شد، فراموش نخواهم کرد. ساعت‌ها با هم نشستیم و از نو آن‌چه رخ داده بود را بررسی کردیم.

نام ماکزیمیلیان برونر به شکلی مبهم به نظرم آشنا آمد، اما فقط بعد از مدتی به خاطر آوردم که از کجا آن را شنیده‌ام. دستیار رادیولوژی از من پرسیده بود که اسمم ماکزیمیلیان برونر است و من اسم خود را گفته بودم. او نگاهی به پرسش‌نامه انداخت که به احتمال زیاد به اسم من بود و به نظرم اشتباهش را برطرف کرد ولی بعد باز هم عکس را در پاکت برونر گذاشت و مال او را در پاکت من. البته باید عکس را پیش از گذاشتن نگاه می‌کرد، اما آن روز خیلی شلوغ بود، همه عجله داشتند و همین بی‌توجهی زندگی مرا عوض کرد. دکتر مورتی هم با یک نگاه کوتاه به عکس‌ها تصمیم گرفت کار را به عهده‌ی لئوناردی بگذارد ودر اتاق پرستاران در مورد چیزی که دیده حرفی نزند. سوفیا گفت اگر... من ...شاید و سیدنی گفت که تو مقصر نیستی.

بُرک پرسید: «چطور متوجه اشتباه شدند؟»

: «صبح همان روز مورد نظر در سپتامبر، ماکزیمیلیان برونر را در حالی که نه می‌توانست حرف بزند و نه راه برود به بیمارستان آوردند. مورتی فهمید که او یک بار دیگر هم آن‌جا بوده و خواست عکس‌های آرشیو را ببیند. عکس‌ها را از پاکت در آورد و چیزمورد توجهی ندید و تازه آن‌جا، وقتی به نوشته‌ی در حاشیه توجه کرد، متوجه اشتباه شد. پاکت عکس مرا از آرشیو خواست و آن‌چه را که در ماه ژوئن دیده بود و فکر می‌کرد مال من است، دید. عکس‌های تومور را. به سوفیا زنگ زد. سوفیا گفت که من وارد دفترش شدم و از نگاهش فهمیدم کاملاً به هم ریخته. بدون حرف عکس‌ها را در آورد و به اسم من اشاره کرد. همان‌وقت که عکس‌ها را جلوی نور نگه داشتم، معنایش را فهمیدم. به مورتی که رنگ پریده پشت میزش نشسته بود، نگاه کردم و او با لحن بی‌حالی گفت عکس‌های اشتباهی در پاکت اشتباهی. مردی که تومور داشت امروز به بیمارستان منتقل شد. پدر تو به احتمال زیاد فقط میگرن دارد. یک اشتباه در رادیولوژی و هیچ‌کس هم نفهمید، نه من و نه لئوناردی. آن حروف درشت روی پاکت ما را کور کرده بود. واقعاً متأسفم سوفیا.

سوفیا گفت: «من هیچ حرفی نزدم .فقط عکس‌ها را برداشتم و به سمت ماشینم دویدم.»

برُک پرسید که آیا لیلاند هیچ وقت به دیدار ماکزیمیلیان برونر رفته است. لیلاند نگاهش کرد و فکر کرد که این درست همان سؤالی است که کنت بُرک باید مطرح کند. گفت: «بله. چند روز بعد. نبرد با خاطراتی بود که در این کلینیک به جانم می‌افتادند. او را دیدم که رنگ‌پریده در بالش فرو رفته بود و فقط می‌توانست چند کلمه‌ای بگوید. به سختی می‌توانست منظورش را برساند. تنها زندگی می‌کرد و به تنهایی با عوارض بیماری جنگید. فقط یک همسایه گاهی از او مراقبت می‌کرد. همسایه را در بیمارستان دیدم. او بود که وقتی دید روی زمین افتاده، به آمبولانس زنگ زد. در ماه ژوئن بعد از عکس‌برداری به او گفته بودند که مشکل خاصی ندارد و به زودی خوب خواهد شد. حالا می‌دید

که حالش مرتب بدتر می‌شود و با حیرت می‌گفت که دکتر خودش گفته هیچ مشکلی نیست. پس از آن خیلی به او سر زدم. نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم، اما به نظر می‌رسید از دیدنم خوشحال می‌شود، از این‌که بالاخره کسی هست و می‌آید. گاهی از خود می‌پرسیدم که اگر می‌توانستیم با هم حرف بزنیم به او چه می‌گفتم. برایش از اشتباهی که صورت گرفته بود، حرف می‌زدم؟ از این‌که سرنوشت او را برای خود تصور کرده بودم؟ چه فایده‌ای داشت؟ نمی‌دانستم. دو هفته پیش هم به دیدنش رفتم ولی او شب پیش از آن فوت کرده بود.

برُک گفت: «و سر همین اشتباه انتشارات را فروختی؟» لیلاند سر تکان داد: «ده روز پیش از آن‌که متوجه اشتباه بشوند، با کاترینا میتزان، مالک جدید به محضر رفتیم. در اصل باید دو هفته بعد می‌رفتیم. من برای جلو انداختن وقت اصرار کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که می‌توانم با دست خودم امضا کنم و یک حمله‌ی نابود کننده کنترل اوضاع را به عنوان مسئول انتشارات از دستم در نیاورد. پس از محضر در سکوتی ناراحت‌کننده از کوتاه‌ترین مسیر ممکن به انتشارات رفتیم. در دفترم که روز قبلش به کمک سیدنی و سوفیا خالی کرده بودم، ایستادیم. کلیدها را به زنی که دیگر صاحب انتشارات بود، دادم. از این‌که توانستم کنترلم را حفظ کنم خوشحال بودم. یک لحظه به هم نگاه کردیم و بعد او در سکوت به سویم آمد و مرا در آغوش گرفت. از در خارج شده بودم که صدایم کرد. یک شاه‌کلید در دست داشت که به من داد و گفت (اگر یک وقت خواستید...)کار بی‌معنایی بود، می‌دانست چه زمان کمی برایم مانده. اما کلید را از او گرفتم، در جیب گذاشتم و تمام راه محکم نگهش داشتم.

بُرک گفت: «و بعد یک‌باره آینده درهایش را باز کرد.» لیلاند سرتکان داد: «این طور به نظر می‌رسید که تازه معنای آینده را فهمیده باشم. آینده‌ی بدون مرز، بدون شمردن ماه‌ها، هفته‌ها و روزهایی که هنوز باقی‌مانده‌اند. فصل‌ها را تجربه کردن بدون نگرانی از این‌که می‌تواند آخرین بار باشد. فقط لازم است در محیطی باز قرار بگیرم و آن‌جا یک‌باره برایم تبدیل به آینده شود؛ نمایشی از آینده. میدان، جایی است که در آینده هم می‌توانی از آن بگذری، که برای

گذشتن از آن به اندازه‌ی کافی زمان داری، زمانی که می‌توانی در کمال آرامش هدر بدهی، که دیگراحتیاجی نیست نگران تمام شدنش باشی. بهترین محل ساحل است: وقت کافی برای فرو رفتن در وسعت آن هست، موج‌ها بر ساحل می‌شکنند و باز هم خواهند شکست. پشت سر هم، چرخه‌ای ابدی. زمان حال چیزی نیست که نگران باشی به زودی تمام می‌شود، سرمایه‌ی محدود نیست. به وفور پیدا می‌شود، پایانش معلوم نیست وقدم‌هایی که برمی‌داریم :چند قدم دیگر برداشته خواهد شد؟ با سیدنی و سوفیا به ساحل رفتم. میان بچه‌هایم شانه به شانه راه رفتیم و راه رفتیم. حتماً یک ساعتی شد. در میانه‌ی راه دلم خواست بدوم و بدنم را احساس کنم که دوباره بدنی سالم بود. با هم مسابقه‌ی دو گذاشتیم و یک بار توپ بچه‌ها در ساحل آمد زیر پایم . محکم شوتش کردم. توپ رفت هوا. همه چیز دوباره امکان‌پذیر بود. وقتی که پس از آن روی نیمکت نشستیم، آسودگی‌ام خود را با اشک نشان داد. می‌لرزیدم. ترس و اضطرابی که تا حال توانسته بودم کنترلش کنم، خام و کنترل نشده بیرون می‌ریخت. خیلی بیشتر از آن‌چه بود که من در تمام این مدت احساس کرده بودم. توفان احساسات انباشته شده همه‌ی سدها را شکست و بعد کم کم فرونشست. پس از آن به اسکله رفتیم و وقتی کشتی‌ها لنگر انداختند، کفش‌های‌مان را در آب کف آلود فرو کردیم . بچه‌ها از داستان‌های پیشین می‌دانستند که برایم معنای آزادی می‌دهد. آینده، شادی لجام گسیخته و رها شدن. وقتی آن‌ها هم کار مرا در سکوت و با لبخند تکرار کردند، لحظه‌ی صمیمتی عمیق مابین‌مان شد. غروب در خانه‌ی من آشپزی کردیم و شنیدم که سیدنی و سوفیا قرارهایشان را به وقت دیگر موکول می‌کنند و در پایان کار، شب را هم همان جا خوابیدند. سر صبحانه که خورشید از پنجره می‌تابید، سوفیا صورتش را به سوی نور گرفت و بعد با چشمان بسته اشک ریخت. آن‌چه دیروز در من رخ داده بود، امروز برای او پیش آمد؛ احساساتی که مدت‌ها کنترل‌شان کرده بود، خود را نشان دادند. سیدنی هم با اشک‌هایش کلنجار می‌رفت و پیش از آن‌که خانه را ترک کنند، برای مدتی طولانی یک

دیگر را در آغوش گرفتیم.

بُرک پرسید که چه وقت و چگونه خبر به انتشارات رسید، چون به نظر او برای همه‌ی طرف‌های ماجرا موضوع دشواری بود. لیلاند توضیح داد که برخوردش با کاترینا میتزان در هتل ساووی اگزکلزیور پالاس[1]، همان هتلی که چند هفته پیش با هم در مورد فروش انتشارات حرف زده بودند، چگونه بوده. زن مرتب به او نگاه می‌کرد و سیگار روشنش را در زیرسیگاری کاملاً از یاد برده بود. بالاخره گفت: «داستانی باور نکردنی، صاف و ساده باورنکردنی و چقدر عالی است که حالا شما به عنوان مردی سالم روبه‌رویم نشسته‌اید.» پس از مدتی کوتاه ساکت شد و همان‌طور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «قبلا هم به شما گفته بودم که احساس می‌کنم انتشارات را از دست‌تان در آورده‌ام و حالا دیگر کاملاً این‌طور احساس می‌کنم.» لیلاند تأثیرش را در او می‌دید. زن آن را درقالب یک سؤال ریخت و لیلاند وقتی که او پرسید: «می‌خواهید قرارداد را فسخ کنیم؟» تعجب نکرد و در پاسخ گفت: «نه،پس از همه‌ی اتفاقاتی که رخ داده، نمی‌شود به وضع سابق برگشت؛ نه خود و نه دیگران. من نمی‌خواهم. حالا یک‌باره آینده‌ای دارم که نمی‌دانم چه شکلی خواهد داشت، اما حتماً متفاوت خواهد بود. حالا بگذریم از مشکلاتی که برای شما ایجاد خواهد کرد.» آن‌ها تا پاسی از شب در گوشه‌ای از سالن هتل نشستند. طبیعی بود که او مهم‌ترین مترجم انتشارات باقی خواهد ماند، آن مجموعه‌ی آثار نویسندگان تبعیدی روس با ترجمه‌ی آندری کوزمین هم ادامه خواهد یافت و کتاب‌های پیشنهادی او همیشه از وزن خاصی برخوردار خواهد بود. کاترینا میتزان گفت: «ودر کل همیشه محتاج نظرات شما خواهم بود.» زن پیش از آن‌که در خم خیابان ناپدید شود برای لیلاند دست تکان داد.

لیلاند برای بُرک گفت که چطور خبر را به ورا سانتین، ماریاسروکیس و ویترویو آلبانسه رساند. چند روز بعد از ملاقات با کاترینا میتزان به کافه‌ی روبه روی انتشارات رفت. کارلوتا برایش قهوه آورد. لیلاند گفت: «من ...

1. Hotel Savoia Excelsior Palace

چقدر دیدن دوباره‌ی شما فوق‌العاده است.» زن نگاهش کرد و همان‌طور که فنجان را روی میز کمی عقب جلو می‌کرد، گفت: «من... هم دلم برای‌تان تنگ شده بود.» و بعد برایش یک برُش کیک آورد. بالا رفتن از پله‌های مرمر انتشارات دشوار بود.Distinto, mondo, nobilta این‌هاهمان واژه‌هایی بودند که لیویای نوجوان با آن جو انتشارات را توصیف می‌کرد. آلفردو پرتوت، لیویا پرتوت، خودش و حالا همه‌اش به یک بیگانه تعلق داشت. یک‌باره دید که نمی‌تواند از پله‌ها بالا برودو سعی کرد آن‌جا را ترک کند، اما ماریا سروکیس که از پله‌ها پایین می‌آمد، به محض دیدنش کتاب‌ها و کاغذهایی را که در دست داشت، گذاشت روی پله و او را در آغوش کشید و آهسته گفت: «Thee mou خدای من، چقدر وقتی خبر را از کاترینا شنیدم، احساس آسودگی کردم. دلم می‌خواست همان لحظه بیایم سراغ تان... اما نخواستم مزاحم شوم.» کمی مردد ادامه داد: «آرزو می‌کنم... می‌توانستیم زمان را به عقب برگردانیم، اما مهم‌تر از همه این است که زندگی شما ادامه خواهد داشت، صاف و ساده ادامه خواهد داشت، برای مدتی طولانی.» و شاید باز هم هم‌دیگر را ببینند و با هم یونانی حرف بزنند.

با ویتوریو آلباسه راحت‌تر بود: «Una notiza stupenda»

و بعد چیزی گفت که لیلاند از شنیدنش به حیرت افتاد: «sentiamo lavostra mancanza دل‌ما برای‌تان تنگ می‌شود.»سخت‌تر از همه برخورد با ورا سانتین بود. کاترینا میتزان در دفتر نبود و آن‌ها نگاهی به دفتر انداختند. به نظر می‌رسید که لیلاند می‌خواهد در برابر تک تک تغییرات آن‌جا بایستد. ورا گفت: «کار کردن با او سخت نیست... اما آهنگش با زمان لیویا و شما متفاوت است. نمی‌دانم خواهم ماند یا نه. اغلب شب‌ها خوابم نمی‌برد.»

بُرک رفت تا سری به سگش بزند و وقتی برگشت ویولن‌سل را با خود آورده بود. بدون آن‌که چیزی بگوید در اتاق نشیمن نشست، چشم‌هایش را بست و شروع به نواختن کرد.یکی از قطعات باخ برای ویولنسل بود. کمی طول کشید تا لیلاند به خاطر آورد :خیلی وقت پیش آن را در خانه پت کیلروی

شنیده بود. خانهْ همان خانه‌ای که صاحب مهمان خانه توصیفش کرده بود، نبود اما همان کمد ماهاگونی و همان قفسه‌ی کتاب‌های شعرایرلندی و یونانی این‌جاهم به چشم می‌خورد. نوای موسیقی از گرام به گوش می‌رسید و پت آن را قطع نکرد و گفت: «مثل پس زمینه‌ی زندگی، پس زمینه‌ی تمام زندگی.»

لیلاند برُک را تماشا می‌کرد :چهره‌ی چهارگوش با چانه‌ای جلو آمده و لب‌های نازک. چهره‌ای که به نظر می‌رسید در مقابل تمام دنیا قد علم کرده. وارن شاون در موردش نوشته بود مردی شجاع،صادق و قابل اعتماد. لیلاند تصور کرد که چطور او را دستگیر کردند و به دادگاه کشاندند. عاشق موسیقی ست و خودش طوری ویلون‌سل می‌نوازد که آدم همه چیز را از یاد می‌برد. دلم می‌خواهد تصور کنم که با هم دوست شده اید؛ دو گوشه نشین عاشق شعر که قلب شان به راحتی می‌شکند.

بااو در خیابان‌های تریسته راه رفتن چطور خواهد بود؟با او در کنارسوفیا و سیدنی چطور؟ یا با آندری و پت کیلروی؟ به حرف‌هایش با کاترینا میتزان فکر کرد. به او گفته بود آینده‌ی متفاوتی خواهد بود. آیا بُرک که نواهای باخ در چهره‌ی رنگ پریده، عصیانگر و آسیب‌پذیر او قدرت و نفوذ خاصی پیدا می‌کرد جزئی از این آینده بود؟ تریسته چطور؟

بُرک گفت: «ویلون‌سل، چیزی بود که کمکم کرد، کاملاً از خط خارج نشوم. معلم بیولوژی‌ام مرا به این کار علاقه‌مند کرد، تنها معلمی که از من خوشش می‌آمد و به کارهایم علاقه نشان می‌داد، باقی معلم‌ها کم و بیش نشان می‌دادنداز رفتارهای زمخت و کم حرفی‌ام خوششان نمی‌آید. برنارد رایدا[1] مردی بلند قامت با چهره‌ای باز و دوستانه که کمی هم لنگ می‌زد، گاهی نگاهش روی من ثابت می‌ماند و وقتی سربلند می‌کردم لبخند می‌زد؛ تشویق‌آمیز و دوستانه. همسرش معلم ویولن‌سل بود، وقتی یک روز مرا به خانه‌اش برای صرف چای دعوت کرد،متوجه این موضوع شدم. طبیعتاً پیش از آن هم کسانی را دیده بودم که ویولن‌سل می‌زدند، اما از راه دور، ولی

1. Bernard Reid

سارا در اتاق بغلی می‌نواخت و فاصله‌ی میان ما فقط یک در نیم باز بود؛ تجربه‌ای کاملاً متفاوت. این نوای پرقدرت، این کمال ناب و شاید تا حدی خشمگین مرا یک‌سره فتح کرد. دیگر فقط به آن گوش می‌دادم. رایدبه سرعت متوجه شد و مرا با خود به اتاق سارا برد. سارا نشانم داد که چطور ساز را به دست می‌گیرند و آرشه را روی سیم می‌کشند. برایم یک ویولن‌سل کرایه کرد و به من درس موسیقی داد. والدینم از تغییرات در من خوشحال شدند و یک سال بعد برایم ویولن‌سل خریدند. وقتی که راه چاره‌ای نمی‌دیدیم که اغلب این‌طور بود به اتاقم می‌رفتم و می‌نواختم. دانش‌آموز نمونه‌ای نبودم و نمی‌خواستم هم باشم. اما بدون کوچک‌ترین مشکلی کارم پیش می‌رفت و نمرات خوبی هم می‌گرفتم. آن‌چه مرا هر سال بیش از سال پیش آزار می‌داد، عدم مراعات، بی‌رحمی و بی‌عدالتی اجتماعی وحشتناک بود که در موردش می‌خواندم و یا در تلویزیون می‌دیدم ؛ گرسنگی از یک‌سو و انباشت ثروت از سوی دیگر. در خیابان، در اتوبوس و مترو این چیزها را می‌دیدم و حتماً دیگران هم می‌دیدند، پس چرا ناراحت نمی‌شدند؟ چرا کاری نمی‌کردند؟ وقتی در این مورد با پدرم حرف می‌زدم ، واکنشش نشان از سردرگمی داشت. فکر می‌کنم خشم من او را به وحشت می‌انداخت و مادرم دستش را توی موها فرو می‌کرد. مَحبت‌شان واقعی بود، اما با دیدن رفتارهای‌شان احساس می‌کردم که مرا جدی نمی‌گیرند. سعی کردم مارکس و آثار آنارشیست‌ها رابخوانم، اما چیز زیادی نفهمیدم، زبان‌شان برایم بیگانه بود. در دوران دانشجویی به محافل چپ‌ها می‌رفتم. یک‌جور تعصبی در آن‌ها می‌دیدم که مرا پس می‌زد. خیلی سیگار می‌کشیدند و با هم جرو بحث می‌کردند. از من می‌پرسیدند که چرا این‌قدر ساکتم. دلم می‌خواست بگویم چون شما این‌قدر شلوغ می‌کنید و از آن‌ها دوری کردم.»

لیلاند پرسید که چرا پزشک نشد.

بُرک گفت: «در آخرین سال تحصیل همین قصد را هم داشتم . پیش از آن در فرانسه انجمن پزشکان بدون مرز ایجاد شده بود و من وقتی درباره‌اش

خواندم،آتش اشتیاقم شعله‌ور شدم: بدون ایدئولوژی کاری برای مردم انجام دادن. اما همان وقت‌ها مادرم مبتلا به سرطان شد و سه ماه در بیمارستان بستری بود. در راهروهای بیمارستان، بیماران را با ربدوشامبر، چهره‌های خسته، رنگ پریده و بی‌حال‌شان می‌دیدم.دزدکی سیگار می‌کشیدند و گاهی که در اتاق باز بود، آن‌ها را که در بالش فرو رفته بودند می‌دیدم و پاسخ به سؤالت را همین جا پیدا کردم: احساس کردم که قدرت زندگی و کار کردن در چنین دنیایی را ندارم. چند روز پیش از آن‌که مادر در نبرد با این بیماری از پا درآید، وقتی با پدرم تنها بودم در این مورد حرف زدم. یکی از آن لحظات گران‌بهای صمیمت بود که زیاد پیش نمی‌آمد. به من گفت پس بروم دنبال داروسازی و بعد هم سرپرستی داروخانه را به عهده بگیرم. پدر بزرگم بنیاد داروخانه را گذاشته بود. او هکنی[1] رادوست داشت، هم برای این‌که همسرش اهل همان منطقه بود و هم به این دلیل که بخش فقیرنشین لندن بود. پدرم خیلی زود به این نتیجه رسید که کار پدرش را ادامه دهد. سنت حفظ کار پدران در خانواده وجود داشت. به همین دلیل هم کاری که من کردم برای پدرم قابل درک و پذیرش نبود: یک‌جور خیانت به خانواده به شمار می‌رفت.اما من چنین احساسی به سنت‌های خانوادگی نداشتم. دلیل این‌که وارد دانشگاه داروسازی شدم، علاقه‌ام به مسائل دنیای پزشکی بود و البته خود این شغل هم بدون ارتباط با پدر و پدربزرگ به نظرم جذاب می‌آمد: می‌شد به عنوان یک فرد، بدون تحمیل نظر در شرایط دشوار، مردم را راهنمایی کرد. در بعضی موارد طبیعتاً فقط فروشندگی است و بس. ولی گاهی می‌شود به مردم کمک کرد تا از وحشت و سرگردانی نجات پیدا کنند و از آن گذشته، بدون آن‌که مرزها شکسته شود، با خیلی از اهالی محل یک‌جور پیوندی برقرار می‌شود که شخصی‌تر از خیلی جنبه‌های دیگر است و به این ترتیب داروساز شدم. هیچ وقت هم از این بابت متاسف نیستم. وقتی پدرم سکته‌ی قلبی کرد، من مسئولیت داروخانه را به عهده گرفتم. آن خشمی که از بی‌عدالتی در من بود در تمام این سالها

1. Hackney

باقی ماند و گاهی وقتی به جایی دعوت می‌شدم خود را نشان می‌داد. به این ترتیب تعداد دعوت‌ها کم و کم‌تر شد. آن‌چه سال‌ها دوام پیدا کرد همکاری با نوازندگان در یک گروه چهار نفری بود. فکر می‌کردم بعد از محکومیتم هم این رابطه ادامه پیدا کند، اما یک‌باره دیگر برای من وقت نداشتند.»

پیش از آن‌که بُرک برود، تلفن لیلاند را گرفت و طوری تنظیم کرد که او بتواند بافشار یک دگمه شماره‌ی او را بگیرد، همان‌طور که سوفیا و سیدنی کرده بودند. لیلاند گفت: «شاید دیگر دوباره حمله‌ای پیش نیاید. هستند کسانی که فقط یکی دوبار دچار حمله می‌شوند . اما اگر...»بُرک سرتکان داد و گفت: «هروقت و هر جا که باشد، خودم را می‌رسانم.»

۱۷

در روزهای پس از آن، لیلاند ترجمه‌ی دفترچه‌ی روزانه‌ی سزاره پاوز را از سرگرفت

E´bello vivere perche´ vivere e´comincare, sempre,ad ogni istante.

زندگی کردن زیباست، چون همیشه آغاز می‌شود، در هر لحظه.

دو روز پس از ترجمه‌ی این سطر قلم از دستش افتاد وبرای مدتی پس از آن بازگشت به سوی کتاب و این سطر غیر ممکن شد. وقتی لیلاند برایش در مورد تشخیص بیماری خود با شوان کریستی صحبت کرد، او گفت: «سایمون، در این شرایطْ ترجمه دیگر کاملاً اهمیتش را از دست داده است.» اما او ادامه داد و حالا روی میز وارن شاون کاغذهایی را که روی هم تلنبار شده بود، زیرورو می‌کرد. گاهی کار را زمین می‌گذاشت و به تمام میزهایی که پشت آن نشسته و دنبال واژه‌های مناسب گشته بود، فکر می‌کرد. میز پشت پیشخوان هتل بلسایز رتراد که لق می‌زد و هر چه هم که کارتن یا درپوشِ آبجو زیرش می‌گذاشتی اثری نداشت، چون سطح زیرش صاف نبود. حتماً شخصی یک وقتی چیزی داغ روی گوشه‌ای از آن گذاشته بود. جایش به اندازه‌ی یک دایره روی لاک میز مانده بود. لیلاند با علاقه به یاد این میز می‌افتاد که بر آن

چند صفحه از کتاب کودکان آلمانی را ترجمه کرده بود؛ اولین پیشنهاد کار. در خانه‌ی شلوغ کمدن تاون روی میز آشپزخانه کار می‌کرد، چون در آشپزخانه به سمت بیرون باز می‌شد، آن‌جا خلوت‌تر از جاهای دیگر بود. هرینگتون گاردن و اولین اتاق کار واقعی، یک میز کار کنده کاری شده‌ی دست دوم. لیویا عقیده داشت که باید همین باشد، اما آن‌چه به راستی در اتاق با کف پوش نقش تیغ ماهی لوکس به شمار می‌رفت، خالی بودن آن بود. کتاب‌ها بر کف اتاق انبار شده بودند. همه چیزش نشان می‌داد که محیط کار است و آن‌ها وقتی سوفیای چهارساله کتابی را بر می‌داشت و ادای خواندنش را در می‌آورد- کاری که به زودی آموخت - به خنده می‌افتادند. بعد لیویا وقتی که در تریسته خانه را پیدا کرد پشت تلفن به او گفت: «آن طور که تو را می‌شناسم، حتماً اتاق زیر شیروانی را بر می‌داری، انگار برای تو ساخته‌اند.» آن‌جا سیزده سال کار کرد. دوروبرش تا سقف قفسه‌های کتاب چیده شده بود؛ پر از کتاب و نسخه‌های پیش نویس. پشت میز چوبی با لاک سیاهش می‌نشست، میزش یک میز ساده‌ی چوبی با لاک سیاه بود و کشویی هم نداشت و مهم نبود که باید چیزی زیرش می‌گذاشتند تا لق نزند. این میز را با خود به خانه‌ی روبه‌روی کانال هم برد. حالا که روی میز وارن شاون - میزی شبیه میز کار یک ارباب در مستعمره - دست می‌کشید، احساس کرد دلش برای آن میز تنگ شده است. با این‌که وارن مبلمان بی نظیرش را مسخره می‌کرد، اما دوست شان داشت و روی همین میز چندین جلد کتاب نوشته شده بود.

حیرت انگیز بود که چقدر در کار ترجمه‌ی کتاب، درست در آن هنگام که با قلم در برابر نابودی مغزش ایستاده بود، پیشرفت داشته است. جمله‌ی بعدی این بود : La ricchezza della vita e´fatta di ricordi , dimenticati. مسأله‌ی ویرگول در پایان جمله. در ترجمه‌ی آلمانی همان ویرگول به چشم می‌خورد :دارایی در زندگی خاطرات است، فراموش شده‌ها. اما تکلیف ترجمه‌ی انگلیسی چه می‌شد؟ Life´s richness is made of memories, forgotten. امکانش وجود داشت؟ یا باید ویرگول را برمی‌داشت :...

memories forgotten

کنت بُرک را دید که در حیاط با سگش بازی می‌کند. به آن طرف رفت و جمله را به او نشان داد. ویرگول باشد یانباشد؟ بُرک کتاب را از او گرفت و روی یک جعبه نشست و بعد از مدتی گفت: «با ویرگول. برای مفهوم جمله اهمیت دارد. اگر آن را برداری بی‌معنا می‌شود :دارایی در زندگی خاطرات فراموش شده است. کوتاه ، خشک و تمام. در حقیقت بی معنا، چطور می‌شود همه‌ی خاطراتی که صاف و ساده فراموش‌شان کرده‌ایم دارایی‌مان باشد؟ ثروتی که نمی‌شناسیمش و اصلاً امکان شناختنش را نداریم. پس چطور می‌تواند دارایی مان باشد؟ ویرگول همه چیز را عوض می‌کند : اولاً یادآوری می‌شود که خاطرات چقدر اهمیت دارند و چه بخش مهمی از زندگی هستند و بعد از ویرگول یادآور می‌شود که اغلب این گنج را از یاد می‌بریم . ویرگول در آخر جمله یک نوع درخواست هم هست که این گنج فراموش شده را در خاطرات تکرار کنیم. به این ترتیب با جمله‌ای عمیق و راه‌گشا روبه رو هستیم. ویرگول از جمله‌ای معمولی و ضعیف، جمله‌ای بزرگ می‌سازد.»

لیلاند نگاهش می‌کرد. بُرک پرسید: «چیزی شده؟ چرت و پرت گفتم؟» لیلاند گفت: «نه کنت، برعکس، کاملاً برعکس. درست‌تر از این‌که گفتی امکان ندارد. و من، چطور بگویم از این‌که با من در مورد این ویرگول کوچک فکر کردی خوشحالم. حالا می‌دانم که تو می‌فهمی من در تمام این مدت آن بالا به چه کاری مشغولم. » و به پنجره‌ی اتاق کار اشاره کرد. بُرک گفت: «بله، همین‌طور است. وارن را هم می‌دیدم که آن‌جا نشسته. گاهی هم می‌آمد و از من می‌پرسید که این یا آن جمله چطور در گوش می‌نشیند. از این کار خوشم می‌آمد.» لیلاند هم جعبه‌ای را که بیلی مشغول بوییدنش بود، برداشت و کنار بُرک نشست: «در آن زمانی که با تشخیص اشتباه دست و پنجه نرم می‌کردم، اغلب این سؤال مرا به خود مشغول می‌کردکه چه چیزی به راستی مهم است. در این مورد با مردی حرف زدم که او را دوست خود می‌دانم ؛آندری کوزمین. روس است و برای انتشارات نوشته‌ی روس‌های تبعیدی را ترجمه می‌کند.

او می‌گفت که چطور تصاویری از فلاکت مردم را می‌بیند و بعد مردد پشت میزش می‌نشیند و از خود می‌پرسد آیامی‌تواند به طور جدی در این مورد که کجا ویرگول یا نقطه ویرگول به کار ببرد فکر کند، در حالی که دیگران نمی‌دانند شب را کجا بخوابند که تا صبح یخ نزده باشند»

بُرک پکی به سیگارش زد و گفت: «گاهی وقتی می‌دیدم وارن آن بالا، در خانه‌ی گرم و راحتش ساعت‌ها و به طور مداوم روی متن‌های شرقی‌اش کار می‌کند، به تمام آن بینوایان محله‌ی هکنی که به آن‌ها کمک کرده بودم، فکر می‌کردم؛ پنج نفر در یک آپارتمان یک اتاقه‌ی نمور، پر از کپک، بوی بد غذا و مستراح. برایت گفته‌ام که چقدر بی‌عدالتی اجتماعی خشمگینم می‌کند. اما نشستن وارن آن‌جا هیچ اشکالی نداشت و این مربوط به خود او می‌شد، به آن شیوه و رفتارش همین‌طور به آن شور و اشتیاقی که نسبت به واژه‌ها و افکار داشت. من یک جوری‌هایی می‌توان گفت به آن اندازه شور و اشتیاق نداشتم. امروز فکر می‌کنم لیستی برای مهم‌ترین چیزها نداریم که در آن بشود فلاکت را با ویرگول مقایسه کرد. یک معیار وجود ندارد. و آن رفیق روس تو هم باید با خیال راحت به ویرگول‌هایش فکر کند.»

آن روز لیلاند به دلیل کارش زمان را از یاد برد. حتی غروب بدون آن‌که متوجه شود، چراغ را روشن کرد. بعدتر وقتی برنج روی اجاق در حال پختن بود، در آشپزخانه نامه‌ای به لیویا را خواند که حول و حوش همین مضمون بود.

کارا

وقتی که ترجمه‌ی یک کتاب مرا به بند می‌کشد، طوری در آن فرو می‌روم که از دنیا دور می‌شوم، همه چیز را از یاد می‌برم. بعد از مدت‌ها با حیرت به ساعت نگاه می‌کنم و از خود می‌پرسم : این همه وقت کی گذشت؟ به هیچ وجه احساس نمی‌کنم که چیزی را از دست داده‌ام و یا ضرر کرده‌ام. این یک حیرت رضایت‌بخش است که توانسته‌ام در زمان درونی و کاملاً شخصی خود زندگی کنم و از بند قوانین ساعت‌ها خلاص شوم؛ یک جور احساس آزادی . وقتی که از این تجربه، خوشبخت و حیرت زده بیرون می‌آیم ، برای یک

لحظه احساس می‌کنم که می‌توانم آن تعالیم هندی را درک کنم که می‌گوید با خود بودن به معنای غلبه بر زمان است و زمانی که ما می‌شناسیم و معیار سنجش ماست ، توهم خالص است. دلم می‌خواهد سهم بیشتری از آن داشته باشم. در میانه‌ی روز پرده‌ها را می‌کشم و تلفن را قطع می‌کنم . عالمان هندی عقیده دارند که در اصلْ زمان وجود ندارد، فقط تصور است، تجلی فراموش کردن خود؛ می‌شود گفت خالص‌ترین و خطرناک ترین فرم این فراموشی، فرم رسمی‌اش که همه به عنوان پایه‌ی واقعیت به آن وفادارند، چیزی که معیار سنجش همه چیز است. در حالی که چیزی کاملاً واهی است، چیزی که ما را در بند خود گرفتار و از خود بیگانه می‌کند. این نگاه وسواس گونه به آن‌چه ظاهراً واقعیت است، بزرگترین سد ما در راه به خود رسیدن است، زندان فناپذیری ظاهری که ما در آن گرفتار آمده‌ایم. تمام عمر به دنبال این سراب، این تصور واهی دویده ایم وعرق ریزان و ترسان به عقربه‌های ساعت چشم دوخته ایم.

همیشه واژه‌ها بودند که کمکم کردند تا این فناپذیری را در هم بشکنم. چیزی در رابطه با روح شعر ، یعنی خود را موظف دانستن به حفظ ملودی موزون در قالب واژه: راهی برای رها شدن از بند زمان در فرم کاری و روزمره‌اش. شعر حرکت زمان را کند می‌کند، نگهش می‌دارد و ما را از چنگش رها می‌کند، حالا چه شعر در قالب ادبی باشد و چه در نواهای موسیقی. اکنونی ایجاد می‌کند که به نوعی می‌توان آن را اکنونی همیشگی نامید، چون همیشه حضور دارد و هیچ نیرویی نمی‌تواند آن را از بین ببرد. به همین دلیل پایان کنسرت آن‌جا که آخرین نواها خاموش می‌شوند، مردم از جا بر می‌خیزند و خش خش لباس‌ها شنیده می‌شود، خشم آور است. خشمی که من در آن لحظه احساس می‌کنم شدید و عمیق است، چون از این لحظه دوباره به دنیای همان زمان غلط برمی‌گردیم؛ دنیای ساعت‌ها وسراب عقربه‌ها. درست همین احساس وقتی تلفن زنگ می‌زند و دنیا با تمسخر به وسیله‌ی این دستگاه مرا به سوی زمان غلط خود می‌کشد،درست همین احساس به سراغم می‌آید. تا آن لحظه با خود خلوت کرده بودم و در دنیای واژه‌ها، واژه‌های درست، غوطه می‌خوردم و حالا واژه‌های غلط، واژه‌هایی که ساعت‌ها و روزها را به یادم می‌آوردند

مرا مجبور به باز کردن تقویم و محاسبه و برآورد زندگی‌ام می‌کردند، خود را به زور در گوشم می‌چپاندند و پس از آن بازگشت به دنیای شعر و اکنون همیشگی دشوار می‌شد. به خود می‌گفتم ایکاش گوشی را بر نمی داشتم ، ایکاش.

از زمانی که زندگیم را برای تو می‌نویسم، شکلی دیگر از غرق شدن را شناختم؛ غرق شدن در خاطرات. خاطرات مهم قدرتی در خود دارند که می‌توانند چون جادو رود پرتنش و پرسروصدای زمان خارج را متوقف کنند و ما را در شرایط گذشته‌ی دور قرار دهند. یک‌باره در میان رفت و آمد خیابان می‌ایستیم و احساس می‌کنیم در جای دیگری هستیم و زیر بمباران اتفاقات دور وبر بیش از هر زمان دیگر به خود نزدیکیم . اخیراً در میدانی ایستاده بودم که یک دفعه خود را با تو در قطار آیلزبری به لندن دیدم و چند دقیقه بعد در خانه‌ی قاضی اسکات که در مورد دیوید کلیبورن و کار ناامیدانه اش حرف می‌زد، حتی بعد در رستوران پت هم چنان در بند تصاویر بودم که یادم رفت پیتزایم را بخورم. در ضمن زمان یادآوری می‌تواند طولانی باشد، چون زمان خاطره طولانی است و یا زمان یادآوری می‌تواند طولانی باشد، یادآوری می‌تواند طول بکشد و طول بکشد چون لحظه‌ی کوتاهی در گذشته حالامرا دوباره به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد،افسون لحظه می‌تواند لحظه‌ی بعدی را هم جادو کند.

وقتی که خاطراتم را اینجا، پشت میز، بر کاغذ می‌آورم ،اتفاقی متفاوت با خیابان رخ می‌دهد . یادآوری‌های بدون مزاحمت، دقتی در خود دارد که در عمق وجود آن‌که به خاطر می‌آورد، نفوذ می‌کند. وقتی خود را یک سره به صحنه‌ای از گذشته می‌سپارم، احساس می‌کنم چقدر برایم مهم بوده و چه نقشی در زندگی‌ام بازی کرده است: تصور خود در اتاقک زیر شیروانی هتل بلسایز رتراد روی تخت وشنیدن صدای آژیر ماشین آتش نشانی ، صدای تیز و قطع نشدنی تلفن در هرینگتون گاردن آن وقت که پدرت مرد، خودم که در هفده سالگی به لندن آمدم، ایستگاه پدینگتون، خانه‌ی جوانان، بوی سیر و مواد پاک کننده. آن‌چه در آرامش چنین خاطراتی رشد می‌کند، ادراک است. تجربه‌ی من این است که یکی از دیگری به وجود می‌آید و مرا تبدیل به آن‌چه امروز

هستم می‌کند. زمان یادآوری، زمان فهمیدن است. به نظرم چنین می‌آید که نیاز به چنین ادراکی از همین غرق شدن عمیق که به آن اشاره کردم می‌آید.
می‌خواهم این را بگویم: در زمان یادآوری همه چیز را برای اولین بار به درستی می‌بینم، همان طوری که واقعاً هستند، چون در سکوت و آرامش تمرکزمان را کاملاً روی‌شان می‌گذاریم. اتفاقات دیگری که در لحظه‌ی وقوع حواس‌مان را به خود مشغول کرده بود ، وجود ندارد. مثلاً برخورد با کسی در جمعی شلوغ و پرسروصدا؛ مرد یا زن مورد نظر، تأثیری عمیق بر من می‌گذارد اما جمعْ توجه مرا به خود جلب کرده و با خود می‌برد. چهره‌ی آن فرد در میان جمع ناپدید می‌شود واثر اتفاقات دیگر میان من و آن دریافت فاصله می‌اندازد. اما وقتی در سکوتْ به خانه برمی‌گردم ، دوباره آن چهره را به خاطر می‌آورم. حالا می‌توانم بدون حضور مزاحم دیگران روی او همان‌طور که دلم می‌خواهد مکث کنم. او را از میان اثرات حوادث دیگر بیرون می‌کشم و در کمال آرامش به نظاره‌اش می‌نشینم. اکنونِ خاطره، اکنونی خاص است که در آن به جای تأثیرات قوی گوناگون، بصیرت حکم فرماست.

در این روزها لیلاند خود را برای مسافرت به آکسفورد آماده می‌کرد که از قبل جزو برنامه‌اش بود . ظاهراً مسافرتی طولانی به حساب نمی‌آمد، اما در درون باید از فاصله‌ای طولانی می‌گذشت، چون می‌خواست تجسم کند آن وقت‌ها به او چه گذشته که به جای رفتن به مدرسه سوار قطار لندن شده. چهار سال پیش از آن مادرش را در تصادف از دست داده بود. فقدانی چنان بزرگ که حتی در سال بعدش هم مثل آدم‌های منگ دور خود می‌گشت و اغلب از عهده‌ی تکالیف مدرسه بر نمی‌آمد و پدرش؟ نقش او در این فرار چه بود؟

اینجا، در این خانه، با وارن شاون در مورد پدرش حرف زده بود، باید در روزهای پیش از پیوستنش به لیویا و بچه‌ها در تریسته می‌بود. در آن روزها یک‌جور احساس عجیب و غیرقابل درک از غریبی و انزوا به او دست داده بود و اغلب در خانه‌ی هرینگتون گاردن در تخت می‌ماند. تریسته تصمیم درستی

بود؟ وارن شاون از دیدنش جلوی در خانه خوشحال شد. همان بعدازظهری که به خاطر تردید در رفتن تقریباً دعوایش کرد و همان بعدازظهری که یک‌باره فهمید آرزوی یادگرفتن همه‌ی زبان‌های مدیترانه‌ای درواقع فقط یک رؤیا بوده و بهتر است همان رؤیا هم باقی بماند. سرابی از اشتیاق به واژه‌ها همان‌طور که در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود. بعد وارن غذایی پخت و در آشپزخانه در مورد برادرش حرف زد. لیلاند برای اولین بار فهمید که مرگ زودهنگام لودیا سارتوریوس برای او چه مفهمومی داشته و در نهان شروع به نوشیدن کرده و در محل کار اشتباهات بزرگی مرتکب شده، که تقریباً به قیمت از دست دادن شغلش تمام شد. وارن گفت: «اشتون آدمی عمیقاً مردد بود. آن روش غیرقابل تحمل و اغراق‌آمیز انگلیسی‌اش فقط و فقط برای پنهان کردن این تردید بود. پدرش کریستوفر شلدون لیلاند، توجهی به او نداشت و با رفتارهایش هم این را نشان می‌داد. برای من هم اهمیت زیادی قائل نبود، اما نظرش برای من به اندازه‌ی اشتون اهمیت نداشت. از ما سه نفر تنها کسی که برای او به حساب می‌آمد، استوارت اسکات بود. اشتون به همین دلیل از او متنفر بود.» بعد وارن برایش گفت که فرار او از مدرسه و آکسفورد چقدر به پدرش ضربه زد و او تا چه حد احساس شکست کرد و نفهمید که این ماجرا تا حد زیادی به رفتار و انتظارات او مربوط می‌شود. وارن گفت: «اصلاً نمی‌توانست با چشمان دیگری ببیند. البته چه کسی می‌تواند؟ او اصلاً چنین توانی نداشت.»

لیلاند در آن زمان به آکسفورد رفت و یک شب در خانه‌ی پدر ماند. برای اولین بار از زبان او شنید که چقدر جای لودیا کنارش خالی است. در کل برای اولین بار در مورد احساساتش حرف زد و پس از آن شب دیگر رابطه‌شان مثل قبل نبود. تریسته؟ یک انتشارات؟ به عکس لیویا نگاه کرد. لیلاند کتاب فرانسسکا مارکزه را در مورد تریسته با خود داشت. کتاب را باز کرد و نام مترجم را دید و گفت: «Rather proud of you»

هنگام خداحافظی آن‌قدر جلوی در ماند تا پسرش در خم کوچه از نظر پنهان شد. تا حال چنین کاری نکرده بود.

سیزده سال بعد، وقتی لیلاند بعد از مرگ لیویا در مقابل این پرسش قرار گرفت که می‌خواهد مسئولیت انتشارات را به عهده بگیرد یا نه، دوباره و با کمی حیرت از خود به آکسفورد سفر کرد. این برخورد خیلی چیزها را تغییر داد و وقتی دوباره به تریسته بازگشت قلم به دست گرفت .

کارا

رفتم آکسفورد پیش پدرم. او حالا شصت و پنج ساله است. لاغر و ساکت شده و موهایش ریخته. تمام آن نگاه از بالا و اعتماد به نفس ناپدید شده و نگاهش خسته و سرخورده است. بعد از شنیدن خبر مرگ تو چند خطی برایم نوشت. در آکسفورد به من گفت که برای سفر به تریسته اطمینان لازم را نداشته و در جای دیگری اضافه کرد که نمی خواسته مزاحمت ایجاد کند. با حرفش احساس خفگی کردم. برایش از انتشارات و تصمیم پیش رو گفتم. در نگاهش چیزی عوض شد. به نظر می‌آمد احساس غرور می‌کند: «تو و یک انتشارات. چه کسی فکرش را می‌کرد؟» بعد من برایش توضیح دادم که آن وقت‌ها، در هفده سالگی، چه وضعی داشتم. به حرف‌های وارن فکر کردم واز به زبان آوردن هر چه می‌توانست او را دوباره بیازارد، گذشتم. در مورد سردرگمی، وحشت از امتحان، عطش زندگی ، زندگی در پناه چراغ‌های یک شهر بزرگ و اشتیاقم به واژه‌ها و این‌که هر چه جز آن بی‌اهمیت و اتلاف وقت است، حرف زدم. او به دقت گوش کرد و گمان کنم آگاهی از این نکته که من از دست او و آن‌چه به او مربوط می‌شد فرار نکردم، رهایی بخش بود.

او پیشنهادی کرد که من هیچ وقت خوابش را هم نمی‌دیدم. گفت که می‌توانیم با هم به معروف ترین کالج شهر برویم و در برابر دیوارهای بسیار گران‌قدرش مطمئن شویم که پذیرفته شدن در آن‌جا تا چه حد بی‌اهمیت است. یک پیاده روی فراموش نشدنی داشتیم. او پیش از آن‌که وارد خدمات دولتی شود در کالج سنت جان حقوق خوانده بود. ما از کنار کالج گذشتیم و وارد محوطه اش شدیم. برتابلویی، رو به روی چمن، نوشته شده بود Do not step the grass unless accompanied by a senior member of the staff یک‌باره پدرم از جا جست (واژه‌ی درست دقیقاً همین است)و با قدم‌های

محکم رفت روی چمن و همین هم برایش کافی نبود. نوک کفشش را در چمن فرو برد و این‌قدر ادامه داد تا یک قسمت در آمد. نتیجه یک تکه‌ی زشتِ قهوه‌ای وسط چمن یک دستِ مرتب و منظم بود. پدر که به نفس نفس افتاده بود، پس از آن آمد کنارم ایستاد و گفت: «الان درست شد.»

از آن به بعد همه چیز بین مان یک طور دیگر شد. سه روز نزد او ماندم . بر میز کارش که به شکل خاصی خالی و متروک به نظر می‌رسید ،در کنار یک کره‌ی جغرافیا قاب عکس مادرم قرار داشت. قبلاً آن‌جا نبود؛ لودیا اگنس سارتوریوس، پدرم آهنگ این اسم را دوست داشت و همیشه کامل بر زبان می‌آورد. من برایش گفتم که ما چطور جسم بی جانت را پیدا کردیم. او فقط چشم‌هایش را بست. دوباره در مراسم تدفین مادر بود و چهره اش به نظر پیر می‌آمد. منظورم فقط چین و چروک‌ها نیست. در مورد سردرگمی بعد از مرگ مادر می‌گویم که وارن هم به آن اشاره کرده بود. گفت که در وصیت‌نامه خانه را به منان سامرفلد داده و آیا من با این تصمیم موافقم؟ وادامه داد که متأسفانه این‌جا نماند و بعد از مکثی اضافه کرد که با او نماند.

شب آخر پرسید که در رابطه با تصمیمم به کجا رسیده‌ام . گفتم احساس می‌کنم یک کشتی گرفتار شده در مه هستم و توفان از هر جهت به سویم حمله ور شده و پرسیدم که او پیشنهادی برایم دارد؟ اولین بار بود که از او چیزی می‌پرسیدم. از آن‌جور پدرها نبود. آسم داشت و نمی‌توانست سیگار بکشد. ولی حالا تقاضای یک سیگار کرد و تمام پاکت سیگار مرا تا ته سرفه کنان کشید و گفت: «یک جورهایی فکر می‌کنم فروش انتشارات به غریبه با وفاداری جور در نمی‌آید. می‌دانم که وفاداری در این‌جاشاید خنده‌دار باشد. می‌دانم که پرتوت و همسرش دیگر نیستند و حالا لودیا هم ناچار به تجربه‌ی فقدان انتشارات نخواهد بود. هیچ‌کس آزار نخواهد دید و با این همه... می‌فهمی؟» سر تکان دادم و او ادامه داد: «اما تو می‌خواهی ترجمه کنی؟ هیچ کاری برایت به این اندازه لذت بخش نیست؟ در اصل فقط همین کار را می‌خواهی؟» باز هم سرتکان دادم: «و اگر هر دو را با هم انجام دهی؟» ما با هم ویسکی نوشیدیم و برنامه‌ای خیالی نوشتیم و ساعات شب و روز، کار انتشارات و ترجمه، خواب و میگرن را در نظر گرفتیم و بعد از خود پرسیدیم بچه‌ها چه می‌شوند؟ فردا

سردرد شدیدی داشتم و پدر سرفه می‌کرد وقتی که دستم را به سمتش دراز کردم گفتم: «Sir»
او لبخند زد. همه‌ی مفهومی که در این واژه پس از روزهای سرشار پشت سر نهفته بود، فهمید. گفت: «Good luck ,son» و بازویم را لمس کرد.
چرا به ضربه‌ی سنگین مرگ تو برای چنین دیداری نیاز داشتم؟ چه زمانی را در این میان از دست داده بودم. در انتظار اثر قرص میگرن ماندم. از پنجره‌ی قطار به مناظر بیرون و خانه‌های دو طبقه‌ی آجری با دودکش‌هاشان نگاه کردم. احساس بودن در خانه را داشتم؛ هم در درون و هم در بیرون. به خانه‌ی وارن و منظره‌ای که می‌شد از پنجره‌اش دید فکر کردم. در این خانه پیر شدن و پس بچه‌ها چه می‌شدند؟

دو سال بعد در نیمه شبی پدر زنگ زد و به او خبر داد سرطانی لاعلاج دارد. فردایش لیلاند به او زنگ زد و به تریسته دعوتش کرد. وارن شاون با برادرش به فرودگاه هیترو در لندن رفت و لیلاند پدر را از فرودگاه مونیخ برداشت و باهم به تریسته پرواز کردند. این دیدار را هم به روی کاغذ آورده است.

کارا

اولین جمله‌ای که پدر در مونیخ، وقتی از هواپیما پیاده شد بر زبان آورد این بود: «من هرگز به بیمارستان نخواهم رفت.» با عصا بر زمین کوفت و من احساس کردم که پا هم بر زمین می‌کوبد. عصیان و استحکامش را دوست داشتم . پیش درآمد خوبی برای دیدارش از ما بود. از هنگامی که در آکسفورد به دیدنش رفتم دوسال هم نگذشته بود، ولی به نظر می‌رسید در این مدت سال‌ها پیرتر و بسیار شکننده شده است. خودش را برای مسافرت به جنوب آماده کرده بود و به همین دلیل کت و شلوار گشاد رنگ روشن به تن داشت و یک کلاه حصیری هم به سر گذاشته بود. مدت‌ها از زمانی که برای آخرین بار سوار هواپیما شده بود، می‌گذشت و وقتی که هواپیمای کوچک به سمت تریسته از زمین برخاست و در همان حال تکان‌های شدید خورد، دست‌های

او با رگ‌های تیره بر دسته‌ی صندلی می‌لرزیدند.
گفت که سرطان روده است و فقط چند ماه وقت برایش باقی مانده. دکترش را که می‌خواست فوراً او را به بیمارستان بفرستد، به زحمت راضی کرد که با دارو و ویزیت خانگی تا آخر همراهش باشد و البته منان سامرفلد هم قرار شد بیش از پیش به دیدارش بیاید. بابرادرش، استوارت اسکات، دعوای شدیدی داشت. هنگام نشستن هواپیما در تریسته ناگهان گفت: «تقاضای مرفین بیشتر می‌کنم و کنار می‌گذارم تا به اندازه‌ی کافی برسد. استورات هنوز مرا نشناخته.» دستم را بر دستش گذاشتم. در این روزها خیلی هم‌دیگر را لمس نکردیم، اما در هر صورت بیش از همه‌ی سالهای قبل بود.
چطور بگویم: روزهایی بودند که ما را آشفته کرد، هر دومان را. در رابطه با بیماری و فرصت کم باقی‌مانده فقط به ندرت حرف زدیم و آن هم با بی‌تفاوتی و دست کم گرفتن دو انگلیسی ، دو انگلیسی کله شق که هر کدام روی دست دیگری بلند می‌شود و یک بار هر دو به خنده افتادیم. غیر از آن فقط یک بار خندیدیم؛ یادآوری آن شب که او چطور چمن‌های جلوی کالج را لگدکوب کرد. در اتاق نشیمن می‌خوابیدم و اغلب بیدار می‌شدم و به او در اتاق خواب سر می‌زدم. لاغر و رنگ پریده توی بالش فرو رفته بود. می‌شد دید که مرگ چندان از او دور نیست. روی کاناپه می‌نشستم و به صدای آرام نفس‌هایش گوش می‌سپردم. سعی می‌کردم روابط میان‌مان را درک کنم و به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. سی و پنج سال از زمان ترک خانه‌اش گذشته بود. او یک بیگانه بود و ...نبود.
در انتشارات بارها ایستاد و به اتاق‌ها نگاه کرد و گفت: «همه‌ی این‌ها حالا مال توست.» و پرسید نمی‌خواهم اسم خود را هم روی تابلوی جلوی در بنویسم؟ با ورا سانتین و ماریا سروکیس بسیار مودبانه ـ آن هم از نوع انگلیسی‌اش ـرفتار کرد و کمی بیشتر از حد معمول کنارشان ماند. می‌توانستم ببینم که دلش می‌خواهد از نوع رابطه‌ی من با این دو زن سردر بیاورد.فکر کردم یک طوری پیرمرد را به خوبی می‌شناسم. در دفترم یک دفعه نشست پشت میز و نگاهش را مثل کسی که همه چیز تحت اختیار اوست گرداند. اصلاً بیمار به نظر نمی‌رسید، بلکه شبیه ناشری بود که هنوز همه چیز تحت کنترل اوست.

ایکاش یک عکس از او در این حالت گرفته بودم. اما وقتی چشم‌ها را می‌بندم ، او را همان‌طور پیش رویم می‌بینم. این مهم‌ترین تصویری است که از مسافرت او دارم.

یک تصویر مهم دیگر : آن طور که در کشتی نشسته و کلاهش به پشت افتاده بود و عینک آفتابی به چشم داشت.

یک بار دیگر گفت: «فکر نکنم آن‌چنان پدر خوبی بوده باشم . تو هستی؟» سؤال چنان رُک و مستقیم بود که کنترلم را از دست دادم. گفتم: «نمی‌دانم ، به راستی نمی‌دانم.اصلا و ابداً»جوابم در آن لحظه درست بود و اکنون هم همان‌طور است. بعد از مدتی ادامه دادم که من هم برای بچه‌هایم خیلی از کارها را انجام نداده‌ام و من و او ... باید بگویم که من هم کار را برایش چندان ساده نکردم و بعد هم که مرگ مادر. سرتکان داد.

به عکس تو روی میز کارم نگاه کرد، همان عکس با کت مشکی، سیگار به دست که نگاهت به یک سو متمایل است. گفت: «دلم می‌خواست با او آشنا می‌شدم. لیویا، نه؟ با او خوشبخت بودی ؟»

می‌خواست بچه‌ها را ببیند. تا حال با آن‌ها روبه رو نشده بود. تنها تصویری که بچه‌ها از او دیده بودند همان عکس قدیمی بود که تو اغلب به آن ایراد می‌گرفتی: پیرمرد جلوی اداره‌اش ، قد بلند، با جلیقه، پاپیون و کلاه که کمی دست و پاچلفتی ایستاده و با نگاهی عنق و تا حدی مغرور به دوربین نگاه می‌کند. چیز زیادی از آن تصویر در او باقی نمانده است. پدر حالا با قدم‌های کوتاه و خشک راه می‌رود و وقت غذا خوردن کارد و چنگال در دستش می‌لرزند. اما وقتی حرف می‌زند دیگر پیرمرد شکننده نیست. انگلیسی بی نظیرش که انگار مربوط به دنیایی غرق شده است و آداب زبانی‌اش که روی دست همه‌ی آن‌چه بچه‌ها در من دیده بودند، بلند شده بود. سیدنی و سوفیا از بودن با او لذت می‌بردند من تقریباً حسودیم شد. به روش خودشان پدر مرا از آن خود کردند و به او نشان دادند که زبانش را دوست دارند. او نمی‌دانست چطور با نوه‌ها رفتار کند و گاهی به نظر می‌رسید که نمی‌تواند تصورش را بکند که این‌ها بچه‌های من هستند. به نظر او صاف و ساده جوانانی بودند که می‌شد از حرف زدن با آن‌ها لذت برد و البته نه طولانی مدت. هنگام

خداحافظی با هر دو دست داد و گفت: «It was good to meet you, after all. God bless you»

در آخرین روز رفتیم سراغ پت کیلروی و بیرون غذا خوردیم. پت پیش از آن‌که پیرمرد را معرفی کنم، می‌دانست چه کسی روبه‌رویش ایستاده است. چنان رفتاربی‌نقص انگلیسی در پیش گرفت که ما به خنده افتادیم. بعد یک‌باره به لهجه‌ی ایرلندی برگشت و به نظرم رسید که شاید می‌خواهد کمی پیرمرد را امتحان کند، حالا در چه زمینه‌ای خدا می‌داند. پدر هم با همان لهجه ادامه داد و آنقدر استعاره و ضرب‌المثل به کار برد که زبان ما بند آمد. برای‌مان گفت که چهار سال همکاری ایرلندی داشته و تنها رابطه‌ی دوستانه اش در محیط کار با همین ایرلندی بوده است. همکار ایرلندی سرزمینش را به او نشان داد. با حیرت دلهره‌آوری دیدم که از زندگی دهه‌های آخر پدرم تقریباً چیزی نمی‌دانم. پت در این میان غذای ما را هم آورد ولی حیرتم از چشمش پنهان نماند. وقتی که می‌رفتیم جلوی در ایستاده بود و با سیگاری بر لب به ما نگاه می‌کرد.

در خانه، من و پدر در اتاق نشیمن تاریک نشسته بودیم که گفت: «I am dying» چه جوابی می‌توانستم به او بدهم ؟

در پرواز مونیخ ترسیده بود و این ترس از پرواز نبود. پیش از آن‌که سوار پرواز برلین شود هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. گفتم: «Sir» با این امید که خداحافظی مان در آکسفورد را به یاد بیاورد. یادش بود و گفت: «Good luck son» مدتی سرگشته در فرودگاه سرگردان بودم و از خود می‌پرسیدم که نباید با او می‌رفتم. در دوقدمی از دست دادن پرواز به تریسته بودم.

لیلاند یک نامه‌ی دیگر هم راجع به پدرش در پوشه پیدا کرد.

کارا

ما پدر را به خاک سپردیم. او در آخرین گفتگوی تلفنی ما گفته بود: «به اندازه‌ی کافی مرفین جمع کرده‌ام.» پرسیدم که می‌خواهد یک بار دیگر مرا ببیند و او پاسخ داد که ترجیح می‌دهم هم‌دیگر را نبینیم چون قیافه‌ام چنگی

به دل نمی‌زند در چنین لحظاتی و در یک مکالمه‌ی تلفنی چه می‌شود گفت؟
وقتی که تابوت در دل خاک نشست، احساس بیهوده گی مغلوب کننده ای داشتم؛ تمام کوشش‌ها برای هیچ. در راه بازگشت به لندن و گذشتن از خانه‌های دوطبقه‌ی دودکش دار،از خود پرسیدم که چه چیزی نقطه‌ی مقابل این بیهودگی است، این futility، به نظرم واژه‌ی انگلیسی‌اش از همه‌ی واژه‌های دیگری که من می‌شناسم نابود کننده‌تر است. جواب سؤالم را نمی‌دانم . زندگی چه وقت بیهوده نیست؟ و یک چیز دیگر هم فکرم را در ضمن سفر مشغول کرده بود: این حالت را در مرگ کسی داشتم که به دلیل سالخوردگی از دنیا رفته بود و نه در مرگ کسی چون تو که مرگ او را در میانه‌ی زندگی با خود برد. نباید برعکس می‌بود؟ هر چه بیشتر در موردش فکر کردم ، تفاوت احساساتم از بین نرفت. به یاد آوردم وارن شاون که در گورستان یک گوشه ایستاده بود، درباره‌ی برادرش چه گفته بود: مردی عمیقاً مردد که هیچ تاییدی از پدرش دریافت نکرد، بعد از مرگ لودیا به الکل پناه برد ،آن روش اغراق آمیز فقط برای پنهان کردن تردیدش بود و نفرتش از استوارت اسکات که پدر فقط روی او حساب می‌کرد. استوارت اسکات با آنا و ویکتور آن‌جا بود. چقدر از این‌که او هم پیرتر شده حیرت کردم. مثل گذشته‌ها چند کلمه روسی و لهستانی ردو بدل کردیم ، ولی در کل با هم بیگانه بودیم. استورات اسکات که بالای هشتاد سال سن داشت، به عصایش تکیه داده بود. می‌دانست چرا پدر با چنان شدت و حدتی پیشنهاد کمک به او را رد کرده بود؟
مدتی با منان سامرفلد در خانه‌ی پدر نشستیم که حالا دیگر به او تعلق داشت. برایش از دیدارمان در تریسته گفتم، از کوبیدن عصایش در فرودگاه و از اینکه در دفترم چنان پشت میز نشست که انگار همه چیز مال اوست. منان گفت که بله او می‌خواست تا آخرین لحظه کنترل همه چیز را در دست داشته باشد.
صبح روزی که خودش تصمیم گرفته بود آخرین روز باشد، از پرستاران خواست که بروند و صبح فردا بیایند. وقتی که ظهر منان رسید، او لباس رسمی به تن داشت، با جلیقه، پاپیون و ساعت جیبی. از او خواست که بنشیند. منان می‌دانست که چه پیش خواهد آمد. مدتی بود که از تصمیم او خبر داشت. پدر گفت: «وقتش شده، از همه چیز خوب مراقبت کنید.» و حرکتی کرد که

شامل تمام خانه می‌شد. از منان خواست که به برینگتن بازگردد و از آن‌جا به او زنگ بزند. کاری کند که شاهدانی برای حضورش در آن‌جا باشد: «تا کسی فکری به سرش نزند.»منان در مسیر برینگتن ، مرتب تصویر او را که پشت در ایستاده بود، می‌دید. فقط به زحمت می‌توانست صاف بایستد. دید که چطور در را برای آخرین بار پشت سر خود بست. در این ساعات آخر، پیش از آن‌که همه‌ی مرفین را مصرف کند، چه کارهایی کرد؟
در مسیر راه آهن از کنار کالج گذشتم، همان جا که پدر چمن را لگد کوب کرده بود. فکر کنم چندان پدر خوبی نبوده باشم. تو چطور؟
ما ناگزیر اثرات عمیقی در بچه‌های خود به جا می‌گذاریم و گاهی آن‌ها تمام زندگی‌شان باید با کشف و درک این اثرات دست و پنجه نرم کنند.اثراتی که من ناخودآگاه در سیدنی و سوفیا به جا گذاشته‌ام چیست؟ ایکاش بیشتر در مورد این مسائل حرف می‌زدیم. من و تو و حالا که دارم این واژه‌ها را می‌نویسم احساس می‌کنم به شکل وحشتناکی دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم؛ نه فقط در مورد تاثیرهایی که در بچه‌ها به جا می‌گذاریم، نه فقط در این مورد که پدر و مادر بودن چه معنایی دارد، نه، در مورد همه چیز.
به نظر می‌آید که آن بیست سالی که ما زندگی را با هم تقسیم کردیم ، خیلی کوتاه بوده، خیلی کوتاه تا در افکار و احساسات مان به هم نزدیک شویم، کوتاه‌تر از آن‌که حالا، حالا که تونیستی آرزویش را دارم.

۱۸

قطار که به ایستگاه رسید، لیلاند فهمید تصمیم به سفر اشتباه بود. به کندی در مسیر ریل‌ها حرکت کرد و خواست با قطار بعدی به لندن بازگردد. اما بعد به سمت پل هیت[1] راه افتاد و در ادامه‌اش به خیابان والتون[2] رسید و به سمت جریکو[3] رفت.

جلوی دانشگاه پرس آکسفورد ایستاد. مادرش بعد از پایان تحصیلات و پیش از آن‌که در کالج ماگدالن شروع به تدریس کند، مدتی این‌جاکار می‌کرد و کمی قبل از آن تصادف مرگ‌بار، کتابش در مورد رمانتیسم آلمانی همین جا منتشر شد. آن طور که در خاطر او مانده، شبی که پدر و مادر برای معرفی کتاب می‌رفتند، طوری لباس پوشیده بودند که انگار می‌خواهند بروند اپرا، اما وقتی برگشتند زیاد سرحال به نظر نمی‌رسیدند، می‌شد سرخوردگی‌شان را دید، اما لیلاند هیچ وقت نفهمید به راستی چه رخ داده.انگار صحبت‌ها کمتر و کوتاه‌تر و در کل از آن‌چه انتظارش را داشتند، سردتر بود. مادر خواند Serious work و چهره‌اش تلخ شد. Oxford University Press واژه‌هایی که قبلاً با علاقه و افتخار به زبان می‌آورد، دیگر کمتر در خانه شنیده شد. به نظر لیلاند زیاد منطقی نبود، چون انتشارات که نمی‌توانست در مورد لحن

1. Hythe Bridge
2. Walton Street
3. Jericho

گفتگوها مسئول باشد. در سیزده سالگی چیزی در این حدود می‌دانست که دلش نمی‌خواهد جزئی از این دنیا باشد، چون دوستش نداشت یا شاید حس می‌کرد نمی‌تواند در آن خودی نشان دهد و یا هر دو شان یکی بودند؟

به راهش ادامه داد.از میدان کینگزتون[1] گذشت، ازخیابان کینگزتون و خیابان لکفورد[2]، همان مسیری که برای رفتن به مدرسه پشت سر می‌گذاشت. در ذهن دبیرستان جان دان[3] را مقابل خود دید، همان دبیرستان معروف قدیمی که مادرش هم پس از نقل مکان ازهامبورگ در آن تحصیل کرده بود. پدر لودیا، کلمنت گرگور سارتوریوس[4]، پس از گرفتن کرسی واژه شناسی کلاسیک در کالج کریس چرچ[5] با خانواده به آکسفورد آمد و از اینکه در آن دوران سیاه از آلمان فرار کرده، راضی بود. عمارتی دراز و چهارطبقه‌ی آجری قرمز با برجک ساعت ورودی و چهارستون روشن مرمری که با باقی عمارت هماهنگی نداشتند و به همین دلیل هم همه آن را می‌شناختند. پله‌ها ساییده شده، راهروها تنگ و تاریک و در کلاس‌ها همه از چوب تیره بودند. بالای پله‌ی اصلی مجسمه‌ی نیم تنه‌ای از جان دان با صورت باریک و چشمان دوراز هم‌اش به چشم می‌خورد. لیلاند تصور کرد که در راهروها راه می‌رود و بوی آن‌جا که واژه‌ی مناسبی برایش پیدا نمی‌کرد، به مشامش می‌خورد. بعد دوباره از پله پایین آمد و از در خارج شد.

چند قدم بالاتر از خیابان وودستک[6] به خیابان کانتبری[7] پیچید و فوراً دید که مدرسه دیگر وجود ندارد. به جایش یک ساختمان بلند اداری از شیشه و فولاد قرار داشت که از پنجره‌هایش می‌شد میزهای کار و صفحات روشن کامپیوتر را دید. همان نزدیکی نیمکتی پیدا کرد و نشست. چهل و چهار

1. Kingston Court
2. Leckford Road
3. John Donne Gymnasium
4. Clemens Gregor Sartorius
5. Christ Church
6. Woodstock
7. Cantebury

سال از زمانی که برای آخرین بار از در مدرسه عبور کرده بود، می‌گذشت، تقریباً نیم قرن و نباید از نبود مدرسه به آن حیرت زده می‌شد. اما این مدرسه، جان دان گیمنازیم! انتظار داشت که خشمگین شود. معمولاً با ناپدید شدن چیزهای آشنا که به آن‌ها وابستگی داشت دچار چنین خشمی می‌شد، برخورد بی‌تفاوت با اشیاء عصبانیش می‌کرد. لیویا و بچه‌ها به خشم و عصبانیت او می‌خندیدند. گاهی می‌توانست همراه‌شان بخندد و گاهی هم نه. حالا ولی یک‌جور غافلگیری را تجربه کرد: احساس آسودگی از اینکه دیگر ناچار به گذشتن از آن راهروهای تنگ و تاریک نیست.

یک گروه از ساختمان اداری بیرون آمدند و با فنجان‌های قهوه و سیگار کنار هم جمع شدند. دوران مدرسه و فرار از آن گذشته بود. او به آن‌جا بازگشته بود تا بفهمد چرا فرار کرده و حالا مدرسه یک دفعه ناپدید شده بود. چه چیزی را باید می‌فهمید؟ به کنت بُرک و داستانش راجع به سارا رید و ویلون‌سل فکر کرد، به خشمش وقتی شاهد بی‌عدالتی می‌شد، به تلاشش برای خواندن مارکس و آنارشیست‌ها. داستان خودش چه بود؟ کمی بعد از ورود به دبیرستان شروع به خواندن اشعار جان دان کرد. خیلی‌هاشان را هنوز هم در خاطر داشت و همیشه می‌توانست با خواندن اشعار این شاعر انگلیسی زبان که به داشتن زبانی موزون و اصیل شهره بود،سر میز چایْ دیگران را حیرت زده کند. بعد از او نوبت دیگر شاعران انگلیسی زبان بود و پس از آن‌ها شاعران آلمانی و فرانسوی می‌آمدند که مادر درباره‌شان سخنرانی می‌کرد و کتاب می‌نوشت. لیلاند شروع به خواندن شعر به زبان‌های مختلف کرد. حرف همان بود ولی در عین حال یک‌جور دیگر. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ با مادرش دراین مورد حرف زد و گاهی با هم ترجمه‌ی شعری را امتحان کردند. چیزی به اندازه‌ی این کار او را جذب نکرده بود و احساس کرد می‌خواهد هر چه بیشتر همین کار را انجام دهد. بعد مادر از روی دوچرخه افتاد و دیگر از جابرنخاست. چهار سال بعد لیلاند از خانه فرار کرد.

روزی در ماه آوریل، روز چهارشنبه. دوشنبه‌اش پدر برای ماموریت به

شمال جزیره رفته بود و منان سامرفلد سفر دو روزه‌ای به بریگتون داشت. از زمان شروع سال تحصیلی هر وقت از پنجره‌ی کلاس به بیرون نگاه می‌کرد، این فکر به سرش می‌زد که اگر یک روز صبح به ایستگاه راه آهن برود و سوار قطار لندن شود، چه پیش خواهد آمد؟ گاهی با قلبی تپنده بر پیچ خیابان والتون[1] می‌ایستاد و فکر می‌کرد که باید به جای سمت راست، مسیر سمت چپ را انتخاب کند و به جای رفتن به شمال و مدرسه ، به جنوب و سمت ایستگاه قطار برود. دوشنبه عصر آن‌قدر منتظر ماند تا مدرسه کاملاً خالی شود، بعد تک و تنها ازمجسمه‌ی جان دان گذشت و از پله‌ی اصلی پایین آمد، حیاط مدرسه را پشت سرگذاشت و از در خارج شد. تا این‌جارا دقیقاً به خاطر داشت و بعد همه چیز مبهم می‌شد. چمدان روشن با گوشه‌های قرمز را از پشت‌بام برداشت و شروع به بستن بارکرد. یونیفرم مدرسه را در کمد گذاشت و تا می‌توانست به عقب هلش داد. هنوز هم این حرکت را به خوبی در ذهن دارد، چون همیشه ازاین جور لباس‌های یکسان متنفر بود، از هر نوع یونیفرمی. در ساعتی از غروب اعصابش به هم ریخت و دوباره همه را سرجای خود گذاشت. فراموش کرده بود چیزی بخورد و از گرسنگی برخاست. از سه شنبه فقط تلاشش را برای نوشتن نامه به پدر و منان در خاطر دارد. واژه‌های مناسب را پیدا نکرد و فقط نامه‌ای چند خطی شد. آن را نگه نداشت، فقط این در خاطرش مانده که واژه‌های بی‌رمقی بودند و در مقابل قدم بزرگی که برداشته بود، بسیار حقیر به نظر می‌رسیدند. Mute Words واژه‌های بی‌صدا. طرف‌های غروب دوباره چمدانش را بسته بود و هنوز هم می‌توانست قطار لندن را بگیرد، ولی شجاعتش را در خود ندید. اخبار را در رادیو شنید و فوری از یاد برد. نه راه پیش داشت و نه راه پس. نمی‌دانست که شب چگونه گذشت. صبحْ ابری و قطار پر بود نشستن در میان مردان کلاه به سر و پوشه و روزنامه در دست به او احساس ورود به دنیای واقعی را می‌داد. وقتی که به حومه‌های لندن نزدیک شدند، آن عدم اطمینان اولیه کم کم از میان رفت. پولش را بررسی

1. Walton street

کرد و مسیر خانه‌ی جوانان را در پیش گرفت. فکر کرد:از حالا حساب است!

لیلاند به سمت خیابان والتون برگشت و به خیابان کِرنهم[1] و به سمت خانه‌ی پدری پیچید که حالا منان سامرفلد و همسرش در آن زندگی می‌کردند. خبر داده بود که می‌آید و وقتی رسید منان دم پنجره منتظر بود. آرایش موها را عوض کرده بود وحالا عینک به چشم داشت. همینکه وارد شد و با جیمز بارنت[2]، شوهر منان، دست داد، فهمید که حالا خانه‌ای دیگر است؛ مبلمانی دیگر، فرش‌ها و پرده‌هایی متفاوت و رنگی دیگر بر دیوار. وقتی با یک فنجان چای کنار هم نشستند،منان برایش تعریف کرد: «تقریبا یک سال نمی‌دانستیم چه کنیم. گاه گاهی از بریگتون به این‌جامی‌آمدیم و در این اتاق‌ها همان‌طور که پدرت به جا گذاشته بود، می‌نشستیم. اتاق من همان‌طور بدون کوچک‌ترین تغییری سر جای خودش بود، انگار او امید خاموشی در دل داشت که بر خواهم گشت. فکر کردیم چه چیزهایی از وسایلش را می‌توانیم نگه داریم که با وسایل خودمان هماهنگی داشته باشد. جمع کردن و کنار گذاشتن همه‌ی وسایل به نظرم بی‌اعتنایی وبی‌ملاحظه‌گی خشن می‌آمد. من و جیم بارها درباره‌ی احترام به مردگان حرف زدیم. این‌جادر یک دفتر مسافرتی کاری پیدا کردم و جیم به عنوان عکاس می‌توانست هر جا که خواست زندگی کند. تصمیم گرفتیم خانه را تبدیل به خانه‌ی خود کنیم و به همین دلیل تمام مبلمان پدرت را فروختیم. خریدار را با دقت انتخاب کردیم تا به دست آدم درستی بیفتد، اما دیدن اینکه چطور وسایل را از خانه بیرون می‌بردند، دشوار بود. کتاب‌هایش را نگه داشتیم، کره‌ی جغرافیا را و چند چمدان که از دوران مادرت روی پشت‌بام مانده‌اند. پس از مکثی کوتاه جیم اضافه کرد: «عجیب است و به سختی می‌شود توضیحش داد، اما تصمیم ما صاف و ساده به گذر زمان مربوط می‌شد،The sheer passage of time»

اتاق‌ها را نشانش دادند، کف پوش قدیمی هنوز سر جایش بود و در همان

1. Cranham street
2. James Barnett

نقاط همیشگی صدایش در می‌آمد. جیمْ اتاق عقبی را که به باغچه می‌رسید، تبدیل به آتلیه‌ی عکاسی کرده بود، همان اتاقی که مادرش در آن خود را برای تدریس آماده می‌کرد و کتاب‌هایش را می‌نوشت. لیلاند از همان آستانه‌ی در به اتاق نشیمن برگشت.

گفتند که دبیرستان جان دان چند سال پیش، در زمان تعطیلی مدرسه، براثر ترکیدن بخاری گازی چنان آسیب دیده بود که خطر فرو ریختنش وجود داشت. بحث‌های زیادی بر سر بازسازی آن در گرفت، اما خیلی گران تمام می‌شد و شورای شهر موافقت نکرد. منان پرسید که او با دیدن عمارت جدید چه احساسی داشته. لیلاند پاسخ داد: «اینکه دیگر همه چیز تمام شد، انگار ناپدید شدن عمارتْ در زمان یک تکان جدی ایجاد کرده باشد.»

او تصمیم داشت در مورد تشخیص غلط بیماری‌اش ، فروش انتشارات و احساس داشتن یک آینده‌ی جدید حرف بزند، اما یک دفعه دید که نمی‌شود. منانْ آن شبی را به خاطر آورد که او برای ترجمه‌ی چند صفحه از کتاب کودکان به او زنگ زده بود و گفت: «آن‌چنان هیجان‌زده بودی که می‌توانستم پروازت را احساس کنم. » می‌خواست از او بپرسد که آیا فرارش را به لندن درک کرده و آیا با آن کار او را آزرده است، اما این را هم نتوانست بر زبان بیاورد. یک‌باره احساس کرد که منان سامرفلد و جیم بارنت دو بیگانه در خانه‌ای بیگانه هستند.

چای خانه‌ای که با لیویا پیش از ازدواج شان و هنگام دیدار از پدر رفته بود، دیگر وجود نداشت و یا شاید پیدایش نکرد؟ از خیابان‌های[1] به سمت جنوب شرقی شهر رفت، جایی که والدین مادرش، کلمنت گرگور سارتوریوس[2] واژه شناس و جولیت لاتور[3] نوازنده‌ی ویلون زندگی می‌کردند. خانه هیچ تغییری نکرده بود و تابلوی جلوی در نشان می‌داد که حالا یک وکیل در آن زندگی

1. High street
2. Clemens Gregor Sartorius
3. Juliette Latour

می‌کند. او زیاد نزد پدربزرگ و مادربزرگش نمی‌رفت. هیچ کدام نمی‌دانستند با بچه چکار باید کرد. در جشن‌های تولدْ جولیت لاتور قطعه‌ای می‌نواخت. دامادشان با آن‌ها رفتار مودبانه‌ای داشت، اما می‌شد احساس کرد که برای‌شان بیگانه باقی‌مانده است. لیلاند گاهی این سؤال خاموش را در چشمان‌شان می‌خواند که آیا این مرد برای دختر جذاب و درخشان‌شان به اندازه کافی مناسب است. در مراسم تدفین لودیا بی‌هیچ حرکتی در کنار هم ایستاده بودند. لیلاند می‌دید که نمی‌توانند بفهمند چه اتفاقی افتاده. دو سه سال بعد که دیگر پانزده یا شانزده سال داشت یک روز بدون تصمیم قبلی سری به آن‌ها زد؛دیداری با سارتوریوس سالخورده که دیگر بالای هفتاد سال سن داشت و تنها در خانه بود. برای اولین بار او را چون آدمی بالغ پذیرفت. حتی به یک گیلاس شری هم مهمانش کرد. با هم در اتاق کارش و جلوی قفسه‌های کتاب یک استاد دانشگاه نشستند. لیلاند از چندی پیش در مدرسه لاتین و یونانی می‌آموخت و همیشه حداقل ده جلسه از کلاس جلو بود. او در کل عاشق دستور زبان لاتین و فرم‌های غیرعادی در زبان یونانی بود. پیرمرد حیرت زده شد و مدتی با هم سر پیدا کردن فعل‌های بی‌قاعده‌ی مسابقه گذاشتند. پدربزرگ لهجه‌ای را که این‌جا با آن زبان باستانی یونان را حرف می‌زنند کمی مسخره کرد. لیلاند از کتاب دستورزبان جدید یونانی که خریده بودحرف زد و در مورد تلفظ کلمات؛ چیزی که به نظرش یک گذر طبیعی می‌آمد، ولی پیرمرد یک‌باره صحبت را قطع کرد. در راه خانه لیلاند فهمید قضیه از چه قرار است: برای کلمنت سارتوریوس این زبان قدیمیْ دنیایی یگانه و بسته بود، یک کلیسای جامع مهروموم شده که در آن نباید هیچ آوای جدیدی شنیده شود. از طرز تفکر او خوشش آمد، از آن لجاجت و کله شقی‌اش. اما دیگر علاقه‌ای به تکرار دیدار در خود ندید.

در مسیر بازگشت از کنار بلک ول[1] گذشت. چند تا از کتاب‌هایی را که ترجمه کرده بود، داخل قفسه‌ها دید. از اینکه به شکلی ناشناس آن‌جا ایستاده

1. Blackwell

و جملات خود را بخواند لذت برد؛ او که از مهم‌ترین گیمنازیوم شهر فرار کرده بود. برای کنت بُرک یک جلد از کتاب فرانچسکا مارکزه را راجع به تریسته خرید. در مسیر رفتن به ایستگاه راه آهن در ساعات اولیه‌ی غروب از مارکت گلوسستر گرین[1] گذشت. آن‌جا، جلوی در ورودی، صدای نفس نفسی شنید که او را به یاد حملات آسم سیدنی انداخت که بر اثرشان ناچار به بستری شدن در بیمارستان می‌شد،انداخت. لیلاند به سرعت به سمت در رفت و در ورودی بازار جوانی را دید که با دو دست گلویش را گرفته و نفسش در نمی‌آید. به او گفت: «آرام باش همین حالا آمبولانس خبر می‌کنم.»چند لحظه بعد آمبولانس رسید. جوان را روی برانکارد و زیر ماسک اکسیژن گذاشتند. بهیار گفت: «به موقع رسیدیم.»

وقتی که قطار به حرکت در آمد، لیلاند فکر کرد که این تنها فایده‌ی سفرش بود؛ نجات یک مرد جوان. به سیدنی زنگ زد و مثل همیشه از اینکه در قطاری انگلیسی شماره‌ای را بگیرد و در آن سو شخص مورد نظر جواب دهد، حیرت زده شد. در مورد مرد جوان آسمی حرف زد و سیدنی گفت: «شب بیمارستان مصداق تنهایی است.صداهای ناآرام و پردرد اتاق‌های دیگر، صداهای راهرو، کشیده شدن کف صندل‌های پلاستیکی بر کف پوش، زمزمه‌ها، درهایی که پرستارهای شب با احتیاط باز وبسته می‌کنند و صدایش طوری است که انگار در به لولایش چسبیده و باید از آن جدایش کرد. هم اتاقی‌ها هم کمک زیادی نمی‌کنند، می‌شود تنهایی آن‌ها را هم احساس کرد و همین‌طور صدای آمبولانس و ماشین پلیس که از دور شنیده می‌شود و انگار گوشزد می‌کند که دیگر جزئی از دنیای بیرون نیستی، بلکه این‌جایی، در دنیای خودت با صداها و بوهای خاص خود. ساعت‌ها کش‌دارند و زمان مسدود می‌شود. سروصدای ماشین حمل زباله رهایی بخش است. من که انتظارش را می‌کشیدم،از آن لحظه دوباره زندگی عادی شروع می‌شد و دنیا یک قدم نزدیک تر.»

سیدنی پرسید که آکسفورد چطور بود و لیلاند پاسخ داد: «از تصور آن‌که

1. Gloucester Green Market

یک روز در این خیابان‌ها راه می‌رفتم و یک روز از آن‌جا فرار کردم،حیرت زده و گیجم و از اینکه گمان می‌کردم با رفتن به این سفر بیشتر از قبل خواهم فهمید.»سیدنی پرسید: «فهم چه چیز و در چه رابطه‌ای؟» و لیلاند پاسخ داد: «ای‌کاش می‌دانستم.» هر دو خندیدند و در این خنده‌ی مشترک بدون آن‌که حرفی ردو بدل شود، آن آسودگی خیال بی حد ومرز را که دوباره درهای آینده به روی پدر دوباره باز شده، می‌شد احساس کرد.

کنت بُرک سر میز غذا بود که لیلاند در زد. وقتی که در آشپزخانه نشستند، لیلاند کتاب فرانچسکا مارکزه را، همان کتابی که در آکسفورد خریده بود، به او داد.بُرک خواند Trieste- City of Word. لیلاند گفت: «City of Words می‌شود گفت ترجمه‌ی دلخواه و مستقل من از Citta delle Lettere است. در اصل باید اسم کتاب City of Literature می‌شد، اما از یک طرف به نظرم سنگین آمد ـ چهار سیلاب به جای یکی ـ و از طرف دیگر خودستایانه.» و بعد تعریف کرد که چطور آلفردو پرتوت، پدر لیویا، کتاب را از قفسه برداشت و از او سؤال کرد که می‌خواهد آن را به انگلیسی ترجمه کند.لین کریستی در لندن کتاب را می‌خواست و دنبال مترجم می‌گشت: «لیویا گفت ما انجامش می‌دهیم و مثل یک دختر نازپرورده پایش را روی میز چای در دفتر آلفردو پرتوت گذاشت. یک «مای» باارزش بود، مثلاً اظهار عشق. لیویا هنوز نمی‌دانست که یک روز صاحب انتشارات می‌شود. برای من شروع ترجمه‌ی ادبی بود بیش از سی سال گذشته و در همین رابطه بالین و پسرش شوان که تازه کارش را شروع کرده بود،آشنا شدم.»

بُرک خواند Adrian Christie Publishing لیلاند گفت: «آدریان پدرلین بود.او بود که در دهه‌ی سی انتشارات را بنیان گذاشت، در دهه‌ی هفتاد لین مسئولیتش را به عهده گرفت و بعد شوان پسر او که محصول زندگی زناشویی نبود، هم وارد این کار شد و حالا بیست سال است که انتشارات در دست شوان است. محل انتشارات چلسی[1] ست و همان جا هم زندگی می‌کنند.

1. Chelsea

لیویا و من اغلب به خانه‌ی کریستی‌ها دعوت می‌شدیم و آن‌ها هم به دیدار ما می‌آمدند .آنها بودند که لیویا را وقتی پدرش فوت کرد برای به عهده گرفتن انتشارات در تریسته تشویق کردند. در خانه‌ی آن‌ها تصمیم قطعی گرفته شد. خودمان را در اتاق نشیمن‌شان می‌بینم. بیرون یک روز روشن پاییزی بود.لین رمان زنی جوان را منتشر کرده بود که موفقیتش از حد انتظار بالاتر بود، طوری که به زحمت می‌توانستند به تقاضای بازار برسند: Rainy Days نوشته‌ی ماری آن آشفورد در مورد از دست دادن و دوباره به دست آوردن اعتماد به نفس. چندین ناشر ایتالیایی تقاضا داده بودند اما لین می‌خواست حق انتشار را به لیویا بدهد و از من پرسید فرصت خوبی برای ترجمه‌ی کتاب به ایتالیایی نیست، مخصوصاً حالا که قصد زندگی در آن‌جا را دارم و همسری که زبان مادریش ایتالیایی است؟

یک جایی در میانه‌ی صحبتْ لیویا دفترچه‌ی یادداشت را در آورد و شروع به نوشتن کرد و من فهمیدم که ما خواهیم رفت. روزی که میزش را در روزنامه‌ی لیبراسیون خالی کرد یک دفعه دچار اضطراب شد و فکر کرد که کارش اشتباه بوده. مرتب می‌گفت دست و پای خود را بستم و همین‌طور تو و بچه‌ها را گرفتار کردم و من به او می‌گفتم که می‌شود یک روزی انتشارات را فروخت و یا اصلاً درش را بست. نباید که تا ابد به آن‌جا چسبید.»

بُرک پرسید که آیا در مورد آن تشخیص غلط با کریستی‌ها هم حرف زده بوده و لیلاند پاسخ داد که تلفنی به آن‌ها اطلاع داده: «و یک روز تلفن زنگ زد و شوان گفت که در تریسته هستند و می‌خواهند مرا ببینند. روز دشوار و در عین حال خوبی شد. تمام جزئیات آن را به خاطر دارم.لین که دیگر هشتاد سال داشت، عصا به دست گرفته بود وگاهی چون سرش گیج می‌رفت باید به شوان تکیه می‌کرد، ولی با این همه تصمیم به سفر گرفته بود. آن‌ها فقط یک بار در تریسته بودند؛ کمی بعد از آن‌که لیویا مسئولیت انتشارات را به عهده گرفت. ما از همان خیابان‌ها و میدان‌ها گذشتیم، خیابان‌هایی که فکر می‌کردیم به زودی دیگر از آن‌ها گذر نخواهم کرد. این فکر چون سایه‌ای بر پیاده‌روی

آن روز افتاده بود و گاهی خود را در زمان افعالی که به کار می‌رفت نشان می‌داد. مثلاً شوان وقتی از تراتوریای پت کیلروی گذشتیم پرسید این همان جایی نیست که همیشه در آن غذا می‌خورید؟ فعل زمان حال و ترکیبش با همیشه نشان از یک آینده‌ی باز و بی حدومرز داشت و کمی دروغین به نظر می‌رسید، اما به کار بردن ماضی نقلی هم قبول پیشاپیش مرگ بود؛ همیشه در آن غذا می‌خوردید که نمی‌توانست بگوید. لین یک بار گفت که شما همیشه از کشتی سوار شدن لذت می‌بردید و فوری متوجه اشتباهش شد و برای عذرخواهی دستم را نوازش کرد.شوان هم با عصبانیت گفت که سایمون هنوز هم از کشتی سوار شدن لذت می‌برد.اما دیر شده بود و کار خراب‌تر شد. مثل بندبازی بود و هر لحظه امکان سقوط وجود داشت.

پرسیدم که می‌خواهند سری به انتشارات بزنیم و لین به یاد کافه‌ی رو به رویش افتاد و گفت که دلش می‌خواهد یک بار دیگر در آن‌جا بنشیند. کارلوتا که سال‌ها در آن‌جا کار می‌کرد برای‌مان قهوه آورد. شوان به عمارت روبه رو نگاه کرد و گفت که وقتی خبر را شنیدیم این فکر دیوانه‌وار به سرمان زد که انتشارات را از شما بخریم و دقیقاً مثل خودتان کار را ادامه بدهیم ،اما طبیعتاً در حوزه‌ی امکانات ما نیست. گفتم که از این کار حتماً خوشم می‌آمد و پرسیدم که می‌خواهند برویم بالا.لین سر تکان داد، حرکتی کوتاه و نرم. یک بندبازی دیگر.

شب در خانه دورهم نشستیم. شوان گفت که یک نکته‌ی دیگر هم هست. ما عصب شناس خوبی در لندن به نام جرمی بارنز[1] داریم که دوست خوب ماست. او می‌تواند یک بار دیگر شما را معاینه کند. اگر بخواهید او حاضر است هرقدر که لازم شد وقت بگذارد.

دهانم خشک شد و به زحمت توانستم آب دهانم را قورت بدهم و گفتم : ممنون قدر مَحبت‌تان را می‌دانم، اما عکس‌ها را دیده‌ام و می‌دانم که تغییری ایجاد نمی‌شود . فکرش را بکن کنت! هفته‌ها پیش از بود آن‌که متوجه

1. Jeremy Barnes

اشتباه‌مان شویم و خیلی پیش‌تر از آن‌که انتشارات را بفروشم. فقط لازم بود که بروم پیش بارنز و او عکس‌های دیگری می‌گرفت و همه چیز روشن می‌شد. اول لئوناردی پیشنهاد کرد عکس‌ها را ببرم و بعد او و من هر دوبار رد کردم. شوان پرسید که دکتر خوبی دارم که بتوانم روی کمکش حساب کنم و من در چشمش خواندم که جواب مرا می‌داند ،گفتم که به دکتر نیازی ندارم.

یک بار دیگر بالین و شوان در امتداد کانال راه رفتیم. دیروقت بود و موج‌ها در سکوت شب به نرمی به سنگ‌های کناره می‌خوردند.لین پرسید که آب را دوست دارید، نه؟ لین و شوان نخستین کسانی بودند که خبر تشخیص اشتباه را به آن‌ها دادم صدای شوان را از آن سوی سیم شنیدم که می‌گفت Mum سایمون هیچ مشکلی ندارد. هیچ مرضی ندارد.»

بُرک جلوی در گفت: «ممنون برای کتابی درباره‌ی شهر واژه‌ها. من همین الان شروع به خواندنش می‌کنم و در خیال می‌بینم که تو چطور هر واژه‌ای را محتاطانه سبک سنگین می‌کنی و بر کاغذ می‌گذاری.»

۱۹

لیلاند خوابش نمی‌برد. در ذهن هنوز هم در خیابان‌های آکسفورد راه می‌رفت. در آن‌جا به دنبال چه چیزی می‌گشت؟ حتی اگر نامی برای آن چیزی که به دنبالش هستیم نیابیم، باز هم می‌شود از نیافتنش سرخورده شد. هفته‌هایی که فکر می‌کرد بیمار است، گاهی خود را در همین شهر می‌دید. کاملاً از چیزی که در آن شهر پیدا خواهد کرد، مطمئن بود. یک نوع اطمینان کامل که بر وهم استوار بود و درست در لحظه‌ی پیاده شدن از قطار نابود شد و بعد او خیلی خشک قدم به شهر گذاشت. بله، خشک دقیقاً همان واژه‌ی درست است. چقدر از کمک کردن به جوانی که نفس تنگی داشت، خوشحال بود؛ یک لحظه‌ی کوتاه در زمان حال.

ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب بود که پشت میز وارن شاون نشست؛ ساعتی میان دو روز . این اولین نامه به لیویا خواهد شد که در این‌جانوشته می‌شود. به اتاق نشیمن و به کاناپه‌ای که لیویا هنگام دیدار از عمویش بر آن نشسته بود و او نقشه‌ی مدیترانه را نشانش داد، نگاه کرد. سی سال از آن تاریخ می‌گذشت.

کارا

چقدر عجیب است پی بردن به آن‌چه دیروز بودم و حیرت از اینکه من امروزْ همان آدم است و وحشتی عمیق که شاید روزی با آن‌چه امروز هستم، تفاوتی عظیم داشته باشم. چطور به خودبودن در آن روزها باور داشتم؟ یا شاید بدون

باور به خود دور دنیا گشتم، یعنی پا درهوا در درون، و به غلط خود را گول زدم که بالاخره باید به چیزی باور داشت ؟شاید همیشه این‌طور باشد که آدم فقط میان همین تردید زندگی می‌کند و هیچ وقت به خود نمی‌رسد، بلکه مرتب تردید است که بزرگ‌تر می‌شود؟ شاید من هم در همین فضای تردید هستم؟ تصورش ترسناک است که نادانی ما درباره‌ی خودمان که باید با آن سر کنیم، چقدر بزرگ است.

دوست دارم بدانم که چطور به آن شخصی که امروز هستم،تبدیل شده ام؛ نه فقط در سطح، نه فقط براساس ایستگاه‌های بیرونی بلکه در درون. مسأله این نیست که در کدام خیابان قدم زدم، بلکه دنبال کردن افکار و احساسات است. می‌خواهم احساس کنم که چطور یک تجربه به منجر به تغییر انسان می‌شود و همین‌طور ادامه می‌یابد و خودش نمی‌فهمد که چطور تغییر می‌کند، فقط وقتی به عقب برمی‌گردد، آدم دیگری است و در عین حال نیست.

فراموشی مرا به خود مشغول کرده و نقطه‌ی برعکس آن، یعنی به یادآوردن تام و تمام و توانایی باز سازی بخش بخش گذشته. گاهی احساس می‌کنم که چطور سایه‌ی یک ماجرا روی دیگری می‌افتد و او را درخود حل می‌کند، این همیشه برایم تجربه‌ای خوشحال کننده بود، چون گاهی میان دو تجربهْ خاموشی حاکم است، انگار زندگی در آن زمان پشت سرم جریان داشته و من از خود می‌پرسم که پس آن وقت کجا بودم؟ پیشترها، وقتی پر از انرژی، شاد و نفس نفس زنان به جلو نگاه می‌کردم، فراموش کردن بخش‌های خاصی از ماجرا و یا حتی کل آن نقشی در زندگی نداشت و من به سادگی می‌گفتم: «مربوط به خیلی وقت پیش است، از یاد برده‌ام.» و دلم می‌خواست اضافه کنم: «خدا را شکر!» و حالا یک‌باره این فراموشی به نظرم نوعی فقدان می‌رسد و در بعضی موارد حتی یک سوراخ تاریک و دردناک، یک فاجعه‌ی کوچک و خاموش. زبانم بند می‌آید از اینکه توانسته‌ام خود را فراموش کنم و از اینکه فراموشی بدون آن‌که کوچکترین اطلاعی داشته باشم رخ داده است. به نظرم می‌آید که در بی‌خبری کامل، با شدت به گذشته‌ای ناشناس در پشت سر برخورد کرده‌ام. اما آن‌جا چیزی هست، یک زمانی که در آن زندگی کرده‌ام و حالا دیگربه فراموشی سپرده شده است.

وقتی که لیلاند ظهر فردا با فنجان قهوه‌اش پشت میز کار نشست، این را هم به نامه اضافه کرد

در رؤیاهایم، در دنیای واژه ـ همان رویایی که در آن واژه‌ای آشنا به چشمم معما می‌آید و تلاش می‌کنم که رمزش را دریابم ـ به واژه‌ی از خط خارج شدن برخوردم. به ترجمه‌ی آلمانی entgleisen و همین‌طور فرانسوی این کلمه فکر کردم de`railler دو تصویر جلوی چشمم ظاهر شد: تصویر یک قطار تیره و زنگ زده که چون چرخ‌هایش با صدایی گوش‌خراش به سنگ‌های میان ریل فرو رفته، متوقف می‌شود و یک تصویر دیگر؛ قطاری سبک و روشن که از خط قدیمی خارج شده تا در ریلی تازه و زیبا به حرکتش ادامه دهد، حرکتی سریع و بی صدا، طوری که در طی آن می‌شود صدای قلب خود را شنید. حالا که دوباره آینده‌ای رو به روی خود دارم، آرزو می‌کنم که به شکل دوم از خط خارج شوم.

۲۰

بعداز ظهر لیلاند در مسیر تایمز به سمت چلسی[1] رفت، جایی که کریستی‌ها زندگی وکار می‌کردند. روزی خاکستری بود و آب رودخانه‌ی تایمز چون لوح سنگی مذاب به نظر می‌رسید. لیلاند به خاطر آورد که چطور او، لین و شوان براسکله‌ی تریسته ایستاده بودند ولین پرسیده بود آب، آب را دوست دارید، این‌طور نیست؟چهارماه پیش و در ماه اوت بود .آن وقت فکرش را هم نمی‌کرد که پایان سال را ببیند.

زنی را که از روبه‌رو می‌آمد، فقط وقتی شناخت که دیگر تقریباً رد شده بود. صدا زد: «لوسی، لوسی بارتون!» زن ایستاد، برگشت و به سوی او آمد: «سایمون، سایمون لیلاند؟»چند لحظه فقط به هم‌دیگر نگاه کردند تا چهره‌ی تغییر یافته‌ی دیگری در ذهنشان جا بیفتد. روی جان پناه متروی امبانکمنت[2] نشستند و لیلاند گفت: «رم، فروم رم[3].»

زن گفت: «هر بار می‌خواستم از روی ویرانه‌ها بپرم، تو مرا می‌گرفتی.»

: «از اینکه تو را بگیرم، خیلی لذت می‌بردم. این اولین پرواز من بود و قبل از آن‌که هواپیما بلند شود، موسیقی از بلندگو و بوی عِطر در فضا پخش شد.»

: «عاشق کلیسای پترس شده بودی، آن فضای عظیم از همه‌ی میدان‌های

1. Chelsea
2. Embankment
3. Forum Romanum

بیرون بزرگ‌تر بود. غروب در عشای ربانی شرکت کردیم و تو گفتی :سینیور، من اگر مؤمن بودم، صدای خدا را این‌طور می‌خواستم.»

: «از کلوزیوم[1] خوشت نیامد. آن‌جا تو را به یاد بی‌رحمی می‌انداخت. من از آن قدرتی که وقتی در مورد بی‌رحمی حرف می‌زدی درصدایت بود، خوشم می‌آمد.»

: «ما به طبقه‌ی بالای هیلتون رفتیم، از آن بالا همه جا را دیدیم و بعد دوباره آمدیم پایین. تو گفتی که می‌خواهی در فقیرانه‌ترین پیتزافروشی رم غذا بخوری و یک شام بی‌نظیر شد.»

: «وقتی کنار تو از خواب برخاستم با خود گفتم همین است.»

: «و من فکر کردم که دلم می‌خواهد هر روز صدایت را بشنوم، حتی در رادیو.»

: «می دانی واقعاً چه پیش آمد؟»

لیلاند پاسخ داد: «نه، به راستی نمی‌دانم. آن وقت‌ها واژه‌ای که به ذهنم می‌آمد؛ رنگ باختگی بود. خیلی چیزها رنگ می‌بازند؛ واژه، حرکت و یا احساسات. رنگ شان تغییر می‌کند. مات می‌شوند یا شاید خاکستری. ما هم یک دفعه برای هم غریبه شدیم.»

: «بله، یک جورهایی همین بود. چقدر کم درباره‌ی این چیزها می‌دانیم.»

لیلاند سرتکان داد: «من به تازگی از سنت جان وود گذشتم و به تاکسی گفتم که در خیابان الم تر نگه دارد. خانه‌ی شما دیگر وجود نداشت.»

زن سرتکان داد: «والدین من به پول نیاز داشتند و آن را به یک آرشیتکت فروختند که ساختمانی مدرن به جای آن ساخت.»

: «برای یک لحظه احساس کردم که من و تویی وجود نداشته.»

زن دستش را بر دست او گذاشت، دستی که اولین لکه‌های پیری و رگ‌های تیره در آن دیده می‌شد: «اما وجود داشت.»

لیلاند آدرس و شماره تلفن خود را نوشت: «شاید...نمی‌دانم. »زن کاغذ را

1. Colosseum

به کندی تاکرد و در جیب گذاشت و بعد به آب نگاه کرد و گفت: «در موردش فکر می‌کنم.» لیلاند به او که دور می‌شد نگاه کرد و تازه طرز راه رفتنش را به خاطر آورد آن طوری که در کمدن تاون از پله‌ها پایین می‌رفت. زن برگشت و دستش را بالا برد.

در خیابان کارلای[1] روی نیمکتی نشست و عمارتی را که محل انتشارات کریستی‌ها بود، تماشا کرد. ساختمانی بزرگ با یک واحد جمع و جور زیر شیروانی که لین و شوان در آن زندگی می‌کردند. یک آسانسور مدل قدیمی با نرده‌های آهنی به جای در داشتند که وقت حرکت تکان‌های شدیدی می‌خورد، طوری که کمی احساس عدم امنیت ایجاد می‌کرد. از آخرین ملاقات لیلاند در این‌جاچند سالی می‌گذشت .حالا که به نمای خارجی ساختمان نگاه می‌کرد، به نظرش رسید چقدر کم به آن‌جا رسیده‌اند، انگار که بودجه‌ی لازم برای این کار وجود نداشته باشد.صدای شوان از پشت تلفن خسته و کلافه بود و این برای او که با همه خیلی مطمئن روبه‌رو می‌شد، غیر عادی بود. گفته بود: «خیلی از آمدن‌تان خوشحال خواهم شد.خیلی به وجودتان نیاز دارم.»

وقتی که شوان در خانه را باز کرد، لیلاند فوری فهمید که اتفاقی افتاده است. شوان او راطوری در آغوش گرفت که با تابستان ولحظه‌ی خداحافظی در فرودگاه تریسته فرق داشت. حالا از اینکه او را سالم می‌بیند خوشحال بود ولی یک چیز دیگر هم بود؛ شوان می‌خواست کسی او را در آغوش بگیرد. لیلاند وقتی به اتاق نشیمن رفتند، دست بر شانه‌اش گذاشت و هنوز کاملاً ننشسته بودند که شوان گفت: «مادر در بیمارستان است. افتاد و پایش شکست. همین نزدیکی بود و من کنارش راه می‌رفتم. حتماً یک لحظه بیهوش شد، عصا از دستش در رفت و افتاد. عملش کردند، یک شکستگی پیچیده بود و تا بهبودی هفته‌ها و شاید هم ماه‌ها طول بکشد.»

گاهی شوان در رابطه با خودش و لین می‌گفت: «ما یک تیم شکست ناپذیر هستیم.» و یک بارلین با شنیدن این حرف دستش را روی موهای پسرش

1. Carlyle

کشید. لیلاند فکر کرد که چیزی درباره‌ی این دو نمی‌داند. هیچ وقت حرفی از پدر شوان در میان نبود و هیچ وقت هم چیزی درمورد یک زن در زندگی شوان به گوشش نخورده بود. لیویا یک بار گفته بود: «لین و شوان صاف و ساده لین و شوان هستند. همین کافی است دیگر، نه؟»

در آشپزخانه باز بود و ظرف‌های کثیف روی هم انبار شده بود. قوطی‌های سوپ آماده و بسته بندی‌های غذای یخ زده همه جا به چشم می‌خوردند. اتفاقی که برای لین افتاده بود، نه حال و احوال شوان را توضیح می‌داد و نه وضعیت آشپزخانه را. شوان یک بار گفته بود: «من انتشارات را اداره می‌کنم، اما او خود انتشارات است.» و حالا هیچ معلوم نبود که او کی و در چه شرایطی بازخواهد گشت. ولی با این همه باید یک وحشت دیگر هم وجود می‌داشت، یک‌جور خستگی و آشفتگی دیگر، از آن جنسی که نمی‌شد به سادگی در موردش حرف زد.

لیلاند از جا برخاست، در مقابل در آشپزخانه ایستاد و به آشفتگی آن‌جا اشاره کرد: «نمی‌شود همین‌طور ولش کرد،اجازه می‌دهی شوان؟» شوان سر تکان داد و بعد برای یک لحظه چهره‌اش طوری شد که انگار می‌خواهد بزند زیر گریه. لیلاند آشپزخانه را مرتب کرد و ظرف‌ها را شست. گاهی مکث می‌کرد و به خود می‌گفت: این همه چیز را عوض خواهد کرد. دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد. شوان خیلی آهسته وارد شده و حالا روی میز آشپزخانه نشسته بود. گفت: «ماری آن آشفورد تازگی این‌جا بود. کمی رنگ پریده تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ کمی لاغرتر و کمی مسن تر. در همه‌ی این سال‌هاچیزی ننوشته ، تو که می‌دانی . گاه گاهی سری به ما می‌زند، انگار بخواهد مطمئن شود که مثل سابق جزئی از ماست. برایم دردناک است چون مثل کسی برخورد می‌کند، که در اصل اجازه‌ی سرزدن به ما را ندارد. همین بار آخر دوباره در مورد موفقیت Rainy Days حرف زد و یک دفعه گفت که خیلی وقت است دیگر فایده‌ای برایتان نداشته‌ام. وحشتناک بود. ما چه می‌توانستیم بگوییم که به نظر دروغ و الکی نیاید؟»

به زمین نگاه کرد، نگاه خالی یک آدم بی‌حوصله یا پریشان نبود، بلکه نگاه غایب کسی بود که افکارش را جمع و جور می‌کند تا چیز مهمی بگوید، چیزی که گفتنش نیاز به اراده و تسلط داشت. لیلاند به نمای کهنه‌ی ساختمان فکر کرد که به چشم می‌آمد. انتشارات دچار مشکل شده بود؟ شوان در این فکر بود که به او بگوید یا نه؟ بازگو کردن داستان مری آن فقط راهی برای رسیدن به ماجرای اصلی بود؟یک‌جور آزمایش؟

شوان گفت: «یک لحظه به من وقت بده.» و خارج شد. پنج، ده، پانزده دقیقه‌ای طول کشید . لیلاند صدایی از دستشویی و یا اتاق دیگر نشنید. رفت کنار پنجره. در آشپزخانه به بیرون باز می‌شد. در ساعات اولیه‌ی غروب، بچه‌ها در حیاط پشتیِ فوتبال بازی می‌کردند. شوان حالا جایی نشسته بود و افکارش را جمع و جور می‌کرد. در تریسته میان آن دو، شوان قوی‌تر بود و لیلاند فکر کرد که حالا ورق برگشته. او این را نمی‌خواست، می‌خواست شوان قوی بماند، مردی با خطوط تیز چهره و موهای قرمزکه کم کم خاکستری می‌شد. مردی که لیویا بدون انرژی و شور و هیجانش، شاید هیچ وقت شجاعت گرداندن انتشارات پدر را پیدا نمی‌کرد. مردی که شاید بدون وجود او زندگی خودش هم در مسیر دیگری می‌افتاد. تصمیم گرفت کار را برایش آسان کند. به دنبال کدام واژه می‌گشت؟

شوان با یک پاکت سیگار و زیرسیگاری وارد شد.و گفت: «مادر از سیگار کشیدن در آشپزخانه خوشش نمی‌آید، اما حالا دیگر فرقی نمی‌کند.» یکی را به لب گذاشت و پاکت را جلوی لیلاند گرفت: «ما دچار مشکل شده‌ایم. منظورم انتشارات است. به اندازه‌ی کافی کتاب نمی‌فروشیم.دانشجویان دیگر مثل سابق کتاب‌های درسی نمی‌خرند و کتاب‌های درسی ما دیگر آنقدر معروف نیست. از سه سال پیش رمانی که به راستی موفق باشد، منتشر نکرده‌ایم. بانک‌ها دیگرتحمل شان تمام شده. من ناچار به اخراج دوتا از کارمندان شدم ؛یک طراح و یک منشی. در حال غرق شدن هستیم و من دیگر نمی‌دانم باید چه کار کنم.»

لیلاند حدس زده بود، اما باز هم جملات ساده و بی پرده‌ی شوان که به شکلی خلاصه از پی هم می‌آمدند، با چنان شدتی به او برخورد کرد که اولش هیچ واژه‌ای به ذهنش نرسید و این تنها واژه‌ها نبودند که باید در برابرشان خود را حفظ می‌کرد، نگاه شوان هم بود. نگاهی محکم و گشاده، نگاهی مصمم که در برابر نگاه آن دیگری سر حرفش ایستاده بود و در عین حال چنان بی‌پناهی و شکنندگی در آن بود که لیلاند در هیچ نگاه دیگری ندیده بود. فکر کرد: با چنین نگاهی اجازه‌ی اشتباه وجود ندارد. آرام و بدون آنکه نگاهش را بدزدد به نگاه او پاسخ داد با این امید که در نگاهش به اندازه‌ی کافی اطمینان و قدرت وجود داشته باشد.

به زمان نیاز داشت. گفت: «قهوه درست می‌کنم.» و شوان بالاخره پلک زد و چون دود به چشمش رفته بود، نگاهش به سمت دیگری رفت. لیلاند از اینکه می‌توانست با پودر قهوه و فنجان بازی کند، خوشحال بود. اما تا آب جوش بیاید مدتی طول می‌کشید و او باید در این فاصله چیزی می‌گفت . به سمت شوان برگشت: «لین‌خبر دارد؟»شوان‌سرتکان داد: «دلم نیامد واقعیت را به او بگویم. هر ماه گذاشتم برای ماه بعدی. از پانزده سال پیش او مدیریت انتشارات را به من واگذار کرده. طبیعتاً ما درباره‌ی کار با هم حرف می‌زنیم، اما باگذشت زمان او کمتر و کمتر در مورد ارقام پرسید. گاهی می‌پرسید How are we doing و من پاسخ می‌دادم we are getting rich , but we are getting by این همان جوابی بود که اغلب می‌دادم و گاهی با هم به آن می‌خندیدیم. تا دو سه سال پیش درست هم بود.

پدر بزرگم، آدریان[1]، توانست این عمارت را بخرد چون همسرش آملی دارک[2] به ارثیه‌ی فراوانی رسیده بود. آملی ادبیات را دوست داشت و خودش را به عنوان کسی که ادبیات را دوست دارد. گاهی هم رفتارش شبیه بازیگران روس یا فرانسوی بود. آدریان تمام عمرش را بر سر انتشارات گذاشت ولین

1. rian
2. Ame`lie Dark

در همین فضا بزرگ شد. در پیله‌ی همین زندگی همچنان می‌بافد. البته حتماً دریافته بود که دنیا و همین‌طور دنیای کتاب عوض شده، اما نمی‌خواست آن را به مغزش راه دهد، نمی‌خواست باورش کند. او حتی یک بار هم دستش به دگمه‌ی کامپیوتر نخورده است. وقتی از کتاب‌های الکترونیکی برایش گفتم جواب داد(کتاب؟ گفتی کتاب؟) و به این ترتیب همه‌ی کارهای لازم را بدون آنکه به او بگویم انجام دادم و او در سکوت کامل عقب نشینی کرد، رفت تا برای خود دنیایی کمی عجیب و خاص بسازد. رمان‌های بزرگ دنیای ادبیات را خواند و گاهی هم دوبار پشت سر هم. وقتی خانه را ترک می‌کردم و به انتشارات در طبقه‌ی پایین می‌رفتم در حال خواندن بود و وقتی برمی‌گشتم، همچنان می‌خواند.می‌گفت: «بالاخره می‌توانم با همان دقت و آرامشی که این کتاب‌ها می‌طلبند و حق شان است، بخوانم.» به جلسات کتاب‌خوانی و سخنرانی می‌رفت و با هم‌سن و سالان خودکه گاهی برای چای می‌آمدند روابط راحتی برقرار می‌کرد. ارتباطات شغلی سابق کم کم از میان می‌رفتند. می‌گفت (عجیب است، چه سریع پیش می‌آید.) از مدتی پیش دیگر ... در افکار و بیان عقایدش کمی مردد است. آن اطمینان قبلی را ندارد.این‌جا اسمی را اشتباهی می‌گوید و آن‌جا خاطره‌ای را به یاد نمی‌آورد. حتی احساساتش هم گاهی کمی گنگ و مه گرفته است. آن را به چشم شروع بیماری نمی‌بینم. او دیگر هشتاد سال دارد و این‌ها علامت‌هایی طبیعی است. اولش وقتی مسائلی از این دست پیش می‌آمد خیلی وحشت زده می‌شدم. احساس تنهایی و به خود وانهادگی می‌کردم. حالا دیگر فرق کرده : یاد گرفته‌ام به شکل تازه‌ای دوستش داشته باشم. از او مراقبت می‌کنم و بدون آنکه بفهمد هوایش را دارم، آخر تحملش را ندارد. حالا می‌بینی که چرا بعد از همه‌ی این‌هاغیر ممکن است بتوانم جلویش بایستم و بگویم (مامان، ما ورشکست شدیم). »

در این لحظه لیلاند قهوه را در فنجان ریخت و روی میز گذاشت. دست شوان با سیگار می‌لرزید. لیلاند گفت: «نه، طبیعتاً نمی‌توانی به او بگویی. بعد از این اتفاق که اصلاً نمی‌توانی.» یک سیگار از پاکت شوان برداشت و با زحمت

روشن کرد. حالا دیگر لحظه‌ی مناسب رسیده بود. حالا می‌شد که بپرسد: «چقدر احتیاج داری؟»

چهره‌ی شوان عوض شد. خاک سیگار را در زیرسیگاری تکاند و نوک انگشتش را دو بار دور زیر سیگاری چرخاند. بعد سر بالا گرفت و به لیلاند نگاه کرد: «دویست هزار پوند.» لیلاند فکر کرد که این مبلغ کم است. به آنچه شوان گفته بود، نمی‌خورد. سر تکان داد و لبخند هم‌دستانه‌ای زد تا کار را برایش آسان‌تر کند. شوان برای یک لحظه چشم را بست و بعد به او نگاه کرد: «دو برابرش.»

: «بگوییم نیم میلیون؟ با این مبلغ کارت راه می‌افتد.»

صدای شوان برای چند لحظه در نیامد و بعد با صدای گرفته‌ای گفت: «با این مبلغ می‌توانیم تمام قرض‌ها را بپردازیم و به اندازه‌ی کافی برای ادامه‌ی کار خواهد ماند.» به سختی نفس می‌کشید: «اما تو که نمی‌خواهی بگویی ...یعنی تو که خودت نمی‌توانی...»

: «چرا شوان می‌توانم. من این پول را به تو می‌دهم. ببین! من انتشارات را فروختم و به اندازه‌ی کافی پول گرفتم، خیلی زیاد. کاترینا میتزان برای خرید انتشارات کارخانه‌ی اسپلیت و کتاب‌فروشی ونیز را فروخته. می‌توانی تصور کنی چه مبلغی پرداخته و کجا بهتر از انتشارات تو که بخشی از این پول را در آن بگذارم؟»

شوان چهره‌اش را در میان دست‌ها پنهان کرد و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند. لیلاند از جا برخاست. دستی به دستش کشید و او را تنها گذاشت. در حمام سروصورت را شست. از اینکه این‌قدر پریشان شده، به حیرت افتاد. در آینه به تصویر خود نگاه کرد :حالا واقعا باز گشته‌ام ، باز گشته‌ام به لندن، به انگلستان. بر لبه‌ی وان نشست و تازه دید که دستش می‌لرزد. سیدنی و سوفیا را جلوی روی خود دید که چطور در فرودگاه تریسته به پاسپورت انگلیسی او نگاه می‌کردند. سوفیا گفت :هرگز تقاضای پاسپورت ایتالیایی ندادی و او پاسخ دادنگران نباش. دوباره بر می‌گردم.

یک‌باره احساس کرد که دلش برای بچه‌ها تنگ شده و برای کشتی‌ها در بندر و برای پت کیلروی و آندری. دوباره صورتش را شست و بعد به آشپزخانه‌بازگشت.

شوان هم حتماً صورتش را شسته بود. می‌شد اثرات آب را بر موهایش دید. به نظر ترو تازه و جوان تر می‌رسید. گفت: «پس در انتشارات شریک می‌شوی.»

لیلاند سر تکان داد: «نه این را نمی‌خواهم. حتی حق رأی هم نمی‌خواهم. تو به تنهایی صاحب انتشارات خواهی بود.اگر بخواهی می‌توانیم در مورد برنامه‌هایت حرف بزنیم. اما تصمیم گیری با توست. این پول را به حساب سرمایه‌گذاری نگذار. برای من جنبه‌ی هدیه دارد. در مورد مسائل حقوقی و مالیاتی با فرانسیس پیج، وکیل وارن شاون، حرف خواهم زد.»

شوان گفت: «وقتی که تو بیرون رفتی، یک فکر آزاردهنده به سرم زد: از آن تشخیص غلط تریسته در رابطه با بیماری تو من سود بردم. بدون آن انتشارات را نمی‌فروختی و نمی‌توانستی چنین پولی در اختیار من بگذاری.»

لیلاند خندید: «یک جوری درست است. اما سود بردن کلمه‌ی درستی نیست. تقریبا به نظر می‌رسد که تو در آن تشخیص غلط دست داشتی تا به پول برسی. اگر این پیش نمی‌آمد، آن طور هم نمی‌شد. اما همیشه همین‌طور است: چیزهایی که در کل هیچ ربطی به هم ندارند، در رابطه با یک سلسله اتفاقات با هم برخورد می‌کنند. می‌شود گفت : یک دستیار در بخش رادیولوژی تریسته که عکس‌ها را با هم عوض کرد، به کمکت آمد تا بتوانی کارت را ادامه دهی و بانک‌ها را بفرستی به جهنم.با یک حرکت غلط دست او به زودی حساب بانکی‌ات شکل دیگری خواهد داشت.»

حالا دیگر شوان هم می‌خندید. لیلاند گفت: «تو خودت هم آن وقت که پیشنهاد کردی به دکتر جرمی بارنس مراجعه کنم، نزدیک بود که جلوی اتفاق را بگیری. اگر به حرفت گوش کرده بودم، پول را از دست می‌دادی.» حالا با هم می‌خندیدند. خنده‌ی یکی دیگری را تشویق می‌کرد. آنقدر خندیدند تا

اشک به چشم‌شان آمد، اشک‌های رهایی بخش که وحشت را کنار می‌زند.

بعد با هم به بیمارستان چلسی رویال رفتند، جایی که لین بستری بود. شوان گفته بود: «هشت شب است.نمی‌دانم به ما اجازه‌ی ملاقات می‌دهند یا نه.» و لیلاند پاسخ داده بود you watch me.

از راهرویی که به بخش جراحی می‌رسید، گذشتند. لیلاند نگاهی به راهرو انداخت. روی یک نیمکت مردی با سر باندپیچی شده، نشسته بود و سیگار می‌کشید. وحشت مثل یک زهر مهلک به جان لیلاند افتاد و وقتی می‌خواست دگمه‌ی آسانسور را فشار دهد، نتوانست . شوان نگاهش کرد: «اثر همان سر باندپیچی شده در راهرو است، نه؟» لیلاند سرتکان داد. نزدیک اتاق لین روی نیمکت نشستند. لیلاند گفت: «فقط یک نظر، یک تصویر در مردمک چشم و بعد دوباره همه چیز به خاطرت می‌آید.» صبر کرد تا نفسش جا بیاید: «دیروز با سیدنی حرف زدم که به خاطر حمله‌های آسم اغلب باید بستری می‌شد. او در مورد تنهایی شب‌ها در بیمارستان حرف زد و اینکه چقدر از شنیدن سروصدای ماشین حمل زباله خوشحال می‌شد، صدای دنیای بیرون. از خود می‌پرسم که به اندازه‌ی کافی مراقبش بوده‌ام. قدرت خیال پردازیم برای درک او کافی بوده.»

شوان پس از مدتی پاسخ داد: «بچه چیزی است که نمی‌توانم تصورش را بکنم.زنی بود که می‌توانستم تصور زندگی با او را داشته باشم، اما او بچه می‌خواست.»

پرستاری از راهرو گذشت، زنی میان سال با قدم‌های محکم و نگاهی مقتدر. گفت: «وقت ملاقات گذشته.» لیلاند از جا بلند شد و بالحنی خیلی محترمانه و تعظیمی کوتاه گفت: «عصرتان به خیر. من پروفسور کریستی از دانشگاه پرینستون هستم، پسر دوم خانم کریستی. از نیویورک می‌آیم و یک ساعت پیش هواپیمایم بر زمین نشست. برادرم در فرودگاه به دنبالم آمد ومرا به این‌جا آورد. می‌خواهم مادرم را ببینم. در این‌جور مواقع فکر می‌کنم اشکالی ندارد استثنایی در مورد ساعت ملاقات قائل شویم.»

پرستار با بی‌میلی ولی کمی دوستانه‌تر گفت: «باشد، اما فقط ده دقیقه و نه بیشتر.الان وقت خواب است» وقتی پرستار ناپدید شد،شوان به لیلاند نگاه کرد: «باور نکردنی است. من اصلاً انتظارش را از تو نداشتم.»

لیلاند گفت: «چرا که نه؟ من مترجم رمانم. Fiction»

اتاقی سه نفره بود و بوی هوای مانده، بوی ملافه و ادرار می‌داد. لین در تخت کنار دیوار بستری بود. شوان چراغ خواب رومیزی را روشن کرد.لین گفت: «آخ سایمون ! شما هستید؟ سالمید، این‌طور نیست؟»

لیلاند گفت: «اوضاعم رو به راه است. »

: «اوضاع من اما نه. درد دارم و نمی‌توانم بخوابم و می‌خواهم از این‌جابروم. یکی خرخرمی‌کند و شب‌ها هم خودش را خیس می‌کند و دیگری از صبح تا شب حرف‌های چرت و مزخرف می‌گوید.»

لیلاند نشست لبه‌ی تخت و گفت: «فردا از این‌جامی‌روید. می‌روید به اتاق یک نفره. من ترتیبش را می‌دهم.»

: «قول می‌دهید؟»

: «قول می‌دهم.»

شوان در تاکسی گفت: «بعد از ماجرا با پرستار انتظار خیلی کارهای دیگر از تو می‌رود. اما چطور می‌خواهی یک اتاق تک نفره برایش دست و پا کنی؟»

لیلاند گفت: «با بلوف. ما تا آن‌جا که بتوانیم بلوف می‌زنیم. فردا با کت و شلوار، جلیقه و کراوات، ساعت هشت صبح. دم در بیمارستان. باشد؟» وقتی به خیابان کارلای پیچیدند، شوان گفت: «هواپیمای نیویورک صبح‌ها می‌نشیند و نه غروب. آن‌ها غروب بلند می‌شوند و تمام شب را در راه هستند. »

لیلاند خیلی خشک پاسخ داد: «توفان برف.»

شوان خندید: «واقعاً از این کار لذت می‌بری، نه؟»

: «دوباره به زندگی بازگشته‌ام، شوان دوباره به زندگی بازگشته‌ام.»

۲۱

لیلاند به تاکسی گفت که به سمت تایمز براند و بعد پیاده تا وست مینستر[1] رفت. وقتی به آن‌جایی رسید که با لوسی بارتون برخورد کرده بود، ایستاد. به راستی امروز بود؟ همین چند ساعت پیش؟ قدمی که در این ساعت‌ها برداشته بود، خیلی بلند نبود؟ خیلی سریع عمل نکرده بود؟ شوان را در برابر خود دید که چطور توی آشپزخانه صورتش را پشت دست‌ها پنهان کرده بود، شانه‌ی لرزانش را دید. نه، قدم بلندی نبود. و چرا باید برای برداشتنش صبر می‌کرد؟ یک‌باره خود را دید که چطور بر لبه‌ی وان نشسته و با دلتنگی به تریسته فکر کرده. شاید همیشه همین‌طور باشد که آدم باید فقط در میان دو دنیا زندگی کند و هیچ وقت نرسد؟ دیروز برای لیویا همین را نوشته بود.شروع به گرفتن شماره‌ی سوفیا کرد ولی ادامه نداد. چطور می‌توانست این همه را برایش توضیح دهد، آن هم در دل شب و وقتی بر کرانه‌ی تایمز ایستاده بود؟

کنت بُرک هنوز بیداربود و وقتی لیلاند رسید، دم پنجره ایستاده بود. با دست او را به داخل دعوت کرد. با شور و هیجانی که تا حال لیلاند در او ندیده بود، گفت: «می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.» او را به بالا و به اتاقی کوچک هدایت کرد که در آن یک کامپیوتر و دستگاه کپی قرار داشت. روی میز یک تصویر چاپی که شبیه روی جلد کتاب بود، به چشم می‌خورد. تصویری قدیمی از تریسته که کمی بی‌رنگ به نظر می‌رسید؛ ماشین‌های مدل

1. Westminster

قدیمی، سایه‌هایی از مردمی با لباس‌ها و کلاه‌های قدیمی که با حروف قدیمی و جوهری به رنگ قرمز تیره نوشته شده بود :, FRANCESCA MARCHESE TRIESTE – CITY OF WORDS. لیلاند گیج و منگ به بُرک نگاه کرد. بُرک گفت: «می‌دانم، بیش از بیست سال دیر شده، اما شاید یک وقتی» و کتاب را کنار تصویر قرار داد: «طرح روی جلد من بهتر نیست؟»لیلاند گفت: «خیلی بهتر است. خدای من، این همان طرح ایده‌آل برای جلد کتاب می‌شد، اما چطور توانستی...»

: «تا نیمه شب و تمام روز کتاب را خواندم و وقتی دوباره چشمم به طرح روی جلد افتاد، یک‌باره فکری به سرم زد که من حتماً بهتر می‌توانستم. آن وقت‌ها که هنوز داروخانه داشتم، با یکی از مشتری‌ها بیشتر آشنا شدم. مردی که کار گرافیک کامپیوتری می‌کرد. به ملاقاتش رفتم و او کارهایی راکه امکان انجامش بود، نشانم داد. همان وقت رابطه‌ام با یک زن به هم خورده بود و وقت زیادی داشتم. همان مشتری در خرید کامپیوتر، دستگاه کپی و برنامه‌ی Learning by doing کمکم کرد. طبیعتاً هیچ وقت به خوبی کسی که شغلش همین است، نشدم. اما احساس کردم که هم نگاه درستی دارم و هم قدرت خیالبافی. توی پوشه‌ی کناریْ کارهای آن دوره‌ام راکه البته حالا پر از گرد وخاک است، نگه داشته‌ام. یک وقتی دیگر شور و شوق این کار را از دست دادم. گمان کنم به این دلیل که کسی احتیاجی به این تصاویر نداشت. ویلون‌سل ماجرای دیگری است؛ با آن به کسی نیازی ندارم. اصلاً دلم می‌خواهد با نواها تنها باشم، اما طرح‌هایی که برای کسی جالب نباشد...» گاهی پدرم نگاهی به آن‌ها می‌انداخت، اما کافی نبود. یکی دو سال پیش از محکومیت دست از این کار برداشتم. وقتی به این خانه نقل مکان کردم به سرم زد که شاید بتوانم دوباره شروع کنم، وقت که به اندازه‌ی کافی داشتم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد تا امروز بعداز ظهر و خواندن کتاب تو. تریسته مرا از خواب زمستانی بیدارکرد. رویش کار کردم و کم کم اطلاعاتم در مورد کار با برنامه را به خاطر آوردم و احساس کردم به شدت دلم می‌خواهد که طرح روی جلد

کتاب را من بزنم. می‌دانم که این طرح هم به درد کسی نمی‌خورد. اما حالا با کسی جز من هم سر وکار دارد. با تو طبیعتاً.»

لیلاند گفت: «من این تصویر را بر می‌دارم، قابش می‌کنم و به دیوار می‌زنم. اولین عکسی که به دیوار آن خانه می‌زنم.» و بعد ازلین کریستی و ملاقات در بیمارستان حرف زد . بُرک به بلوف او و ادعای پرفسوری خندید. لیلاند گفت: «به لین قول دادم که او را از آن‌جا بیرون بیاورم. قول دادم. باید می‌دیدی که چطور خیالش جمع شد. حالا باید چکار کنم؟»

بُرک گفت: «به اندازه‌ی کافی تجربه‌ی بیمارستانی دارم؛ سرطان مادر و سکته‌ی پدر. چقدر برای این جابه‌جایی‌ها جنگیدم. باید دانست که مشکل پول است. اتاق خصوصی خیلی گران تمام می‌شود. بیمارستان فقط روی بیمه حساب نمی‌کند. آن‌ها می‌خواهند امضای کسی را که در هر حال صورت حساب را بپردازد، داشته باشند. اسمش هم هست :تقبل همه‌ی مخارج. می‌خواهند کارت اعتباری‌ات را ببینند. بنا براین وقتی با هم به بخش اداری مراجعه کردیم دیگر نمی‌توانی پروفسور کریستی باشی؛ پروفسور لیلاند می‌شوی. من خواهم گفت: «خواهرزاده‌ی لون. خواهرزاده که نباید هم نام خاله‌اش باشد.» لیلاند پرسید: «وقتی با هم به بخش اداری مراجعه کردیم؟»

: «من هم می‌آیم . دکتر بُرک، پزشک خانوادگی کریستی. بر اساس دلایل پزشکی تقاضای اتاق خصوصی می‌کنم.»

: «بعد پزشک بخش چه می‌گوید؟»

: «وقتی بخش اداری با ما باشد، او هیچ اعتراضی نخواهد کرد. یادت باشد که موضوع اصلی پول است.»

بُرک در را تقریباً بسته بود که لیلاند دوباره در زد: «می‌توانی یک کپی دیگر هم از طرح روی جلد بگیری و با خود بیاوری. یک احساسی به من می‌گوید just a hunch...»

وقتی بُرک فردا صبح از در خانه بیرون آمد، لیلاند فکر کرد اشتباه می‌بیند. کت و شلوار با جلیقه و کراوات، سرو صورتی صفا داده بود، موها را که به

دقت شانه کرده بود و از همه مهم‌تر عینکی بدون قاب به چشم داشت که به او تیپ دانشمندی را می‌داد که زیر سؤال بردن قضاوتش عاقلانه به نظر نمی‌رسید.گفت: «عینک تلویزیونم.» وقیافه‌ی کسی را گرفت که تصمیم ندارد حتی یک قدم عقب نشینی کند.

وقتی به بیمارستان رسیدند، شوان آن‌جا بود. لیلاند گفت: «کنت بُرک همسایه‌ی من است. او داروسازی خوانده و تجربیات زیادی در رابطه با بیمارستان دارد. اگر مخالفتی نداری، به عنوان دکتر بُرک پزشک خانوادگی لین وارد می‌شود و به دلایل پزشکی روی منتقل کردن لین به اتاق خصوصی پافشاری می‌کند.»

وقتی هم‌گام به سمت بخش اداری می‌رفتند، شوان گفت: «شبیه یک گردان هستیم، ارتشی کوچک.»

بُرک گفت: «ما نابودتان می‌کنیم. تسلیم شوید.»

در برابر زن کارمند دایره‌ی اداری بیمارستان، بُرک گفت: «ما به خاطر خانم کریستی این‌جا هستیم.لین کریستی که در اتاق شماره‌ی ۳۱۱ بستری است. من دکتر بُرک، پزشک معالج او و ایشان پسرشان هستند، همان ناشر و این آقا هم خواهر زاده‌شان پروفسور لیلاند هست که از نیویورک آمده. تقاضای ما منتقل کردن خانم کریستی به یک اتاق خصوصی است؛ تقاضایی که ربطی به راحتی بیشتر یا اصرار برداشتن محلی لوکس ندارد. من سالهاست که پزشک خانم کریستی هستم و به دلایل پزشکی چنین تقاضایی را مطرح می‌کنم. دیروز که به ملاقاتش رفتم، فهمیدیم که در این اتاق دیریا زود تعادل روانی‌اش را از دست خواهد داد و بعد طبیعتاً سلامت جسمی‌اش را به دست نخواهد آورد.» بُرک به زن لبخند زد: «می‌دانم که شما نمی‌توانید معجزه کنید، اما شاید...خرجش برایمان اهمیتی ندارد.»با جمله‌ی آخر بُرک خطوط چهره‌ی زن کمی باز شد. به اتاق کناری رفت. سه مرد اصلاً به هم نگاه نمی‌کردند. نگاه نباید به هیچ وجه دست‌شان را رو می‌کرد. وقتی زن به اتاق بازگشت، گفت: «شانس آوردید، یکی از بیماران که اتاق خصوصی داشت، امروز مرخص

می‌شود، زودتر از انتظار. اما پیش از آن احتیاج به برگه‌ی تقبل همه‌ی مخارج و همین‌طور کارت اعتباری داریم. لیلاند گفت: «این را من به عهده می‌گیرم.» و کارتش را داد.

: «می‌دانید که اگر مدت بستری طولانی شود، هزینه‌اش چندین هزار پوند می‌شود؟»

لیلاند گفت: «مشکلی نیست.»

زن گفت: «برای مبالغی در این حد باید مؤسسه‌ی مالی تعهد بدهد که در پرداختْ مشکلی پیش نخواهد آمد.» و باز به اتاق کناری رفت. وقتی برگشت گفت: «درست شد.» برگه‌ای برای پرکردن به آن‌ها داد: «به شناسنامه‌تان نیاز داریم.» لیلاند شناسنامه‌اش را نشان داد و زن گفت: «می‌دانید که تعهد داده‌اید تمام هزینه‌های اقامت خانم کریستی را بدون در نظر گرفتن تصمیم بیمه به عهده بگیرید؟» لیلاند سر تکان داد. زن به ساعتش نگاه کرد: «اتاق باید آماده شود. تعویض اتاق حدود ساعت ۱۱ خواهد بود.»

در کافه تریای بیمارستان میزی خالی پیدا کردند. وقتی نشستند، شوان دستش را دراز کرد و گفت: «من شوان هستم.» بُرک عینک را برداشت و گفت: «کنت.»شوان گفت: «کاری سینمایی.نمی دانم چه باید بگویم: تا حال کسی برای ما، من ولین کاری این چنینی انجام نداده بود.» بُرک به لیلاند نگاه کرد: «به راستی ما چکار کردیم؟» لیلاند گفت: «خب، چنان صدایی از حنجره‌ی جادویی‌ات در آمد، چنان قاطعیت و سلطه‌ای در این صدا بود که مقاومت در برابر امکان نداشت.»

بُرک گفت: «با صدایم یک کارهایی می‌توانم بکنم. در دوران دانش آموزی صدای همه‌ی معلم‌ها را تقلید می‌کردم. در زمان دانشجویی می‌خواستم دوبلوری کنم، اما برای خودش مافیایی است.»

شوان به لیلاند گفت: «و تو که کارت اعتباری‌ات را زودتر از من در آوردی.»

: «پرفسور نیویورکی هم باید نقشی بازی می‌کرد دیگر. نمی‌توانی باور کنی

چقدر لذت بردم.»

لیلاند پس از مکثی کوتاه گفت: «کنت هم همیشه می‌تواند آدم را غافلگیر کند.» نگاه بُرک به او بود. کپی طرح روی جلد را از پوشه در آورد و گذاشت روی میزْجلوی شوان.

شوان به بُرک نگاه کرد و گفت: «این... نمی‌توانم باور کنم ... خودت ...»

: «پیشترها با برنامه‌ی گرافیک کامپیوتر بازی می‌کردم . سایمون کتاب را به من داد. وقتی که جلد کتاب را با دقت نگاه کردم به این فکر افتادم که من می‌توانم طور دیگری درستش کنم. طوری که گویاتر باشد و بعد امتحان کردم.»

شوان گفت: «عالی است.» و بُرک گفت: «فکر می‌کنم بهتر هم می‌شود. می‌شود خطوط نقاشی را طوری تغییر داد که از دور شبیه حروف باشد. طوری که معماری شهر مثل معماری حروف به نظر برسد. به نظر کمی ذهنی می‌رسد. شاید مجبور شوم از مردم و ماشین‌ها مایه بگذارم. نمی‌دانم.»

شوان به دستشویی رفت و وقتی برگشت دست‌ها را در جیب کتش کرده بود و قدم‌های کوچکی بر می‌داشت . نگاهش به زمین بود. لیلاند فکر کرد راه افتاد، دوباره دارد راه می‌افتد،یک کمی مثل دیروز. شوان نشست و به بُرک نگاه کرد: «من از مدت‌ها پیش در انتشارات طراح ثابت ندارم. جلد کتاب را می‌دهم برایم درست می‌کنند. می‌توانی تصورش را بکنی ...؟»

: «منظورت این است که من می‌توانم طرح برای کتاب‌هایت را تصور بکنم. همین امروز شروع می‌کنم.»

: «نمی توانم یک قرارداد دائمی ببندم.انتشارات فقط قراردادی است و برای هر کتاب می‌تواند پول بدهد. همه چیز کمی بی‌نظم و غیر مطمئن خواهد بود.»

: «پول، پول اهمیتی ندارد. که کرایه خانه نمی‌دهم.ارث هم به من رسیده و از آن گذشته، با کمال میل سوپ عدس می‌خورم. نه، نه، به پول نیازی ندارم. به کار نیاز دارم. اینکه دوباره کار کنم. نمی‌دانی چقدر می‌تواند جایش در زندگی خالی باشد.» شوان چیزی در مورد محکومیت بُرک و از دست دادن داروخانه

نمی‌دانست، اما قدرتی را که در واژه‌ها بود، احساس کرد و چهره‌اش باز شد: «ما برای جلد پاوز نیاز به طرح داریم. Il mestiere di vivere.»

لیلاند پرسید: «The craft of living نه؟»

بُرک پرسید: «همان کتاب و ماجرای ویرگول؟ Life´s richnessis made of memories,forgetten.»

لیلاند سر تکان داد: «من می‌توانم تا آخر امسال ترجمه راتمام کنم. بعد فقط باید تایپ شود.»

شوان گفت: «منشی مان که این کار را انجام می‌داد، رفته.»

بُرک گفت: «پس من این کار را انجام می‌دهم. کار کردن روی متن در برابر کار گرافیک مثل بازی است و کتاب را هم باید در هر صورت بخوانم تا بتوانم روی طرح جلد کار کنم. سخت‌تر از طرح روی جلد تریسته خواهد بود.»بُرک به پشتی صندلی تکیه داد و روی دو پایه‌ی عقبی‌اش جلو عقب رفت.از پشت شیشه‌ی کافه تریا خورشید به چهره‌اش می‌تابید. چشمانش را بست. به نظر می‌رسید که بر نواری بزرگ و پهن از نور نشسته. لیلاند و شوان نگاهی ردو بدل کردند و شوان گفت: «قبول.»

وقتی به اتاق بزرگ و پرنور قدم گذاشتند،لین صاف روی تخت نشسته بود. شوانگفت: «مامان، همین حالا می‌تواند دکتر بخش برای سرکشی بیاید. ما برایش کمی بازی در خواهیم آورد. تو باید همکاری کنی تا همه چیز عادی به نظر بیاید. باشد؟»در باز شد و یک دکتر جوان به اتاق قدم گذاشت. بُرک در حالی که لبخندی درخشان بر لب داشت دست به سویش دراز کرد و گفت: «خیلی ممنون که به ما امکان داشتن این اتاق را دادید. من دکتر بُرک، پزشک خانوادگی خانم کریستی هستم. او سابقه‌ی بیماری پوکی استخوان، فشار خون بالا و سرگیجه دارد. بودن در آن اتاق فشار بالایی برایش بود و همین مرا خیلی نگران می‌کرد. وقتی که بخش اداری این اتاق را به ما پیشنهاد کرد، خیال مان راحت شد.»

حالا لیلاند هم به سمت دکتر برگشت و گفت: «پرفسور لیلاند، خواهرزاده‌ی

خانم کریستی. از نیویورک آمده‌ام. من هم به نوبه‌ی خود بسیار از شما ممنونم. همه جا، بیمارستان‌ها چنین کاری نمی‌کنند. این را با اطمینان می‌گویم.». شوان هم گفت: «من هم بسیار ممنونم از شما.» و دستش را دراز کرد: «ما قبلاً هم دیگر را دیده‌ایم.» دکتر گفت: «در اصل...» و بعد از دیدن چهره‌ی سه مرد کمی مکث کرد: «روند کار... اما خب باشد.» حالالین دستش را دراز کرد . برای دکتر غیر ممکن بود که دست او را نفشارد.لین با دو دست، دست پزشک رافشرد و گفت: «هیچ وقت کارتان را فراموش نمی‌کنم دکتر.» پزشک در آستانه‌ی در ایستاد: «همه چیز با بخش اداری هماهنگ شده؟» بُرک گفت: «کاملاً.» و دکتر اتاق را ترک کرد.

بُرک عینکش را برداشت و به سمت تختخواب لین رفت و دستش را فشرد: «کنت بُرک هستم. همسایه‌ی سایمون در همپستد. من تا حدی با بیمارستان‌ها آشنایی دارم و فکر کردم یک مقدار فشار از جانب پزشک خانواده ضرری ندارد.»

لین گفت: «هیچکس و مطلقاً هیچ‌کس نمی‌توانست به این فکر بیافتد که شما پزشک من نیستید و بعد هم که طوری عمل کردید انگار ایده‌ی خودش بوده. چه بلوف بی نظیری!» بُرک گفت: «او به هیچ وجه نمی‌توانست به حقیقت اعتراف کند، به اقتدارش ضربه وارد می‌شد.این‌جادر کنار پول یک چیز مقدس دیگر هم وجود دارد و آن اقتدار پزشک است.» و بعد یک پاکت قرص از جیبش در آورد و گفت: «این هم برای خواب راحت. اما هیچ‌کس نباید خبردار شود، هیچ‌کس.»لین سرتکان داد. بُرک کیف لین را از کشوی پاتختی در آورد و قرص را در جیب زیری کیف مخفی کرد. وقتی قصد رفتن کردند،لین گفت: «چه دوستان بی‌نظیری داریم ما شوان»

به انتشارات رفتند و شوان همه جا را نشان‌شان داد. از آخرین باری که لیلاند دیده بود، تغییر چندانی نکرده بود و در عین حال همه چیز متفاوت بود. به مبلمان،فرش و قفسه‌ها نگاه کرد :یک باره همه‌ی این‌ها یک جوری با او سروکار داشتند. حتی سلام علیک با کارمندان با گذشته فرق داشت. شوان

، بُرک را به عنوان یک همکار آزاد معرفی کرد. نگاه‌ها دوستانه و در عین حال محتاط بود و لیلاند می‌توانست ببیند که بُرک این خودداری و احتیاط را احساس می‌کند. وقتی به انتهای راهرو رسیدند، شوان گفت: «این دفتر استیون بیکر[1]، طراح ما بود.» بُرک گفت: «اجازه دارم؟» و پشت میز نشست و کامپیوتر را روشن کرد: «خدای من، این طبیعتاً با برنامه‌های ساده و قدیمی من تفاوت اساسی دارد.» و نگاهی به لیست طولانی برنامه‌ها انداخت. شوان گفت: «همه‌ی برنامه‌ها در کمد هستند، همین طور هم برنامه‌های نوشتاری. هر کدام را که خواستی بردار و اگر دلت بخواهد می‌توانی همین جا کار کنی. میز درهر حال خالی ست.»

وقتی با هم در دفتر شوان نشستند، لیلاند گفت: «می‌توانیم امتحانی بکنیم. ما یک مجموعه‌ی کار از نویسندگان روس تبعیدی در آوردیم. لیویا شروع کرد و من ادامه دادم. خیلی وقت پیش در موردش با تو حرف زده بودم. موفقیتی بزرگ بود. سال پیش دفتر هشتم آن منتشر شد. ترجمه‌ی ایتالیایی را آندری کوزمین به عهده دارد؛ پسر یک پدر روس و یک مادر اهل باسک. با فروش انتشاراتْ حق انتشار و فروش آن هم به کاترینا میتزان منتقل شد. به من گفت که به این کار ادامه خواهد داد. شک ندارم که حق انتشار ترجمه‌ی انگلیسی‌اش را با بهایی نمادین به تو خواهد داد. از قبل مشخص نیست، اما می‌تواند این‌جاهم کار موفقی باشد. مترجمی برای این کار می‌شناسی؟»

شوان گفت: «رومان نمیروف[2] هست.» و به سمت قفسه‌ی کتاب رفت، یک مجله را بیرون آورد و ورق زد: «این است.» عکسْ مردی را که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، نشان می‌داد. به نظر پنجاه ساله می‌آمد و با چهره‌ای لاغر و رنگ پریده پشت میز تحریر نشسته وقلم به دست روی متنی خم شده بود: «در جوانی و وقتی در مسکو زندگی می‌کرد، دچار تصادفی شد. به او اجازه‌ی سفر دادند و او این‌جارا انتخاب کرد. تصمیم گرفت انگلیسی

1. Steven Backer
2 .Roman Nemirov

را به خوبی ناباکوف و ژوزف بوردسکی[1] بیاموزد. این‌ها نمونه‌اش بودند و این کار را کرد. شب و روز در دو جهت ترجمه کرد. جان دان[2] را ترجمه کرد. کامپیوتر ندارد و شماره‌اش مخفی است. باید برایش نوشت . لیلاند گفت: «ما اولین داستان را از سری کارهایی که منتشر کردیم برایش می‌فرستیم. Tischina سکوتِ. واسیلی سمیرنف.»و به پشتی صندلی تکیه داد، چشم‌ها را بست و اولین جملات ترجمه‌ی ایتالیایی آندری کوزمین را از حفظ خواند: «خلیج ریگا یخ زده است. چند روز است که دانه‌های درشت برف به آرامی بر زمین می‌نشیند. وقتی بیرون می‌روم، در لحظات اول فقط به سکوت گوش می‌سپارم اما پس از مدتی صدای افتادن دانه‌های برف را هم می‌شنوم. این آهسته ترین صدایی است که می‌شناسم. هر از گاهی صدای قرچ و قوروچ یخ هم شنیده می‌شود و بعد دوباره سکوت.»

شوان گفت: «این کار را با و یا بی نمیروف منتشر می‌کنم.»

شوان وقتی با لیلاند در مترو نشسته بود، پرسید: «استیون بیکر، طراح، به میل خود انتشارات را ترک نکرد. این‌طور نیست؟»لیلاند سر تکان داد.

: «منشی هم همین طور؟»

لیلاند گفت: «انتشارات دچار مشکل شده.»

: «و تو کمکش می‌کنی تا مشکل حل شود؟»

: «من و تو، ما هر دو برای حل مشکل کمکش می‌کنیم.»

1. Joseph Brodsky
2. John Donne

۲۲

صبح روز بعد لیلاند به بانک در کنزینگتون رفت. همان جایی که هنوز همان حساب بانکی قدیمی خود را داشت. همیشه از دیدن نامه‌های بانک که به تریسته می‌رسید، خوشحال می‌شد. خود را می‌دید که از هرینگتون گاردن به سمت شعبه‌ی بانک می‌رود و صدای مسئول شعبه را می‌شنید که می‌گفت: «Good morning Sir.» طوری می‌گفت که لیلاند دوست داشت مرتب بشنود و گاهی فقط به همین دلیل می‌رفت. به لیویا گفت: «نمی‌توانم توصیفش کنم. شاید نزدیک‌ترین تعبیرْهمان یکی بود یکی نبود قصه‌ها باشد، اما این هم مسخره است و نمی‌شود در مورد واژه‌هایی که بر زبان می‌آید به کار برد. لیویا گفت: «حالا کنجکاو شدم ببینم.» و همراه او رفت. بعد گفت: «همان یکی بود یکی نبود درست است و در زبان انگلیسی می‌شود برای واژه‌هایی که فقط بر زبان می‌آید هم به کار برد، حتی اگر کمی بی‌رنگ تر باشد و تا حدی کتابی :the very model of it.»

مسئول جوان جدید شعبه که ژل به موها زده بود، خوش‌آمد گویی‌اش کاملاً غلط از آب در آمد: «Anything I can for you?»

لیلاند سعی کرد بگوید No و کارمند با لحنی تا حد ممکن متکبرانه گفت: «Well,yes»

: «نیم میلیون پوند که می‌خواهم از حساب بانکی خودم در تریسته به حساب این بانک در تریسته واریز کنم؛ ایتالیا. برای جابجایی این مبلغ باید

اطلاع و توضیح بدهم تا همه چیز قانونی و درست باشد.»

جوان مو ژل زده پرسید: «می‌توانم بپرسم قرار است چه اتفاقی برای این پول بیفتد؟»

لیلاند گفت: «هیچ، فعلاً هیچ.»

مرد با لحنی خشک گفت: «هر طور میل شماست.»

از خانه به بانک تریسته زنگ زد. نیم میلیون پوند؟ به او گفتند که جابه جایی این مبلغ با نامه امکان‌پذیر نیست و او باید خودش شخصاً بیاید و هویتش را با شناسنامه تأیید کند. به اولین دفتر مسافرتی رفت و بلیت یک‌طرفه برای روز بعد به مقصد تریسته خرید.وقتی آن‌جا نشسته بود، به نظرش ساده‌ترین کار دنیا آمد؛ پرواز بعدازظهر که طرف‌های غروب به مقصد می‌رسید. بچه‌ها را می‌دید ومی‌توانستند نزد پت کیلروی غذابخورند. اما وقتی پشت میز کار نشست و به بلیت نگاه کرد، یک‌باره دیگر به نظرش اصلاً ساده نیامد. دشواری در کجا بود؟ خیلی زود بود که فردا دوباره در تریسته باشد؟ اما این خیلی زود چه معنایی داشت؟وقت مناسب کی بود؟ یک هفته بعد؟ یک ماه؟ سال آینده؟ نه، نه، تردید او مربوط به زمان و لحظه نمی‌شد. لیلاند آهسته از اتاق‌ها گذشت و بدون اینکه چیزی ببیند لب پنجره ایستاد. کم کم شروع به درک موضوع کرد؛ او نمی‌دانست حالا که تازه اکنون جدیدی در لندن پیدا کرده بود، رفتن به تریسته چه عواقبی می‌داشت. از این ندانستن می‌ترسید و از پریشانی ناشی از این سفر، یک نوع پریشانی که فقط به او مربوط نمی‌شد، بلکه می‌توانست به دیگران هم صدمه بزند. اوضاع با اکتبر، وقتی که متوجه تشخیص اشتباه شدند، تفاوت خواهد داشت. آن وقت می‌خواست در شهر آشنا به آینده‌ای که دوباره به دست آورده بود، عادت کند. با این احساس که سال‌های سال از میدان‌ها، کوچه‌ها و خیابان‌ها خواهد گذشت، در آن‌ها راه برود. بعدتر به این فکر افتاد شاید بتواند در خانه‌ی وارن شاون آینده را، آینده‌ی بدون انتشارات را سرو سامان دهد. اما حالا آن را تصوری ذهنی و عجیب می‌دید، تصوری که اتفاقات جدید و ناگزیر را که رخ می‌دهند و تاثیرشان را بر زندگی می‌گذارند، در نظر

نگرفته بود. همان‌ها که واقعاً رخ داده بودند؛ بیش از همه ارتباطش با کنت بُرک و شوان کریستی. حالْا اکنونی جدید وجود داشت و در عین حال زندگی آشنا و قدیمی دوران تریسته هم با آندری و پت کیلروی و کمی هم دوران انتشارات ادامه داشت، هر چند دیگر مثل سابق مستقیم با او در تماس نبود.

آن‌ها که در آنِ واحد در شهرها و کشورهای مختلف زندگی می‌کردند و سرگذشت شان را می‌شد خواند یا شنید چه می‌کردند؟ لیلاند در ذهن مکث کرد، آن طور که وقتی موضوعی کاملاً مشخص یک‌باره به نظر معما می‌آید، مکث می‌کنیم. در درون این آدم‌ها چه می‌گذشت؟

آن طرف جلوی خانه‌ی کنت بُرک ماشین یک شرکت کامپیوتری توقف کرد. بُرک جعبه‌های ابزار را تحویل گرفت، بعد در خانه را بست و ماشین هم رفت. بُرک در حال شروع زندگی جدیدی بود. کسی که قرار بود با دستگاه‌ها و برنامه‌های جدید برای انتشارات شوان کار کند. او با مردانی که جعبه‌ها را حمل می‌کردند با چنان انرژی و چهره‌ی شادی روبه رو شده بود که انگار سال‌ها در انتظار این لحظه بوده و حالا لیلاند او را در آن اتاق کوچک بالا که تازگی نشانش داده بود، در حال بازکردن جعبه‌ها می‌دید. در کافه تریای بیمارستان گفته بود به پول نیازی ندارم، به کار نیاز دارم. بالاخره دوباره کار،نمی توانی تصور کنی جایش چقدر می‌تواند خالی باشد.

لیلاند به دفتر مسافرتی رفت و یک بلیت دیگر برای تریسته خرید، این بار برای پس فردا. هر دو بلیت را کنار هم روی میز گذاشت. اما مگر همین حالا به خود نگفته بود که مسألهْ زمان و لحظه نیست؟ در اتاق کوچک بُرک، آن بالا نور مونیتور دیده می‌شد. لیلاند به فرانسیس پیج ، وکیل وارن شاون، زنگ زد و از او خواست متن حقوقی دادن پول به عنوان هدیه را به انتشارات کریستی آماده کند. وقتی مبلغ را گفت برای چند لحظه در آن‌سوی خط سکوت برقرار شد. به فرانسیس پیج گفت که هفته‌ی آینده دوباره در لندن خواهد بود. بعد به بیمارستان چلسی و ملاقات لین کریستی رفت.

لین در ساعات اولیه‌ی غروب چراغ پاتختی را روشن کرده بود و کتاب

می‌خواند. گفت که با قرص‌های بُرک برای اولین بار دوباره راحت خوابیده است و پرسید که می‌تواند چیزی درباره‌ی این مرد بداند.لیلاند داستان داروخانه ،تصمیمات خودسرانه و محکومیتش را گفت؛ رابین هود دارو.لین به خنده افتاد و گفت: «داشتن دوستی چون او خوب است.» لیلاند از او خواست که این‌ها را برای خودش نگه دارد و بُرک یک وقتی خودش همه را برای آن‌ها تعریف خواهد کرد .لین پرسید: «رابطه‌ی او و شوان چطور است؟» و وقتی که لیلاند در مورد طرح روی جلد و برنامه‌ی طراحی جلدهای دیگر حرف زد،لین ساکت شد و بعد از چند لحظه مکث پرسید: «استیون بیکر دیگر در انتشارات نیست؟» لیلاند پاسخ داد که نه اما او چیز بیشتری نمی‌داند.

: «تعجب آور است. خیلی در کارش وارد بود. من از او زیاد خوشم نمی‌آمد. گاهی دماغ بالا و متکبر می‌شد، اما کارش خوب بود.» وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، یک‌جور دلخوری و ترس در لحنش بود: «تعجبم از این است که شوان اشاره‌ای نکرده. به من بگویید سایمون در انتشارات همه چیز رو به راه است ؟تازگی یک احساسی دارم.» لیلاند دستش را گرفت: «همه چیز روبه راه است. دوران سختی برای انتشارات است، اما شوان کارش را درست انجام می‌دهد.»

: «و شما حقیقت را می‌گویید؟»

لیلاند گفت: «معلوم است.» و وقتی پرستار وارد شد، نفس راحتی کشید.

وقتی پرستار رفت، ترس هم از نگاه لین ناپدید شده بود: «و شما، صاف و ساده یک اشتباه بود؟»

لیلاند سر تکان داد: «جابه جایی عکس‌ها، ایراد در سیستم خون رسانی. فقط همین.»

: «چه مدت با این تشخیص اشتباه زندگی کردید؟»

: «یازده هفته.»

: «باید برایتان به اندازه‌ی ابدیت طول کشیده باشد.»

لیلاند سر تکان داد.

: «یادتان هست آن شبی که با هم کنار آب ایستاده بودیم، بر آن اسکله‌ی بزرگ؟ شما گفتیدبه دکتر نیاز ندارم. این گفته ما دست از سرمان بر نمی داشت، از سر من و شوان. شوان گفت (این جمله به او می‌آید. هیچ جمله‌ی دیگری این‌قدر به او نمی‌خورد.)ما در مورد سال‌هایی حرف زدیم که شما، لیویا و بچه‌ها در هرینگتون گاردن زندگی می‌کردید، در مورد دیدارهامان. در اتاق کار شما کتاب‌ها روی هم انبار شده بودند. ما در مورد شما و لیویا می‌گفتیم They are a couple of words. طبیعتاً طنین نام کتاب فرانچسکا مارکزه را داشت. اما ما هر بار از این معنای دوگانه لذت می‌بردیم. کوپل، جفت و شوان می‌گفت Not just a couple of words و از اینکه هر دو معنی در آن نهفته است، بیشتر لذت می‌بردیم.صحبت نه از چند واژه بلکه کهکشانی از واژه‌ها بود و دیگر آنچه میان شما بود فقط به واژه محدود نمی‌شد. شوان می‌گفت (فقط ببین چطور با نگاه لیویا را دنبال می‌کند.) به تریسته که رفتید دل‌مان برای‌تان خیلی تنگ می‌شد. بچه‌ها و لیویا که رفتند شما برای آخرین بار به دیدن ما آمدید. وقت خداحافظی برای مدتی طولانی همدیگر را در آغوش گرفتیم. یادتان هست؟»

لیلاند سر تکان داد.

: «شوان دید و من بعد به او گفتم (مثل پسرم است.)دلمان برایتان تنگ می‌شد، اما این‌که حالا هر دو انتشاراتی هستیم و می‌توانیم کتاب‌های زیادی را منتشر کنیم، خوب بود. گاهی شوان می‌گفت شعبه‌ی ما در تریسته. ای کاش بیشتر به دیدن‌تان می‌آمدیم . این آرزو را وقتی کوزه‌ی خاکستر لیویا را در دیوار خانوادگی‌شان می‌گذاشتند، از همیشه بیشتر احساس کردم. آن‌جا شما را دیدم که دست‌ها را روی شانه‌ی بچه‌ها گذاشته‌اید.فکر کردم چقدر با هم و در عین حال چقدر بی‌کس به نظر می‌رسید و بعد پس از ده سال کنار اسکله ایستاده بودیم. آب به شکل ترسناکی سیاه بود و این تصور از ذهنم دور نمی‌شد که اگر وقتش برسد، به آب می‌زنید و آن‌قدر شنا می‌کنید تا توان‌تان تمام شود. یخ کردم. حتی در هتل هم همچنان می‌لرزیدم و بالاخره به اتاق شوان رفتم.

صبح روز بعد از او پرسیدم که بهتر نیست یک بار دیگر پیش از سفر همدیگر را ببینیم. شوان مکثی کرد وگفت نه (نمی‌شود خداحافظی‌های این چنینی را تکرار کرد، دوباره نمی‌شود. دومی، اولی را بی‌اعتبار می‌کند.)یادم می‌آید که چقدر از شنیدن چنین واژه‌هایی تعجب کردم، اما همه‌اش درست بود.هنگام بازگشت در هواپیما گفت (اگر دچار چنین حمله‌ای می‌شدم و می‌دانستم که اثراتش از میان نمی‌رود این کار را می‌کردم. سخت ترین کار باید خداحافظی با بچه‌ها باشد. چطور این کار را می‌کنند؟)وقتی که خواست فنجان قهوه را بردارد، دستش می‌لرزید و ربطی هم به تکان‌های هواپیما نداشت.»

لیلاند گفت: «نمی دانم چطور این کار را می‌کردم. وقتی معلوم شد تشخیص غلط بود، هنوز به این درک درونی نرسیده بودم.»

لیلاند به لین کمک کرد تا با پای گچ گرفته به سمت دیگر بچرخد. لین پرسید که دلش برای انتشارات تنگ می‌شود و چه برنامه‌هایی برای آینده دارد. لیلاند گفت: «لحظاتی ، مخصوصاً پیش ازآنکه خواب فرا برسد، وجود دارد که افکاری به سراغم بیایند و تصور کنم که اگر کمی زودتر، فقط ده روز زودتر می‌فهمیدم، هنوز انتشارات را داشتم ودر رویاهایم گاهی در دفتر کارم هستم ، ورا سانتین وارد می‌شود و چیزی می‌پرسد. گاهی لیویا را می‌بینم که تلفن به دست بالا و پایین می‌رود و با صدای تجاری‌اش حرف می‌زند و من از خود می‌پرسم که چرا این‌جاهستیم. بیدار شدن از چنین خواب‌هایی دردناک است . اما کم‌کم عصبانیتم از اتفاقات و تصادفات کم می‌شود.من همچنان با انتشارات در ارتباطم؛ به عنوان مترجم و به عنوان کسی که پیشنهاد می‌دهد. از زمین گذاشتن بار سنگین کارهای تجاری خیلی هم ناراضی نیستم و در پاسخ به این سؤال که حالا زندگی‌ام چه شکلی به خودمی گیرد باید بگویم که هنوز نمی‌دانم و کورمال کورمال در این نادانی درونی و بیرونی پیش می‌روم.»

: «اما حالا دیگر بیشتر در لندن می‌مانید؟»

لیلاند گفت: «بله. خانه وارن شاون کم کم تبدیل به خانه‌ی خودم شده.»

: «و ارتباط تان با انتشارات ما؟»

: «نزدیک‌تر از گذشته خواهد بود. هر وقت شوان به من نیاز داشته باشد، هستم.»

وقتی لیلاند به خانه آمد، همچنان کامپیوتر بُرک روشن بود. Work از زبان او چه واژه‌ی ارزشمندی بود. لیلاند پشت میز نشست و هر دو بلیت را بررسی کرد. پس از مدتی کوتاه اولین کوبش‌ها را در شقیقه که پیام آور میگرن بودند، احساس کرد. قرص خورد و باقی کار را به عهده‌ی تنفس گذاشت. گاهی می‌توانست به این ترتیب درد را متوقف کند. گاهی حمله‌های میگرن بسته به شرایط مربوط تعبیر می‌شد. لیویا اسمش را گذاشته بود خواندن درد و گاهی حمله‌هایی بود که او به آن‌ها brute fact می‌گفت. در هر دو حالت دیگر هر وقت دچارش می‌شد، عکس‌های کورکننده‌ی مطب دکتر لئوناردی جلوی چشمش می‌آمدند و فکر کردن به اینکه آن‌ها اصلاً عکس‌های مغز او نبودند، در برابر آن وحشت اولیه کار ساز نبود.

وقتی که قرص‌ها تأثیر اولیه را گذاشتند، به سراغ کتاب پاوز رفت و به ترجمه‌اش ادامه داد. پس از مدتی به جمله‌ای رسید که در اولین خوانش کتاب، به اندازه‌ی کافی به عمقش دست نیافته بود.

E`bello scrivere perche`riunisce le due goie: parlare da solo e parlare una folla. The beauty of writing is that it unites the two joys: speaking to yourself and speaking to a crowd.

نوشتن زیباست چون دو شادی را با هم در می‌آمیزد: سخن گفتن با خود و در عین حال بابسیارانی دیگر. لیلاند نامه‌ی وارن شاون را برداشت و آن‌جایی که بیش از همه بر او تأثیر گذاشته بود، خواند.... اما سایمون عزیزم تو قوی هستی، از همان کودکی با نگاه کنجکاوت قوی بودی و همین‌طوردر نوجوانی که دزدکی خانه‌ی پدری را ترک کردی و به شهر بزرگ نورانی و قطارهای زیر زمینی پناه آوردی. چه عزم ماجراجویانه ،بی باکانه و خطرناکی!هر قدر هم که لرزیده باشی، چقدر باید اعتمادت به خود زیاد بوده باشد!آرزو می‌کنم هنوز هم آن عزم سوزان و دیوانه‌وار واعتماد به نفس محکمت ، یک بار دیگر

شعله‌ور شود و قلم به دست بگیری تا با کلمات خودت حرف بزنی؛ در فرم خاطره نویسی و یا بهتر از آن داستان، داستانی که درآن چهره‌هایش آن‌چه که در درونت می‌گذرد و تو را به حرکت در می‌آورد زندگی کنند. شک ندارم صراحت و استحکامی که برای این کار لازم است، در تو هست. لیلاند فکر کرد پاوز هم مترجم بود و همچنین ملویل، جویس، دوس پاسوس، فاکنر و چند نفر دیگر. او در انتشارات آیناودی کار می‌کرد و در آن‌جا شعر وداستان هم می‌نوشت. این قدم مورد نظر وارن شاون برداشته شده بود. وارن شاون نوشته بود من نتوانستم آن قدم را به سمت صدای خود بردارم. امیدوارم تو بتوانی و امیدوارم خانه‌ی من که به زودی از آن تو خواهد بود، در این راه کمکت کند. لیلاند دسته‌ی ضخیم کاغذهای ترجمه را مرتب کرد و به آن سوی خیابان، نزد بُرک رفت که غرق در دنیای برنامه‌های جدیدی بود که از امروز صبح امتحان‌شان می‌کرد. او کاغذها را زیرورو کردو پس از مدتی خواند: شگفتی و تحسین در رابطه با یک متن بی‌نظیر، نه به خاطر مهارت‌های حیرت انگیز در نگارش، بلکه به خاطر تازگی کشف معانی درون آن است. او گفت: «یک جمله‌ی عالی.» لیلاند گفت: «جملات بزرگ، جملات متوسط و جملات کم ارزش دارد و این‌جاو آن‌جا به جملات ابلهانه هم برخورد می‌کنیم.» بُرک با تعجب نگاهش کرد و لیلاند ادامه داد: «هیچکس به دقت مترجم متن را نمی‌خواند. او هر تکرار، هر تضاد و هرعدم توازن در ریتم را می‌بیند. همه‌ی لغزش‌های قلم و هر چه تکراری و معمولی و ابلهانه باشد، چون باید همه را و به راستی همه را در خود جذب کند تا بتواند آن را در زبان دیگری به روی کاغذ بیاورد. چند بار درباره‌ی یک جمله فکر کرده باشم که ایکاش می‌توانستم آن را ترجمه نکنم خوب است؟ مترجم بیش از هر کس دیگر به نویسنده نزدیک می‌شود. ترجمه نوعی نزدیکی ایجاد می‌کند که از جنس دیگری است، عمیق‌تر از هر نوع نزدیکی جسمی، حتی آن‌چه میان عشاق ایجاد می‌شود. چون مترجم پس از مدتی خصوصی‌ترین بخش‌هایی که در نویسنده می‌شود کشف کرد، می‌شناسد؛الفبای مخفیانه‌ی خیالبافی‌هایش را. پیش می‌آید

که مترجم با این الفبا بیگانه باشد و آن وقت این بیگانگی، از هر نوع بیگانگی دیگر در رابطه‌ای معمولی، سردتر و بازدارنده‌تر خواهد بود. ترجمه یورش و تهاجمی بی شرمانه به سرزمین ذهنی بیگانه است و این خطرناک است، از آن‌جا که مترجم، نویسنده را بهتر از هر کس دیگر می‌شناسد، می‌تواند زخمی عمیق‌تر از هر کس دیگری هم بر پیکرش وارد کند.»

بعد لیلاند و بُرک به چایخانه‌ای که وارن شاون معمولاً در آن چیزی می‌خورد، رفتند و بُرک پرسید برخورد با کسی که کتابش را ترجمه کرده‌ایم، چگونه است.

: «اگر کتاب از عمق ذهن برآمده باشد، باید خیلی احتیاط کرد. مترجمان و نویسندگانی هستند که از چنین برخوردی با دقت تمام اجتناب می‌کنند. مهم‌ترین چیزی که یک مترجم باید به درستی نشان دهد، فضا یا اتمسفر کتاب است. این بیش از واژه‌ها، چهره‌ها و رفتارها نشان می‌دهد، نویسنده کیست. باید به موجودیت و طنین درونی کتاب رسید و این کار فقط از طریق انتقال این موجودیت و طنین در خود یا همان نفس کشیدن با کتاب امکان‌پذیر است، به این ترتیب تا مدتی مترجم در عالم نویسنده زندگی می‌کند. وقتی چنین برخوردی پیش آید، باید خیلی محتاط عمل کرد که نگاهْ حالتی مچ گیرانه نداشته باشد و پیامی به این مضمون که من می‌دانم تو چه کسی هستی و حتی بهتر از خودت هم می‌دانم نداشته باشد. دشواری کار در این است که نویسنده می‌داند این نگاه درونی مترجم وجود دارد که از منظری خاص به روی او دوخته شده است، هر چند نگاه بیرونی او، نگاهی که هنگام گفتگو دارد، وجود آن را آشکار نسازد. بنابراین خوب است که مترجم از زندگی نویسنده حذف شود. زندگی نویسنده رشد می‌یابد و از اینکه به دلیل همین رشد از شر نزدیکی مزاحمی که مترجم ایجاد کرده بود خلاص می‌شود، احساس رضایت می‌کند.»

وقتی که پیشخدمت چای آورد، لیلاند شقیقه‌اش را مالش داد. بُرک پرسید: «میگرن؟»لیلاند سر تکان داد: «و همیشه یادآوری آن حمله‌ای هست که واژه‌ها

از چنگم در رفتند. فکر می‌کنم حالا باید همیشه در انتظار آن باشم که خونْ واژه‌ی بعدی را به زبان می‌رساند یا نه. وقتی چنین فکری در خیابان به سراغم بیاید، به راستی چنان فلجم می‌کند که مجبور به ایستادن می‌شوم و گاهی هنگام ترجمه و درست وقتی قلم را به حرکت درمی‌آورم، دچار همین حالت می‌شوم. بعد برای مدتی عقب نشینی می‌کند. آنچه به جا می‌ماند، آگاهی از این نکته است که به مغزم و فعل و انفعالاتش وابستگی شدید دارم. خاطره‌ای زنده و همیشگی که چیزی ساده و ابتدایی چون اشکالی در جریان خون می‌تواند قدرت سخن گفتن و فکر کردن را برباید. می‌دانی کنت، شاید به نظر ابلهانه بیاید، اما احتیاج به مغز برای تجربه کردن آزارم می‌دهد. صاف و ساده آزارم می‌دهد. دلم نمی‌خواهد که سلطه بر ذهن را به فعل و انفعالات شیمیایی مغز واگذارم. می‌خواهم در دست خودم باشد؛ هر لحظه و تا دم آخر.»

وقتی بُرک دید که دست لیلاند می‌لرزد، دستش را بر بازوی او گذاشت: «برایت از مشتری قدیمی‌ام که همین مشکل را داشت، تعریف کرده‌ام. آن وقت در موردش مطالعه کردم: اغلب فقط یکی دوبار چنین حمله‌ای رخ می‌دهد و بعد از آن تکرار نمی‌شود. خودت هم که گفتی. به این ترتیب ممکن است دیگر در چنین موقعیتی قرار نگیری.»

پیش از آنکه بلند شوند، لیلاند در مورد سفرش به تریسته حرف زد. بُرک گفت: «احساس می‌کنم تردید داری.» و لیلاند گفت که دو بلیت خریده است.

بُرک گفت: «انگار فردا را برای تمرین نیاز داشته باشی.» دست‌ها را پشت سر در هم فرو برد و چشم‌ها را بست: «می توانم تصور کنم که سفر دشواری می‌شود. شهر دوران وحشت، شهر فروش انتشارات و اما شهر گذشته‌ای با لیویا و اکنون با بچه‌ها. پرسش اساسی این است که در آیندهْ کجا را به عنوان مقر اصلی‌ات انتخاب خواهی کرد؟ واقعاً دشوار است ویک بار تمرین به نظر واجب می‌آید.»

در خیابان بُرگ گفت: «فردا شروع به تایپ کتاب پاوز می‌کنم. اگر خواستی می‌توانی هنگام کار بیایی و ...» لیلاند سر تکان داد و به درون خانه رفت.

روی پیام گیر تلفن دید که سوفیا زنگ زده و او هم فوری شماره‌اش را گرفت. پس از اولین واژه‌ها فهمید که اتفاقی افتاده است. دختر گفت: «حتما باید با تو حرف بزنم، پاپا. اما در تلفن نمی‌شود. می‌توانی بیایی؟»

: «اتفاق بدی افتاده؟»

دختر گفت: «نه نه،اتفاق بدی نیست. اما چیزی... بزرگ شاید. چیزی که به تمام زندگی‌ام مربوط می‌شود.»

: «داری بچه‌دار می‌شوی؟»

سوفیا خندید: «آخ، نه. خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. اما واقعاً نمی‌توانم پای تلفن برایت توضیح بدهم. کی می‌توانی این‌جاباشی؟»

لیلاند گفت: «فردا.» و ساعت رسیدنش را هم گفت و بعد پرسید: «آخرین امتحانت چه وقتی انجام می‌شود؟»

: «سه روز دیگر.»

: «سه روز دیگر و این موضوع حتی نمی‌تواند تا آن وقت صبر کند؟»

دختر کمی تردید کرد: «امیدوارم به نظرت مبالغه آمیز و دیوانه بازی نیاید، اما نه. نمی‌تواند.»

: «خب، پس تا فردا.»

لیلاند مدتی در تاریکی نشست و گفت‌وگو را در ذهن چند بار از نو مرور کرد. چیزی بزرگ که به تمام زندگی‌ام مربوط می‌شود. به خانه‌ی بُرک رفت. بُرک پس از مکثی طولانی گفت: «نمی توانم توضیح بدهم که از کجا به این نتیجه رسیده‌ام، اما سوفیا می‌خواهد که تو چیزی را درک کنی، بپذیری واو را با تصمیمش قبول کنی؛ آن هم در اولین فرصت ممکن.

: «پس موضوع می‌تواند نگاه کردن به او از منظری نو باشد؟»

: «این فقط یک حدس کم‌رنگ بر اساس همان چند واژه است.»

: «و این تعجیلْ یک‌باره از کجا آمده؟»

: «باز هم یک حدس کم رنگ. شاید او مدت‌ها با افکارش دست و پنجه نرم کرده و حالا دیگرتصمیمش قطعی شده ، دیگر جزئی از موجودیت اوست

و می‌خواهد کسی که بیش از همه روی او حساب می‌کند،فورا از آن خبردار شود.»

لیلاند گفت: «تو هنگام صرف غذا حال و روزگار مرا دیدی، فکر می‌کنی آمادگی‌اش را دارم؟»

: «اما سایمون تو آمادگی رو به رو شدن با چیزهای بسیار متفاوتی را داری. چیزهای کاملاً متفاوت.»

لیلاند، درآستانه‌ی در کلید خانه را به بُرک داد و گفت: «حواست جمع باشد.» فردا صبح وقتی خانه را ترک می‌کرد، بُرک جلوی پنجره ایستاده بود. هر دو دست بلند کردند و بیش از یک سلام معمولی بالا نگهش داشتند.

۲۳

وقتی که لیلاند در فرودگاه تریسته به سالن خروجی قدم گذاشت، سوفیا به گردنش آویخت. احساس کرد که چطور محکم او را در آغوش گرفته و دلش می‌خواهد محکم‌تر از آن در آغوش گرفته شود. او را به سمت یکی از میزهای کافه‌ی فرودگاه کشاند وهنوز درست ننشسته بودند که نفس زنان گفت: «پاپا می‌خواهم ول کنم. منظورم پزشکی است. پس فردا آخرین امتحان را می‌دهم و مدرکم را می‌گیرم و بعد دیگر تمام.»

لیلاند آمادگی شنیدن خیلی چیزها را داشت، این اما جزوشان نبود. در ضمن پرواز سعی کرده بود، آن‌چه به راستی در مورد دخترش می‌داند، به خاطر بیاورد. سوفیا کلی[1]. نام دوم را که لیلاند پیشنهاد کرده بود، زیاد دوست نداشت و می‌گفت که خیلی کوتاه و سرراست است و به آن‌چه در آینه می‌بیند، ربطی ندارد. دختری مستقل، خودرای و گاهی تا حدی لجوج بود. دختری که بهتر بود به حال خود واگذاشته می‌شد، چون بالاخره یک طوری راهش را پیدا می‌کرد. او و لیویا این‌طور می‌دیدند. او خودش بعدها گفت که به نظرش می‌رسید او را تنها گذاشته‌اند. در مدرسه او را آدم مغروری می‌شناختند، نه فقط به دلیل نمره‌های بسیار خوبی که خیلی آسان به دست می‌آورد و در ورزش هم همیشه از همه جلوتر بود. در اصل حتماً از نداشتن دوست و از نظر دیگرانی که او را مغرور می‌دانستند زیر فشار بود، چون نه کسی را

1. Sophia Kelly

می‌خواست و نه به کسی نیاز داشت. صحبت با والدین در این مورد به نظر غیر ممکن می‌آمد. واژه‌های او وقت گفتن این جملات پدر را به شدت تحت تأثیر خود قرار داده بود: «برای‌تان بی‌تفاوت نبود.اما تو و مامان به راه خود می‌رفتید، راهی کاملاً متفاوت و مرا با خود نمی‌بردید.»

نخواست به دانشگاه برود. لیویا در میلان و مادرید تحصیل کرده بود. دکترایش را در میانه‌ی دهه‌ی بیست زندگی از سوربون گرفته بود. این درخشش و سرعت و در کل شیوه‌ی مادر بود که موجب شد سوفیا قید دانشگاه را بزند؟ یک اعتراض خاموش در برابر فوران توانایی‌های او بود؟ چون می‌ترسید که در مقایسه با او شکست بخورد؟ در حالی که یک‌سره می‌خواند؛ بعد از مدرسه، بعد از بیمارستان، وقتی کشیک شبانه داشت و وقتی در تنهایی غذا می‌خورد. بیش از همه کتاب‌های تاریخی و سیاسی: مارکس، بندیتو کروچه، آنتونیو گرامشی. همین‌طور نوشته‌های فرانکو باساجلیورا می‌خواند که در همین نزدیکی درهای بیمارستان روانی را به روی بیماران باز کرده بود.چنان سریع و با شدت و حدت می‌خواند انگار بخواهد با خواندن به چیزی که سد راهش را شده حمله ور شود. از سیاست‌مداران فاسدی چون بنتینو کراشی و آندروتی متنفر بود و در انتخابات شرکت نمی‌کرد.

بالاخره دکتر لئوناردی که او را به عنوان پرستار می‌شناخت، توانست راضی‌اش کند که پزشکی بخواند. سوفیا با یک جور ازخودگذشتگیِ خشمگین وارد دانشگاه شد و به اصرار خواست تا هزینه‌ی تحصیل را از طریق کار پرستاری تأمین کند. تحمل دیدن کوچک‌ترین حفره‌ای در اطلاعات علمی خود نداشت. بعضی از استادان حتی از این حساسیت و پافشاری سر جزئیات می‌ترسیدند و همین‌طور از سؤالاتی که مرتبا سر درس یا کنفرانس‌ها مطرح می‌کرد.پزشکی، کار کردن در این رشته انگار برای شور و هیجان آدمی مثل او ساخته شده بود. او در مورد پیوستن به پزشکان بدون مرز حرف می‌زد، شاید به همان دلایلی که بُرک سال‌ها پیش به آن فکر کرده بود و او، پدرش، وقتی فکر می‌کرد به شدت بیمار است، نزد هیچ‌کس دیگر جز سوفیا احساس امنیت

نکرد. از یک سو به خاطر آنکه دخترش بود و از سوی دیگر به دلیل آنکه به زودی پزشک می‌شد، کسی که با مسائلی که او از آن‌ها اطلاعی نداشت، به خوبی آشنا بود.

همه‌ی این‌ها در هواپیما به ذهنش رسید. در مونیخ و در سالن بی‌انتهایش با آن همه خروجی پرواز، رو به روی زنی هم سن و سال سوفیا نشست که سرگرم خواندن روزنامه بود. بدون وجود رابطه‌ی مشخصی، یک‌باره از خود پرسید آنچه در طی پرواز در ذهن ساخته خیلی الگو برداری شده و سطحی نیست؟ به راستی می‌دانست در سر دخترش چه می‌گذرد؟ انتظاراتش از زندگی چیست؟در مورد روابطش با مردان تقریباً چیزی بیشتر از آنچه برادرش در مورد رابطه با زنان می‌گفت، به زبان نمی‌آورد. یک رابطه‌ای باید با دکتر مورتی می‌بود و چه مطالبی می‌خواند؟ این اواخر موسیقی مورد علاقه‌اش چه بود؟ چیزی بزرگ، چیزی که به تمام زندگی‌ام مربوط می‌شود. زنی که روبه رویش نشسته بود، بلند شد و رفت. شاید پای یک زن در میان بود؟ یک نوع علاقه و نزدیکی که تا حال در خود کشف نکرده بود؟ در هر صورت هر چه که بود مربوط به تجربه‌ای خارج از دنیای پزشکی می‌شد، خارج از همه‌ی توانایی‌ها و از خود گذشتگی‌هایی که در فاصله‌ی بیش از ده سال به زندگی او شکل داده بود، آن‌قدر که پدر نمی‌توانست دخترش را بدون آن‌ها مجسم کند. اینکه این تغییر سرنوشت ساز که نمی‌شد در تلفن راجع به آن حرف زد، در رابطه با شکستن همین قالب باشد، به ذهن لیلاند نرسیده بود.

سوفیا پرسید: «خب چه فکرمی‌کنی؟ به نظرت دیوانگی است؟ لیلاند دستش را به نرمی تکان داد. احتیاج به زمان داشت. به کندی سیگاری برداشت و لای لب‌ها گذاشت. سوفیا هم یکی خواست و لیلاند برایش روشن کرد: «از کی سیگار می‌کشی؟»

: «از چند روز پیش. یک جوری جزو همین تصمیم است. نشانه‌ی چیز خاصی نیست، اما جزئی از تصمیم است.»

: «مثل همین کلاه کپی؟»

یک‌جور کلاه کپی پشمی با رنگ‌های شرقی. سوفیا گفت: «پریروز که از امتحان ماقبل آخر می‌آمدم، آن را در بساط یکی از این مغازه‌های خنزرپنزر فروشی دیدم. گذاشتم روی سرم . فروشنده گفت Sta bene و برایم یک آینه آورد. خودم هم به همین نتیجه رسیدم: کاملاً به من می‌خورد.؛نه فقط به من بلکه به شیوه‌ی جدید زندگی‌ام.»

لیلاند دستش را دراز کرد و سوفیا کلاه را به او داد. لیلاند انگشتانش را به آرامی در پشم نرم آن فرو برد و گفت: «جاده‌ی ابریشم.»سوفیا خندید و بعد کلاه را بر سر گذاشت و سوفیا باز هم خندید. کلاه را به دخترش برگرداند، پاها را روی هم انداخت و پک عمیقی به سیگار زد. حالا دیگر آماده بود.

: «در طی سفر هزار جور فکر به سرم زد ولی اگر سفر هزار ساعت هم طول می‌کشید، به این موضوع نمی‌رسیدم . تو و پزشکی مثل یک اصل تغییر ناپذیر بودید که احتیاجی به اثبات نداشت.» از کیفش عکسی بیرون آورد که دختر در دوران پرستاری گرفته بود، با کلاه سفید و چهره‌ای جدی: «ببین این‌جا خودت هستی، کاملاً خودت.» سوفیا به عکس نگاه کرد: «می دانم. همه مرا این‌طور می‌دیدند. این تصویری بود که از خودم ارائه می‌دادم. البته سیدنی استثناء بود. می‌گفت :(این کلاه مسخره را بردار، شبیه راهبه‌ی بیمارستان پشت جبهه شده‌ای)روی این تصویر، چه از بیرون و چه از درون، کار کرده بودم. می‌شود گفت احساس اینکه این جایگاه من در زندگی است.»

لیلاند گفت: «می توانم تصورش را بکنم که چه اتفاقی افتاده و چه تغییراتی پیش آمده. اما اول از همه می‌خواهم به پرسشت پاسخ بدهم: نه، من فکر نمی‌کنم دیوانگی است. به هیچ وجه فکر نمی‌کنم. این‌قدر این تصور غیر عادی است که از فکرش کمی دچار سرگیجه می‌شوم؛ اما نه سرگیجه ای ترسناک یا ناراحت کننده، بیشتر از آن احساس رهایی است.» به دخترش نگاه کرد. انگار چیزی در او جاری می‌شد: «پس حالا یک آینده‌ی باز جلوی رویت داری؛ کاملاً باز. می‌خواهی چکار کنی؟ شاید هم برای چنین سؤالی زود باشد. »

: «هم بله و هم نه. می‌خواهم بپرسم که می‌توانم برای مدتی به لندن و نزد تو بیایم؟برای چند ماه شاید. هیچ برنامه‌ی مشخصی ندارم، حتی تصور مبهمی هم در سرم نیست. شاید به سالن مطالعه‌ی موزه‌ی بریتانیا بروم و بعد دیگر فقط برای خودم بگردم و تماشا کنم. بگذارم همه چیز در من ته نشین شود. منظورم را می‌فهمی؟»

او سرتکان داد: «من هنوز از بهت بیرون نیامده ام. ما یک ساعت هم نیست که این‌جا نشسته‌ایم و همه چیز یک طور دیگر شده است.معلوم است که می‌توانی بیایی.»

: «تو می‌خواستی آن‌جا برای آینده‌ی جدیدی که جلوی رویت باز شده، تصمیم بگیری. نمی‌خواهی در آن خانه تنها باشی؟»

: «جا به اندازه‌ی کافی هست و من با کمال میل به صدای قدم‌هایت گوش فرا می‌دهم.»

وقتی با اتوبوس به شهر می‌رفتند، لیلاند پرسید: «نور را می‌بینی؟» دختر پاسخ داد: «بله.»

: «مثل همیشه است و در عین حال متفاوت.»

همان‌طور که در مسیر کانال به سمت خانه می‌رفتند، یک‌باره ایستاد و به نرده‌ها اشاره کرد: «می‌دانی این تغییرات در مسیر زندگی مرا به یاد چه چیزی می‌اندازند؟ به یاد یکی از نرده‌ها که می‌شکند و حالا احساس می‌کنم که نیازی به آن ندارم.»

سیدنیْ خانه را برای ورود پدر آماده کرده بود؛ نامه‌ها مرتب روی میز کار و غذا هم آماده. میز را هم چیده بود. او از تصمیم سوفیا خبر داشت. گفت: «خیلی حرف نزد.» دست بر شانه‌ی خواهر گذاشت: «می تواند خیلی کوتاه حرفش را بزند، خیلی کوتاه. اما من هم او را همین‌طور می‌خواهم و نه هیچ جور دیگر.» سوفیا دستش را در موهای او فرو برد، حرکتی که پدر مدت‌ها از او ندیده بود.

برای مدتی در سکوت نشستند و لیلاند احساس کرد که دختر می‌خواهد

شروع به صحبت کند. سوفیا کارد و چنگال را کنار گذاشت و گفت: «دیگر نمی‌خواهم بوی بیمارستان به مشامم بخورد، نمی‌خواهم بیماران را ببینم و دیگر تحمل این دسته از پزشکان مغرور واز خود راضی را ندارم. مثل یک فرقه هستند، فرقه‌ی سپیدجامگان، یک راز آشکار؛ تو به زبان آن‌ها حرف می‌زنی، همان شرو ورهایی که فقط خودشان می‌فهمند، جُک‌های شان را تکرار می‌کنی، پا به پای شان می‌خندی، مثل آن‌ها به نحوی خاص در مورد بیماران بستری حرف می‌زنی، تو را به شکلی درست تعلیم داده‌اند و حالا دیگر یکی از آن‌هایی و آری تعلیم داده شده addestrato دقیقاً همان واژه‌ی مورد نظر است. با همان سختی تهوع آور، تنها واژه‌ی مناسب است؛ یک پروسه‌ی طولانی و یواشکی. خیلی چیزها را فقط بعداً و در مرور گذشته می‌شود فهمید. طبیعتاً نمی‌خواهند چنین چیزی را بپذیرند و وای به حالت اگر آن را مستقیم توی صورت شان بگویی.درست مثل کفر است؛ توهین به مقدسات و خشمی بزرگ به همراه دارد. دیگر می‌خواهم کم کم به جای واژه‌های تخصصی، به زبان معمولی ایتالیایی حرف بزنم. همیشه موفق نمی‌شوم ولی بیشتر از آن حدی که باب میل شان است موفق به انجام این کار شده‌ام. برای یکی از پرفسورها جالب بود ودلیل این تصمیم را پرسید. گفتم مگر نباید بیماران اولویت اصلی ما باشند، انسان‌هایی که با درد و ترس دست و پنجه نرم می‌کنند. ما دیگر نباید با زبانی که برای آن‌ها غیر قابل فهم است فشار بیشتری بر آنان وارد کنیم. جواب آزمایشگاه، تشخیص پزشک و نامه‌های رد و بدل شده ، مواردی هستند که مربوط به درد آنان می‌شود و بعد کاغذی به دست شان می‌دهیم که با نگرانی به آن خیره می‌شوند و حتی یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمند. این وحشتناک نیست؟

پروفسور پاسخ داد که می‌شود برای‌شان توضیح داد و من گفتم که می‌شود، اما این اتفاق نمی‌افتد. من سال‌ها پرستار بودم و می‌دانم در مورد چه چیزی حرف می‌زنم. زبان پزشکی، این شروورهای سرهم بندی شده از لاتین و یونانی را، بیماران‌ْ زبانی مختص فرقه‌ای غریبه و قدرتمند می‌دانند. فرقه‌ای که

اعضایش مدت‌هاست نمی‌توانند از نظر ذهنی فاصله‌شان را با این زبان حفظ کنند. واژه‌های پیچیده از رم و آتن و به تازگی ازهاروارد طوری به روحشان چسبیده و آن را انگار با اسید سوزانده است که دیگر نمی‌توانند درک کنند برای آن‌ها که بر تخت یا روی صندلی چرخدار هستند، این زبان تا چه اندازه غریبه و ترسناک است. بعد دراین مورد که زبان سپیدجامگان، زبان قدرت است حرف زدم. گفتم (البته که این زبان را در خدمت چنین هدفی نساخته‌اند و همه‌ی افراد آگاهانه و بر اساس نیاز به نمایش قدرت از آن استفاده نمی‌کنند. اما بیماران و آن‌ها که در موضع ضعف قرار دارند، معمولاً احساس می‌کنند که یک انسان قدرتمند با آن‌ها سخن می‌گوید؛ مردان و زنانی گوشی به گردن، با صدایی سرزنده و قدم‌هایی محکم که اجازه دارند به جای‌شان تصمیم بگیرند، چون به زبانی رمزی که فقط خودشان می‌فهمند، حرف می‌زنند.)

و یک مورد دیگر را هم با پروفسور در میان گذاشتم که بیش از زبان به اقتدار بی‌قید و شرطی که پزشکان حق خود می‌دانند، مربوط می‌شود. دل‌شان نمی‌خواهد بیمارشان آن‌ها را به چالش بکشد؛ تردید نشان بدهند و یک گزارش همه جانبه درباره‌ی چیزی که برایش از همه مهم‌تر است یعنی زندگی و سلامتی‌اش بخواهد. البته پزشکان مقتدری را دیده‌ام که برای‌شان طرح سؤال و ابراز تردید کاملاً طبیعی بوده، اما آن‌ها استثنا بودند. اغلب احساس می‌کردند به غرور و اقتدارشان لطمه وارد شده و این را به بیمار هم نشان می‌دادند. به پروفسور گفتم (می‌دانید، من تمام آن جزئیات و احساسات گذرایی را ترسیم می‌کنم که در طی سال‌ها کار به عنوان پرستار و پس از آن در دانشگاه تجربه کرده‌ام و بالاخره لحظه‌ای می‌رسد که دیگر نمی‌شود بارش را به دوش کشید.)

ما در دفتر پروفسور با هم حرف زدیم. پرفسور با التفات و اقتدار کسی که دادخواست مطرح شده به او هم مربوط می‌شود، نگاه می‌کرد. از نگاهش خوشم آمد. تمام شب که به آن مرد و نگاهش فکر می‌کردم، به نظرم می‌رسید که شاید بتوانم آن نفرتی را که در طی ماه‌های گذشته به طور مداوم در من

رشد کرده بود، یک بار دیگر نادیده بگیرم. به پیشنهاد کاری که در مِستره[1] به من داده شده بود فکر کردم. گفته بودم که باید در موردش فکر کنم ولی حالا که نگاه متفکرانه‌ی پروفسور را جلوی رویم داشتم گفتم که شاید بشود.

بعد برخورد فردا در راهرو تکلیف همه چیز را روشن کرد. پروفسور با نگاه مهربان و دوستانه‌اش روبه رویم ایستاد و گفت (حرف‌های دیروز شما بسیار جالب بود و حتماً بخش‌های زیادی از آن تفکر برانگیز است، اما شما هنوز جوانید و حتماً کم کم با زیروبم‌های شغل ما آشنا خواهید شد.) زیرو بم‌ها! در این لحظه و درست در همین لحظه تصمیم‌ام را گرفتم. چون انتخاب واژه‌های او نشان داد که اصلاً موضوع را نفهمیده است. آن نگاه متفکرانه‌ی دیروز هم یا یک‌جور پرده پوشی بود و یا محصول تصورات من. گفتم (حتماً نخواهم شد.) و او را همان جا در میان راهرو گذاشتم و رفتم.

بیرون مردی در حال در آوردن یک نخ سیگار از پاکت بود. دستم را به سمتش دراز کردم :من هم یکی می‌خواهم. فکر کرد قصد لاس زدن دارم، برایم روشن کرد و سعی کرد چیزی بگوید که من دیگر رفته بودم.»

سیدنی گفت: «اما تو با آن سیگار، نه فقط فرقه‌ی سپیدجامگان که بوی تمام بیمارستان‌ها و رنج دیدن بیماران را پشت سر گذاشتی. وقتی که این یکی دو سال گذشته تو را در مسیر بیمارستان همراهی می‌کردم، وقتی ساختمان بیمارستان پدیدار می‌شد، به نظرم می‌آمد که هر بار بیش از دفعه‌ی پیش دچار تردید می‌شوی. بعد در راه برگشت، اغلب به شب‌ها و روزهایی که به دلیل آسم در بیمارستان گذرانده بودم، فکر می‌کردم.» نگاهی به لیلاند انداخت: «تازگی وقتی با هم تلفنی حرف زدیم، در مورد شب‌های تنهایی در آن‌جا حرف زدم، اما فقط شب‌هایش دشوار نبود. همه چیز سخت بود: بوی داروی ضد عفونی و غذا، رنگ‌ها و نور استریل که در عین زنندگی، شیری و مات بود، درهای سنگین و از همه بدتر اشباح سرگردانی که بر نیمکت‌های باریک و سخت نشسته بودند و یا با روبدشامبر در راهروها سرگردان بودند.» به سوفیا

1. Mestre

نگاه کرد: «و بعد که خواهرم تصمیم گرفت بخش بزرگی از زندگی‌اش را در این محیط بگذراند به خود گفتم : خوب به عنوان بیمار و دردمند که نمی‌رود، در شرایط ضعیف و محتاج نیست، بلکه نقش افراد قدرتمند و یاری رسان را دارد. اما بو همان بو است و اشباح سرگردان برای او هم همان اشباح سرگردان هستند. یعنی یک روز نمی‌گوید دیگر بس است. صاف و ساده بس است؟»

سوفیا سیگاری آتش زد و همه به خاطر معنایی که حرکتش در این لحظه‌ی مشخص داشت با هم خندیدند. سوفیا گفت: «از آن‌جا شروع شد که وقتی کسی را روی صندلی چرخ دار می‌دیدم، می‌رفتم به آن سمت خیابان. اولش سعی کردم که این حرکت را یک طوری نادیده بگیرم، از خود خجالت می‌کشیدم و با خود در نبرد بودم. پرستاری که به زودی پزشک خواهد شد و تحمل دیدن معلولیت و رنج دیگران را ندارد. اما بعد نوبت به نافرمانی و لجبازی رسید که به نوعی تجلی ابراز وجود است. دست از مقاومت کشیدم و به سمت دیگر خیابان رفتم. در همان دوره بود که دیدم مردم در کافه چطور لم می‌دهند و وقت می‌گذرانند. طبیعتاً بارها دیده بودم. اما حالا به معنای واقعی کلمه می‌دیدم . درست مثل بیدار شدن بود. همان جا می‌نشستم و وقتی یک صندلی چرخ‌دار وارد می‌شد، سربرمی‌گرداندم و گاهی ساعت‌های کشیک در بیمارستان را هم از دست می‌دادم. زمانی که باید در آن‌جا می‌گذراندم، زمان بر اساس ساعت کار، ویزیت و وعده‌های غذایی خیلی زودتر از وقت معمول باید دست از سرم بر می‌داشتند، به راه خود می‌رفتند و مرا به حال خود می‌گذاشتند. وقتی که بالاخره سر کار حاضر می‌شدم ،می‌فهمیدم که یک نفر از روی تخت افتاده و کسی بدون آنکه پاسخی دریافت کند، صدایم کرده. بعد در اتاق پرستاران از خودم که خیلی کم تحت تأثیر قرار گرفته‌ام وبا ملایمت بسیاربا خود برخورد کرده‌ام، به وحشت می‌افتادم. احساس می‌کردم که در درونم انقلابی به پاست. انگار آن پنجه‌ی آهنینم که سالهای سال خود را با آن در چنگ داشتم شل شده باشد. اضافه کاری‌هایم را رد می‌کردم و تا ظهر می‌خوابیدم . در مسیر کشتی به سمت موجا با مردی گفتم و خندیدم که اصلاً

از او خوشم نیامده بود. این هم بخشی از آن انقلاب بود. دلم می‌خواست همان کاری را که دیگران می‌کنند، انجام بدهم.»

لیلاند پرسید: «در این میان بیماری من و تشخیص غلط لئوناردی چه نقشی بازی کرده است؟»

سوفیا درنگ کرد و لیلاند دید از انفجاری که می‌تواند در درون دختر رخ دهد، می‌ترسد: «اولش حرکت را کند و کشدار کرد و بعد وقتی همه چیز تمام شد، بر آتش دمید. کمی پیش از آن حمله‌ی اول و وقتی روی کشتی بودیم، تصمیم گرفتم که با تو حرف بزنم.از انقلاب درونی و سرگشتگی‌ام بگویم. باید در مورد چیزی حرف می‌زدم که ده سال بخش غیر قابل تغییری از زندگیم بود. همان که خودت از آن به عنوان اصلی که نیازی به اثبات ندارد، یاد کردی و من می‌خواستم همان را زیر سؤال ببرم. نمی‌دانستم چطور این موضوع را هضم می‌کنی و چه واکنشی نشان خواهی داد و من چطور مخارجم را تأمین خواهم کرد. بعد آن ساعات وحشتناک در بیمارستان را داشتیم، شبی که در خانه‌ی من گذراندیم، عکس‌ها برصفحه‌ی نمایشگر اتاق معاینه‌ی لئوناردی و تشخیص او. دیگر امکان نداشت بتوانم در آن شرایط باری بر دوشت بگذارم. چقدر مشکل من بی‌اهمیت بود وقتی که تو مرگ را در برابر خود داشتی. موضوع را در ذهن مهرو موم کردم و کنار گذاشتم. به کار چنان چسبیدم که انگار فداکاری‌ام بتواند سرنوشت تو را تغییر بدهد. دیگر به کافه نرفتم و دوباره اضافه کاری گرفتم و در این میان مرتب به این فکر کردم که چطور می‌توانم به بهترین شکل کمکت کنم که نه زیادی باشد و نه کمتر از حد احتیاج. انجام کار درست در این شرایط به راستی دشوار بود. چهره‌ات که گاهی به شکلی وحشتناک در هم بود و بعد آن محبتی که رنگ خداحافظی داشت . نه، معلوم است که پزشک می‌شدم. معلوم است که به چرندیات میدان نمی‌دادم. بعد از تشخیص لئوناردی در خواب به کسی گفتم که من باید تاوانش را بدهم. واژه‌ای که روزها بر پشتم سنگینی می‌کرد. یک واژه‌ی وحشتناک: تاوان. انگار بلایی که بر سرت آمده تقصیر من باشد و باید مجازات شوم. در این میان

آرزوهای انقلابی‌ام باید سکوت می‌کردند.

اما بعد خود را در دفتر مورتی دیدم که عکس‌های مغز تو را در دست دارم(عکس‌های اشتباهی در پاکتی اشتباهی.)وقتی که پشت فرمان ماشین نشستم و به سمت خانه‌ی تو راندم ، موج آسودگی غیر قابل باوری از جانم گذشت و در عین حال دچار چنان نفرت وحشتناکی شدم که می‌توانست هر لحظه سرریز کند؛ نفرت از مورتی و لئوناردی، از بیمارستان و در کل از پزشکی ،نفرت از روپوش سفیدشان وحرف‌های پر از اطوار و افاده وبه خاطر بی توجهی شان که صاف و ساده چند هفته از زندگی‌ات را دزدیدند. به جای من آنان باید تاوان می‌پرداختند.

در طی هفته‌های پس از آن تصمیم گرفتم که پیش از صحبت با تو کمی صبر کنم تا توفان درونی‌ام فرو نشیند. در عین حال تو هم به زمانی برای خودت نیاز داشتی. اما من دوباره در کافه‌ها می‌نشستم و وقت می‌گذراندم. در اصل به سرعت اطمینان حاصل کردم که تمامش می‌کنم. دیگر نه مورتی، نه لئوناردی، نه بوی راهروها، نه صدای پاشنه‌ی پلاستیکی روی کف پوش و نه آن برخورد از بالای دوستانه کنار تخت بیمار. از مدت‌ها پیش برای امتحانات آماده بودم، اما اگر اتفاقات این چنینی نیفتاده بود، حتماً بیشتر تلاش می‌کردم. الان نمره‌هایم متوسط است و بعضی پروفسورها از من مأیوس شده‌اند. فقط پس فردا باقی‌مانده که یک طوری خواهد گذشت. می‌خواهم مدرکم را بگیرم. شاید به درد خورد، هر چند تصورش را نمی‌کنم. پس از برخورد با آن پروفسور در راهرو و گوش کردن به چرندیاتش در مورد زیر و بم کار پزشکی، موضوع برایم تمام شد. دیروز هم به بیمارستان مِستره جواب رد دادم. بعد از آن به تو زنگ زدم پاپا.»

عکس اشتباهی در پاکت اشتباهی .وقتی سوفیا جمله‌ی مورتی را تکرار کرد، اتفاقی در درون لیلاند افتاد. چیزی شدید و غیر منتظره؛ انگار درِ مهروموم شده‌ی یک سرنگ سمی باز شده باشد. همان‌طور که به حرف‌های سوفیا گوش می‌کرد، احساس کرد که چطور سم واژه‌های فلج کننده در او پخش می‌شود.

در پایان حرف‌های او بلند شد، به حمام رفت و دو قرص میگرن قورت داد. صورتش را شست و دید دست‌هایش چطور می‌لرزد. وقتی دوباره برگشت سر میز سعی کرد سیگاری آتش بزند، اما لرزش دستش خیلی شدید بود. سوفیا گفت «پاپا...» و در این لحظه لیلاند دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد: «باید درست نگاه می‌کرد.» گفت و با مشت محکم روی میز کوبید: «لئوناردی باید مطمئن می‌شد که عکس‌ها درست است. باید این کار را می‌کرد. نمی‌شود بدون اطمینان صددرصدی چنین حکمی را در مورد کسی صادر کرد. چنین کاری نباید کرد. صاف و ساده نباید کرد.» لیلاند صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد و گذاشت اشکی که از خشمی بی‌امان نشأت می‌گرفت، جاری شود. بالاخره دست از چشم برداشت و اشک‌ها را پاک کرد: «نمی‌دانستم چه میزان خشم دارم. نه ، این یک خشم معمولی نیست. بلکه نفرت است، نفرتی مشتعل و سوزاننده که همین حالا در من شعله‌ور شد. یک نگاه دقیق، فقط یک نگاه دقیق به حاشیه‌ی عکس، پیش از آنکه آن را روی نمایش‌گر بگذارد و بعد دیگر لازم نبود آن هفته‌های وحشتناک را پشت سر بگذارم. »

یک بار دیگر به حمام رفت و صورتش را شست. این بار توانست سیگارش را روشن کند و به کندی گفت: «اطلاع از نزدیکی مرگ موجب تنهایی می‌شود. منظورم در شکل کاملاً غیر احساسی، بدون ناله و زاری و دلسوزی است، بدون متهم کردن دیگران به اینکه مرا تنها گذاشتند وبیش از همه شما دو نفرکه همیشه کنارم بودید. فشار یک دگمه روی تلفن کافی بود که فوراً خود را برسانید. نمی‌دانم که به شما گفته‌ام، به اندازه‌ی کافی گفته‌ام که چقدر برایم اهمیت داشت؟ اما هیچ‌کس نمی‌تواند تنهایی‌ات را کم کند، وقتی می‌دانی که فقط چند هفته، چند روز باقی است و بعد همه چیز به پایان می‌رسد. زندگی‌ات تمام می‌شود. دیوانگی است، اما از ته دل و به شدت و ناامیدانه آرزو می‌کردم که کسی بیاید و این تنهایی را از میان بردارد، مرا درخود بگیرد و چنان نگهم دارد که ناچار به تنها گذراندن این روزهای آخر نباشم. اینکه کسی کنارم باشد کافی نبود. نه باید یک‌جور خاصی می‌بود کسی باید

پیمودن این آخرین قدم‌ها را به جای من انجام می‌داد، به درونم راه پیدا می‌کرد و به شکلی جادویی ترتیبی می‌داد که در برابر پایانْ تنها و بی پناه نباشم.

از مرگ نمی‌ترسیدم. پت کیلروی به لیوبلیانا می‌رفت و مواد مورد نظر را می‌آورد. مثل یک خواب بود. آمادگی او برای این کار، صمیمیتی را به وجود آورد که با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نیست. می‌گفتیم , Black month greying days اما طبیعتاً او هم نمی‌توانست تنهایی آخر را که از آن حرف می‌زنم، دور کند. با این همه اغلب سری به او در تراتوریا می‌زدم تا دستش را که در سکوت بر شانه‌ام می‌گذاشت، احساس کنم. این تنهایی منجمد پایانی، وحشت روزانه و گاهی هر ساعته از حمله‌ی بعدی ، هفتاد و هفت روز تمام، همه و همه به پای لئوناردی نوشته می‌شود، دکتر لئوناردی. یک بار هم زنگ نزد، عذر خواهی نکرد. شنیدم که کمی بعد از آن به میلان رفت. شاید مورتی به او چیزی نگفت تا اشتباه خود را لاپوشانی کند. این دیگر فاجعه است و یا به او گفت و لئوناردی ترسوتر از آن بود که با من روبه رو شود. هردو پزشک و جزئی از فرقه‌ی سپیدجامگان بودند. نمی‌دانستند حداقل چطور به یک اشتباه اعتراف کنند، آن هم در شرایطی که این اشتباه دیگر یک لغزش جدی بود. پیش از آنکه حرفش را بزنم اصلاً نمی‌توانستم وجود چنین خشمی را در خود باور کنم.»

به سمت سوفیا برگشت: «لئوناردی کسی بود که تو را به دانشگاه رفتن تشویق کرد، چطور می‌توانستم او را مقصر بدانم؟ و تو هم در حال پیوستن به فرقه‌ی سپیدجامگان بودی. به مدت ده سال بیمارستان بخش بزرگی از زندگیت بود. چطور می‌توانستم به خشمم اجازه‌ی نشو و نما بدهم؟ فقط حالا که خودت ضربه را وارد کردی، شدت عصبانیت‌ام را احساس می‌کنم.»

سوفیا از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. اول دست‌ها را در پشت کمر به هم چسباند. لیلاند لرزش خفیفی در آن‌ها دید و با خود گفت :دارد شروع می‌شود. می‌دانست که چه پیش خواهد آمد و احساس کرد که خوب است همه چیز گفته شود. دختر دوباره پشت میز نشست و گفت: «نمی‌دانم

یادت هست که مورتی آن شب سرش را کرد توی اتاق پرستاران.» لیلاند سر تکان داد و اضافه کرد: «حتی حرف‌هایش را هم دقیقاً به خاطر دارم. بیش از همه به من مربوط می‌شد :خونریزی مغزی نیست و امشب هم کار دیگری نمی‌شود کرد.» سوفیا گفت: «از اینکه خونریزی نبود، خوشحال شدم . اما دیگر چه می‌توانست باشد؟ می‌توانستم بپرسم. باید می‌پرسیدم و اگر او پاسخ می‌داد که اصلاً چیزی نیست، شاید با این‌که نشانه‌هایی وجود داشت، فکر می‌کردم پس حتماً همان‌طور که خودم حدس زده بودم میگرن است و دیگر چیزی نمی‌پرسیدم. اما مورتی این را نگفت و با جمله‌ی امشب هم کار دیگری نمی‌شود کرد حتماً چیز دیگری در سر داشت. یک چیزی به جز خون دیده بود. باید این نکته را فوراً در می‌یافتم و بعد فوراً از او می‌خواستم که عکس‌ها را نشانم بدهد. ولی وقتی به این نکته رسیدم که مورتی دیگر در بخش نبود و چراغ‌های بخش رادیولوژی هم خاموش بود.»سوفیا لب گزید و ادامه داد: «فکر کردم کسی چه می‌داند که حالا عکس‌ها کجا هستند، شاید کسی آن‌ها را برای فردابه مطب لئوناردی برده باشد. فکرکردم بهتر نیست به مورتی زنگ بزنم و بگویم (می‌خواهم عکس‌های پدرم را ببینم. لطفاً فوراً آن‌ها به اتاق پرستاران بیاورید.)اما این امکان نداشت. به این دلیل امکان نداشت که ما چند روز پیش از آن برخورد شدیدی با هم داشتیم و هر دو حرف‌های خیلی بدی به هم زدیم. او به خواست من توجهی که نمی‌کرد هیچ، از منتظر گذاشتنم لذت هم می‌برد. بعد در خانهْ فکر دیگری هم به سرم زد : هر چه او در عکس‌ها دیده باشد، من نمی‌خواهم همراهش به عکس‌های مغزت نگاه کنم و در این مورد که چه اتفاقی افتاده با او حرف بزنم. با مورتی نمی‌خواهم. نه! با این مرد که گمان دارد می‌تواند هر کاری دلش خواست بکند. به این ترتیب من هم نتوانستم آن نگاه دقیق را به حاشیه‌ی عکس‌ها بیندازم ، آن نگاهی که تو پیش از این در موردش حرف زدی، نگاهی که می‌توانست جلوی وحشت و تنهایی را بگیرد. خدای من از آن زمان چند بار این شب را در ذهن مرور کرده باشم، خوب است؟»

لیلاند دست سوفیا را در دست گرفت: «اما تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی، هیچ. تو که نمی‌دانستی عکس‌ها می‌تواند به معنای نجات و رهایی باشد، حتی حدس هم نمی‌زدی . هیچ‌کس به چنین اشتباه فاجعه باری فکر نمی‌کند، هر چند به نظر خیلی معمولی می‌آید. اگر تو فقط کوچکترین شکی به تعویض عکس‌ها می‌کردی، زمین و زمان را به هم می‌ریختی تا آن را ببینی. تازه از کجا می‌دانستی که ممکن است به دردم بخورد؟ تو فقط می‌توانستی به این فکر کنی که در مغزم چه می‌گذرد و دانستن این نکته یک شب زودتر چه فایده‌ای برایت داشت؟ و یا برای من؟ این هم سؤالی است که باید از خودت کرده باشی ؛ اطلاع از وجود تومور حالا یا فردا صبح چیزی را تغییر می‌داد یا بهتر می‌کرد؟ می‌شد این خبر وحشتناک را فقط برای خودت نگه داری با توجه به اینکه هنوز لئوناردی عکس‌ها را ندیده و حکم نهایی را نداده بود یا باید با سیدنی و یا حتی من در میان می‌گذاشتی؟ فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها در آن فاصله که تصمیم گرفتی به مورتی زنگ نزنی از سرت گذشت.»

سوفیا سر تکان داد: «درست است. این هم بخشی از افکار آن شبم بود و همان‌طور که تو توضیح دادی می‌توانستم خود را سبکبال و بی‌گناه ببینم، چون کوچکترین دلیلی نداشتم که فکر کنم عکس‌ها می‌تواند به معنای رهایی و نجات باشد. اما مسأله‌ی اصلی باقی می‌ماند:

من به دنبال مورتی به راهرو نرفتم واز او عکس‌ها را نخواستم. کار بسیار ساده‌ای بود Face to face نمی‌توانست تقاضایم را نپذیرد و دیدن عکس‌ها و خواندن نام ماکزیمیلیان برونر همان نجات و رهایی بود. مثل صفحات قدیمی که یک جایی گیر می‌کنند، افکار من هم همیشه به همین نقطه برمی‌گردد؛ به همان مسأله‌ی اصلی که درست در همان ساعت شب یک جایی در بیمارستان عکس اشتباهی در پاکت اشتباهی قرار گرفت و من هیچ کاری برای اینکه آن را به دست بیاورم و با چشم خودم اشتباهی را که زندگیت را از بیخ و بن عوض کرد، کشف کنم.»

در این لحظه لیلاند گفت: «اما آن‌که لحظه را از دست داد نه تو، بلکه من

بودم. حتماً یادتان می‌آید که لئوناردی از من پرسید که می‌خواهم عکس‌ها را با خود ببرم و من با حرکتی شدید آن را رد کردم. اگر عکس‌ها را برداشته بودم، اشتباه در خانه و شاید روی همین میز برطرف می‌شد؛ شاید نه در همان لحظه، اما بالاخره یکی‌مان عکس را از پاکت در می‌آورد و می‌خواند: ماکزیمیلیان برونر.

اما برایم وجود عکس‌ها، جایی در کنارم، غیرقابل تصور بود؛ آن رنگ زننده در متن عکس که در کار نابودیم بود. همینکه از وجودشان خبر داشتم، وحشتناک بود. تصور وجود عکس‌های این ویرانی در خانه که این وحشت را به نمایش می‌گذاشتند، دیگر غیر قابل تحمل بود. گذاشتن شان در کمد و مهروموم کردن آن کافی نبود. همان جا هم شعله‌ور بودند و من این توده‌ی ملتهب را با چشمِ دلْ در پنهانی‌ترین گوشه هم احساس می‌کردم .

همه‌ی این‌ها را در آن حرکت شدید نشان دادم. شوک ناشی از تشخیص لئوناردی به جای اینکه فلجم کند، یک‌جوری ذهنم را باز کرده بود، مخصوصاً در رابطه با آنچه به هراسم در آینده مربوط می‌شد. اما شدت حرکتم فقط به این رد کردن مربوط نمی‌شد، در آن خشمی نهفته بود که من برای اولین بار وقتی متوجه وجودش شدم که شب بعد از تشخیص بیماری و هنگام بیدارخوابی در تختخواب برای اولین بار آن تنهایی منجمد را احساس کردم که کسی نمی‌توانست بارش را از دوشم بردارد. صدای لئوناردی در گوشم بود که می‌گفت یک تومور Glioblastoma multiforme به زبان علمی. یک مرد با مغزی ویران و پر از غده در برابرش نشسته بود که ایام وحشتناکی را پیش رو داشت و او یک پزشک خوش قیافه با آن حلقه‌ی طلایی در انگشت با این زبان علمی غیر لازم که هیچ فایده‌ای برایم نداشت، پز می‌داد و این کار را نه فقط در برابر کسی که زبانش را از دست داده، بلکه بیشتر برای خودش می‌کرد که این زبان را می‌شناخت و با لذتْ هر واژه را مزه مزه می‌کرد. در همان حال و در تاریکی احساس کردم که تا چه اندازه از این مرد برای بی‌عملی، غرور و عشق به خود و پزشکی‌اش متنفرم، بله متنفرم.»

لیلاند به سوفیا نگاه کرد: «و این چه خوب با نفرت تو از زبان سپیدجامگان

هماهنگ است. البته نمی‌شود به سادگی گفت که اگر لئوناردی یک حداقلی از همدردی داشت و این واژه‌ها را با لذت به زبان نمی‌آورد، مقاومتم در برابر او و پیشنهادش برای برداشتن عکس‌ها کمتر می‌شد. عکس‌ها را برمی‌داشتم و نام رهایی بخش ماکزیمیلیان برونر را در حاشیه‌ی آن می‌خواندم . حتماً به این سادگی نبود. مهم‌ترین مسأله برایم آلوده نشدن خانه‌ام با عکس‌های ملتهب مغزم بود. با این همه اگر به جای آن مرد از خود راضی کسی می‌نشست که احتیاجی به نمایش خود در برابر بیماری رو به مرگ نداشت، شاید واکنشی تا آن حد شدید نشان نمی‌دادم . اما من بودم که عکس‌ها را پس زدم و به این ترتیب جلوی فاش شدن اشتباه را گرفتم؛ من و نه هیچ‌کس دیگر.»

سیدنی که مدت‌ها بود با نگاهی غایب به بشقابش نگاه می‌کرد، حالا گفت: «تا حال در این مورد حرف نزده‌ام،اما من هم کاری کردم که می‌شود اسمش را کوتاهی گذاشت. وقتی که شما دوتا از اتاق لئوناردی به راهرو رفتید ـ تو پاپا هنوز پای راستت ضعیف بود و به سوفیا تکیه داده بودی ـ من باید به دستشویی می‌رفتم. همان جا تصمیم گرفتم دوباره به اتاق لئوناردی بروم و از بخواهم که عکس‌ها را به من بدهد. به نظر من هم استفاده‌ی او از اصطلاحات پزشکی منزجر کننده بود، به نظرم رسید انگار می‌خواهد پاسپورت طلایی فرقه‌ی خودش را به رخ بکشد، کمی شبیه وکیلی که در برابر دادگاه با ادا و اطوار شنلش را بر دوش می‌اندازد. اما اثر دیگری هم بر من گذاشت؛ اجازه داد تو در اتاقش سیگار بکشی و حتی یک‌کاسه به جای زیر سیگاری برایت لب پنجره گذاشت. مردی که این کار را کرده بود، حتماً عکس‌ها را به پسر بیمار می‌داد. اما خواست تو را در مورد عکس‌ها که در محیطی ملتهب شعله‌ور بود ولی بدون تردید خواست خودت بود چگونه می‌توانستم نادیده بگیرم؟ آن پاکت بزرگ محتوی عکس را در دست بگیرم و به شما بپیوندم ؟ نه ممکن نبود. حتماً تو فکر می‌کردی می‌خواهم برایت تصمیم بگیرم، آن هم بعد از شنیدن تشخیص وحشتناک. کنار دستشویی یک صندوق امانات عمومی بود و من می‌توانستم عکس‌ها را آن‌جا بگذارم و بعد به خانه‌ی خودم ببرم.

تصادفاً به این نتیجه نرسیده بودم. تازگی در رابطه با یک شکایت این حق را با جنگ و دعوا به دست آورده بودم که تمام پرونده‌ی پزشکی یک بیمار را از بیمارستان بگیرم و حالا این فکر اذیتم می‌کرد که عکس‌های پدرم دور از دسترس ما در بایگانی بیمارستان ناپدید شود. به همین دلیل دوباره به سمت اتاق لئوناردی رفتم ودم در گوش ایستادم. به نظر می‌رسید مشغول صحبت با بیمار دیگری است. نمی‌شد برای چنین کاری وسط صحبتش وارد اتاق شوم. در اتاق منشی‌اش را زدم . دستگیره را امتحان کردم. بسته بود. از دور منشی را دیدم که با قدم‌های تند در خم راهرو ناپدید می‌شد. همان جا از تصمیمم صرف نظر کردم. البته در هیچ زمانی تصور جابه‌جایی عکس‌ها به ذهنم نرسید و به همین دلیل در روزهای آینده هم اجباری برای به دست آوردنش‌شان احساس نکردم. به این ترتیب شانس کشف رهایی بخش از میان رفت.»

لیلاند گفت: «در پایان کار یک شانس از دست رفته‌ی دیگر هم داشتیم.» خوشحال بود که صدایش دوباره آرام شده و می‌تواند بدون لرزش دست سیگار بکشد. بعد به پیشنهاد شوان کریستی در رابطه با معاینه‌ی مجدد توسط دکتر جرمی بارنس در لندن اشاره کرد: «اوایل گاهی خودم را برای رد این پیشنهاد ملامت می‌کردم، اما هر بار و همیشه سریع‌تر از بار قبل با نگاه کردن از نزدیک نظرم عوض می‌شد. واقعاً این کار با توجه به وضع آن روز من چه فایده‌ای داشت؟ به پاکت اشتباهی و عکس اشتباهی که حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کردم و حتی اگر هم چنین فکری به سرم می‌زد، فقط لازم بود نگاهی به عکس در بایگانی بیندازم و احتیاجی به سفر لندن نبود. حالا اگر دستیار رادیولوژی در کامپیوتر نام اشتباه را می‌داد و من به این موضوع فکر می‌کردم،آن وقت شاید تکرار این عکسبرداری در لندن کار درستی می‌بود. چون در تریسته حتماً به دلیل یک حدس بی‌پایه این کار را رد می‌کردند.

یک بخش دیوانگی شبانه هم داشتم که تا به حال کاملاً مطمئن نیستم جزو یادآوری‌هایم هست یا بخشی از یک رویا: بعد از خوردن قرص خواب در حالتی میان خوابزدگی و شفافیت کامل ذهن که از خاصیت‌های قرص

است از خواب برخاستم و به این فکر کردم، دستیار رادیولوژی پرسیده بود که ماکزیمیلیان برونر هستم؟ من اشتباهش را برطرف کردم و او هم چیزهایی در پرسش‌نامه نوشت. اما ممکن نبود،چون برونر به راستی بیمار بود و نمی‌توانست حرف بزند موقع تایپ دوباره اسم برونر به ذهنش آمده باشد و وقتی نوبت برونر شد، اسم مرا تایپ کرده باشد؟ یا شاید کار یک دستیار دیگر باشد؟ بنابراین عکس‌ها با نام من در حاشیه و نه روی پاکت.

می‌خواهم بگویم که در میان خواب و بیداری شبانه یک لحظه به این فکر کردم که برای اطمینان شاید بهتر باشد به لندن و نزد بارنس بروم. اما مگر به جز یک فرضیه‌ی جنون آمیز و تحت تأثیر قرص خواب چیز دیگری بود؟ بعد قرص اثر بی‌هوش کننده‌اش را گذاشت و صبح فردایش همه به نظرم دیوانگی آمد و از آن گذشته وقتی به پیشنهاد شوان فکر کردم، تصور رفتن در آن لوله‌ی پرسروصدا و لرزان، آن تابوت پر جوش و خروش و بعد دوباره دیدن عکس‌های ملتهب و زننده بر نمایشگر مطب بارنس غیر قابل تحمل بود.»

بعدتر لیلاند گفت: «البته به شیوه‌ی خودم از سپیدجامگان انتقام گرفتم.» و از ملاقات شبانه‌ای که با لین در بیمارستان داشت و از بلوف بُرک برای گرفتن اتاق خصوصی حرف زد. بچه‌ها با تعجب نگاهش می‌کردند . لیلاند گفت: «پرفسور کریستی و پروفسور لیلاند! می‌دانم که باور نمی‌کنید چنین کاری کرده باشم. شوان هم زبانش بند آمده بود. اما ساده بود، خیلی ساده و من خیلی هم کیف کردم.»

سیدنی گفت: «تو بارها به من قول داده بودی یک بار با من سر یکی از جلسه‌های درس حاضر شوی ولی هر بار کاری پیش آمد و نشد،انگار به خودت اعتماد نداشتی به یک سالن تدریس حتی به عنوان تماشاگر قدم بگذاری. » و سوفیا اضافه کرد: «ودر جشن گرفتن مدرک دیپلم ما هم هر دوبار ته سالن بودی. دردناک بود و من از تو لجم می‌گرفت، از مردی که در جمع‌های آنچنانی کسی به گرد پایش هم نمی‌رسید.»

لیلاند گفت: «می‌دانم. لیویا هم نمی‌توانست با این موضوع کنار بیاید.

می‌گفت (وقتی به عنوان مترجم روی صحنه می‌روی، از عهده اش برمی‌آیی.) و من می‌گفتم (بله ولی آن‌جا در مورد مسأله‌ای مربوط به خودم حرف نمی‌زنم. هر چند در این حالت هم زیاد راحت نیستم.)»

سوفیا گفت: «بعد جلوی آن پرستار مقرراتی ایستادی و خودت را پروفسور جا زدی و فردا هم همین کار را در بخش اداری تکرار کردی.»

لیلاند گفت: «انگلستان بود دیگر، محلی آشنا و این کار را هم نه برای خود بلکه برای لین می‌کردم.» و پس از تردیدی کوتاه ادامه داد: «یا... صبر کن! شاید هم برای خودم کردم: در بیمارستان بودم، اما نه روی صندلی چرخدار یا با سر باندپیچی شده. من از شر همه‌ی چرندیات بی‌محتوی در رابطه با مغزم خلاص شده بودم. با تمام وجودم دیده بودم که این‌جاچطور آدم‌ها به زانو در می‌آیند. حالا می‌خواسم نشان شان بدهم.»

سوفیا گفت: «و کنت بُرک هم آن‌جا بود. من در ماه ژوئن و در آن روز وحشتناک تلفنی با او حرف زدم که خبر بدهم تو نمی‌توانی در مراسم خاکسپاری عمویت شرکت کنی. صدای گرم و خوش آهنگش را به خاطر دارم. هر چه می‌گفت کوتاه و دقیق بود. چطور آدمی است؟»

سوفیا و سیدنی از داستان داروهایی که بُرک میان بیماران پخش می‌کرد خوششان آمد و از نظر او که می‌گفت غیر قانونی ولی درست . می‌خواستند هر چه بیشتر در مورد او بدانند و لیلاند برایشان گفت که بُرک چقدر تحت تأثیر ایده‌ی پزشکان بدون مرز قرار گرفته ولی نتوانسته تمام زندگی‌اش را در میان بیماران و دردهای آن‌ها بگذراند. بعد برایشان گفت که چطور بُرک شوان کریستی را در کافه تریای بیمارستان با طرح روی جلد کتاب فرانچسکا مارکزه غافلگیر کرده و نتیجه‌اش چه شده است. سر آخر از مشکلات مالی شوان و تصمیم پدر برای کمک به او خبردار شدند.

لیلاند همه را به کندی گفت، بارها در میان صحبت مکث کرد و گاهی با دقت به خود گوش داد، انگار کس دیگری در مورد او حرف بزند. تازه وقتی به پایان گفتگو رسید، برایش روشن شد موضوع چیست: او از اینکه این بخش

۲۴

صبح روز بعد که لیلاند از خواب برخاست، اول نمی‌دانست کجاست. از سقف‌های شیب دار که معمولاً در خانه‌ی وارن پس از بیداری به چشمش می‌خورد، خبری نبود و همین‌طور نور کمرنگ یک صبح پاییز انگلیسی. بر لبه‌ی تخت نشست. در تریسته بود. از لای در میز ناهارخوری را دید که دیشب با سیدنی و سوفیا دورش نشسته و شام خورده بودند. هجوم خشمش را به یاد آورد و بعد از مدتی فهمید که نه فقط جملاتی که لئوناردی به راستی بر زبان آورده، عصبانی‌اش کرده بلکه یادآوری خشم و نفرتی که در یک رؤیا از او داشته بسیار شدیدتر بوده است.

با فنجان قهوه پشت میز کارش نشست که سیدنی نامه‌هایش را روی آن گذاشته بود. میزی ساده با لاک سیاه که روی آن هزاران واژه را بر کاغذ آورده بود و همان میزی که پشت آن واژه‌ها از دستش لغزیدند. آن روز داغ ماه ژوئن که اتفاق رخ داد، به نظرش برای یک لحظه خیلی دور آمد و در لحظه‌ی بعد انگار همین دیروز بود.دیگر نمی‌توانست مثل سابق و با همان خیال آسوده، پشت این میز بنشیند و کارش را بکند یا شاید هم یک وقتی می‌توانست؟ دلش برای میز کار وارن شاون با آن همه خودکار جورواجور، گیره و پوشه در کشوهایش تنگ شده بود. خوب بود که گذشت غیرقابل کنترل زمان، معنا و اهمیت همه چیز را تغییر می‌داد، تغییری که از همه بیشتر در خود انسان رخ می‌داد و اگر آدم این میل را در خود ببیند که در مقابل این تغییر قد علم کند

جدید از زندگی‌اش را پیش از آنکه در قالب واژه بریزد به زبان آورده است حیرت زده بود و از اینکه پس از گفتن، تازه به نظرش جنبه واقعیت پیدا کرده بود.

پس از تمام شدن حرف لیلاند و بعد از مدتی سکوتْ سیدنی گفت: «بدون جابه‌جایی عکس‌ها هرگز همه‌ی این‌ها را تجربه نمی‌کردی . به خانه‌ی همستد می‌رفتی ولی رابطه‌ات با بُرک و شاون و لین این‌طور که حالا هست، نمی‌شد.» لیلاند سر تکان داد: «وقتی که هواپیما از هیترو برخاست، افکاری شبیه این از سر من هم گذشت واز خود پرسیدم که هیچ وقت خواهم توانست با آن تجربه‌ی وحشتناک و از دست دادن انتشارات کنار بیایم. الان که فقط چند هفته گذشته امکان ندارد، اما شاید یک وقتی، بعد از چند سال که زندگیم در لندن جا افتاد.» مکث کرد: «اما شاید هم نشود. من با لیویا و شما بیست و چهار سال این‌جازندگی کردم. تقریباً یک ربع قرن، یازده سال مسئول انتشارات بودم. پیش از این، در راه فرودگاه به خانه، نور خلیجْ در روشنایی پررنگش، مه لندن راتبدیل به پدیده‌ای غیر واقعی کرد. بعد یک دست بی‌توجه چند عکس را در پاکت اشتباهی می‌گذارد و این اشتباه فجیع تمام زندگی‌ام را عوض می‌کند. این فکر که اگر آن اتفاق نیفتاده بود هر چند یک بار به سراغم خواهد آمد و هیچ گاه کاملاً از زندگی‌ام نخواهد رفت. با دیدن هر کتاب جدیدی از Alfredo Pertot Editore قلبم فشرده خواهد شد. اما حالا دیگر سرو کارم با کتاب‌های Adrian Christie Publishing است.»

وقت خداحافظی سیدنی گفت: «این طور نمی‌شود که فقط سوفیا با تو به لندن بیاید و با بُرک آشنا شود.»

لیلاند گفت: «نه، واقعاً نمی‌شود. اماآن‌جا سه تا اتاق خواب دارم.»

شب به بُرک زنگ زد و راجع به سوفیا صحبت کردند.

بُرک گفت: «می بینی، همه‌ی این اتفاقات بدون احتیاج به بلیت دومی و تمرین سفر رخ داد.»

لیلاند گفت: «به پزشکان می‌گوید فرقه‌ی سپید جامگان»

بُرک خندید: «با خودت بیاورش.»

چه؟ اگر به جای آن آرزوی این تغییر را داشته باشد چه؟

لیلاند بسته‌ای را برداشت که دیروز فقط یک نگاه گذرا به آن انداخته بود. حالا آدرس روی بسته را خواند : فرانچسکا مارکزه و آدرس میلان که او می‌شناخت. خط منظم او با جوهر سیاه که شبیه خط کتابی بود. بسته را باز کرد و یک نسخه از رمانی ضخیم تایپ شده که عنوانش Generosita[1] بود. میان بسته و پیش‌نویس یک نامه پیدا کرد.

کارو سایمون

برای شما رمانی را می‌فرستم که پنج سال رویش کار کرده‌ام. نمی‌دانم که آن را برای انتشار به کاترینا میتزان بدهم یا نه. اصلاً نمی‌دانم می‌خواهم آن را منتشر کنم یا نه. شما و لیویا، آن وقت‌ها در میان توفان نقدهای منفی بعد از انتشار اولین رمانم، همراه من بودید. نمی‌دانم اگر نمی‌توانستم به شما و قضاوت مستحکم تان تکیه کنم، چه بر سرم می‌آمد. به همین دلیل می‌خواهم پیش از هر اقدامی، شما این رمان جدید را بخوانید و در موردش با من صحبت کنید.

این یک داستان خیالی است، اما در تراژدی درونی خود بسیار با زندگی من سروکار دارد و در این مدت طولانی که آن را می‌نوشتم، این احساس را داشتم که نوشته‌هایم مرتب به خودم نزدیک‌تر می‌شود. من تقریباً زن پولداری هستم و یا بهتر است بگویم زن پولداری هستم. پدر بزرگم، آندریا مارکزه[2] ،پسر یک خیاط بود که کارگاه کوچکی داشت . به طور عمده کار تعمیر و تغییر لباس انجام می‌داد، کارهای کوچک. یک بار اما آندریا دید که پدرش سفارش کت و شلواری کامل همراه با جلیقه را گرفته است. او تمام روند شکل گرفتن کار را با چشمانی متعجب نگاه کرد و وقتی بالاخره مرد با کت و شلوار تازه اش جلوی آینه‌ی کارگاه چرخید، برای آندریا روشن شد که این همان کاری است که او می‌خواهد در زندگی انجام دهد و نه هیچ کار دیگری. مدرسه را در اولین فرصت رها کرد و پیش پدر خیاطی یادگرفت. هیچ چیزی را نباید دوبار به او می‌گفت و بعد از یک سال کارآموزی، اولین کت و شلوار را آماده

۱. سخاوتمندی

2. Andrea Marchese

کرد. مردم کار خوب و سریع پدر و پسر را دیدند و تعداد مشتری‌ها زیاد شد. کارگاه شان را بزرگ‌تر کردند. پدر آندریا خیلی زودتر از موعد فوت کرد و آندریا همچنان کار را وسعت داد؛ اول یک کارخانه‌ی کوچک و بعد هم بزرگ‌تر. آندریا شب و روز کار می‌کرد و هر لیره‌ای که به دست می‌آورد در کسب و کار سرمایه‌گذاری می‌کرد. دیگر تبدیل به تاجر شده بود و با دختر تاجری دیگر ازدواج کرد که میراثش را در کسب و کار شوهرش گذاشت. پدرم،آنتونیو، متولد شد و کوچکترین شکی وجود نداشت که او هم یک روز کار پدر را ادامه خواهد داد. همین‌طور هم شد و به زودی شرکتی تاسیس شد به نام AM که در کنار پوشاک، کفش هم تولید می‌کرد. مادرم، رزتا[1]، یک دختر خوب از خانواده‌ای متوسط از دنیای تجارت خوشش آمد و به زودی تبدیل به مغز متفکر شرکتی شد که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به این ترتیب خانواده‌ی مارکزه پول‌دار شد.

آندریا حتی با سن خیلی بالا شخصاً کت و شلوار می‌دوخت و از این همه پولی که یک‌باره نصیبش شده بود، حیرت زده بود، اما دیگر به آن فکر نمی‌کرد. خیلی کتاب می‌خواند و علاقه‌ی عجیبی به قرون وسطی پیدا کرده بود. در خانه‌اش اتاقی داشت که تا سقف پر از کتاب‌هایی در رابطه با این دوره بود. بیشرشان حالا پیش من است.

وقتی که در سال ۱۹۵۲ متولد شدم، دیگر جنگ و فاشیسم تمام شده بودند. اما یک وقتی از خودم پرسیدم که چطور امکان دارد که شرکت از همه‌ی این‌ها بدون آنکه ضرری ببیند بگذرد و در عین حال رشد هم بکند. هیچ وقت والدینم را به فساد و یا همکاری با دشمن متهم نکردم، اما دلم می‌خواست بدانم که در آن دوره چه پیشامدی رخ داده است. موفق نشدیم صریح و همه جانبه در موردش حرف بزنیم. همان‌طور که می‌دانید، من پس از دیپلمْ ادبیات و روزنامه‌نگاری خواندم و آن کتاب را در مورد تریسته نوشتم که شما ترجمه‌اش کردید. بعد کتاب Il Colore Nero که در مورد زندگی زنان عرب است، نوشتم . در تمام این سال‌ها ثروت شرکت AM بی‌وقفه زیاد شد. نمی خواستم چیزی در مورد این همه پول بدانم، به زندگی من ربط زیادی پیدا نمی‌کرد.

1. Rosetta

کمی بعد از آنکه شما لیویا را از دست دادید، والدین من هم در فاصله‌ی چند ماه فوت کردند. شرکت را فروختم و تبدیل به زنی شدم با مقدار پول زیادی که سایه‌ی یک گذشته‌ی سؤال برانگیز بر سرشان بود و این همان شرایط کیارا پلادیو[1] قهرمان داستان است.

لیلاند در میانه‌ی خواندن مکث کرد. او می‌دانست که زن از خانواده‌ای اهل تجارت می‌آید که در کار خرید و فروش پوشاک و کفش هستند،اما هیچ وقت ارتباط او را با شرکت AM حدس نمی‌زد و تا حال هم به این فکر نکرده بود که می‌شود او را یک زن پول‌دار نامید. همیشه او را به چشم زنی دیده بود که زندگی‌اش را از راه روزنامه‌نگاری تأمین می‌کرد. زنی مستقل، آزاد و مغرور که همیشه توانسته یک جوری با قلم از عهده‌ی مخارجش بر آید. اولین بار او را در انتشارات لین کریستی و هنگام ترجمه‌ی کتابش دیده بود. زن از ترجمه‌ی انگلیسی کتابش بسیار به خود می‌بالید. در مورد اقامتش در تریسته حرف زد؛ در مورد اتفاقات خوب و بدی که دراین شهر پشت سرگذاشته بود. لیلاند هم لیستی از واژه‌ها و اصطلاحاتی آورده بود که می‌خواست ترجمه‌شان را با او بررسی کند. شب برای شام نزد کریستی‌ها دعوت بودند و او در مورد کار در مجلات مختلف و برنامه‌اش برای سفر به دنیای عرب حرف زد. می‌خواست عربی و فارسی بیاموزد و زندگی زنان را در آن‌جا از نزدیک تجربه کند و به تصویر بکشد. یک سال بعد وقتی کتاب تریسته منتشر شد، برایش در جایی نزدیک ماربل آرچ[2] جلسه‌ی معرفی کتاب گذاشتند.کتاب در ایتالیا و در انتشاراتی پرتوت موفقیت چندانی به دست نیاورده بود، در حالی که باید کتاب آن شهر می‌بود. برعکس در انگلستان، روزنامه‌ها عکس‌های درشت و مصاحبه‌های طولانی با نویسنده چاپ کردند و سالن هم کاملاً پر شد. برای آن که همه تا حدی طنین و فضای متن خوانده شده را احساس کنند، پس از خواندن یک بخش از کتاب توسط فرانچسکا مارکزه، لیلاند ترجمه‌ی آن

1. Chiara Palladio
2. Marble Arch

را به انگلیسی می‌خواند. اولین بار بود که روی صحنه می‌رفت و هر بار که نوبتش می‌شد می‌ترسید صدایش بگیرد و در سکوت سرفه می‌کرد، با این همه از هر واژه‌ای که فرانچسکا مارکزه با آن صدای پرقدرت، روشن و آهنگین زیر نور چلچراغ‌های سالن به زبان می‌آورد، لذت می‌برد. زن سالن را پُر کرده بود و نه فقط با صدا، بلکه با موهای سرخ رنگش که هنرمندانه آرایش شده بود. صورتش را چنان خوب آرایش کرده بود که کسی متوجه نمی‌شد و در کنار همه‌ی این‌ها یک گوشواره‌ی زبرجد و شالی از ابریشم خام سفید که در جلسات دیگر هم مثل طلسم به دوش می‌انداخت. لیلاند در پایان جلسه گفت: «طبیعتا کتاب شماست، فقط و فقط مال شما و من این را می‌دانم . شما واژه‌ها را پیدا کردید، ولی در عین حال من هم مال خودمان را پیدا کردم، هر چند برای واژه‌های شما.» یک شب هیجان انگیز بود. هنگام برگشت به خانه ، لیویا به شکلی محسوس ساکت بود و وقتی دید لیلاند از پهلو نگاهش می‌کند، پرسید: «چیزی شده؟»

این دو زن که در آن شب مثل دو رقیب به نظر می‌رسیدند، در طی سالهای بعد با هم دوست شدند. یک دوستی پیچیده که خیلی کند پیش رفت، اما به راستی می‌شد آن را دوستی نامید. هر دو در یک سال متولد شده بودند و هر دو روزنامه‌نگار بودند. لیویا مدرک دکترا داشت و فرانچسکا هم دلش می‌خواست داشته باشد، به جایش فرانچسکا کتابی نوشته بود که لیویا به آن حسودی می‌کرد. آن‌ها مقالات‌شان را برای هم می‌فرستادند و گاهی هم تلفنی حرف می‌زدند. لیلاند کمی پیش از آنکه لیویا مسئولیت انتشارات پدر را به عهده بگیرد و به تریسته برود به او گفته بود: «وقتی می‌نویسد انگار یک مشت گره کرده در جیب داشته باشد و این همان مشت است.» در همان زمان بود که فرانچسکا برای عملی کردن تصمیمش به کشورهای عربی رفت. وقتی که دو سال بعد برگشت،می‌لنگید. در نگاه اول کسی متوجه نمی‌شد و به نظر بیشتر یک‌جور بی نظمی در حرکت می‌آمد تا معلولیت. اما معلوم بود که اذیتش می‌کند. لیویا فهمید موضوع از چه قرار بوده، اما به شیوه‌ای که لیلاند خوب

نفهمید آن را برای خود نگه داشت و لیلاند از اینکه چنین صمیمیتی میان آن‌ها وجود دارد، خوشش آمد.

فرانچسکا سه سال بعد کتابی در مورد زندگی زنان در شرق نوشت. او حالا دیگر دوباره آپارتمانی در میلان داشت، اما گاهی هم به تریسته می‌آمد تا درباره‌ی کتاب حرف بزند؛ کتابی در مورد فشار بر زنان به وسیله‌ی رنگ سیاه چادر و حجاب، اما در کنار آن کتابی که در مقابل کلیشه‌های زندگی زیر چادر می‌ایستاد و نکات حیرت‌انگیزی دررابطه با مبارزه‌ی خاموش زنان در نبرد بی‌امان با تمام این فشارها را به تصویر می‌کشید.همین که لیلاند متن اصلی حاضر شد، شروع به ترجمه‌اش کرد. احتیاج به بحث و گفتگو نبود. متن با زبانی روان و روزنامه‌نگاری نوشته شده بود. تند و تیز و شاید هم کمی زیادی تند و تیز و گاهی کنایه‌هایی که به نظر مستعمل می‌آمدند. گاهی جملات این کتاب را با کتاب پیشین مقایسه می‌کرد و سرخورده می‌شد. وقتی که ترجمه تمام شد به لیویا گفت: «به نظرم می‌رسد که او کاملاً به موضوع نزدیک نشده است. نمی‌توانم این برداشت را اثبات کنم،اما می‌دانم که وجود دارد. هیچ چیز را نمی‌شود از مترجم پنهان کرد، او فاصله‌ی متن با نویسنده را احساس می‌کند، همان فاصله‌ای که از چشم نویسنده پنهان مانده. من حتی آن را در دستی که می‌نویسد، احساس می‌کنم. » کتاب موفقیت بزرگی به دست آورد و این بار در ایتالیا بیش از انگلستان.سالنی که لیویا برای جلسه اجاره کرده بود، پراز جمعیت شد و فرانچسکا مارکزه با شال ابریشمی سفیدش خوب بود. اما لیلاند فکر کرد که این بار دیگر آن طور شعله‌ور نبود . بله واژه‌ی درست همین بود. و پاسخ‌هایی که به مجری برنامه داد یک طوری لنگ می‌زد و بی‌حال بود. بعد، هنگام امضای کتاب‌ها به نظر خسته می‌آمد، انگار این همه برایش کمی زیادی بود. در لندن سالن نیمه پر شد. کریستی‌ها در گرفتن سالن اشتباه کرده بودند و گاهی وقتی او می‌خواند و فرانچسکا در سکوت کنارش نشسته بود، به نظرش می‌رسید که زن ترجیح می‌دهد صاف و ساده ناپدید شود. در پایان جلسه مردی عمامه به سر برخاست و پرسید که موضوع شرف و آبرو

در کتاب شما نقش بزرگی بازی می‌کند. فکر نمی‌کنید که این موضوع همیشه وابسته به فرهنگ مشخص است؟ فرانچسکا پاسخ داد بله ولی می‌خواهد بداند که چه مقصودی در پس این سؤال نهفته است، یک‌جورخستگی و بیزاری در صدایش بود. مرد گفت: «Well....»

بعد جلسه تمام شد.

روز بعد که درکنار تایمز قدم می‌زدند، فرانچسکا گفت که فکر می‌کند یک جایی خود را در رابطه با مسأله‌ی عرب‌ها گم‌کرده است. می‌خواهد چیزی بنویسد که در آن فقط و فقط صدای خودش شنیده شود. بارانی و شلوار جین پوشیده بود و لیلاند احساس کرد که در این ساعات برای اولین بار با او به شکلی خصوصی برخورد کرده است.

چهار سال بعد نسخه‌ای از کتاب جدیدش به نام Nomi Bretoni را برای لیویا به آدرس انتشارات و یک نسخه هم به آدرس شخصی او فرستاد که با مداد رویش نوشته بود تایمزمان را به خاطر می‌آورید؟ داستان پرکشش و هیجان انگیز یک زوج عاشق که در سفری به برتانی همدیگر را گم می‌کنند، پیدا می‌کنند و دوباره گم می‌کنند تا سرانجام در سکوت مقابل سنگ قبرهایی با اسامی برتون بایستند. نویسنده با زبانی بی‌پرده در مورد دلتنگی و سرخوردگی می‌نویسد، در مورد اشتیاق و شرم، در مورد نفرت و تنهایی. گاهی لیلاند چشم‌ها را می‌بست و تصور می‌کرد این جملات از زبان فرانچسکا مارکزه چه طنینی خواهد داشت. کتاب کلفتی نبود، اما با این همه به کندی پیش می‌رفت. در هیچ کتاب دیگری این‌طور به وضوح ندیده بود که ترجمه‌ی احساسات چقدر می‌تواند دشوار باشد. جملات ایتالیایی مشکلی نداشتند. چنان قدرت بی‌واسطه‌ای در آن‌ها بود که با وجود واژه‌های آشنا و ترتیب قرار گرفتن آشنا به هیچ وجه مستعمل و تکراری به نظر نمی‌رسیدند، بلکه ساده، طبیعی و گریزناپذیر بودند؛ درست برعکس انگلیسی. اگر قرار بود ترجمه‌ی مستقیم جملات را بنویسد و یا برای خود تکرار کند، جملات به نظر چرند و مزاحم می‌آمدند. فکر کرد که ترجمه‌اش به آلمانی از این هم دشوارتر و در عوض

به فرانسوی آسان‌تر خواهد بود. با لیویا در این مورد حرف زد و فهمید که چون زبان مادری‌اش انگلیسی نیست، اغلب تردید او را نمی‌فهمد. در بعضی جملات از هم خجالت می‌کشیدند ودستپاچه می‌شدند: میان خود هیچ وقت از این واژه‌ها استفاده نکرده بودند. این‌جا مرز میان گفتار و تجربه، آشکار می‌شد که تا آن وقت شاید متوجه آن نشده بودند. سرانجام فرانچسکا مارکزه به تریسته آمد و آن‌ها در مورد خیلی از بخش‌های کتاب که به نظر لیلاند باید در متن تغییراتی داده می‌شد، حرف زدند. خوشحال بود که به هم شما می‌گفتند و نه تو ، آن طور که لیویا را خطاب می‌کرد و هنگام برزبان آوردن بعضی واژه‌ها از اینکه در انتشارات و نه در محیطی خصوصی هستند، احساس رضایت می‌کرد. لحظات دشواری هم بود که در آن نه فقط ترجمه برایش سخت می‌شد، بلکه خود متن و چیزی را که می‌خواست نشان بدهد دوست نداشت. خوشبختانه اسم‌های بی‌نظیری بر سنگ قبرها نقش بسته بود:Le Gourriere´rec, Gue`zenec, Kerue`hennec, Que`me`neur.

لیلاند گفت: «من همه‌ی ایستگاه‌های سفر به جز آخری را روی نقشه پیدا کردم Louvie`nnec»زن گفت: «آن را روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌کنید، نه روی نقشه و نه در جهان . در بخش غربی آخر جهان قرار دارد.»

کتاب را تکه پاره کردند. کارلو دپونته، بزرگترین منتقد ادبی ایتالیا، بحث را با مطلبی باز کرد به نام La Scivoltana که می‌شد لغزش یا گمراهی و بعد دیگر نمی‌شد جلوی روزنامه‌های محلی را گرفت که فرانچسکا را زنی نامیدند که از مسیر منحرف شده و دیگر نمی‌تواند راه راست را پیدا کند و گفتند چطور می‌شود که روزنامه‌نگار معروف و مورد احترامی چون او چنین چیز زشت و مستهجنی بنویسد. چرا سر جای خودش نماند و به کار خود ادامه نداد؟مسئول بررسی مطبوعات در انتشارات لیویا که زن بسیار فعالی بود، همه‌ی هفده انتقاد شدیدی را که بر کتاب نوشته شده بود، تحویل فرانچسکا مارکزه داد. فرانچسکا گفت: «دلم می‌خواهد همه‌شان را یک جا بسوزانم.» همان وقت لیویا رفت بیرون و با یک گلدان بزرگ که در آن گیاهان داخل اتاق

را نگه می‌داشتند برگشت و همه‌ی نوشته‌ها را در آن گذاشت و آتش زد. با هم ایستادند و دیدند که چطور کاغذها زغال و تبدیل به خاکستر می‌شوند. لیویا گفت: «Fuori dal mondo» و انگشت‌ها را به هم ساییدند. لیلاند فکر کرد که همین لحظه‌ی بزرگ صمیمیت میان دو زن است. یک سال بعد وقتی گلدان حاوی خاکستر لیویا را در گور خانوادگی می‌گذاشتند، لیلاند به خود گفت که فرانچسکا حتماً به همان لحظه فکر می‌کند و وقتی باران شروع به باریدن کرد، دید که زن شال سیاهش را به سر انداخت و زیر چانه محکم کرد.

در آن دوران که در نگه داشتن انتشارات تردید داشت به میلان رفت. در سالن خانه‌اش نشستند و با هم قهوه نوشیدند. اولین بار بود که لیلاند به خانه‌اش می‌رفت. یک‌جور شکوه و جذابیت که فقط در طراحی داخلی خانه‌های قرن گذشته‌ی ایتالیایی پیدا می‌شد؛ تیره و بی‌زمان.اتاق کارش را که la sala di scirttura به اومی‌نامید نشان داد. دیوار با کاغذ دیواری پارچه‌ای به رنگ زرد اخرایی پوشیده شده بود و پرده‌های سنگین زربفت که حتی در طی روز هم نیم بسته بودند، میز کار ماهاگونی با چرمی نفیس، لامپ رو میزی برنجی، یک صندلی کاملاً حرفه‌ای برای مقابله با کمر درد و فرش ضخیمی که هر صدایی را در خود خفه می‌کرد. دیوارها کاملاً خالی بودند و هیچ کتابی به چشم نمی‌خورد به جز تعداد زیادی فرهنگ لغات که روی میز چای چیده شده بودند. سوالات زن در رابطه با انتشارات و آینده‌ی او دقیق و تا حدی حرفه‌ای بود. لیلاند از تردیدهایش حرف زد و زن طوری سر تکان داد که انگار این حالت را از سال‌ها قبل می‌شناسد. سیگاری آتش زد و جرعه‌ای از قهوه نوشید. همان طور فنجان به دست با چشمان سیاه و هوشیار نگاهش کرد و گفت: «می‌خواهم شما کتاب‌هایم را ترجمه و منتشر کنید.» نگاه این زن که دوباره سرش را بالا گرفته بود، بسیار مصمم و محکم بود. آرزویی که از آن حرف می‌زد، نه دیکتاتور منشانه بود و نه از جنس آرزوهایی که انتظار تسلیم دارند. بیشتر از آن آرزویی بود که می‌شد به شفافیت و صراحتش آویخت. می‌شود آرزوی کسی به دیگری کمک کند تا بفهمد خواست خودش چیست،

چون در لحظه‌ی تصمیم نهایی راهش را در دنیای درون گم‌کرده است. زن می‌دانست که واژه‌هایش برای او در این لحظه‌ی خاص چه اهمیتی دارد. چند روز بعد لیلاند به فرانچسکا زنگ زد و گفت به خواست او گردن خواهد گذاشت و کتاب‌هایش را منتشر خواهد کرد. زن گفت: «Ti amo» و این اولین بار بود که او را تو خطاب می‌کرد. می‌توانست به شیوه‌ای تقلیدناپذیر چیزی بگوید، با واژه‌های خود حرف‌های قبلی را مسخره کند و با همه‌ی کنایه‌ها منظورش خیلی هم جدی باشد. فقط همان یک بار او را تو خطاب کرد.

طی سال‌های پیش در سکوت فرو رفت. دیگر خیلی کم برای روزنامه‌ها می‌نوشت و به ندرت سری به تریسته می‌زد. وقتی که برای اولین بار به ملاقات لیلاند در انتشارات رفت، پشت میز او نشست، سیگاری آتش زد و گفت: «می‌توانست از این کار خوشم بیاید.»در ملاقاتی دیگر وقتی در پارک نشسته بودند، چند بچه از کنارشان گذشتند. برای چند لحظه در سکوت کنارش نشست و به مسیری که بچه‌ها از آن گذشته بودند، نگاه کرد: «فرصتش را از دست دادم. اما زندگی‌ام این‌طور بود دیگر، صاف و ساده همین طور». یک بار دیگر با لحنی خشک و چند واژه‌ی کوتاه درباره‌ی زندگی مشترک با یک مرد، یک جراح، حرف زد که تمام شده بود: «وقتی تنها هستم، حالم بهتر است.» و لیلاند مجسم کرد که در تمام این مدت با آن خط زیبا و منظمش در حال نت برداری برای به تصویر کشیدن کیارا پلادیو قهرمان رمان جدیدش بود. لیلاند در تمام این سالها از او درباره‌ی کتابی تازه سؤال نکرده بود. دلیلش را نمی‌توانست توضیح بدهد،اما کاملاً مطمئن بود که کار درستی کرده است.

بعداز شنیدن تشخیص بیماری برای او نامه‌ای نوشت. موضوعی نبود که بشود پشت تلفن در موردش حرف زد و به این ترتیب چند جمله‌ای خشک و چوبین روی کاغذ آورد که حتی وقتی چند بار تغییرشان داد، همچنان بی روح باقی ماندند. زن به او زنگ زد: «می‌خواهم این‌جابا شما به کلیسای جامع بروم.» زن گفت که با ماشین می‌آید دنبالش و بعد هم او را دوباره به تریسته می‌رساند و این‌طور هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد: «من مراقب‌تان هستم.»

و شب را طبیعتاً می‌تواند نزد او بگذراند و برای هر اتفاقی دکتری خوب در دسترس است. وقتی در کلیسای جامع نشسته بودند گفت: «کلیساها را به همین قصد بنا می‌کنند؛ به عنوان جایی که وقتی مشکلاتی مثل درد، ناامیدی، تنهایی و مرگ بر ما چیره می‌شوند، بشود به آن پناه برد. آدم‌هایی مثل من و شما نباید به چیزی باور داشته باشند. خود فضا کافی است» شب شام پخت و لیلاند در مورد عکس‌های آزاردهنده در مطب لئوناردی حرف زد. زن گفت: «مطمئناً من هم حتماً عکس‌ها را نمی‌خواستم. در فرهنگی که به راستی برای آدم‌ها ساخته شده باشد، باید کاملاً طبیعی به نظر بیاید که به مردم برای مردن کمک کنند.» لیلاند در مورد پت کیلروی و لیوبلیانا حرف زد و فرانچسکا گفت: «این خوب است. از آن سوی مرزها دیگر نمی‌شود ردش را گرفت.» و وقتی در مورد کاترینا میتزان و فروش انتشارات حرف زد، زن برای مدتی ساکت شد. لیلاند حالا می‌فهمید چرا. شاید با آن همه پول دلش می‌خواست انتشارات را خودش بخرد. فرانچسکا وقتی دید چقدر خواب ناآرامی دارد، به اتاقش آمد، برای مدتی روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست و گفت: «چطور یک‌باره تمام می‌شود.» وقت رفتن آمد کنار تخت و به پیشانی او دست کشید، کمی مثل بچه‌ای که تب داشته باشد. وقتی به تریسته بازگشتند گفت: «دلم نمی‌خواهد پیاده شوید.» و لیلاند پاسخ داد: «من هم همین طور.» وقتی در خم کوچه ناپدید شد، ماشین زن هنوز همان جا بود.

دو روز بعد از آنکه سوفیا خبر رهایی‌بخش را دوان دوان به خانه‌ی او رساند، سوار قطار شد، به میلان رفت و برای مدتی طولانی در کلیسا نشست. از عبادت کنندگان که جمع شده بودند و احساس می‌کردند چیزی مهم آن‌ها را به حرکت در آورده خوشش می‌آمد و خوشش نمی‌آمد که زانو می‌زدند و خود را تسلیم می‌کردند. کسی باخ می‌نواخت. هیچ وقت آن را این‌طور شنیده بود؟ با این پژواک درونی؟ پس از آن به شهر پرسروصدا رفت که از شلوغیش لذت می‌برد و در مسیر خانه‌ی فرانچسکا مارکزه به راه افتاد .در هر صورت این سفر را انجام می‌داد چون می‌خواست به کلیسای جامع برود،اما

دیدن فرانچسکا مارکزه که از شادی داشت منفجر می‌شد، عالی بود. گفت: «حالا می‌رویم به تماشای شهر و خودمان را به زیبایی‌های سطحی زندگی می‌سپاریم.» جلوی ویترین AM ایستادند . لیلاند خبر نداشت که کنار صاحب قبلی این مجموعه ایستاده است. او را به گران‌ترین و شیک‌ترین رستورانی که لیلاند درآن غذا خورده بود، دعوت کرد. سر گارسون با تعظیم غرایی گفت Signora با قطار شبانه تریسته بازگشت. فرانچسکا در ایستگاه راه آهن گفت: «می‌توانستید بمانید.» و او پاسخ داد: «می‌دانم.»

لیلاند همان‌طور که خاطرات در او جاری بودند، کنار پنجره ایستاده و به کانال چشم دوخته بود. حالا دوباره پشت میز نشست و نامه‌ی فرانچسکا را تا آخر خواند.

کیارا پول‌های زیادی را که ارث برده بود به این و آن بخشید. به خود گفت: «تقسیم کردن بخشی از خوشبختی است.» او به یک زن گدا کمک کرد تا از فقر نجات پیدا کند، به یک راننده تاکسی مقروض یک ماشین تازه بخشید، یک رستوران را از ورشکستگی در آورد، جلوی بسته شدن یک کفاشی را گرفت، هزینه‌ی ساخت یک مستند جنجالی را پرداخت و برای آدمی ناشناس یک عمل جراحی گران را امکان‌پذیر کرد. آدم‌ها و سرنوشت‌های زیادی وارد شدند. برایم جالب بود که ببینم در پایان چقدر زیاد هستند. زیبا نیست برای همه‌شان کاری بکنی؟ معنای آزادی نمی‌دهد؟ وقتی توانایی انجامش را داشته باشی نباید سپاسگزار باشی؟اما هیچ ساده نیست و کتاب در همین مورد است. سخاوتمندی کیارا روی روابطش با دیگران و همچنین بر خود او تأثیرات زیادی می‌گذارد که حتی تصورش را هم نمی‌کرد. در شروع کار همه صاف و ساده سپاسگزارند. یک‌جور سپاس بدون پیچیدگی‌های خاص که نیاز برطرف شده ودوباره می‌شود نفس کشید. اما بعد همین سپاس گزاری تبدیل به زهر می‌شود :دیگران در برابر کیارا مواظب خود هستند، دیگر به خود اجازه نمی‌دهند که همه چیز را به او بگویند وحتی احساسات شان را هم نشان نمی‌دهند. آن استقلال طبیعی شان از دست می‌رود . سپاس گزاری همه چیز را در خود خفه می‌کند. ملاحظه تبدیل به زندان می‌شود. یکی از بانک وام

می‌گیرد تا قرضش را بپردازد و می‌گوید که می‌خواهد آزادی‌اش را به دست آورد، در حالی که کیارا همه‌ی تلاشش را کرده تا جلوی به وجود آمدن این احساسات دست و پا گیر گرفته شود. ولی دلخوری و شرم ،غرور جریحه دار شده و تجربه‌ی بی‌چارگی به وجود می‌آید و عزت نفس طرف ضعیف‌تر به خطر می‌افتد. حتی ماجرا در حد نفرت از شخص سخاوتمند هم پیش می‌رود و همه چیز به شدت پیچیده می‌شود:دیگران می‌خواهند حتی اگر نمادین هم شده ،جبران کنند و او را به خانه دعوت می‌کنند. خانواده که او علاقه‌ای به آشنایی با آن‌ها ندارد، وارد می‌شوند. اما نمی‌تواند صاف و ساده خود را کنار بکشد، دیگران او را در زندگی خود شریک می‌کنند و از او هم می‌خواهند که زندگی‌اش را با آن‌ها در میان بگذارد. یک‌جور صمیمیت ناخواسته و مزاحم ایجاد می‌شود که نمی‌شود ادامه‌اش داد و اگر رابطه قطع شود باعث دلخوری و خشم خواهد شد. حالا این اوست که آزادی‌اش را از دست می‌دهد:دیگر تلفن را برنمی‌دارد و از شهر فرار می‌کند و در تمام این مدت کتابْ تلاش کیارا را برای پیدا کردن پس زمینه‌ی سخاوتمندی خویش به تصویر می‌کشد. می‌خواهد درپایان داستان احساس یک انسان سخاوتمند و خیر را داشته باشد؟ یک‌جور خودپسندی و تکبر اخلاقی یا صاف و ساده تکبر؟ سخاوت را می‌شود یک نوع به نمایش گذاشتن خود یا همان عشق به خود دانست؟ پس جای توان همدردی کجاست؟ می‌توانست بگذارد که دیگران در همان وضعی که بودند، بمانند؟ چرا از اینکه دیگران با پول همان کاری را که او می‌خواست نمی‌کردند، عصبانیش می‌کرد؟ این دیکتاتور منشی پنهان از کجا می‌آمد؟ ویک چیز دیگر هم ذهنش را به خود مشغول کرده بود: آیا این سخاوت یک‌جور حسرت پنهان برای احساس نزدیکی نبود که او هیچ گاه تجربه‌اش نکرده بود؟ آرزوی آنکه با او هم همین قدر سخاوتمندانه برخورد شود؟ در مجموع می‌توانم بگویم این کتاب نوعی مراقبه‌ی داستانی در مورد زندگی یک انسان در میان انسان‌های دیگر و توضیح ارتباط چند جانبه‌ایست که او را درگیر کرده است.امیدوارم که این مراقبه یک مراقبه‌ی شاعرانه هم باشد. برای انتخاب واژگان و استیل نگارش بارها روی کتاب کار کردم. شاعرانه بودن‌اش بیشتر در دقتی است که به کار رفته. درست برعکس Nomi Bretoni احساسات

را مستقیم برکاغذ نیاوردم، بلکه کاری کردم که در رابطه با رفتار شخصیت‌های داستان و تقریباً بدون استفاده از واژه‌ها خود را نشان دهند.
در طی سال‌ها کار بر روی این داستان، خودم را از منظری شناختم که تا حال فکر نمی‌کردم امکانش وجود داشته باشد. کاملاً متفاوت از اولین رمانم؛ عمیق‌تر و همه جانبه‌تر. تمام پیچیدگی‌ها در افکار،احساسات، واژه‌ها و اعمال. تمام جهش‌ها و فرودها؛ فواره‌ای قوی از آشفتگی و دردسر. می‌دانستم که باید همین‌طور باشد و هیچ گریزی هم از آن نیست و چه خوشبختی بزرگی که از همه‌شان به خوبی خبر داشتم. این نشان می‌داد که من به پیچ و خم‌های سرزمین درونیم بیش از آنکه فکرش را می‌کردم، اشراف دارم. آن ادراک پنهانی و خاموش، تبدیل به ادراکی صریح و قابل دسترسی در قالب واژه‌ها شد. دیگر یک ادراک ذهنی نبود، به شکل تجربه در آمده بود. مثل بیداری بود، یک بیداری پیوسته و بی‌وقفه که من با اولین خیال پردازی و اولین جمله موجب آن شدم و در آخر کار دیگر آن آدم پیشین نبودم. به هر چه که پیش از آن جزو برنامه‌هایم بود، بی توجه شدم و فراموششان کردم. دوستان و آشنایان شکایت داشتند و گاهی حتماً از اینکه خبرچندانی من نیست، حیرت می‌کردند. اعراب و برتانی بسیار دور به نظر می‌رسیدند. در آغاز می‌شود گفت همه‌ی آنچه در کتاب آمده، خودم تجربه کرده‌ام، فقط بخش‌های تعریف شده در کتاب به واقعیت شبیه نیست. من از قانون فشرده نویسی استفاده می‌کنم و همیشه از اینکه اعمال انسان چقدر متنوع و در عین حال نامعلوم است به حیرت می‌افتم . نباید دلایل متفاوت اعمال انسانی و مبهم بودن شان را دست کم گرفت. از شاعرانگی که بگذریم، یکی از مهم‌ترین عوامل محرکه‌ی ادبیات است.
همان‌طور که در آغاز نامه گفتم ، در رابطه با انتشار این رمان تردید دارم یا بهتر بگویم، در رابطه با اینکه اصلاً دلم می‌خواهد، تردید دارم. از انتقادات منفی به Nomi Bretoni دوازه سال می‌گذرد. آدم دیگری شده‌ام و امیدوارم قوی ترشده باشم. اما چه کسی می‌داند که آن روزها چقدر عمیق در جانم خانه کرده. هر چند در پایان کار این سؤال که مورد تشویق یا تقبیح قرار می‌گیرم زیاد برایم اهمیت ندارد، سؤال اصلی این است که آیا من می‌خواهم نگاه یک بیگانه ـ هر بیگانه‌ای ـ به کتابم بیفتد و به من که به نحوی داستان زندگی خود

را نوشته‌ام؟ اینکه نوشته شده و من سال‌هایی از زندگیم را با آن گذرانده‌ام کافی نیست؟ مگر این همان نیست که در آخر کار به حساب می‌آید؟
چرا متن را برای شما می‌فرستم ؟برای مدتی حتی در رابطه با شما هم تردید داشتم، هر چند به خود می‌گفتم :اگر یک نفر باشد فقط اوست. به همین دلیل هم تازگی وقتی با هم در کافه نشسته بودیم به شما نگفتم. اما بعد از خداحافظی‌مان در ایستگاه راه آهن مرتب به خود گفتم که می‌خواهم او مرا این‌طور بشناسد. شما گفتید که می‌خواهید برای مدتی نامعلوم به لندن بروید. سعی کردم به شما زنگ بزنم و بپرسم بسته را به کجا می‌توانم بفرستم، اما بعد فکر کردم مسخره است که از قبل اطلاع بدهم. گفتم باید وقتی دوباره به تریسته، به ایتالیا بازگشتید، صاف و ساده آن را ببیند. من خیلی طول دادم وحالا کتاب در دست شماست، هر وقت که شد.
Unabbraccio فرانچسکا

لیلاند ورق زد و اولین جملات را خواند:

کیارا پلادیو از خانه‌ی محضردار خارج شد و به جمعیتی که در مسیر کورسو[1] حرکت می‌کردند، پیوست. محضردار گفته بود: «حالا دیگر یک زن پول‌دار هستید. اگر به مشاوره‌ی من نیاز ...»به راستی گفته بود؟ واقعاً وصیت‌نامه را خوانده بودند؟بعد از آنکه در طی بیست سال بیش از چند جمله با پدر ردوبدل نکرده بود، برایش چنین میراث عظیمی گذاشته بود. در آخرین دیدار در بیمارستان دلش می‌خواست که دستی به صورت رنگ پریده و افتاده‌ی پدر بکشد، اما این کار را نکرد. پاپا تنها چیزی بود که توانست بگوید و پدر هم نام او را به زبان آورد «کیارا». به زحمت در سنگین اتاق را باز کرد و بعد در راهرو مدتی به محوطه‌ی پایین چشم دوخت. نباید یک بار دیگر به اتاق می‌رفت ؟ پای کیارا به چیزی خورد و وقتی برگشت دید که پای زن گدایی با روسری سیاه و بچه‌ای در بغل است. بعد از چند قدم برگشت، رفت جلوی زن و یک پنج یورویی در کلاهش گذاشت. برای اینکه بتواند با زن در یک سطح باشد

1. Corso

زانو زد؛ این کاری بود که همیشه وقتی می‌خواست به گدایی در خیابان پولی بدهد می‌کرد. از آن بالا پول را در کلاه انداختن به نظرش حرکتی تحقیرآمیز بود وتحمل نگاه تشکر آمیز را از آن پایین ،از کف خیابان به بالا، به مردمی که پول را پرتاب می‌کردند، نداشت .زن گفت: «Grazie, mille Grazir خدا پشت و پناهتان باشد.» کیارا بازوی زن را لمس کرد و دستی به سر بچه کشید. بعد بلند شد و به راه خود رفت.

یک‌باره دستی از پشت او را گرفت. کیارا برگشت و زن را دید که نفس نفس زنان و بچه به بغل دنبالش دویده: «سینورا، نگاه کنید سینیورا. این بچه بیمار است، به دکتر نیاز دارد. فقط نگاه کنید. صورتش کبود شده. چه کاری از دستم برمی‌آید؟ نمی‌توانید کمکم کنید؟ برای من نیست. به خاطر بچه می‌گویم ...» کیارا با تردید نگاهش کرد. احساس کرد که به همین جا ختم نخواهد شد. بالاخره گفت: «Vabene» و همراه زن برگشت تا او وسایل خود ، بچه و پول را جمع کند. بعد کیارا جلوی یک تاکسی را گرفت و گفت: «کلینیک کودکان.»

لیلاند به خواندن ادامه داد که کیارا چطور کارها را در کلینیک کودکان ردیف کرد، ضمانت پرداخت هزینه‌ها را داد تا اصلاً بچه را بستری کنند و با زن، وقتی بچه را از بغلش جدا کردند، به سوراخ زیر زمینی رفت که او با یک زن و بچه‌ی دیگر در آن زندگی می‌کرد. همه‌ی اتفاقات بعدی همان طور که فرانچسکا مارکزه در نامه نوشته بود به اجبار پیش آمد. چون کیارا همان بود که بود، همان که جلوی زن گدا زانو زد و به این ترتیب مدام در زندگی او فرو رفت و سرانجام در زندگی آن زن دیگر در زیرزمین.

پس از اولین بخش ، لیلاند متن را کنار گذاشت و به شهر رفت. در بانک پولی را که برای شوان کریستی در نظر گرفته بود، واریز کرد و همچنین مبلغی که او و سوفیا بتوانند چند ماهی با آن در لندن زندگی کنند. در مسیر خانه‌ی آندری کوزمین فکر کرد Generosita سخاوت. پول چه چیزی را میان او و شوان تغییر می‌داد؟ باید چه حرکتی را متفاوت از آنچه کیارا پلادیو کرده بود، انجام می‌داد؟

۲۵

وقتی آندری در را باز کرد و از لیلاند خواست که وارد شود، رنگ پریده بود و به سختی نفس می‌کشید. با دستی لرزان نامه‌ای را در دست نگه داشته بود. نامه‌ای از صاحب خانه که در آن آمده بود قصد دارد شهر را ترک کند و می‌خواهد خانه را بفروشد به همین دلیل چاره‌ای جز لغو اجاره نامه ندارد. شاید بتواند با صاحب‌خانه‌ی جدید یک قرارداد مجدد امضا کند، اما حالا باید امکان اسباب‌کشی را هم در نظر داشته باشد.

آندری با صدایی گرفته گفت: «حالا چه کار کنم؟ این اتاق‌ها پناهگاه من هستند، غار تنهایی و آشیانه‌ام. این اواخر در خارج از خانه اغلب احساس عدم امنیت می‌کنم و گاهی دچار لرزش می‌شوم. وقتی که مقابل خودپرداز باید رمزم را وارد کنم دستم می‌لرزد و عدد عوضی را می‌زنم، وقتی می‌خواهم زیر ورقه‌ای رامثلا در بانک امضا کنم می‌لرزم و دیگران با شک و تردید نگاهم می‌کنند. در چنین لحظاتی احساس می‌کنم که دیگر از پس این زندگی برنمی‌آیم، بعد به اینجا، به این اتاق‌ها و بیش از همه به میز کارم پناه می‌آورم. چراغ مطالعه‌ای را که هدیه‌ی سوفیا است، روشن می‌کنم. در هر هوایی روشنش می‌کنم، چون چراغ سوفیاست و من هرگز از یاد نخواهم برد که چطور یک روز با آن ظاهر شد و بی هیچ حرفی گذاشتش آن‌جا. با نور لامپ آرام می‌شوم و وقتی واژه‌ها می‌آیند احساس می‌کنم که از پس هر کاری بر می‌آیم. بعضی از روزها آنقدر از تصورش احساس ناامنی می‌کنم که اصلاً نمی‌توانم از خانه خارج شوم. حالا نمی‌شود صاف و ساده خانه را از من گرفت.»

لیلاند گفت: «چنین اتفاقی نخواهد افتاد» و به شماره تلفن صاحب خانه که در بالای نامه بود، زنگ زد و پرسید که تا حال پیشنهادی برای خرید خانه داشته و مبلغ آن چقدر است؟: «من صد هزار تا بیشتر می‌دهم به شرطی که در همین دو سه روز آینده قرارداد نوشته شود. بیش از آن در این شهر نیستم.» و صاحب خانه پاسخ داد که بله و او می‌تواند همین امروز بیاید و کارهای لازم برای محضر را انجام دهد.

لیلاند به آندری گفت: «خب و از حالا به بعد دیگر اجاره هم نمی‌پردازی.»

چهره‌ی آندری طوری شده بود که لیلاند به یاد روزی افتاد که در زندان به او پیشنهاد کار مترجمی در انتشارات را کرده بود. آستین ژاکِت را به چشم کشید: «نمی‌دانم. چه باید بگویم... آخر تو که نمی‌توانی...»

: «معلوم است که می‌توانم. من چیزی را از دست نخواهم داد. حتی هدیه‌ای هم به تو نداده‌ام. پولی که در این خانه گذاشته‌ام از دست نمی‌رود، یک‌جور سرمایه‌گذاری است و اجاره‌ای که به من نخواهی داد، پولی است که پیش از این هم دریافت نمی‌کردم.»لیلاند دیده بود که آندری با شنیدن مبلغی که لیلاند روی قیمت خانه گذاشته بود، چطور تکان خورده و حالا گفت: «آن همه پول...»

: «می‌خواستم مطمئن شوم. باید مبلغی می‌بود که هر شک و تردیدی را در نطفه خفه می‌کرد. حالا می‌شود گفت که بالاتر از قیمت بازار خریداری شده، اما این‌جاپناهگاه و غار تنهایی توست و از همین حالا می‌توانی دوباره با آرامش در آن زندگی کنی.»

آندری به آشپزخانه رفت و لیلاند صدای قل قل آب را شنید. به آن میز کار بزرگ و کنده کاری شده که زمانی جایش بر صحنه‌ی تئاتر بود، نگاه کرد. چوب با لاکی که به زردی می‌زد، پوشیده شده بود که به تمام میز جلوه‌ای غیر واقعی می‌داد، جلوه‌ی ابلهانه‌ی شیئی در نمایشی کمدی. چراغ مطالعه‌ی کلاسیک سوفیا هم روشن بود. آندری قبلاً گفته بود: هر بار که چشمم به چراغ مطالعه می‌افتد، آرزو می‌کنم که سوفیا به دیدارم بیاید. من هیچ وقت نخواستم

بچه‌دار شوم،اما سوفیا... لیلاند به مردی شبیه تروتسکی در سلول فکر کرد که وقتی در باز شد، بدون آنکه سرش را بالا بگیرد به نوشتن ادامه داد. یک وقتی مرد گذارش به مغازه‌ای افتاد که مبلمان قدیمی تئاتر می‌فروخت، جلوی میز ایستاد و احساس کرد که همین را می‌خواهد. لیلاند فکر کرد برای او حتماً مثل یک نفس عمیق بود که باید کمکش می‌کرد تا خاطرات آن سلول و ملافه‌ی خاکستری جلوی پنجره را که از پشتش میله‌ها را سایه وار می‌شد دید،به فراموشی بسپارد. وقتی آندری از آشپزخانه بیرون آمد و نگاه لیلاند را برمیز دید گفت: «این میز کار عجیب با رنگ غیرعادیش برایم مثل یک قطعه شعر است، شعری دیوانه وار، بی قاعده، ارزان مایه و بی‌نظیر. همراه با چراغ مطالعه یک ارگ درونی در پناهگاه است.»

آندری چای ریخت و گفت: «هنوز نمی‌توانم باور کنم. اول وحشت آن نامه و بعد این آسودگی خیال، آن هم بدون پرداخت اجاره. پیش از این برایت از آن عدم اطمینانی که گاهی بیرون دچارش می‌شوم، حرف زدم. بیرون دچارش می‌شوم، اما طبیعتاً از درون می‌آید. از وقتی که خاطرات زندان به سراغم آمده‌اند، این‌طور شده است؛ گاهی شب‌ها و گاهی در طی روز. خاطراتی که پاورچین می‌آیند و گلویم را می‌فشارند. در مقابل‌شان کاری از دستم برنمی‌آید. چه واژه‌ی وحشتناکی است این Reclusione. کسی را به پشت میله‌ها فرستادن، از دنیا جدا کردن، در را به رویش بستن، به روی دنیا بستن و آن هم برای ده سال. قاضی گفت ده سال و نه هشت سال یا نُه سال بلکه ده سال. وقتی که حکم را می‌خواند، آن عدد را جلوی رویم می‌دیدم. یک و نقطه‌ای در کنارش. در آخر کار همان نُه سال شد ولی من که آن وقت نمی‌دانستم. یک دهه، زمانی که به شکلی دست‌نیافتنی طولانی بود و نمی‌شد در خیال مجسم کرد. دوران حبس موقت فقط چند هفته طول کشید. چیزی برای تحقیق وجود نداشت. جرم در برابر چشم همه‌گان رخ داده بود و خودم هم که اعتراف کرده بودم. با این همه خیلی دوران دردناکی بود؛ در حبس منتظر شروع حبسی باشی که هنوز شروع نشده است. زندگی در انتظاری که

نتیجه‌اش یخ بستگی کامل خواهد بود، نگه داشته می‌شود. به خودم می‌گفتم که ای‌کاش دوران محکومیت شروع شود تا بتوانم روزهایی را که پشت سر می‌گذارم، بشمارم. باگذشت هر روز کوه عظیم زمان،۳۶۵۲روز با در نظر گرفتن سال کبیسه، اندکی کوچک‌تر می‌شد. دوران محکومیتم در ماه اکتبر شروع شد و بعد روز اول ژانویه فرا رسید، روزی که غیر قابل تحمل بود، چون در آن روز احساس کردم که یک سال چقدر طولانی خواهد بود. یک سال ، یک سال کامل در آن‌جا و بعد یک سال دیگر و نُه سال از پس آن...یک چاقو دزدیدم و همان شب تصمیمم را عملی کردم. چاقو خیلی کند بود،آن‌جا هیچ چاقوی تیزی یافت نمی‌شود. نبضم را گرفتم و سعی کردم رگ اصلی را بزنم. درد داشت ولی تحملش آن‌قدر هم سخت نبود. سختی‌اش در آن بود که می‌دیدم سوراخ کردن و بریدن ناموفقم تبدیل به یک‌جور قصابی مایوسانه بدن خودم شده است. وقتی متوجه چیزی شبیه آبروریزی شدم، دست برداشتم و کمک خواستم. دکتر جوانی که در بیمارستان مرا از بیهوشی در آورد گفت: «لطفا بار دیگر نصفه شب خودکشی نکنید.» و بعد پرسید: «ده سال؟ مدتی طولانی، وحشتناک طولانی. از یک طرف دیگر فقط یک هفتم و یا شاید یک هشتم از زندگی باشد. به نظر من صبر کنید. صبر کنید و ببینید چطور می‌توانید خود را تنظیم کنید. ببخشید نمی‌خواهم به عنوان کسی از خارج برخورد متفرعنانه‌ای داشته باشم...» به نظرم ولی برخورد او اصلاً هم متفرعنانه نبود و او پیام آور دنیای بیرون بود، دنیایی که بعد از آزادی من هم وجود خواهد داشت . کمی بعد از آزادی او را در خیابان دیدم و فکر کردم چقدر پیرتر به نظر می‌آید. دلم خواست به طرفش بروم ولی نرفتم. دیگر به اندازه‌ی آن شبی که دستم را پانسمان کرد، به نظرم دوست‌داشتنی نیامد.»

آندری دستش را در آستین ژاکِت فرو برد و هر بار هنگام گرفتن دسته‌ی فنجان دقت کرد که مچ دستش دیده نشود، انگار هنوز در سلول است و لیلاند دستش را ندیده. به نظر می‌رسید به همان دوران بازگشته و در این سفرْ کوچکتر شده است. لیلاند دلش می‌خواست چیزی بگوید یا کاری کند تا این

سفر در زمان دردناک قطع شود، اما شاید حرف زدن با او درباره‌ی آن دوره خوب باشد. در هر صورت اولین بار بود و لیلاند پرسید که رابطه‌ی او با دیگر زندانیان چطور بوده.

: «در اصل خیلی خوب. زود فهمیدند که من چه آدم عجیب و غریبی هستم و مرا به حال خود گذاشتند. در عوض من هم نام تروتسکی را پذیرفتم. وقتی حاضر نمی‌شدم با دیگران زیر دوش بروم، مسخره‌ام می‌کردند، اما این دوره گذرا بود. زبان‌شان برایم جالب بود و فکر می‌کردم شاید رابطه‌ای میان‌مان ایجاد شود؛ نه دوستی، اما چیزی در این حدود. اما از نوع علاقه‌ام به واژه‌ها سر در نمی آوردند و رابطه‌ای هم شکل نگرفت به جز با یک یونانی. در نووگورود یک هم‌کلاسی داشتم که والدینش یونانی بودند. نمی‌دانم چرا، ولی از او کمی یونانی آموختم و با کمک زندانی یونانی امکان یادگیری این زبان یک بار دیگر پیش آمد، اما یونانیِ زود آزاد شد و من آموزش زبان را رها کردم، البته به جز ایتالیایی. طبیعتاً می‌توانستم به این زبان بدون اشکال حرف بزنم، چهارده سال کتابفروشی را اداره کرده بودم. اما در کتابخانه‌ی زندان کتاب Difficolta della lingua italiana را مصادره کردم و تا آخرین روز هم برنگرداندم. کتابی درباره‌ی تمام دشواری‌های این زبان، افعال بی‌قاعده و نکاتی که حتی ایتالیایی‌های تحصیل کرده هم غلط به کار می‌بردند، یک‌جور بلند پروازی خشمگین در من شکل گرفت که می‌خواستم تا آخرش بروم وحتی در رابطه با کوچکترین نکات. این بلندپروازی در آن سالهای اول نجاتم داد.»

آندری از جا برخاست و از اتاق کناری کتابی را که در موردش حرف زده بود، آورد: «هنگام آزادی اجازه داد با خودم بیاورم. رئیس زندان بعد از آن همه سال یک‌جوری برایم احترام قائل بود.»

لیلاند کتاب را باز کرد و در صفحه‌ی اول آن مهر رنگ و رو رفته‌ی زندان را دید Ministro della Giustiza و در کنارش یک شماره.

: «رئیس زندان در عین حال ترتیبی داد که من فرهنگ‌های لغات مورد نیاز را هم داشته باشم. کارلو فرلوگا اجازه پیدا کرد که برایم بیاورد. اما این‌ها بعد

از آن بود که خواهرم نِرا[1] رمان سفر دوم را برایم فرستاد. او بعد از ازدواج در سان سباستین زندگی می‌کرد و ما به ندرت همدیگر را می‌دیدیم. بعد از به زندان افتادنم، وقتی بارها زنگ زد و کسی جوابش را نداد، به فرلوگا زنگ زد و خبر محاکمه را از او شنید. در جریان جلسات دادگاه گاهی نگاهی با هم ردوبدل می‌کردیم و در پایان جلسات با همان حرکت دستی که از دوران کودکی می‌شناختیم با هم خداحافظی می‌کردیم. وقتی به ملاقاتم آمد اولین جمله‌اش این بود که من درکت می‌کنم و من به او گفتم که به چیزی برای خواندن نیاز دارم؛ کتاب‌های ضخیم، وگرنه دیوانه می‌شوم.

بعد از چند هفته اولین رمان رسید. چه خوشبختی غیر قابل توصیفی؛ تقریباً پانصد صفحه بود. اغراق نکرده‌ام اگر بگویم که روحم نجات یافت. اول سه بار آن را خواندم تا از نظر زبانی کاملاً درکش کنم. مادرم، پیش از آنکه با پدر در جنگ‌های داخلی اسپانیا آشنا شود، معلم زبان باسکی بود. با من هم وقتی بچه بودم به همین زبان حرف می‌زد و میل داشت من آن را به خوبی بیاموزم، اما مدت‌ها از آن دوره گذشته بود و بعضی چیزها را از یاد برده بودم. فرلوگا برایم دستور زبانی به اسپانیایی در رابطه با زبان باسکی و یک فرهنگ لغات بزرگ اسپانیایی ـ باسکی پیدا کرد. ایتالیایی‌اش وجود نداشت. به این ترتیب اطلاعات زبان باسکی‌ام را با اسپانیایی که زیاد هم به آن تسلط نداشتم، تکمیل کردم. البته فقط به این دلیل امکان‌پذیر شد که فرلوگا کتاب‌های لازم اسپانیایی ـ ایتالیایی را هم برایم فرستاد.»

لیلاند گفت: «کارل ابت در طی یک بعد از ظهر طولانی یاد می‌گرفت.»

آندری گفت: «حتی او هم به شب و چند ساعت از روز بعد نیاز پیدا می‌کرد.» برای یک لحظه لیلاند احساس کرد که رابطه‌شان مثل آن وقت‌هاست که آندری در سلول راجع به کارل ابت حرف می‌زد و دید که حالا از این سفر در زمان لذت می‌برد.

: «بعد از سه بار خواندن متن، همه‌ی کلماتش را فهیمدم و وقتی در بار

1. Nerea

چهارم دیدم که هیچ مشکل زبانی ندارم، شروع به تجسم تک تک اتفاقات داستان بر اساس تجربه کردم. آیتو آگیره[1]، نویسنده‌ی کتاب، استاد بیان نزدیکی است، مخصوصاً اگر در نشانه‌ها و صحنه‌های کوتاه به کندی رخ داده باشد. آنتوان پران[2]، شخصیت اصلی داستان، یک فرانسوی اهل بایون است که برای به دست آورد دل آمایا[3]دختر یک خانواده‌ی باسکی که آرزوی تشکیل یک کشور مستقل را دارند، این زبان را می‌آموزد. دختر در فروشگاه پوشاک کار می‌کند و آنتونی هر چند روز یک بار به آن‌جا می‌رود و بعد از گرفتن مشاوره‌ای طولانی چیزی می‌خرد که باید برای پرداخت بهایش از دوستان قرض کند، چون خودش کارگر کارخانه است و درآمد چندانی ندارد. او می‌فهمد که این زبان باسکی، زبانی که در خانه به آن سخن می‌گویند، چقدر برای دختر مهم است و او چطور وقتی در مورد لغات باسکی می‌پرسد، خوشحال می‌شود. به همین دلیل همه‌ی تلاشش را می‌کند تا این زبان دشوار را بیاموزد. نه استعدادی در آموختن زبان دارد و نه حافظه‌ای برای به خاطر سپردن واژه‌ها، اما به جایش وقتی پای آمایا در میان باشد، اراده‌ای آهنین دارد. او شروع می‌کند که بعضی حرف‌ها را به زبان باسکی به دختر بگوید و دختر هم به او می‌آموزد که احساساتش را به این زبان بیان کند. در این بخش به راستی آگیره بی‌نظیر است. بالاخره به عنوان یک زوج با هم به سفر می‌روند. سفری در مسیر پیرنه که باید به نیس ختم می‌شد. زندگی‌شان را با هم در میان می‌گذارند. دختر به زبان باسکی و مرد به فرانسوی. خاطراتی ارزشمند که برای مرد پایه‌های دنیایی را ریختند که در آن فقط خودشان دوتا زندگی می‌کردند و هیچ‌کس دیگر اجازه‌ی ورود به آن را نداشت. به نظر شروع زندگی مشترک می‌آمد و وقتی به بایون برگشتند او دیگر به فکر گرفتن یک خانه مشترک بود. اما درست در همین زمان دختر شروع به کنار گذاشتن او کرد، یک‌باره دیگر وقتی برای او

1. Aito Agirre
2. Antoine Perrin
3. Amaia

نداشت و باید در کارهای خانه کمک می‌کرد. مدتی به این ترتیب گذشت و مرد مرتب به خود می‌گفت که حتماً موضوع مهمی نیست. اما وقتی که برای دیدار به خانه‌شان رفت، از زبان والدینش شنید که دختر با مرد دیگری آشنا شده است و با او به سفر رفته؛ به نیس. بعدها فهمید که والدین آن مرد در نیس زندگی می‌کنند و برای سفر به آن شهر دلایلی منطقی وجود داشت، اما برای آنتوان اهمیتی نداشت. او فقط یک چیز را می‌دید : آمایا درست همان سفری را که برای او یک پدیده‌ی یکتا و تکرار نشدنی بود، با مردی دیگر تکرار کرده است و وقتی از والدین دختر پرسید که آیا مرد زبان باسکی می‌داند، پاسخ شنید حتی یک کلمه.»

لیلاند گفت: «وقتی کارلو فرلوگا در مورد دادگاهت با من حرف می‌زد گفت که تو بایدآن‌جا گفته باشی: صمیمیت تقسیم ناپذیر است. من و لیویا هم به آن باور داشتیم و به همین دلیل آنچه را میان تو و کارلا گذشت، به خوبی درک کردیم.»

: «به همین دلیل رمان را یک نفس و چندین بار خواندم. نکته‌ی دیگر آن‌که آمایا این بار هم چون دفعه پیش از ماشین پدر استفاده کرد.آنتوان مجسم می‌کرد که او چطور در کنار آن مرد دیگر نشسته است...دختر به آنتوان گفته بود (این طور گرداندن فرمان را در پیچ‌ها دوست ندارم) و دستش را وقتی دنده عوض می‌کرد، بر دست او می‌گذاشت. حالا واژه‌هایی را که به آن مرد دیگر می‌گفت،می‌شنید ودستش را بر دست او می‌دید. برای من همان دیدن مالاگا همراه با نام مردی دیگر بر بلیت هواپیما کافی بود. مالاگا نامی افسانه‌ای برای شهری افسانه‌ای که می‌خواستم با کارلا به آن سفر کنم و در کنارش سویلا، کوردوبا،گرانادا[1]... با هم مسیر را بررسی کرده بودیم ، می‌فهمی با هم و بعد سرو کله‌ی آن خروس با پیراهن یقه بازش پیدا شد که دو چمدان هم شکل در دست داشت، چمدان‌های دوقلو و به خود اجازه می‌داد همان واژه‌ای را بر زبان آورد که من همیشه می‌گفتم : منم.»

1. Sevilla, Co'rdoba, Granada

لیلاند گفت: «در مورد آنتوان فقط آن چیزی که در سلول به من گفتی می‌دانم :دیگر تحملش را نداشت.»

: «او تمام سعی‌اش را کرد و آنقدر پیش رفت که اصلاً از خود انتظار نداشت. امایا را به چالش کشید. دختر گفت (اولین سفر یک چیز بود و دومی چیزی دیگر. نمی‌دانم چه می‌خواهی. این اتفاقات می‌افتد دیگر. کاملاً طبیعی است. نمی‌شود کسی را فقط به این دلیل که سفری دو نفره کرده به بند کشید.) (و اینکه من به خاطرت زبان باسکی یاد گرفتم چه می‌شود؟) (مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد. کار قشنگی بود. اما نتیجه‌ای نمی‌شود از آن گرفت.) این‌جا آگیره فوق‌العاده است. او توضیح می‌دهد که چطور دنیا برای آنتوان مسطح می‌شود؛ نه مثل یک سطح بلکه بدون عمق. او می‌نویسد azal که من powjerchnostnij ترجمه کردم.چیزی در حدود سطحی و گذرا. در ایتالیایی من می‌گفتم basso که همان سطحی می‌شود در برابر profondo .

در گوشه‌ی تاریک کافه نشست، جایی که بتواند ببیند دختر چطور به خانه می‌رود. با از میان رفتن نزدیکی و صمیمیت، زیبایی هم از میان رفت. به سختی باورش می‌شد که حالا چقدر زشت به نظر می‌آید. فقط پوست و استخوان بود. فقط وجود داشت و به هیچ وجه کسی نبود که بشود با او برخورد کرد. آگیره توصیف می‌کند که چه احساس جدایی عمیقی در او بود، احساس عمیق جدایی . هر چه به باسک مربوط می‌شد جمع کرد ـفرهنگ لغات، دستور زبان، دفترچه‌ی تمرین، دفترهای خودش ـ و همه را در توری خرید ریخت و به دورترین سطل آشغال ممکن برد.آگیره می‌نویسد توری دانه درشتی که کتاب‌ها از لای شان بیرون زده بودند و به پای او می‌خورد ودردی واقعی ایجاد می‌کرد.اما هنوز زبان باسکی را در خاطر داشت. دلش می‌خواست همان‌طور که یک تخته را با ابر پاک می‌کنند همه‌اش را از ذهن پاک کند و آنطور که آگیره واژه‌ی itzali پاک کردن را به کار می‌برد، می‌شود حدس زد که به زودی خود را هم کاملاً از میان خواهد برد. اما فعلاً به همان زندگی در جهان سطحی ادامه می‌دهد. برای مدتی آمایا و آن مرد را تعقیب

می‌کند و گاهی هم آرزوی مرگ برای هر دوشان به ذهنش می‌رسد. یک بار در کیوسکی روزنامه‌ای به زبان باسکی خرید و بعد آن را در سطل آشغال انداخت. درمتن آمده و بعد، در عرض زمانی کوتاه این دو آدم از درونش خارج شدند، از او بیرون رفتند و بعد دیگر وجود خارجی نداشتند. آنتوان دو سال دیگر هم به همان زندگی در سطح ادامه داد، دقیق و درست کارش را کرد طوری که ترفیع گرفت و سرکارگر شد. بعد با لنا، یک دختر سوئدی، آشنا شد. دختر میل داشت به او نزدیک شود و حتی برای صمیمیت بیشتر با او زبان فرانسوی آموخت. آنتوان از او خوشش می‌آمد و اگر پیش‌تر از این بود، شاید می‌توانست عاشقش شود. اما حالا امکان‌پذیر نبود. هر وقت دختر می‌خواست به او نزدیک شود،منجمد می‌شد. فکر می‌کرد ،من هم در سطح گیر کرده‌ام و دیگر معنای صمیمیت را نمی‌فهمم. همان وقت‌ها یک روز به نقطه‌ی دورافتاده‌ای از ساحل رفت که می‌دانست تا مدت‌ها کسی پیدایش نخواهد کرد و هنگام توفان خود را به امواج سپرد. آب شور را با نفسی عمیق به داخل ریه کشید، به این امید که همه چیز به زودی پاک شود و او دیگر چیزی را احساس نکند.این آخرین جمله بود.»

آندری به اتاق کناری رفت و با کتاب برگشت. لیلاند برای به دست گرفتن آن دچار تردید شد. آندری گفت: «با خیال راحت برش دار و ورق بزن. »در صفحه‌ی ماقبل اول خواند Andrejentzat für Andrej کتاب خیلی بد صحافی شده بود و صفحاتش تقریباً از هم جدا شده بودند. کاغذ ارزان از فرط استفاده‌ی زیاد شکننده شده بود. هیچ صفحه‌ای را نمی‌شد بدون حاشیه نویسی روسی پیدا کرد. بالا و پایین صفحه پُر بود از مقایسه‌ی واژه‌ها، آن هم با خطی ریز. کتابی که روح انسانی را نجات داده بود. لیلاند گفت: «بعد تو تصمیم گرفتی این داستان را به روسی ترجمه کنی تا وظیفه‌ای بر عهده بگیری که کمکت کند حجم خفه کننده‌ی زمان مرده را بر دوش بکشی.»

: «و چیزی که جلوی مرا گرفت تا دوباره چاقو برندارم. به آنتوان برای زدن به دل دریای خروشان حسودی می‌کردم. جمله‌ی آخر را مرتب می‌خواندم و

در بینی و ریه‌ام طعم نمک را احساس می‌کردم. در یکی دیگر از دوره‌های زندان کسی خود را دار زد و خبرش همه جا پیچید. اما دلم نمی‌خواست به سرم خشونتی اعمال کنم، به سرم نه. بعد شروع به ترجمه کردم. کار بیش از دو سال طول کشید، بیش از آنکه تصورمی‌کردم، چون برای هر جمله چند شکل مختلف می‌نوشتم. می‌خواستم یک ترجمه‌ی یک دست روسی برای جملات باسکی پیدا کنم. بعد از شروع فهمیدم چه کار دشواری است و برای این دشواری سپاسگزار بودم چون کمکم می‌کرد تا به زمان مرده نیمه جانی بدهم. وقتی دیدم کار در حال اتمام است دچار اضطراب شدم، چون هنوز شش سال پیش رو داشتم. بعد فکری رهایی بخش به سرم زد: باید داستان را ادامه دهم و برای آنتوان امکانات متفاوتی را برای کنار آمدن با از میان رفتن صمیمیت در نظر بگیرم. از دو نظر برایم هیجان انگیز بود : اولاً باید داستان خودم را با جملات و صحنه‌های کاملاً شخصی می‌نوشتم و در عین حال می‌توانستم بگذارم آنتوان زندگی کند و من از طریق او احساساتم را بیان کنم و از آن‌ها لذت ببرم. در پایان کار هفت داستان متفاوت در آمد. آنتوان به رقابت با مرد پرداخت و موفق شد آمایا را دوباره به دست آورد. آنتوان ترمز ماشین را دستکاری می‌کند. عاشق کس دیگری می‌شود و خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که داستان عشق قدیمی چه مسخره بوده. به این نتیجه می‌رسد که زندگی سطحی و خالی از خیال پردازی آنقدرها هم بد نیست و یک شکل دیگر. همیشه از خود پرسیده‌ام که خودم می‌توانستم این‌طور به زندگی ادامه بدهم.

اما تجربه‌ای که در حال انجامش بودم، نه فقط به آنتوان بلکه به زبان هم مربوط می‌شد. همان‌طور که گفتم، پس از آزمایش شکل‌های گوناگونْ شکلی یک دست برای حفظ ریتم داستانی که آگیره تعریف کرده بود، پیدا کردم و همان را در نسخه‌های خودم از داستان هم ادامه دادم. اما کم کم احساس کردم رعایت این ریتم دست وپایم را بسته . چیزی در من سر به شورش برداشته بود. نه فقط اشکال مختلفی از رفتار و تجربیات آنتوان، بلکه امکانات گوناگونی برای ترسیم آن را دوست داشتم امتحان کنم. به دنبال صدای خودم بودم . برایم

معنای آزادی را داشت. تا امروز هم آن را پیدا نکرده‌ام.

در آن زمان یک بار دیگر در مورد کاری که کرده بودم، فکر کردم. بخش‌هایی از خاطراتم مبهم و بعضی دیگر بیش از حد روشن بودند و بعضی جزئیات تبدیل به یک‌جور وسواس فکری شده بود؛ مثلاً بوی تن مرد. دستم به او خورده بود، او را گرفته و به سمت پله‌ها برده بودم. بویش ...بوی پوسیدگی و فساد بود. می‌شود این‌طور گفت. در آن پیراهن عرق کرده‌اش مثل روغن فاسدشده بوی پوسیدگی می‌داد. می‌توانم احساس کنم که چطور برای وارد کردن ضربه دورخیز کردم، او یک سروگردن از من بلندتر بود و من باید تمامی قدرتم را در آن ضربه می‌گذاشتم. شاید چندین ضربه بود، دیگر به خاطر نمی‌آورم. وقتی روی پله در انتظار پلیس بودم، درد را در دستانم احساس کردم. پیش از آنکه کارلا به خانه بیاید، جایی بلیت‌ها را پیدا کرده و منتظر آمدنش بودم، خاطره‌ی واضحی از احساساتم ندارم و وقتی او آمد رو به‌رویم نشست و حرف زد، به خاطر می‌آورم که از فرط ناباوری فلج شده بودم. نمی‌توانستم حرف‌هایش را دنبال کنم، صاف و ساده نمی‌توانستم. بعد وقتی سروکله‌ی مرد پیدا شد و همان حرف همیشگی مرا تکرار کرد، یک‌باره همه‌ی سدهای درونی شکست، منفجر شدم، مرا به کاری بیش از آنکه باید، واداشت. نمی‌خواهم این جا برای کارم بهانه‌ای بتراشم. من زندگی کسی را از او گرفتم، اما در تمام این سال‌ها که در مورد آنتوان می‌نوشتم و به دنبال شفافیت در رابطه با کار خود بودم ، هیچ وقت آن ندامتی را که در صورت داشتن نقشه برای کشتن باید احساس می‌کردم، نداشتم. آنچه خود را به آن متهم می‌کردم از دست دادن عنان اختیار بود، این واقعیت که برای یک لحظه کنترلم را بر زندگی از دست دادم و تحت تأثیر احساسات جریحه دار شده عمل کردم و این اتهام را تا آخر عمر با خود خواهم داشت.»

لیلاند پرسید که او هیچ وقت دیگر با کارلا برخورد کرده است.

: «فقط یک بار، سه سال پیش. به شدت بیگانه بود. بیگانه‌تر از هر کس دیگری که هیچ وقت با او رابطه‌ای تا آن حد نزدیک نداشتم. موهای خاکستری،

لباس‌های ژنده و چهره‌ای افتاده و تلخ. بدون آنکه دست بدهیم مدتی رو به روی هم ایستادیم. گفت (کلیه درست کار نمی‌کند. احتیاج به دیالیز دارم.) طوری گفت که انگار من مقصر باشم. گفتم(اگر هنوز کلیه‌ی خودم بود، کار می‌کرد)گفت (پیر شده‌ای) و من هم گفتم (تو هم همین طور) بدترین و بی‌رحمانه ترین گفت‌وگوی تمام زندگیم بود و بعد از هم طوری جدا شدیم، انگار هیچ وقت با هم روبه رو نشده باشیم. به خودگفتم نُه سال برای چنین کسی. پس از آن چند روزی به اندولس رفتم . خوب بود ومرا از شر مالاگا نجات داد.

اما بعد خاطرات دوران زندان دوباره به سراغم آمدند. محبوس بودن Reclusione واژه‌ای که تعقیبم می‌کرد. مدت‌ها از نزدیک شدن به ویا دلکورونئو و خیابان‌های اطراف اجتناب کردم. پنج سال پیش یک بار رفتم جلوی زندان. دلم می‌خواست احساس کنم که تمام شد، من آن را از سر گذراندم، اما اتفاقی کاملاً متفاوت افتاد: انگار همین دیروز بود. عرق سردی بر تنم نشست. پس از آن برای مدتی توانستم فراموش کنم، اما دوباره بازگشته و من هنگام امضا، یعنی وقتی که خود را معرفی می‌کنم، دچار لرزش می‌شوم. به همین دلیل از تصور ترک این فضای محافظ، کنترلم را از دست می‌دهم.»

لیلاند به کتاب اشاره کرد و پرسید که گاهی آن را می‌خواند؟ و یا ترجمه‌اش را و داستان‌های جدیدی که در مورد آنتوان نوشته است؟

: «پس از آزادی چندین سال نه کتاب را باز کردم و نه دست نویس‌ها را. گذاشتم در همان چمدان چوبی بمانند که وقتی در میدان سنت لوئیجی با هم برخورد کردیم قفلش باز شد و کاغذها روی پله پخش شدند. تقریباً سه سال پیش، پس از آن دیدارمزخرف با کارلا، دوباره در چمدان را گشودم . طبیعتاً بسیار آشنا بودند. من سال‌ها با آن زندگی کرده بودم و بعضی قسمت‌ها را حفظ بودم، در عین حال می‌دیدم که تا چه اندازه با آن‌ها بیگانه شده‌ام. به نظرم مستعمل می‌آمدند. مستعمل از آن همه افکار و احساسات، آن همه جستجو برای یافتن واژه‌ها. آن وقت‌ها در دهه‌ی چهل زندگی بودم و حالا

در آستانه‌ی شصت سالگی. پرسش بیهوده‌ای است که آیا من همان آدم قبلی هستم یا شخص دیگری شده‌ام. هیچ واژه‌ای نمی‌تواند آن بیگانگی را که در عین حال آشنایی است توضیح دهد، نشان دهد که چطور حیرت و دلزدگی به هم پیوند می‌خورند. تازگی کمی طولانی‌تر در اتاق ماریا سروکیس ماندم. در حال خواندن پیش‌نویس متنی راجع به صمیمیت و زبان بود و این‌طور شد که من هم شروع به حرف زدن درباره‌ی کتاب آگیره کردم. در مورد زندان و اهمیت داستان آنتوان برای خودم حرفی نزدم، اما او یک چیزهایی احساس کرد و گفت خیلی حیف شد که من زبان باسکی نمی‌دانم . خیلی دوست داشتم این کتاب را بخوانم. آن شب اصلاً نتوانستم بخوانم برخاستم و شروع به ترجمه‌ی Bigarren Bidaia به زبان ایتالیایی کردم. چند روز به این کار ادامه دادم. به شکلی تب‌دار ترجمه می‌کردم. می‌خواهم بگویم : یک تب تیره، چون شروعش در تیرگی بود و باید همان جا هم می‌ماند. نوشتم و نوشتم و باقی کارهایم عقب افتاد تا یک‌باره وسط کار توقف کردم و برایم روشن شد که در حال انجام کاری هستم که آنتوان هم می‌کرد ... نه مستقیم اما باز هم مربوط به واژه‌هایی برای یک زن می‌شد، آن همه واژه...کار را رها کردم. ماریا در این مورد چیزی نمی‌داند و نباید هم بداند.»

آندری دوباره کتاب را به اتاق کناری برد. لیلاند صدای بسته شدن در صندوق را شنید وقتی برگشت کمی از بیان ماجرای ماریا شرمنده به نظر می‌رسید . لیلاند گفت: «می‌خواهم کاری برای شوان کریستی، دوستم در لندن، انجام بدهی. او هم می‌خواهد در انتشاراتش داستان‌های روس‌های تبعیدی را منتشر کند. برای ترجمه از نمیرف نام می‌برد. تو او را می‌شناسی؟»

: «بله او در این عرصه اسطوره است؛ از انگلیسی به روسی و بالعکس. در اصل باید فقط یک چیز درباره‌اش دانست. او جیمز جویس را ترجمه کرده است. Finegans Wake شب زنده داری فینگن‌ها را به روسی ترجمه کرده. درباره‌اش می‌گویند که وقتی به انگلستان آمد تصمیم گرفت که انگلیسی را بهتر از ناباکوف و جوزف برودسکی یاد بگیرد.»آندری عکسی را که شوان

کریستی به لیلاند نشان داده بود، می‌شناخت: «همان طور که گفتم برای روس‌ها اسطوره است، اسطوره‌ای پنهانی، چون نمی‌گذارد کسی به او نزدیک شود. اگر کسی چیزی از او بخواهد باید برایش بنویسد و او انتظار دیدن دست خط را دارد. نامه را هم باید برای یکی از ناشرانی که برای‌شان ترجمه می‌کند، فرستاد. آن‌ها نامه را به او می‌دهند. آدرس خودش ناشناس است. بر طبق شایعاتْ محل زندگی‌اش جایی در کرانه‌ی جنوبی است.»لیلاند گفت: «می تواند یکی از دوستان کارل ابت باشد.»آندری خندید«از نظر شخصیت شاید، اما به زبان‌های کمی مسلط است. »لیلاند گفت که بخش اول داستان Tischina اثر سمیرنف را برای شوان کریستی خوانده و او تصمیم گرفته که اولین کار همین باشد.

: «من برای نمیرف می‌نویسم. به عنوان یک روس به یک روس دیگر و برایش توضیح می‌دهم که ایده‌ی این کار از کجا می‌آید . یک کپی از داستان سمیرنف را هم ضمیمه می‌کنم. از او در رابطه با همکاری برای همه‌ی این داستان‌ها می‌پرسم. شاید فقط یک قرارداد دراز مدت کافی نباشد. به همین دلیل در مورد فرارم می‌نویسم : زیر یک پتو روی صندلی عقب ماشین، عبور از مرز سبز، خداحافظی از والدین، اشک مادر، دست سنگین پدر بر سرم. هر چیزی به جز ارتش سرخ. شاید این‌طور راضی شود، اما این امکان هم هست که فقط سکوت کند.»

لیلاند به کندی و از راهی طولانی به خانه‌ی مالک آپارتمان آندری رفت. آندری را جلوی چشمش می‌دید که چطور جلوی در ایستاده است. به او گفته بود: «خانه دیگر عملاً مال توست. در وصیت‌نامه هم ذکر خواهم کرد.»آندری به سمت او رفت و با خجالت تلاش کرد او را در آغوش بگیرد. لیلاند دستان لرزان او را بر خود احساس کرد. چه وقت برای آخرین بار کسی را در آغوش گرفته بود؟

لیلاند از مالک پرسید: «مشکلی نیست؟»

: «با این قیمت به هیچ وجه.»

: «برای من اهمیت زیادی دارد.»

: «خیال تان راحت باشد.»

پس از آن لیلاند به تراتوریای پت کیلروی رفت. کیلروی از آن‌ها نبود که احساساتش را نشان بدهد.،اما حالا در چهره‌اش چیزی تغییر کرد. روبه رویش ایستاد و گفت Welcome home لیلاند خندید. پت گفت The wrong words لیلاند گفت: «نه به هیچ وجه.»بعد کتاب کورتنی را به او دادDear Tom, Letters from home.: «ما در تلفن راجع به آن حرف زده بودیم و تو خواسته بودی که آن را با خود بیاورم.» پت روی یک صندلی خالی نشست، کتاب را گشود و شروع به خواندن کرد. پس از مدتی گفت: «Yes, oh, yes,indeed» لیلاند آن‌قدر ماند تا آخرین مشتری‌ها هم رفتند. بعد پت آمد و کنارش نشست، کتاب را برداشت و همین‌طور شانسی صفحه‌ای را گشود و خواند:

At The beginning of October 1955 I set off for University College London. I give my Mother a hug and a Kiss und began lugging my case along Harrow Street . I glanced back before turing into Hessle Road.She was standing again door , as she used to say in her letters, looking as forlorn as I felt. I waved one last time before I rounted the corner and I thoughtmy heart would break.

پت گفت Untranslatable. Would ruin everything لیلاند سرتکان داد Absolutely.

۲۶

غروب روز بعد لیلاند به کافه‌ی روبه روی انتشارات رفت. کارلوتا وقتی او را دید، بلند گفت: «Che piacere خیلی وقت می‌شود که پیدای‌تان نیست. دیگر در انتشارات نیستید؟ آدم‌های دیگری رفت و آمد می‌کنند.» لیلاند گفت: «بله،من دیگر با انتشارات... کمتر سروکار دارم. الان...گاهی وقت‌ها در ...لندن زندگی می‌کنم. آن‌جا نزدیک خانه‌ام یک چای‌خانه است؛ یک چای‌خانه‌ی قدیمی انگلیسی، کمی مخملی، کمی غبارگرفته. می‌توانید مجسم کنید؟» کارلوتا سرتکان داد: «اغلب به آن‌جا می‌روم و تازگی که بازهم آن‌جا نشسته بودم، شما و این کافه را به خاطرآوردم و آرزو کردم این‌جانشسته باشم، دقیقاً همین جا که الان نشسته‌ام.کارلوتا گفت: «Veramente واقعا؟»

لیلاند سرتکان داد: «و این اولین بار هم نبود.»

: «اما هنوز این‌جاهم زندگی می‌کنید؟»

لیلاند گفت: «بله، ترک تریسته چیزی است که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم.»

سردردی که با آن از خواب برخاسته بود، عقب نشینی کرده بود. فوری فکر کرد که میگرن است، فقط میگرن. تا کی باید به این فکر می‌کرد و به خود می‌گفت؟ شاید در ژوئن آینده، همان وقت که نور درخشان چنان بر ساحل می‌تابد که فقط با نگاه کردنش، احساس سوختن به آدم دست می‌داد؟ اگر هر چهار فصل سال یک بار می‌آمد و می‌رفت، تمام می‌شد؟ یا وحشتی

تمام نشدنی بود؟

با صدای نرم و قطره وار تلفنش از خواب بیدار شد.

Circle Line:three minutes delay at Gloucester Road گلوستر راود، ایستگاه هرینگتون گاردن. چقدر دور بود. هفته‌ی پیش که در لندن بود، خیلی به آن نزدیک شده بود، اما حالا و در تریسته به نظر می‌رسید که دوران زندگی با لیویا باز هم بیشتر در گذشته فرو رفته است.

تا نیمه شب پیش نویس رمان فرانچسکا مارکزه را خواند، بدون آنکه بتواند کنارش بگذارد. کیارا پلادیو به زن فقیری که پایش موجب شده بود، سکندری برود، کمک کرد تا به عنوان مستخدم استخدام شود و در آپارتمانی کوچک که او اجاره‌اش را می‌پرداخت، مستقر شود. زن در مدرسه‌ای شبانه خواندن و نوشتن هم آموخت. او کیارا را دعوت می‌کرد، برایش غذا می‌پخت و بعد نمی‌توانست درک کند که چرا کیارا دیگر برایش وقت ندارد. می‌پرسید کار اشتباهی کرده‌ام؟ حرف بدی زدم؟ شما را رنجاندم؟ و سؤالی که تا صبح خواب را از چشم کیارا ربود:به اندازه‌ی کافی سپاسگزار نبودم؟ کیارا حرف‌هایی را که باید به زن می‌گفت تمرین می‌کرد، حرف‌هایی صادقانه و ساده که او را نرنجانند، نه، نه هیچ اشکالی وجود ندارد، اما ببینید:زندگی ما، زندگی من و شما، کاملاً متفاوتند... کیارا واژه‌های درست را پیدا نمی‌کرد و لیلاند هم چون نتوانسته بود پیدا کند، خوابش نمی‌برد.

استفانو دی رُسی از خیابان کناری پیچید، لیلاند را دید، کنارش نشست و گفت: «چقدر از دیدنت خوشحالم. وقتی از ورا شنیدم که بیمار نیستی، راهی آمریکا بودم. به فکر افتادم که زنگ بزنم، اما این موضوع تلفن نیست، یا در مورد تو نیست. بعد هم که گفتند به لندن رفتی.» دی رُسی دستش را در میان موهای سیاه و پرپشتش که روی یقه‌ی کاپشن چرمش ریخته بود، فرو کرد. با ماشین ایالت‌های کالیفرنیا، نوادا، یوتا و کلورادو را پشت سرگذاشته بود: «وسعتش باورنکردنی است. آدم را مست می‌کند . قرار بود یک ماه عسل بدون ازدواج باشد، اما کمی زودتر از قرار برگشتیم.» به لیلاند نگاه کرد: «در

انتشارات کاری داری؟»

«آره ...نه... یک جورهایی.»

کارلوتا آمد و دی رُسی قهوه سفارش داد. لیلاند گفت: «حالا که تو را دیدم می‌توانم از تو بخواهم آدرس ایمیلم را پاک کنی؟»

: «پس آدرس جدیدت را بده.»

: «آدرس جدیدی ندارم.»

دی رُسی ابروها را بالا کشید و بعد شروع به خندیدن کرد: «پس سفر در زمان و بازگشت به عهد عتیق؟»

: «حروف چاپی باید باشند و همین‌طور الکتریسیته برای خواندن، فیلم هم فقط فرانسوی و ایتالیایی. به جز لانچیای تو هیچ ماشین دیگری هم لازم نیست. در رابطه با تلفن تردید دارم. تلویزیون نه، وسایل الکترونیکی هم نمی‌خواهم. دلم می‌خواهد غیر قابل دسترسی باشم.»

: «هلن و من در دث ولی[1] و بعد هم در سیلیکون ولی[2] بودیم. هلن گفت (این هم یک نوع دث ولی است، پیش از آنکه نابود شود.) و با هم خندیدیم. یک بار همان‌طور که دستم روی فرمان بود گفتم(در حقیقت از اینکه می‌خواهم زندگیم را با الکترونیک بگذرانم، اطمینان چندانی ندارم.)خودم هم از گفتن چنین حرفی متعجب شدم. از آن زمان به بعد از ذهنم نمی‌رود.»

لیلاند گفت: «پس از آن که آن روز در دفترم راجع به بیماری حرف زدیم، تو را دیدم که پایین سوار ماشین می‌شوی. دلم می‌خواست کنارت بنشینم و بگویم (برو، هر جا که دلت خواست، فقط برو) یک‌جور خارج شدن از مسیر بود، یک لغزش خردمندانه که طبیعتاً وجود ندارد.»

وقتی یک ساعت بعد، لیلاند جلوی دفتر کاترینا میتزان رسید، در باز بود. وارد شد. جاخورد. همه چیز عوض شده بود. میز کار به جای دیگری منتقل شده بود و چراغ‌های کوچک رومیزی نوری متفاوت از گذشته در اتاق پخش

---

۱. Death Valley؛ پارک ملی حفاظت شده در شرق سیرا نوادا

2. Silicon Valley

می‌کردند. آن میز کوچک گوشه که او وقتی از کار کلافه می‌شد، به آن‌جا پناه می‌برد و ترجمه می‌کرد، ناپدید شده بود. فرش نو، پرده‌های نو و حتی زیرسیگاری روی میز هم نو بود. لیلاند احساس کرد که گذشته از او گرفته شده. گذشته‌ی خودش و لیویا، حتی کمی هم از گذشته‌ی آلفردو پرتوت که لیویا دفترش را همان‌طور نگه داشته بود. کاترینا میتزان که پشت سر او وارد شد گفت: «می‌دانستم که اذیت‌تان می‌کند، اما مجبور بودم وسایل را عوض کنم تا وقتی صبح وارد می‌شوم این احساس را داشته باشم که... به انتشارات خود قدم می‌گذارم.»

لیلاند گفت: «طبیعتا.» هر چند در درون هنوز پریشان بود: «من هم اگر جای شما بودم همین کار را می‌کردم. فقط کمی...» مدتی طول کشید تا لیلاند بتواند به حالت طبیعی برگردد و در مورد شوان کریستی و برنامه‌اش برای نشرسلسله داستان‌های روس‌های تبعیدی حرف بزند و از او بخواهد که حق چاپ ترجمه‌ی انگلیسی را با شرایطی مناسب به آن‌ها بدهد: «شرایط دشواری دارند.»

کاترینا گفت: «بله، حتما. این کتاب‌ها موفقیت بزرگی به دست آوردند و ما باید دستمزد ترجمه را برای آندری بالا ببریم.» و بعد در مورد یک کتاب بزرگ جدید که قرار بود در سال جدید منتشر کنند ،حرف زد:فرناندو کُتی L'invenzione delo stato توضیحی جامع درباره‌ی طرح‌های حکومتی از دوران باستان تا امروز. کاری از یک پروفسور مشهور در امر قانون اساسی از دانشگاه پادوا که استاد سیدنی هم بوده. او امشب در دانشگاه راجع به قانون اساسی نطق خواهد کرد و آیا لیلاند میل دارد شرکت کند؟

لیلاند که به راهرو پا گذاشت، استفانو دی رُسی از دفتر ورا سانتین خارج شد Il tuo indirizzo eletronico-cancellato گفت و بشکنی زد sei inaccessibile, medievale

ورا از اینکه لیلاند نمی‌خواست در دسترس باشد، خوشش آمد و گفت: «آرزو می‌کنم ای‌کاش من هم می‌توانستم.» به نظر خسته می‌آمد و از

نگرانی‌هایی که در مورد پسرش داشت، حرف زد. درباره‌ی کاترینا میتزان گفت: «به هم عادت می‌کنیم » و اینکه به شما گفته ویتوریو آلبانسه زودتر از موعد به دلیل بیماری از کار دست کشیده؟: «شاید هم دلش نمی‌خواست که دیگر شاهد تغییرات باشد. تازگی درباره‌ی شما گفته بود که دلم برایش تنگ می‌شود. تعجب‌آور بود، چون با شما عبوس برخورد می‌کرد.»

ماریا سروکیس وقتی لیلاند کنارش نشست گفت: «آندری تازگی لاغرتر و رنگ پریده تر شده، انگار یک بیماری خطرناک به جانش افتاده و دارد در سکوت او را از درون خالی می‌کند و مردد هم شده. چند روز پیش وقتی می‌خواست چیزی را امضا کند، خواست که تنهایش بگذاریم و پس از آن کاغذ در دستش می‌لرزید.»

لیلاند گفت: «بیماری خطرناک همان خاطرات تلخ است.»

: «منظورتان زندان است؟ این‌جاهمه می‌دانند، اما کسی راجع به آن حرف نمی‌زند؛ سکوت خفه کننده و خجالت آوری نیست، بلکه اگر بشود این طور گفت، یک‌جور سکوت به نشانه‌ی همبستگی است. لیویا آن وقت‌ها برایمان تعریف کرده بود. با همان ظرافتی که در گفتن چنین حرف‌هایی داشت. آندری برایم در مورد یک رمان به زبان باسکی حرف زد که در آن زنی با یک مرد به مسافرت مهمی می‌رود و بعد با مرد دیگری همان را تکرار می‌کند و این برای مرد اول فاجعه است، نابودی صمیمیت که بر اثر آن خود را هم از میان رفته می‌بیند. به نظر می‌رسد این داستان با آندری ارتباط نزدیکی داشته باشد.» لیلاند سر تکان داد و گفت که می‌داند و برای آندری علاقه‌ای که او نشان داده بسیار مهم است. ماریا گفت: «او مدت‌ها کنارم می‌نشیند.» ولیلاند پرسید که برایش مزاحمتی است؟ ماریا موها را کنار زدِ سیگاری روشن کرد و گفت نه و این خیلی خوب است که آندری بدون هیچ تقاضایی میل به این نزدیکی دارد و او می‌تواند بگوید که این یک تجربه‌ی جدید است: «می‌شود به خاطر آندری تصور آموختن زبان باسکی را کرد.آموختن این واژه‌های دست و پاگیر، پر زاویه با اصواتی ناآشنا تا بدانی که او بودن چه معنایی دارد.» لیلاند با ماریا

چند جمله‌ی یونانی هم ردوبدل کرد که خاطره‌ی ملاقات‌شان در خانه و تو گفتن به هم در زبان یونانی هم زنده شد.ماریا هنگام خداحافظی گفت: «کار کردن با کاترینا خوب است، اما ما دل‌مان برایتان تنگ می‌شود و هنوز برای لیویا هم. دیدن تابلوی انتشارات آلفردو پرتوت در شرایطی که دیگر انتشارات هیچ رابطه‌ای با مؤسس آن ندارد، عجیب به نظر می‌رسد.»

بعدتر با سیدنی در تراتوریای پت کیلروی ملاقات کرد. سیدنی گفت: «نه فقط سوفیا، بلکه من هم اخبار جدیدی برایت دارم. پیش از اینکه به این‌جابیایم ، رفتم به ایستگاه قطار دنبال فرناندو کُنتی. غروب در دانشگاه سخنرانی دارد. یادت هست؟ همان استاد قانون اساسی؟ در پادوا گاهی خارج از دانشگاه با او برخورد داشتم، تقریباً دیدار دوستانه. از وقتی به عنوان کارآموز مشغول کار شده‌ام دیگر خبری از او نداشتم و حالا تصورش را بکن: به من پیشنهاد کار در پادوا را کرده. برای تدریس، تصحیح ورقه‌های امتحانی دانشجویان و کمک در امور تحقیقاتی. می‌دانی، این همان مردی است که من در کنارش یاد گرفتم تفکر تحلیلی چه معنایی دارد. از همان ابتدا نگاه تیزبین و فرمول بندی شفاف او مرا به شدت تحت تأثیر قرار داده بود و مخصوصاً آن آزمایش ذهنی l'esperimento mentale که من تا آن وقت اسمش را نشنیده بودم خیلی مرا به خود مشغول کرد (تصور کنیم که قوانین میان ما با واقعیت موجود متفاوت است. این چه تأثیری بر زندگی ما خواهد گذاشت؟)سؤال محوری این است ، آنچه کُنتی آن را دنیای قابل تصور دیگر می‌نامد. من به سرعت یاد گرفتم این‌طور حرف بزنم . می‌توانستم از فرمول بندی خودم سرمست شوم تا اینکه یک وقتی که دیگر از نقش شنونده‌ی متحیر در آمده بودم، احساس کردم چقدر خالی و سطحی است؛ یک‌جور شیوه‌ی بیان که بیش از آنچه بود، به نظر می‌آمد. به سرعت فهمیدم که فرم استدلال بخشی از این آزمایش ذهنی است. (تصور کنیم که این قوانین معین وجود ندارد یا طور دیگری است؛ بعد نمی‌توانیم آنچه را که می‌خواهیم انجام دهیم و به نظرمان درست است،انجام دهیم. به همین دلیل خوب است که این قراردادها میان ما وجود دارد.)

در دبیرستان هم معلم‌های خوبی داشتیم که به ما آموختند، استدلال در رشته‌های مختلف چطور باید باشد. اما با کُنتی استدلال°وزن و صورتی دیگر پیدا می‌کند. او سعی می‌کرد به ما یاد بدهد چطور به دنبال استدلال خود برویم و آن را به اتمام برسانیم. وقتی با او از نزدیک آشنا شدم، برایم روشن شد که کار او فقط به روابط قانونی ختم نمی‌شود .وقتی موضوعی برایش مهم بود، عادت داشت از مردم بپرسد (چرا به آن باور دارید؟ دلیل تان چیست؟) تحمل جواب‌های چرت و پرت را نداشت. آن وقت شیوه‌ی حرف زدن نرم و مودبانه‌اش چنان تیز می‌شد که به سادگی از خاطر نمی‌رفت. همین تند و تیزی، وقتی جوابش رابا جملات مبهم و چند پهلو می‌دادند، در طنین صدایش راه پیدا می‌کرد. می‌پرسید (بالاخره آنچه می‌خواهید بگویید چیست؟)و چینی به بالای بینی می‌انداخت. در پایان سال اول دانشگاه در سالن عمومی در مورد معنای روشنگری سخنرانی کرد. گفت همیشه دو پرسش آدم‌های دانا و فهمیده را به خود مشغول کرده :دقیقا چه فکر می‌کنم ؟و چرا این چنین فکر می‌کنم؟ و حالا تصورش را بکن: این آدم به من پیشنهاد کار داده.

این کار برای من در عین حال امکانی هست که به دنیای دادگاه، ادارات و دفاتر حقوقی پشت کنم.» لیلاند گفت: «زیاد هم آن‌جا راحت نبودی، نه؟» سیدنی گفت: «نه، به هیچ وجه. چون فقط فرقه‌ی سپیدجامگان در دنیای پزشکی نداریم. یک فرقه‌ی سیاه جامگان هم در عالم حقوق هست. وقتی که به وراجی سوفیا گوش می‌کردم، به خود گفتم : در عالم ما هم همین است. زنان و مردانی که شنل سیاه به تن می‌کنند، جمعی مغرور و خودخواهند. یک لژ مخصوص که اگر درست تربیت شوی، به زبان آنان حرف بزنی و شوخی‌های درست را به جا استفاده کنی، متعلق به تو هم خواهد بود. من فاصله‌ام را حفظ کردم و برای این فرقه خیلی هم عجیب نبود که مرا l'intellettuale بنامند و گاهی هم il gesuita، چون یکی از همشاگردی‌های دوران مدرسه حالا به این فرقه پیوسته و لقب‌های مرا می‌دانست. با این کار جواب مرا می‌دادند در برابر تمام شوخی‌هایی که با زبان پر پیچ و خم‌شان می‌کردم و فاصله‌ای که

از همه‌ی مراسم بیهوده شان می‌گرفتم. انتقام گرفتن از آن‌ها که تن نمی‌دادند، می‌توانست سخت باشد: اجازه‌ی کار مرا زیر سؤال بردند و وقتی از پوشیدن شنل سرباز زدم تهدید کردند که کنارم می‌گذارند. پادوا راه نجات من است. فوری قبول کردم. می‌شود گفت برای کُنتی کمی سریع بود. در شروع سال، وقتی کارآموزی تمام شود، شروع می‌کنم. فقط کارم در تریسته نیست. می‌توانم وقتی این‌جاهستم در خانه‌ی تو مستقر شوم؟»

سوفیا وقتی پس از آخرین امتحان از ساختمان خارج شد و به سمت سیدنی و لیلاند که در انتظارش بودند، رفت همان کلاه فرودگاه را بر سر داشت: «متخصص پوست انتظار داشت که کلاهم را بردارم.» وقتی در کافه نشستند، سوفیا برایشان تعریف کرد: «و اگر آن طور به عمد منتظر نمانده بود، برمی‌داشتم. در دوقدمی رد شدن بودم. سوالات دل به هم زنی بودند و من یک در میان جواب ندادم. وقتی نوبت آخرین سؤال رسید که باید پس از آن تصمیم گرفته می‌شد، می‌خواستم عمداً جواب غلط بدهم. دکتر در پایان امتحان گفت (با همه‌ی این‌ها ما اطمینان داریم که شما دکتر درخشانی خواهید شد)تقریبا می‌توانست به این معنا باشد که به لژ مخصوص ما خوش آمدید. جواب دادم (نکند اشتباه کرده باشید.)دکتر طوری خندید که نشان می‌داد به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کند که من جدی گفته باشم.»

لیلاند از ملاقاتش با آندری گفت. سوفیا یک‌باره اعلام کرد: «پس حالا می‌رویم و او را برمی‌داریم وبا خود به سخنرانی کُنتی می‌بریم.» درست به همان شیوه‌ی لیویا وقتی تصمیمی می‌گرفت. لیلاند گاهی به او می‌گفت: «حکم‌هایت را دوست دارم، اما گاهی هم از آن‌ها می‌ترسم.» در مسیر خانه‌ی آندری از جلوی یک مغازه‌ی نوشت افزار فروشی گذشتند. سوفیا به یک جا مدادی سبز زمردی اشاره کرد و گفت: «این را هم برایش می‌بریم. باید یک چیزی باشد که به زردی میز کار نخورد ولی در عوض به شیوه‌ای کاملاً کج و معوج با چراغ مطالعه هماهنگ باشد.» جلوی صندوق یک خط کش بنفش هم دید. یک چیز غیر قابل تحمل. آن را هم برداشت و گفت: «یک هرج و مرج درست و

حسابی.» کلاه را تا پیشانی پایین کشید. جلویش را نمی‌شد گرفت.

آندری همان‌طور که به جا مدادی و خط کش روی میز نگاه می‌کرد، گفت: «از کجا... چطور توانستی حدس بزنی...» سوفیا گفت: «به جایش حالا با ما به سخنرانی می‌آیی.L'invenzione dello stato. این بار چیزی متفاوت.» آندری بهانه آورد: «دانشگاه؟ اما اصلاً لباس مناسب برای آن‌جا ندارم.» سوفیا گفت: «مرا ببین!» و به شلوار ژان و بلوز چروک خود اشاره کرد. وقتی که آندری پس از آن با کتی تیره ظاهر شد، لیلاند به یاد کت مخمل کنت بُرک افتاد که وقتی برای شام نزد او آمده بود، به تن داشت. کت آندری همان کتی نبود که در انتشارات، هنگام خواندن داستایوفسکی به تن داشت، اما همان قدر گشاد بود. آستین‌های بلند و دگمه سر دست‌های درشت که مچ را کاملاً می‌پوشاند.

کاترینا میتزان وقتی لیلاند را با سیدنی، سوفیا و آندری دید، اصرار کرد که در ردیف اول سالن بنشینند. لیلاند راضی نبود و تردید داشت. ولی آندری او را با این جمله: «چرا نه، مخصوصاً حالا که کاترینا می‌گوید ...»وقتی که نشستند لیلاند پرسید که اگر کارل ابت بود، چه احساسی می‌داشت: «او مترجم اسد و برژنف بود. کرملین و کاخ اسد حتماً باشکوه‌تر بودند.» لیلاند دلش خواست در این لحظه به او بگوید که چه اهمیتی دارد اگر جلوی خودپرداز بانک یا هنگام امضا دستت می‌لرزد. تو آفریینده‌ی کارل ابت هستی و هر چیز دیگری در برابر آن بی‌اهمیت است.

فرناندو کُنتی در حالی که رئیس دانشگاه حقوق همراهی‌اش می‌کرد وارد شد. او پنجاه و چند ساله بود، کت و شلوار خاکستری روشن به تن داشت با جلیقه و ساعت زنجیر دار، عینک دور طلایی، موهای پُر و مجعد با اولین تارهای خاکستری که به سمت عقب شانه شده بود، چشمان خاکستری با نگاهی بسیار هوشیار که دانشجویانی چون سیدنی را شگفت‌زده می‌کرد و می‌ترساند. مردی جذاب که هیچ چیز زننده و یا مزاحمی در او به چشم نمی‌خورد، امادر عین حال مردی که در هیچ جا نمی‌شد ندیده‌اش گرفت.

سیدنی گفته بود: «وقتی شنیدم جزو هیئت رئیسه‌ی دانشگاه است، به نظرم کاملاً بدیهی آمد.»

: «چه اتفاقی باید بیفتد تا جماعتی تبدیل به کشور شوند؟» کُنتی با این جمله سخنرانی‌اش را آغاز کرد: «باید قانون اساسی داشته باشند. یک Costituzione و آن چیست؟» سخنوری درخشان بود که یادداشت‌هایش را خیلی زود کنار گذاشت و جملات دقیقش راحت و آزاد در سالن پخش شدند. هنگام سخن گفتن در حالی که دست در جیب کت داشت، بالا و پایین می‌رفت و توجه داشت که نگاهش ردیف به ردیف تمام سالن را در نظر داشته باشد. افکارش را چنان جمع‌بندی و عرضه می‌کرد که به نظر چون عمارتی کامل وشیشه‌ای می‌آمد و او که در قصر شیشه‌ای افکار خود می‌رفت و می‌آمد، با اطمینان کامل اندیشه‌ی بعدی را انتخاب و عرضه می‌کرد. قوانین اساسی چندین کشور را با هم مقایسه کرد و آدم احساس می‌کرد که کشوری وجود ندارد که او قانون اساسی‌اش رانشناسد. همه‌ی این‌ها لیلاند را به شدت درگیر خود کرد وگذشته از آن او واژه پردازی بزرگ بود. با واژه بند بازی می‌کرد و از اینکه واژه‌های بزرگ را خیلی راحت استفاده کند، هراس نداشت، حتی از واژه‌هایی که دیگر از مد افتاده بودند. در ادامه‌ی شب گفت Sono un antico ragazzo و این درست بود، چیزی دمده در او بود و این فقط به واژه‌ها ختم نمی‌شد.

اما بیش از نطق اصلی آنچه لیلاند را جذب کرده بود، آن جملات معترضه‌ای بود که کُنتی یک‌باره و ضمنی درباره‌ی علم حقوق می‌گفت. می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد، انگار بخواهد جمله‌ی معترضه بودن را در حرکت هم مشخص کند: «علم حقوق به پیچ در پیچ بودن و داشتن هزارتوهای خود معروف است. جرم گرفته و دست و پاگیر، بسته بندی شده در زبانی خشک و غیر قابل انعطاف بی‌هیچ گونه الهام و ایده، طوری که فقط افراد کمی آن را می‌فهمند و یادگیری آن برای هر دانشجویی شکنجه است. با ورق زدن کتاب قانون می‌شود می‌فهمید که چرا می‌تواند این‌طور به نظر بیاید؛ چون این را نمی‌شود منکر شد که غبار و زنگار همه جایش را گرفته است. اما در اصل

این یکی از هیجان‌انگیزترین علم‌هاست و بسیار هم زنده. آخر باید به سؤالی بزرگ و اساسی پاسخ بدهد: چطور روابط میان خود را به شکلی عادلانه و قابل اعتماد سامان دهیم؟ چه سؤالی جامع‌تر و بزرگ‌تر از این؟»

پس از سخنرانی شام دادند.کاترینا میتزان وقتی دید آندری قصد رفتن دارد، گفت: «مخالفت نداریم.» و او وقتی دید ماریا سروکیس که ویراستاری کتاب کُنتی را به عهده داشت هم با آن‌هاست، تسلیم شد. کُنتی درباره‌ی کالج خود که یکی از قدیمی‌ترین‌ها در کشور بود، حرف زد و درباره‌ی کارش در دانشگاه‌های معروف خارج مثل مدرسه‌ی حقوق‌هاروارد و سوربن. لیلاند از فرم صحبت کردنش در این مورد خوشش آمد؛ بدون غرور و با کمی حیرت از اینکه به راستی می‌خواستند حرف‌های او را بشنوند. ماریا چنان به او گوش می‌کرد که غذا خوردن یادش رفته بود.همان طور که موها را از صورتش کنار می‌زد پرسید چطور شد به سمت حقوق رفت، چه مراحلی را طی کرده و چه کتاب‌هایی نوشته است. پدر و عمویش هر دو قاضی بودند و از همراهان حکومت فاشیستی. در زمان موسیلینی سر کار ماندند. پسر اما با تصمیمی استوار و خواستی خشمگین به دانشگاه رفت تا درک مشخص خودش را از دولت و قانون پیدا کند. خاکستر داغ این آتش همچنان در او احساس می‌شد.

ماریا نمی‌خواست که شام تمام شود، کُنتی هم همین‌طور و به همین دلیل به طور مفصل راجع به کتابش حرف زد و گفت نه، هنوز هیچ قراردادی در مورد ترجمه‌ی کتاب نبسته‌ایم. لیلاند گفت: «می‌توانم تصورش را بکنم که شوان کریستی این کار را در لندن انجام دهد.» و بعد به سیدنی نگاه کرد. سیدنی گفت: «چه؟ من؟» کُنتی گفت: «چرا نه؟ اصلاً ما ترجمه‌ی کتاب را به عنوان یک وظیفه کاری اعلام می‌کنیم.» سیدنی که در شرایط عادی سیگار نمی‌کشید، یکی خواست و بعد گفت: «پس من هم مترجم می‌شوم.» کُنتی گفت: «تا حدی و برای من هم اتفاق بزرگی است. کتاب‌های دیگرم ترجمه نشده‌اند. خیلی تخصصی بودند و شانس زیادی برای فروش نداشتند. اما در مورد این کتاب می‌توانم حدس بزنم که خوانندگان زیادی در کشورهای

مختلف خواهد داشت.The invention of the state چقدر از دیدن کتاب در ویترین کتاب فروشی‌های لندن و نیویورک احساس غرور خواهم کرد.»

لیلاند گفت: «و من چقدر از دیدن نام translated by Sidney J. Leyland بر جلد کتاب احساس غرور خواهم کرد.»

آندری تا حال فقط به حرف‌ها گوش داده و با دگمه سردستش بازی کرده بود. سیدنی او را به کُنتی به عنوان مترجم سلسله کتاب‌های نویسندگان تبعیدی روس معرفی کرده بود. کُنتی گفت: «آه، واقعا. من Tischina اثر سمیرنف را خوانده‌ام. عالی است.» پس از یک مکث کوتاه در صحبت، کُنتی سرش را به سمت آندری برگرداند و گفت: «همان طور که پیش از این گفتم، کتاب Tischina را خواندم . چه ایتالیایی فاخری! بدون هیچ ایرادی حتی در پیچیده‌ترین جملات که گاهی استادان هم لنگ می‌زنند. شاهکار بود.» رئیس دانشکده‌ی حقوق هم گفت: «کتاب قابل تحسینی بود.» لیلاند دید که کُنتی در چشم دیگران می‌خواند که حرف‌هایش برای آندری بیش از یک تعریف عادی اهمیت دارد. آندری گفت: «Grazie به این دلیل است که من زبان شما را دوست دارم.» و به کُنتی، فرناندو کُنتی معروف نگاه کرد. کُنتی پرسید: «به کشور در زبان روسی چه می‌گویند؟»آندری جواب داد :

»Gosudarstovo همه‌ی ما دانش آموزان نووگوردی از این واژه متنفر بودیم. چون معلم تعلیمات اجتماعی، یک طرفدار شوروی کله‌خر به نام پوپوف، مرتب از آن استفاده می‌کرد (کشور همان حزب است ، کشور همان خلق است) و من گفتم (پس باید خلق همان حزب باشد دیگر.) و پوپوف کله خر گفت (خلق درست و حسابی همان حزب است.در ارتش یاد می‌گیری.) از مدرسه می‌شد یکی از سربازخانه‌های ارتش سرخ را دید و در تابستان وقتی پنجره‌ها باز بود، صدای دستورات فرماندهان را از دور شنید. پوپوف یکی از دلایل فرارم بود.»

جملات ساده‌ای بودند که آندری به زبان می‌آورد. اما جادوی کسی در آن نهفته بود که می‌داند چطور واژه‌ها را بنشاند، چطور آن‌ها را در صحنه بنشاند

که کسی نفهمد نمایشی خاموش در حال اجراست. لیلاند فکر کرد که پوپوف کله خر هم چیزی مثل کارل ابت است، نمی‌شود مطمئن بود که گزارش است یا خیال پردازی. آندری همان‌طور که تعریف می‌کرد، لحن صدایش طنینی دیگر پیدا کرد. به همان حال و هوای رویازده‌ی سلول و وقتی که از کارل ابت حرف می‌زد،لغزید. بعد سیگاری آتش زد . کُنتی پرسید: «زبان روسی همان قدر که می‌گویند دشوار است؟» آندری پاسخ داد: «دشوارتر.» در رابطه با داستان پوپوف که شاید هم یک خاطره‌ی خیالی بود و به دلیل زبان مادری‌اش، روسی، یک‌باره تبدیل به مرکز توجه شد. آن هم در جمعی که در آن یک پروفسور معروف و یک رئیس دانشگاه حضور داشتند. او که نُه سال پشت ملافه‌ی خاکستری گذرانده بود که از پشتش می‌شد میله‌ها را سایه وار دید.

وقتی که همه بلند شدند، کُنتی به آندری گفت: «می توانید لطفی به من بکنید؟می خواهم یک جلد از Tischina را برایم امضا کنید و شاید هم یک جمله‌ی روسی کنارش بنویسید. راویْ داستان را با این جمله آغاز می‌کند که وقتی برف می‌بارید او به صدای سکوت گوش فرا می‌داد.» آندری چشمانش را بست و خواند: «وقتی بیرون می‌روم ، در لحظات اول فقط به سکوت گوش می‌سپارم.» کُنتی پرسید: «این کار را برایم می‌کنید؟»آندری گفت: «حتما. » و لیلاند دید که دستش را تا آن‌جا که می‌شود در جیب کت فرو برده. کُنتی گفت: «من فردا پیش از ظهر یک بار دیگر به انتشارات می‌آیم و خیلی خوشحال خواهم شد اگر کتاب تا آن وقت آن‌جا باشد.» آندری سر تکان داد. ماریا سروکیس گفت: «چند نسخه از کتاب در دفتر من هست.» آندری باز هم در سکوت سر تکان داد. وقتی بیرون رفتند، آندری که کنار لیلاند ایستاده بود، آهسته گفت: «می توانم تنها با تو حرف بزنم؟»از دیگران خداحافظی کردند و چند قدمی با هم رفتند. لیلاند گفت: «می‌دانم، لرزش، امضا.» آندری سر تکان داد: «گمان نکنم موفق شوم. در هر صورت در برابر دیگران که اصلاً نمی‌توانم. حالا باید چکار کنم؟»

لیلاند گفت: «من هنوز شاه‌کلید انتشارات را دارم. کاترینا خودش به اصرار

آن را به من داد. همین حالا می‌رویم و یک نسخه را از اتاق ماریا برمی‌داریم و تو در خانه امضا می‌کنی و آن جمله‌ی آغازین را هم می‌نویسی. صبح زود آن را به من می‌دهی که به ماریا بدهم. تو هم می‌گویی که خودت یک نسخه‌ی اضافه در خانه داشتی. موافقی؟»

وقتی با هم به خانه‌ی لیلاند رفتند تا کلید را بردارند، آندری گفت: «خجالت می‌کشم.» لیلاند گفت : «احتیاجی به این کار نیست. کمی لرزش دست در برابر همه‌ی آنچه از سر گذراندی، چیز عجیبی نیست. به آنچه کُنتی درباره‌ی ترجمه‌ات گفت فکر کن :شاهکار. در مورد ایتالیایی من تا حال کسی چنین چیزی نگفته است و او همین‌طوری نگفته که یک نسخه‌ی امضا شده می‌خواهد. تو آندری کوزمین یک مترجم فوق‌العاده هستی . می‌توانی با خیال راحت و آرامش کامل حروف را بنویسی. » آندری گفت: «طبیعتا تو حق داری، اما هیچ کدام این‌ها، به درون و آن‌جا که لرزش آغاز می‌شود ، دسترسی ندارند.»

لیلاند در دفتر ماریا گفت: «دو نسخه برمی‌داریم. شاید اولی اشکال پیدا کرد.» در خانه‌ی آندری اول برای مدتی در آشپزخانه نشستند. لیلاند گفت: «کُنتی خط و امضای تو را نمی‌شناسد. به همین دلیل نمی‌تواند لرزش دستت را تشخیص بدهد.»آندری سر تکان داد، اما لیلاند دید که این فکر به آن‌جا که باید نرسیده است. بعد آندری برخاست و پشت میزکار نشست. پس از مدتی به آشپزخانه برگشت و یک صفحه کاغذ را جلوی لیلاند گذاشت که بر آن جمله‌ی روسی اول کتاب را نوشته و امضا هم کرده بود؛ با حروفی روان و مطمئن. لیلاند گفت: «می‌بینی، چیز بی‌اهمیتی است.»

آندری آهسته گفت: «لرزش درست وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شود که پای مسأله‌ای رسمی در میان باشد، یعنی هنگام نوشتن در کتاب.» لیلاند به کاغذ اشاره کرد و گفت: «نمی‌تواند ترس از نتوانستن باشد.»

: «نه، نیست. نه به آن معنای معمول و ساده . ترس از نتوانستن به دلیل اجازه نداشتن از انجام آن است.»

: «پس ترس از ناکامی نیست ، بلکه ترس از خطا است.»

آندری سر تکان داد.

لیلاند گفت: «اصلاً نمی‌تواند به دلیل نوشتن اسمت باشد. اگر امضایت تقلبی بود و در جای نادرستی قرار می‌گرفت شاید، اما نه در کتاب سمیرنف.» آندری دوباره سر تکان داد: «نمی‌دانم. نمی‌دانم کدام خطا می‌تواند باشد. ولی می‌ترسم.»به لیلاند نگاه کرد: «کمی بیشتر بمان. تا من آن طرف تمام سعی‌ام را می‌کنم همین جا در آشپزخانه بنشین.»

لیلاند نشست. آن طرف آندری در اتاق بالا و پایین می‌رفت، پشت میز می‌نشست و بر می‌خاست. لیلاند با انگشت چند بار روی میز آشپزخانه امضا کرد. وحشت از این کار وقتی کسی حضور داشت یا موضوعی رسمی بود، چه معنایی برای کسی که دچارش هست، دارد؟ بعد از نیم ساعت آندری سر جایش نشست. نوشت و بعد با کتاب سمیرنف به آشپزخانه برگشت. لیلاند امضای توی کتاب را با امضای روی کاغذ مقایسه کرد. حروف کتاب کمی کج و کوله بودند، اما کُنتی متوجه نمی‌شد: «سخت بود؟»

آندری سر تکان داد. لیلاند گفت: «و آن جمله‌ی روسی؟»

: «آن کمتر.»

: «یک بار دیگر روی کاغذ امتحان می‌کنی؟»

آندری راحت و روان امضا کرد.

: «می‌خواهی یک بار روی دومین نسخه امتحان کنی؟»

آندری سر را به علامت نفی تکان داد: «ربطی به تمرین ندارد. تمرین در برابر این ترس کاری از دستش بر نمی‌آید. در برابر این ترس نه.»

لیلاند گفت: «به انتشارات می‌روم و نسخه‌ی دوم را سر جایش می‌گذارم . فقط چهار نسخه بودند و سه تا کمتر از دوتا به چشم می‌آید. تو فردا با همان توضیحی که حرفش را زدیم می‌روی سراغ ماریا و نسخه‌ی امضا شده را به او می‌دهی. به این فکر کن که او هیچ چیز در مورد این لرزش نمی‌داند. هیچ‌کس نمی‌داند و به هیچ‌کس هم مربوط نمی‌شود. نه؟»

لیلاند قدم زنان به سمت انتشارات رفت. آندری وقت خداحافظی جلوی در خانه به نظر آسوده‌تر می‌آمد؛ آسوده و بسیار شکننده. روز آزادی هم باید برای گرفتن وسایل شخصی‌اش که پس از نه سال به او برمی‌گرداندند، امضا می‌کرد . باحروف روسی امضا کرد که نپذیرفتند. به همین دلیل دوبار امضا کرد. آن وقت طبق گفته‌ی خودش، می‌لرزید. لرزش آن دوره و امروز با سالها امضای روان و محکم در میان شان به هم ربط داشتند؟ یا شاید هیچ ربطی به هم نداشتند؟می‌شد از چنین چیزی خبر داشت؟چیزی برای خبردار شدن وجود داشت ؟

لیلاند کتاب را در دفتر ماریا سروکیس سرجایش گذاشت. بعد در عمارت ساکت و تاریک به سمت دفتر کاترینا میتزان رفت، در را باز کرد و جلوی آن ایستاد. نور ماه بر اثاثیه‌ای که حالا جای‌شان کاملاً عوض شده بود، می‌تابید. آن‌جا دیگر دفتر او و دفتر پیشین لیویا نبود. دفتری غریبه در انتشاراتی غریبه بود.

۲۷

در روزهای بعد لیلاند یک سره در دنیای کیارا پلادیو زندگی کرد. همان قهرمان داستان فرانچسکا مارکزه که هر چه بیشتر در رابطه با آن‌ها که سخاوتمندانه کمک شان کرده بود، غرق می‌شد. فقط گاهی برمی‌خاست، می‌رفت کنار پنجره و به کانال در آن پایین نگاه می‌کرد.غروب زود فرا می‌رسید و او زمان را از یاد می‌برد. یک بار به ساعت نگاه کرد و دید که سه‌ی صبح است و با تعجب متوجه ظروفی شد که نشان می‌داد در این فاصله چیزی هم خورده است.

او این داستان را طوری خواند که تا حال نخوانده بود. حتی Nomi Bretoni هم این‌طور نبود. فرانچسکا مارکزه نوشته بود این یک داستان خیالی است، اما در تراژدی درونی خود خیلی با زندگی من سروکار دارد...در آغاز بگویم که هر چه در کتاب گفته‌ام، تجربه کرده‌ام. و لیلاند هم طوری می‌خواند انگار زن داستان زندگی‌اش را تعریف می‌کند، آن بخشی از زندگی که لیلاند از آن خبر نداشت. طوری می‌خواند که معمولاً به آن عادت نداشت، یعنی نه توجه خاصی به انتخاب واژه‌ها داشت، نه به ریتم جملات و نه جریان تنفس متن. بعد به عقب برمی‌گشت و با تعجب می‌دید که چقدر این جملات با جملات Nomi Bertoni متفاوت است. چقدر راه درونی دور و درازی را پیموده تا از آن ملودی به دیگری رسیده! اماوقتی دوباره به داستان بازمی‌گشت،نیمی از توجه‌اش به نکته‌ی دیگری جلب می‌شد : به راستی فرانچسکا می‌خواست که نگاه دیگران به این داستان بیفتد؟

در یک رستوران، وقتی کیاراپلادیو به دستشویی رفته بود، کیفش را با تمام مدارک دزدیدند. او کاملاً به هم ریخت. روزهای متمادی در راهروی ادارات برای تقاضای مدارک بالا و پایین می‌رفت. شماره به دست روی صندلی اتاق‌های انتظار می‌نشست، بدون آنکه نوبت به شماره‌ی او برسد وگیج و مبهوت به اعدادی که به شکلی نامرتب و غیر قابل فهم روشن و دوباره ناپدید می‌شدند چشم می‌دوخت. بعد یک‌باره راننده‌ای که او را به اداره رسانده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شد. فرانچسکا مارکزه می‌نویسد : کیارا تا حال از دیدن کسی این‌قدر احساس آسودگی نکرده بود.راننده‌ی تاکسی که به روند کار در ادارات آشنا بود گفت: «به نظرم خیلی پریشان آمدید و فکر کردم باید ببینم اوضاع چطور است.» و از همان وقت در راه طولانی رفت و برگشت به ادارات او راهمراهی کرد. وقت‌هایی که تلفنی می‌گرفت اشتباه بود و به این ترتیب ساعت‌ها در اتاق‌های انتظار کنار جیوانی،[1] راننده تاکسی می‌نشست . کیارا گفت: «نباید به ضرر شما تمام شود.» اما به نظر می‌رسید که جیوانی به پول فکر نمی‌کند،بلکه صاف و ساده می‌خواهد کار درست را انجام بدهد.» در ساعات طولانی که با هم بودند، کیارا فهمید که جیوانی پیش از آن سقف ساز بوده و پس از یک تصادفْ دیگر نتوانسته به کارش ادامه بدهد. او آدمی بود که با بی‌میلی در مورد مشکلات خود حرف می‌زد. به نظر می‌رسید که شنونده‌ی زیادی نداشته. فقط آخرین باری که با هم در اتاق انتظار نشسته بودند به کیارا گفت که به دلیل ورشکستگی شرکت تاکسی‌رانی اخراجش کرده‌اند. کیارا پرسید رانندگانی که خودشان تاکسی داشته باشند و مستقل کار کنند هم هستند؟

او سرتکان داد و لبخند زد. لبخندش برای کیارا این مفهوم را داشت که بله ولی برای من امکان‌پذیر نیست. کیارا گفت: «می دانید چه می‌کنیم؟ من برایتان یک تاکسی می‌خرم.» و وقتی تعجب او را دید ادامه داد: «درست شنیدید: من یک تاکسی به شما هدیه می‌دهم . یک تاکسی شیک و نو که همه‌ی همکاران

1. Giovanni

به شما حسودی کنند.»راننده‌ی تاکسی با ناباوری نگاهش کرد و کیارا گفت: «می‌توانم و در عین حال احتیاج به انجام این کار دارم. بدون شما از عهده‌ی این همه ـحرکتی کرد که تمام رفت و آمدها به ادارات را در بر می‌گرفت ـبرنمی آمدم. »

به این ترتیب جیوانی صاحب یک ماشین تازه شد. او اصرار داشت هر ساعتی از شبانه و روز که کیارا خواست او را به هر جایی که میل داشت برساند و هیچ پولی هم دریافت نکند. کیارا قبول کرد ولی بعد از مدتی برایش سخت شد و تاکسی معمولی خبر کرد. یک بار جیوانی دید که جلوی تاکسی دیگری را گرفته و دعوایش کرد. کیارا دید که باز هم مثل مورد آن زن گدا در محاصره‌ی انتظاراتی که در دیگران بیدار کرده، قرار گرفته و در حال خفه شدن است. از خود پرسید یا شاید نشان از آن دارد که من به راستی سخاوتمند نیستم؟ سخاوتمند در صرف زمان و احساسات؟ عصبانیتم در آخر کار نشان از آن دارد که چک‌های صادر شده چیزی بیش از دوز و کلک نیست؟

با هر پیش‌آمد و هر برخوردی عدم اطمینان کیارا نسبت به روابطی که داشت و همین‌طور نسبت به خود کمتر می‌شد و یک‌باره حتی روابط معمولی و قابل پیش‌بینی‌اش هم مشکل ساز شدند. یک روز جیوانی، کیارا را به خانه‌ی خود دعوت کرد.او با برادرش جوزیپه[1] که آشپز بود زندگی می‌کرد. جوزپه غذایی بی‌نظیر جور کرد. در ضمن صحبت از بیماری جوزیپه شد و اینکه نیاز به یک عمل جراحی پیچیده و پرخرج داردکه بیمه هزینه‌اش را به عهده نمی‌گیرد. کیارا حتی یک لحظه فکر نکرد که شاید دعوت به خانه بر اساس محاسبه‌ای هوشیارانه باشد و بدون ذره‌ای تردید اعلام کرد که تمام هزینه‌ی معالجه را به عهده می‌گیرد. او پزشکان خوبی می‌شناخت و جوزیپه تحت عمل جراحی قرار گرفت. در آخر کار کیارا در بیمارستان و مقابل تخت بیماری قرار گرفت که تقریباً نمی‌شناخت . جوزیپه گفت: «من نمی‌دانم چطور از شما سپاسگزاری کنم... کیارا دیگر کم کم از واژه‌های gratitundine,

1. Giuseppe

riconoscenenza متنفر می‌شد. اشتباهش در کجا بود؟ نمی توانست صاف و ساده از دست مردی که جانش را نجات داده بود و حالا می‌خواست هر طور شده سپاسش را نشان بدهد، فرار کند و در عین حال نمی‌توانست کارهایی را که در اصل نمی‌خواست، انجام دهد، تا دیگران بتوانند نشان بدهند تا چه حد از او ممنون هستند.

صبح زود روز سوم لیلاند متن را به پایان رساند و بعد یک بار دیگر نامه‌ای که فرانچسکا مارکزه ضمیمه کرده بود، خواند. سؤال اصلی این است که آیا من می‌خواهم نگاه یک بیگانه ـ هر بیگانه‌ای ـ به کتابم بیفتد و به من که به نحوی داستان زندگی خود را نوشته‌ام؟ اینکه نوشته شده و من سال‌هایی از زندگیم را با آن گذرانده‌ام کافی نیست؟ مگر این همان نیست که در آخر کار به حساب می‌آید؟

او با خلق کیارا پلادیو، شخصیتی را آفرید که هر آنچه در او کاملاً محکم و مطمئن به نظر می‌رسید، متزلزل و مردد جلوه کند. کیارا، تک فرزندی خجالتی که والدینش زبان مشترکی با او نداشتند، باستان‌شناسی و تاریخ هنر می‌خواند و بعد به مرمت آثار تاریخی می‌پردازد. او که از دنیای تجارت والدین هم می‌ترسد و هم متنفر است، عدم اعتماد شدیدی به هر چه که با پول سروکار داشته باشد، پیدا می‌کند. پس از مرگ والدینش یک‌باره تبدیل به زن پولداری می‌شود که با آن همه ثروت آمادگی رویارویی با مسائل سخت و خشن را ندارد.

فقط همان صحنه‌ی داخل اداره پیش از آنکه راننده‌ی تاکسی ظاهر شود، به اندازه‌ی کافی گویا بود؛ اعدادی که بر صفحه‌ی نمایش‌گر در اتاق انتظاری بدشکل و بی پیرایه ظاهر و ناپدید می‌شدند بدون هیچ ارتباطی با عددی که در دست داشت، مردان دوروبر که بی‌خیال به صفحه‌ی نمایشگر نگاه می‌کردند، بلند می‌شدند و بیرون می‌رفتند. صدایی که همراه با نمایش اعداد روی نمایشگر پخش می‌شد:اگر صاحب شماره بعد از سه دقیقه به دفتر مراجعه نکند،شماره اش باطل می‌شود. نمره‌اش باطل شده بود؟ در اتاق انتظار اشتباه نشسته بود؟ کیارا به حافظه و عقل خود شک می‌کرد. همه‌ی کارهایی که پیش از آن قادر به

انجام شان بود، هزاران مهارتش انگار اصلاً وجود نداشتند. در کل همه‌ی آنچه در کتاب شرح داده‌ام، تجربیات خودم است. فرانچسکا برای بیان ضعف‌های خود واژه‌هایی پیدا کرد که کیارا در فروپاشی‌اش به عنوان یک شخص تجربه کرده بود. پس در آن اتاق کار با کاغذ دیواری اخرایی و پرده‌های زربفت بسته به دنبال این بود که برای تجربه‌ی ترسناک‌اش در یک مرز خطرناکْ واژه‌های دقیق، صادقانه و رک و راست پیدا کند. با این واژه‌ها بیش از همه با خود سخن می‌گفت، به خود هشدار می‌داد تا بتواند عنان اختیار خود را در دست بگیرد. خواننده در این میان به چه کار می‌آمد؟ بایداز دید همه، چه مخاطبان دلسوز و مهربان و چه منتقدین ، مخصوصاً منتقدین پنهان می‌ماند.

فرانچسکا باید به این پرسش که طرح کرده بود، پاسخ می‌داد. سؤال بزرگی بود که می‌توانست سرگیجه آور باشد چون در عمقش، ریشه در ادبیاتی داشت که در آن کسی از عمیق‌ترین تجربیات خود سخن می‌گوید. وارن شاون در نامه‌اش، آن‌جا که به لیلاند توصیه می‌کند خودش چیزی بنویسد، می‌گوید: لازم نیست کسی بفهمد.

لیلاند همان‌طور که از پنجره به کانال تاریک و خاموش نگاه می‌کرد، به خود گفت : او را به هیچ کاری تشویق نمی‌کنم، اصلاً سعی نمی‌کنم تأثیری بر او بگذارم. اما اگر از من پرسید، خواهم گفت : آن را به دست ناشر ندهید. برای خودتان نگه دارید. متنی را که پنج سال رویش کار شده، به آهستگی در گنجه گذاشتن : آزادی همین است و بس.

طرف‌های ظهر با صاحبخانه‌ی آندری به محضر رفت و قرارداد خرید را امضا کردند. بعد وقتی لیلاند قرارداد را به آندری نشان داد، گفت: «حالا دیگر خیالت جمع باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از این‌جا بیرون کند.» آندری گفت: «باید در بانک چیزی امضا می‌کردم. از ترسم به شدت خشمگین بودم و سعی کردم از این خشم به عنوان یک نیروی مقابله استفاده کنم. امضای کج و معوجی شد، اما پذیرفتند.» نامه‌ی نمیروف را هم پست کرده بود.

بعد از ظهر که روی آخرین جملات کتاب Il mestiere di vivereی

پاوز کار می‌کرد ، زنگ زدند. استفانو دی رُسی جلوی در ایستاده بود: «تو می‌خواستی با عقل و درایت کامل از مسیر منحرف شوی. لانچیای من پایین منتظر است.» در جاده‌ی ساحلی به سمت جنوب، دی رُسی تا می‌توانست گاز داد و صدای موتور بلند شد. پیش از آنکه بازگردند با هم در کافه‌ای لب دریا نشستند. لیلاند در باره‌ی آخرین جمله‌ی پاوز گفت Non scrivero piu ماه‌هاست چیزی ننوشته‌ام و بعد جمله‌ی خداحافظی‌اش روی جلد کتاب Dialoghi con Leuco که روی میز اتاق هتل پیدا شده بود حرف زد

Perdono tutti e a tutti chiedo perdono

Va bebe? Non fate troppi pettegoletzzi. در ابتدا، جمله‌ی آخر به نظر لیلاند مزاحم آمد و بعد یک طوری آشفته‌اش کرد: می‌شود با طنز از زندگی وداع کرد؟ چون جمله‌ی آخر این‌طور به نظر می‌رسید. Dont gossip too much. Zerreißt Euch nicht zu sehr das Maul. شاید بشود در آلمانی کمی نرم‌تر گفت :خیلی هم شلوغش نکنید؛ بدون علامت تعجب. در این صورت کمتر حالت آخرین شوخی را القاء می‌کند، هر چند باز هم به اندازه‌ی یک لبخند جا دارد، لبخندی بی‌مزه . لیلاند گفت با آندری در این مورد حرف زد و از او شنید

: «(یک نویسنده‌ی روس هم پیش از خودکشی با همین جمله وداع کرد.) پس از یک هفته جستجو پیدایش کرد. ولادیمیر مایاکوفسکی نوشته بود:من می‌میرم . کسی را مقصر ندانید و لطفاً چرند نبافید. متوفی به ریش تان می‌خندد. واژه‌ای که استفاده کرده بود Spljetenschat یا همان gossiping که می‌شود شایعه و چرندیات معنایش کرد. آن واژه‌ی لطفاً ، هر قدر هم کوچک و نامرئی، جایی برای طنز در جمله باقی نمی‌گذارد و اگر هم کسی بخواهد جمله را به نحوی دیگر معنا کند وآن لطفاً را تاکیدی بر طنز جمله بداند، جمله‌ی پایانی، اشتباه او را تصحیح خواهد کرد. شاید پاوز با واژه‌های مایاکوفسکی در ترجمه‌ی ایتالیایی آشناست که می‌گوید Non fate pettegolletzi. اگر مخاطب این نکته را بداند شاید جمله‌ی پاوز برایش طنین دیگری داشته

باشد: نقل قولی ادبی با واژگانی جدی. اما با این همه چیزی که آزارم می‌دهد همان troppi است. کمی شایعه سازی و چرند بافی مجاز است، اما نه خیلی زیاد؛ یک چشمک و آنگاه می‌شود گفت طنز. طنز در لحظه‌ی وداع چیزی جز خودخواهی نیست. در کل این نکته که آخرین فکر آدم نظر دیگران باشد، عجیب نیست؟ با جدی بودن خودکشی در تناقض قرار نمی‌گیرد؟جدی بودنش را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد؟وقتی در این مورد فکر می‌کنم، تا حدی خشمگین می‌شوم. خودپسندی پاوز جاهای دیگر هم گاهی اذیتم می‌کند. یک روز سوفیا کتاب را برداشت و چند صفحه‌ای خواند و بعد گفت (خدای من چقدر خودپسند است.) از آن وقت همیشه جمله‌اش را در گوش دارم.»

دی رُسی سیگار می‌کشید و گوش می‌داد. گاهی به دریا چشم می‌دوخت، اما لیلاند اطمینان داشت که هر واژه را با دقت دنبال می‌کند. بعد گفت: «این دقت در واژه با آن دقتی که من می‌شناسم، دقت در تکنیک، کاملاً فرق می‌کند. در مورد شوخی هلن راجع به سلیکون ولی با هم حرف زدیم که گفته بود آن هم یک‌جور دیت ولی است و همین‌طور در رابطه با حرف‌هایم پشت فرمان که نمی‌دانم می‌خواهم زندگیم را با تکنولوژی بگذرانم یا نه. در مدرسه به شدت عاشق انفورماتیک و کارهای تکنیکی کامپیوتر بودم. فکر می‌کردم که همین است. در این کار موفق بودم؛ سریع‌تر از دیگران. حالا ولی از خود می‌پرسم به راستی این را می‌خواهم که پشت سر هم برنامه‌های پیچیده‌تری بنویسم و دستگاه‌های سریع‌تری بسازم. نشانی از درجا زدن در این کار هست. همیشه موضوع سیستم و دستگاه در میان است و نه هدفی یااگر بخواهم دقیق‌تر بگویم به نمایش گذاشتن یک ارزش. نه اینکه بخواهم از ارزش کارمان و تأثیری شگرفی که بر زندگی دارد کم کنم. اما من دیگر از جستجوی دائمی برای پیدا کردن الگوریتم سریع‌تر خسته شده‌ام. سی و چند سال از سنم گذشته و دوست دارم کاری بکنم که برای خودم ارزشمند باشد و نه فقط یافتن وسیله‌ای برای رسیدن به مقصود. تازگی در کلیسایی بودم و آن‌جا زنی را دیدم که کاشی‌های قدیمی را تعمیر می‌کرد. چنان با برس، قلم مو و کاردک

مشغول بود که به نظر می‌رسید اصلاً زمان برایش اهمیتی ندارد. کاشی‌هایی در حجره‌ی تاریک که به ندرت گذر کسی به آن می‌افتاد. اما این هم برایش مهم نبود. فقط می‌خواست که کاشی‌ها دوباره براق شوند. یکی پس از دیگری و هنوز چند صدتایی در نوبت بودند. مدتی آن‌جا نشستم و احساس کردم حسودی می‌کنم؛ به اکنونی که زن در آن به سر می‌برد، حسودی می‌کنم. اکنونی بدون تلاش برای به دست آوردن بیشتر، اکنونی آرام و بی دغدغه. پس از آن به سالن بزرگ کار که در آن هر کس جلوی کامپیوترش نشسته برگشتم. نور سالن به نظرم به شکل وحشتناکی سرد و تند آمد و احساس کردم لبریز از هیاهویی پوچ است که در آن هر کس می‌خواهد روی دست دیگری بلند شود. به خود گفتم، خودت را از پریز بکش. حالا که تو از واژه‌های پاوز و مایاکوفسکی و اشکال مختلف خواندن‌شان حرف زدی، به فکر آن زن در کلیسا و آرامشی که احاطه‌اش کرده بود،افتادم. »

لیلاند وقتی بعدتر پشت میز کارش نشست و ترجمه‌ی کتاب پاوز را به پایان رساند، گفتگویش با دی رُسی را دوباره در ذهن مرور کرد. در راه برگشت یک‌باره پرسیده بود که به راستی شعر چه معنایی دارد و اضافه کرد که منظورش فقط ابیات نیست بلکه شعر در معنای وسیع کلمه که هم در نثر شاعرانه می‌شود دید و هم در یک تابلو، عکس، فیلم و موسیقی. لیلاند گفت: «شعر به نظرم با تجربه‌ی زمان سروکار دارد. شاید بتوان گفت : راهی است برای رها کردن اکنون تا همان‌طور که هست بماند، وسیله‌ای است برای نگه داشتن زمان . هنگام خواندن، تماشای تابلو و یا گوش سپردن به موسیقی دست از سر گذشته برمی‌داریم، نه به معنای فراموشی آن، بلکه صاف و ساده رهایش می‌کنیم. در این لحظات اجازه نمی‌دهیم که انتظارات دشوارمان از آینده، اکنون را تغییر دهد و بی‌رنگ کند. لحظه‌ای که با شعر می‌گذرد، جدا شدن از مسیر رودخانه و سلسله اتفاقات جاری است. می‌شود گفت با براق شدن کاشی‌های حجره‌ی تاریک سروکار دارد. شعر به انسان اجازه می‌دهد که کاملاً درموضوع فرو رود. چیزی شاعرانه مثل یک جمله، یک تصویر، یک

ملودی می‌تواند بیش از هر چیز دیگر آدم را به خود مشغول کند طوری که دلش نخواهد تمام یا ناپدید شود،بلکه می‌خواهد بیشتر داشته باشد. نظر لیویا کمی با اینکه گفتم متفاوت و در عین حال هماهنگ است: نکته‌ی شاعرانه، حالا هر قدر هم کوچک وجزئی در لحظه‌ی رویارویی، به زندگی عمقی می‌دهد که پیش از آن نداشته. او می‌گفت زندگی در این لحظه، بدون اجبار به حرف زدن تبدیل به موضوع اصلی می‌شود. به همین دلیل شعر فقط ما را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، بلکه آن وقت که تجربه‌اش می‌کنیم بیش از هر زمان دیگری با خودمان هستیم. در آن لحظه احساس می‌کنیم : جایگاه مان در جهان عوض شده است و اگر کسی در آن حال مزاحم مان شود، نه فقط عصبانی می‌شویم بلکه حتی می‌توانیم کنترل مان را هم از دست بدهیم. موضوع این‌قدر مهم است.»

دی رُسی در مسیر بازگشت یک بار دیگر در مورد زن کلیسا که سرگرم تعمیر کاشی‌ها بود، حرف زد و در همان حال سرعت را کم کرد و لیلاند با اینکه قبلاً هیچ وقت در موردش حرف نزده بودند، شروع به توصیف زمانی کرد که به عنوان نگهبان شب در هتل بلسایز رترات کار می‌کرد: «آن‌جا، پشت آن پیشخوان محقر، من هم یک جوری با کاشی‌های خودم مشغول بودم، کاشی واژه‌ها. من هم مثل زن در حجره‌ی تاریک به اینکه کسی کاشی‌ها، واژه‌ها را ببیند، اهمیتی نمی‌دادم. فقط باید صاف و ساده در جای درست قرار می‌گرفتند، حالا چه دیده شود و یا نه. حتی امروز هم وقتی ترجمه می‌کنم خود را در آن حجره‌ی تاریک می‌بینم و آن لحظه‌ی خاص از اکنون را که سرشار از شعر است، تجربه می‌کنم. بعد وقتی ترجمه منتشر می‌شود و در مقابل چشمان جمع قرار می‌گیرد ـ از آن حفاظ تاریکی حجره زیر نور تند و زننده ـ کمی دلم می‌سوزد. دیوانگی نیست؟» دی رُسی پاسخ داد: «به هیچ وجه.»

شب به شوان کریستی زنگ زد و خبر داد که کاترینا میتزان حاضر است حقوق سلسله داستان‌های روس‌های تبعیدی را با بهایی ناچیز به او واگذار کند و در رابطه با ترجمه هم آندری کوزمین به نمیروف نامه نوشته. بعد در

مورد کتاب فرناندو کُنتی راجع به کشف دولت و اینکه شاید سیدنی بتواند ترجمه‌اش را به عهده بگیرد، حرف زد. لیلاند از حال لین پرسید و شوان پاسخ داد که او با صندلی چرخدار در راهروهای بیمارستان می‌چرخد و چند بار هم تلاش کرده راه برود و دیروز هم از او راجع به اوضاع انتشارات پرسیده. لیلاند گفت: «اوضاع انتشارات که رو به راه است. امیدوارم تو هم به او اطمینان لازم را داده باشی.» شوان گفت: «بله، خودم هم کم کم دارم به این فکر که اوضاع رو به راه است عادت می‌کنم.»

۲۸

روز بعد لیلاند سوار قطار میلان شد تا با فرانچسکا مارکزه در مورد پیش نویس رمانش صحبت کند. وقتی به او زنگ زد، اولین سؤال زن این بود که:خب. و لیلاند پاسخ داد: «در موردش حرف می‌زنیم. می‌آیی دنبالم؟» و حالا در یک واگن خالی نشسته بود و جلویش روی میزْ متن اصلی و کنارش یک ورق کاغذ که بر آن اولین جملات ترجمه نوشته شده بود

Chiara palladio left the notary's house and joined the crowd that moved along the Corso." Now you are a rich woman" the notary had said "if you "need my advice...

زن از اینکه لیلاند ترجمه را برایش بخواند لذت می‌برد. نمی‌توانست باور کند که این داستان را او نوشته.از طنین متفاوت متن حیرت می‌کرد و از اینکه چطور فضای داستان به دلیل واژه‌های جدید تغییر می‌کند. لیلاند هم حالا مثل همیشه، وقتی که جمله‌ی اول یک کتاب را ترجمه می‌کرد به حیرت افتاد، با اینکه بارها این حال را تجربه کرده بود. گاه و بیگاه به بیرون، به یک روز روشن ماه دسامبر نگاهی می‌انداخت. ترجمه، چیزی مثل تب بود.

ورونا. در کوپه باز شد و دکتر لئوناردی در آستانه در ظاهر گشت. دکتری که در ماه ژوئن وقتی بیرون رگبار با سرو صدا از میان شاخ و برگ درختان می‌گذشت، آن تشخیص فاجعه بار را بر زبان آورد. کیف سفری‌اش را گذاشت بالای سرش و مورب رو به روی لیلاند نشست و روزنامه‌اش را باز

کرد. قلب لیلاند آمده بود توی گلویش و داشت عرق می‌کرد. سعی کرد همه چیز را آن‌جا رها کند و از کنار روزنامه‌ی لئوناردی خود را به بیرون برساند، به واگن بعدی و بعدی تا آن‌جا که امکانش باشد. در عین حال احساس می‌کرد فلج شده و فقط به ایستگاه خیره شده بود که دور و دورتر می‌شد. لئوناردی روزنامه را ورق زد. اگر تا آخرش را بخواند، نگاهش به او خواهد افتاد. او را به جا خواهد آورد؟ این را می‌خواست؟ یا ترجیح می‌داد ناشناس و خاموش با مردی که اشتباه و بی توجهی‌اش زندگی او را از مسیر خارج کرده تا میلان در واگن بنشیند؟ لیلاند به دنبال واژه‌هایی گشت که می‌خواست به او بگوید گشت. موفق نشد. سعی کرد روی جمله‌ی بعدی ترجمه تمرکز کند، اما هر چه می‌خواند نمی‌فهمید.

لئوناردی روزنامه را تا کرد و روی صندلی کناری گذاشت، لیلاند همان‌طور که سرش را به سمت پنجره برگردانده بود، زیر چشمی او را می‌پایید. با بیچارگی احساس کرد آن خشمی که در حضور سیدنی و سوفیا وادارش کرده بود مشتش را به میز بکوبد، به سراغش آمده و نفرتش به مرد روزنامه به دست در حال شعله‌ور شدن است. نمی‌توانست سرش را به سمت لئوناردی برگرداند و وقتی که بالاخره این کار را کرد، دید لئوناردی سرش را به پهلو خم کرده و چشم‌ها را بسته . دلش می‌خواست از جا برخیزد و او را به شدت تکان بدهد .چطور به خودتان اجازه می‌دهید در مقابل من بخوابید، بعد از آن بلایی که سرم آوردید.دلش می‌خواست مستقیم توی صورتش فریاد بکشد. بعد لئوناردی چشم باز کرد و وقتی نگاهش به نگاه لیلاند افتاد، سرتکان داد. همان‌طور که برای یک غریبه در قطار سر تکان می‌دهند. برای یک لحظه دوباره چشم را بست و بعد تا می‌توانست باز کرد و لیلاند را با نگاهی که در آن خاطره‌ای نه چندان خوب، کنجکاوی و شرم در آمیخته بودند، نگاه کرد: «شما سینیور لیلاند، پدر سوفیا نیستید؟ همان که به مطب من آمدید و با هم عکس‌های رادیولوژی را دیدیم؟»لیلاند سر تکان داد.

: «حالتان چطور است؟ می‌توانید سفر کنید...» لیلاند صدای تپش قلبش را

می‌شنید. دهانش خشک شده بود.پرسید: «چرا نباید بتوانم سفر کنم؟»

لئوناردی گفت: «خب، با آن مشکلی که...»

لیلاند گفت: «کدام مشکل؟»

در چهره‌ی لئوناردی آثار سردرگمی پیدا شد. با تردید گفت: «همان تومور... یا دارم اشتباه می‌کنم؟»

لیلاند گفت: «نمی‌دانم اسمش را چه می‌شود گذاشت.» لیلاند از گردن کشی خود لذت می‌برد، یک‌جور نافرمانی مثل یخ خشک.

: «منظورم همان تومور مغزی است... من فکر کردم که شما... در مورد چنین چیزی معمولاً اشتباه نمی‌کنم.»

لیلاند گفت: «من تومور ندارم. نه در مغز و نه در هیچ جای دیگری.»

لئوناردی انگشترش را که شبیه مُهر بود، چرخاند: «اما شما همانید که به مطب آمدید، تابستان بود، کمی پیش از آنکه به میلان بروم » لیلاند سر تکان نداد. فقط به مرد نگاه کرد. سایه‌ای از عصبانیت در چهره‌ی لئوناردی پیدا شد: «این‌طور نبود؟» لیلاند با سر تأیید کرد

: «و ما با هم در مطب نشستیم و عکس‌های رادیولوژی شما را بررسی کردیم؟»

لیلاند با سر نفی کرد. لئوناردی با عصبانیت گفت: «من که نمی‌فهمم. پس چکار کردیم؟»

لیلاند گفت: «ما عکس‌های شخص دیگری را بررسی کردیم.»

: «چه می‌گویید؟ ما چکار ...» لیلاند در سکوت او را نگاه کرد و دید چطور نگاه خشمناکش در نگاه او سرریز می‌کند. لئوناردی متوجه خشم او شد و کم کم حدس زد قضیه از چه قرار است: «می‌خواهید بگویید اشتباهی رخ داده؟»

لیلاند گفت: «بر صفحه‌ی نمایشگر عکس‌های مردی به نام ماکزیمیلیان برونر راچسباندید و نه عکس‌های من.» لیلاند دید که نگاه لئوناردی چطور تیره و مردد می‌شود. زیر لب گفت

: «اما اسم روی پاکت ...»

لیلاند گفت: «مال من بود، اما در حاشیه‌ی عکس اسم او نوشته شده بود و شما... شما به آن توجه نکردید. با دقت نگاه نکردید. کاری که باید می‌کردید. چنین تشخیصی را بدون اطمینان کامل که عکس مورد نظر حتماً متعلق به همان بیمار است اعلام نمی‌شود. نباید این کار را کرد. صاف و ساده نباید. » لئوناردی دستمالش را در آورد، صورت را خشک کرد و گفت: «خدای من، آه خدای من . آخر نشانه‌ها ... شما هم علایم فلجی داشتید و هم اختلالات زبانی ...» لیلاند گفت: «میگرن...» و با لحنی استاد منشانه، انگار جزئی از سپیدجامگان باشد گفت: «migraine accompagne'e، اختلال در سیستم خون رسانی. شما که باید در موردش شنیده باشید.»

خون به چهره‌ی لئوناردی هجوم آورد. گفت: «نشانه‌ها و عکس‌ها... به هم می‌خوردند.» لیلاند گفت: «شما باید نگاه می‌کردید. باید مطمئن می‌شدید.» لئوناردی دوباره دستمال را به صورتش کشید،چند بار پشت سرهم سرتکان داد. برای مدتی در کوپه سکوت برقرار شد: «تا کشف ماجرا چقدر طول کشید؟»

: «هفتاد و هفت روز.»

: «یازده هفته با این تشخیص نادرست زندگی کردید. خدای من، تصمیم مهمی هم بر اساس شرایط گرفتید؟»

: «انتشاراتم را فروختم.»

لئوناردی دست‌ها را جلوی چهره اش گرفت و گفت: «Imperdonabile این غیر قابل بخشش است. من فقط می‌توانم عمیقاً از شما تقاضای بخشش کنم و نمی‌فهمم که چرا تازه حالا و آن هم کاملاً تصادفی از این موضوع خبردار شدم.»

لیلاند گفت: «این از خواص فرقه‌ی شما، سپیدجامگان است. سکوت و سرباز زدن از پذیرش اشتباه. مورتی متوجه شد و از قرار سکوت کرد، حتی در برابر شما. از این فرقه چیزی به بیرون درز نمی‌کند. »

: «اما سوفیا، دختر شما هم پزشک می‌شود.»

: «نه، حالا دیگر نه.»

: «می خواهید بگویید...»

: «نمی‌خواهد با آدم‌هایی مثل شما و مورتی سروکار داشته باشد.» لیلاند وسایلش را جمع ودر کوپه را باز کرد: «شما زندگیم را به هم ریختید. شک دارم آن‌قدراز هوش و قوه‌ی تخیل بهره‌مند باشید که بتوانید ابعاد آن را در ذهن تصور کنید. همه‌ی این‌ها به دلیل زیر پا گذاشتن آن توجه و دقت اصولی لازم در کار پیش آمد. تازه اسم چنین کسی را می‌گذارند پزشک ارشد، فقط می‌شود گفت خنده‌دار است.» در را با تمام قوا پشت سر خود بست و به کافه‌ی قطار رفت. همان‌طور که قهوه‌اش را می‌نوشید، دید مرتب حرف‌های چند لحظه پیش در ذهنش می‌چرخد، نمی‌توانست جلوی تکرارش را بگیرد و خشمش چون زهر جوشان بود.

فرانچسکا مارکزه در ایستگاه راه آهن میلان به سویش آمد. به او نگاه کرد و گفت: «چیزی شده؟» لیلاند تعریف کرد. در سالن راه آهن ساکش را زمین گذاشت و دست به صورت کشید: «با خشمی چنین شدید و نفرتی در این ابعاد چه کار کنم؟» توی ماشین گفت انتظار داشت امکان گفتگوی رودررو با لئوناردی به او کمک کند که آرام شود. اما فقط همه چیز را خراب‌تر کرد.» در ماشین که نشستند ادامه داد: «تحمل آن مرد با انگشتر مهُردارش که رو به رویم نشسته بود، غیر ممکن بود، کسی که به خاطر راحت طلبی‌اش زندگی‌ام را به هم ریخت.» و وقتی در سالن نشستند: «صاف و ساده راحت طلب‌تر از آن بود که یک نگاه دقیق به حاشیه‌ی عکس بیندازد. این‌قدر راحت طلب! نگاهی که فقط دو سه ثانیه طول می‌کشید. بعد هم تصمیمی که گرفت؛ چقدر روتین آن را به زبان آورد و حرکاتش چه روتین بودند! Perdono او حتی در گفتن این واژه هم موفق شد خود را همان‌طور به نمایش بگذارد و قیافه بگیرد که در آن روز ْصبح وقتی واژه‌ی glioblastoma multiforme را به زبان می‌آورد خود را به نمایش گذاشت. یکی از همان اصطلاحات خودپسندانه و پر از لاف و گزاف سپیدجامگان که از بیمار هیچ دردی دوا نمی‌کند. می‌دانی چند شب

پیش در انتشارات بودم و نگاهی به دفتری که به مدت بیست و پنج سال در اختیار من و لیویا بود، انداختم. کاترینا همه چیز را تغییر داده. احساس کردم که بخشی از وجودم را از من گرفته‌اند و همه برای این‌که یک پزشک ارشد به خود زحمت نگاه کردن نداده است. وقتی که از پله‌های مرمر پایین می‌آمدم به جملات لیویای خردسال که روی همین پله‌ها برای خودش می‌گفت، فکر کردم distinto, gran mondo, nobilt'a و به خود گفتم به جایش با آن همه پول امکان انجام دادن کارهای خوبی را به دست آوردی که در شرایط عادی ممکن نبود. به عنوان مثال به شوان کریستی کمک کردی تا از تنگنا در آید و برای آندری کوزمین یک آپارتمان خریدی. بعد اما پایین، جلوی تابلوی ایستادم ALFREDO PERTOT EDITORE. آن‌جا دیگر کارهای خوب از نظرم افتاد و فقط فقدان ماند و بس. در مسیر برگشت یک بار دیگر فکر کردم : فقط به خاطر این‌که به خود زحمت نگاه کردن نداد.

وامروز به او برخوردم . روزی به درازای ابدیت. لیلاند کمی مکث کرد: «معذرت می‌خواهم که تو خطابت کردم. به نظرم رسید که وقتش است.» فرانچسکا مارکزه سرتکان داد: «بله، وقتش است.»

لیلاند ترجمه را از کیف در آورد و شروع به خواندن کرد. فرانچسکا گفت: «اگر اسم خیابان ایتالیایی نبود، قسم می‌خوردم که در شرق لندن پیش آمده یا صبر کن : کیارا وکیلی که دفترش در شرق لندن باشد، نداشت... anyway شاید جای دیگری در لندن یا یک شهر انگلیسی و با واژه‌های انگلیسی . در هر صورت آن طور که آن‌ها را به زبان می‌آوری، امکان ندارد که در میلان اتفاق افتاده باشد، نه... ممکن نیست.» لیلاند گفت: «در آن حالت حتماً کیارا برای آن راننده یک تاکسی مشکی می‌خرید...»

: «خب همین‌طور است.»

و با هم خندیدند.

بالاخره پرسید که لیلاند راجع به نامه چه فکری می‌کند؛ در مورد سؤالش برای انتشار کتاب.

لیلاند گفت: «من چندین شب تا دم صبح کتاب را خواندم. همه همین کار را خواهند کرد. داستان طوری است که هر کس می‌تواند در تجربیات کیارا شریک شود و از خود بپرسد که خودش در چنین حالتی چه احساسی داشت و چه می‌کرد. به این ترتیب هر کس می‌تواند فکر کند که کتاب در مورد خود اوست. از آن گذشته هیچ‌کس از خواندن جملاتی این چنین سیر نمی‌شود. مثل ساکسیفونی که باید همیشه بنوازد. مطمئناً فقط نظر من نیست. یک موفقیت بزرگ خواهد بود. می‌توانیم اصل را بر این بگذاریم و حتماً خودت هم می‌دانی. اما موضوع این نیست. تو می‌خواستی بدانی که بهتر نیست آن را برای خودت نگه داری؛ تمام احساسات و واژه‌ها را؟ فکر می‌کنم باید برای پاسخ به این سؤال موضوع را عمیقاً بررسی کنیم.»

فرانچسکا گفت: «در سه چهار سال اول اصلاً به فکر چنین سؤالی نبودم. در داستان و در خود فرو رفته بودم. بهترین دوران بود. سعی می‌کردم تمام نشود. بعد به خاطر آوردم که چه بلایی بر سر Nomi Bretoni آوردند. از آن مرحله گذشته بودم؟ با آن ضربه‌ی شدیدی که خورده بودم، چطور می‌توانستم اطمینان داشته باشم؟ در شش ماه گذشته به نظرم رسید که فقط ترس از انتقاد نیست، بلکه مقاومتی عمیق‌تر در خود می‌بینم . یک‌جور بیزاری از رو به رو شدن با هر واکنشی؛ حتی تشویق و تمجید و بعد اتفاقی افتاد که مرا حیرت زده و مجذوب کرد: نزد خود اعتراف کردم که همیشه صحبت در مورد کتاب‌هایم برایم آزاردهنده بود و حتی در نهان کنترلم را از دست می‌دادم. در رابطه با کتاب تریسته و زنان شرقی هم همین حال را داشتم. با قرار گرفتن نوشته‌هایم در برابر نگاه مردم آن‌ها را از دست می‌دادم. حتی اگر مورد تمجید قرار می‌گرفتند. آنچه در کشف جدید مجذوبم می‌کرد این بود که در اصل برای دل خودم می‌نوشتم، فقط و فقط برای خودم. کارهای روزنامه‌نگاری، کارهای سریع که باید اثرگذار باشند، فرق دارد . کتاب‌ها برعکس : آدم یک بخش از زندگی‌اش را با آن می‌گذراند. زندگی در آن دوران از میان کتاب می‌گذرد و آنچه به زندگی، سرزندگی و نشاط می‌بخشد نوشتن است. سعی

کردم به خاطر بیاورم دیدن کتابی که خود نوشته‌ام در ویترین کتاب فروشی چه معنایی دارد: باعث افتخار بود یا دلواپسی؟ و اگر افتخار باشد بیشتر به دلیل نیست که فکر می‌کنیم همان احساس مورد نیاز است که با تمام قوا به خود تلقین کرده‌ایم؟ اگر در قطار کسی را ببینم که کتاب مرا در دست گرفته و می‌خواند به نظرم ناراحت‌کننده می‌آید؟ یک‌جور احساس بیگانگی می‌کنم ؟ همین‌طور که Generosit'a به پایان می‌رسید، این سؤالات برایم حیاتی تر می‌شد. کیارا پلادیو مردم را به خود مشغول خواهد کرد. بله، حتماً همین‌طور است. اما به راستی می‌خواهم بدانم که سرنوشت او چه تغییری در زندگی‌شان ایجاد می‌کند؟ و اصلاً تجربیات او به کسی مربوط است؟ به تو مربوط است . همین را هم برایت نوشتم، ولی به دیگران؟»

غروب با هم به کنسرتی در کلیسای جامع رفتند.وقت تنفس سرش را به او نزدیک کرد و گفت: «اینجا» و با دستش حرکتی کرد که تمام کلیسا را در بر می‌گرفت: «یک جوری با آنچه قبلاً در موردش حرف زدیم، ربط پیدا می‌کند. نوشتن و برای خود نگه داشتن.vero؟»

لیلاند گفت: «با خود بودن و جلوی به نمایش گذاشتن خود را گرفتن، خود را گم نکردن و گور بابای دیگران.» بعد از مدتی دوباره سر را به سمت زن برگرداند: «هر دوی این‌ها شعر است.»

در خانه برایش از طرح روی جلد کنت بُرک برای کتاب تریسته گفت و داستان بُرک را هم تعریف کرد. زن گفت: «رابین هود دارو. چقدر زیبا.» لیلاند گفت: «حتماً دلش می‌خواهد داستان کیارا را بخواند. آن را خواهد بلعید»

فرانچسکا گفت: «او می‌تواند آن را بخواند و می‌تواند طرح روی جلدش را هم درست کند؛ فقط برای ما دوتا.»

بعدتر لیلاند به بُرک زنگ زد. بُرک گفت: «امروز خلاصه راه حلی برای طرح روی جلد کتاب پاوز پیدا کردم. اول بدون آنکه عمیقاً به متن فکر کنم، تمام توجه‌ام را روی نام کتاب گذاشتم . در خیابان کینزینگتون‌های[1]

1. Kensington High

از پله‌های ورودی یک خانه بالا رفتم و از ازدحام آدم‌هایی که در رفت و آمد بودند، چندین عکس گرفتم؛ پنجاه یا شصت عکس . یکی از آن‌ها به نظرم مناسب آمد؛ آدم‌های کاملاً متفاوت با لباس‌های کاملاً متفاوت و بازتاب نگرانی‌های کاملاً متفاوت در چهره‌هاشان .ایده‌ام نشان دادن زندگی آدم‌ها از زوایای مختلف بود. بعد از کار کردن روی عکس چاپش کردم و گذاشتم روی میز. از آن ناراضی نبودم. پس از آن چند ساعتی ترجمه‌ی تو را خواندم و فهمیدم که از موضوع دور شده‌ام. The craft of living باید نشان داده شود که بخش بزرگی از ابزار مورد نظر او فکر کردن، نوشتن و شعر است. حالا باید چه کار کرد؟ مدتی را به تماشای آثار نقاشان هلندی گذراندم و همین‌طور آثار نقاشان اهل پیمونت[1]۲ را بررسی کردم و بعد فکری به سرم زد. فکر کردن، مالیخولیا، شعر و نمایش آن در یک منظره. هنوز درست جا نیفتاده بود، با این همه به همپستد هیث[2]۳ رفتم که در این فصل سال انگار به دست یک نقاش هلندی کشیده شده است. نیمکتی به چشمم خورد که پشتش پر از خاربوته بود و چند قدم جلوتر منطقه‌ای باز که تا حدی باتلاقی به نظر می‌رسید و همانجا مردی را دیدم که ایستاده بود و همان‌طور که در افکار خود غوطه می‌خورد، سیگار می‌کشید. مثل دیوانه‌ها شروع به عکس گرفتن کردم. حالا یک موضوع داشتم، کسی که منظره را در خود جذب می‌کرد، کسی که می‌توانست فکری در سر داشته باشد. به عکس‌ها نگاه کردم و دیدم که جای واژه خالی است. یک کتاب روی نیمکت گذاشتم، بعد آن را تبدیل به یک کتاب باز با مدادی در وسط و چندین نشانه دور و برش کردم . بهتر شد، اما هنوز به اندازه‌ی کافی خوب نبود. مخاطب باید به این نتیجه می‌رسید که آن کتاب، کتابی است که مرد پیش از برخاستن مشغول خواندنش بوده و حالا همان‌طور که در کنار باتلاق ایستاده در موردش فکر می‌کند و چه بهتر که نویسنده‌ی کتاب خودش باشد و اگر به جای کتابْ یک نسخه‌ی دست نویس

1. Piemont
2. Hampstead Heath

می‌بود، این فکر بهتر جا می‌افتاد؛ دسته‌ای کاغذ دست نویس و رویش یک مداد و بر آن نام کتاب با خط شکسته :The craft of living.طرح را برای شوان فرستادم و او خیلی خوشش آمد. گفت (می‌دانستم که از عهده‌اش بر می‌آیی.)خودت می‌دانی که چه کاری برایم کردی؟»

لیلاند پرسید که می‌تواند همین الان این طرح و طرح کتاب تریسته‌ی فرانچسکا مارکزه را برایش بفرستد. و آدرس پست الکتریکی فرانچسکا را به او داد.

لیلاند پیش از خواب، فکر کرد که چطور با فرانچسکا مارکزه این دو طرح را بررسی کردند و به نوبت آن را برای هم توضیح دادند و نظرشان را در مورد تغییرات لازم با هم در میان گذاشتند؛ با شور و شوق و تقریباً مثل آدم‌های عاشق . طرح‌ها را بهانه کردند تا به حرف زدن با هم ادامه دهند. کنار هم روی میز نشسته بودند که یک‌باره سکوت برقرار شد. پس از مدتی فرانچسکا آهسته پرسید: «هنوز هم لیویا در زندگی‌ات وجود دارد، نه؟» لیلاند سر تکان داد: «و همین‌طور هم خواهد ماند؟» و او باز هم سر تکان داد. زن بعدتر گفت

: «Buona notte شب بخیر» و دستش را روی موهای مرد کشید.

روز بعد در شهر یک پیاده روی طولانی کردند. فرانچسکا گفته بود: «می‌رویم پیش پاولو میکلز[1] . نویسنده است و سالها زندگی‌اش را روی کار کردن بر رمانی عظیم گذاشته. من وقتی جایی دعوت بودم با او آشنا شدم. او مرا می‌شناخت و همه‌ی کتاب‌هایم را خوانده بود. تو را هم می‌شناسد و می‌داند که دیگر صاحب انتشارات نیستی، اما باز هم میل دارد با تو حرف بزند. او گفت (راهنمایی می‌خواهم. شاید بتواند یک جوری مرا راهنمایی کند.) پول زیادی ندارد و به زحمت روزگار می‌گذراند. من با کمال میل به او کمک می‌کردم ولی اجازه‌ی این کار را به من نمی‌دهد. گفت: «مشکلی ندارم.» و حرکت دستش طوری بود که جای مخالفت نمی‌گذاشت. اولش خیلی رنجیدم، اما پاولو نمی‌توانست طور دیگری برخورد کند. در اصل باید

1. Paolo Michelis

خودم این را می‌فهمیدم. با اینکه خودش انسان بسیار سخاوتمندی است. حالا خودت می‌بینی که چقدر این واژه‌ی Generosita به او می‌خورد. اما او به نحوی متفاوت از کیارا پلادیو سخاوتمند است. گاهی وقتی سخاوتمندی پاولو را می‌بینم می‌شود گفت به جای کیارا پلادیو به او حسودی‌ام می‌شود. شاید بهتر باشد به جای سخاوتمندی بگویم قلب بزرگی دارد.

لیلاند جلوی یک ساختمان خاکستری و دود گرفته ایستاد وبه تابلوی بالای آن اشاره کرد: Ispettorato della Motorizzazione

: «کیارا باید این‌جابرای گرفتن مدارک جدید برای ماشین انتظار کشیده باشد.»

فرانچسکا برای چند لحظه بی حرکت ایستاد. لیلاند فوراً فهمید که زیاد به او نزدیک شده است. زن گفت: «بلههههه...» و به روبه رو نگاه کرد. بعد تکانی به خود داد: «با من بیا.» با هم از پله‌های قدیمی بالا رفتند و به راهرویی تاریک رسیدند . زن او را با خود به یکی از اتاق‌های انتظار برد که چندین نمایشگر کامپیوتر در آن نصب شده بود: «جماعت شماره به دست را می‌بینی؟ منتظرند تا شماره شان را ببینند.روی دومین و سومین نمایشگر شماره‌ی طبقه و دفتر مورد نظر می‌آید. به سادگی می‌شود شماره‌ها را عوضی گرفت. در آن زمان هیچ‌کس به من نگفت که شماره‌ام روی کدام نمایشگر می‌آید.اصلا هیچ‌کس چیزی به من نگفت. به زودی ده سال از آن زمان می‌گذرد و اتاق انتظار هیچ تغییری نکرده است. در این ادارات زمان از حرکت ایستاده است. نگاهم روی دیوار از این نمایشگر به آن نمایشگر می‌رفت تا شماره‌ام را از دست ندهم و نمره‌ی لعنتی نمی‌آمد. صاف و ساده نمی‌آمد. بیمار بودم واثرات دارو روی تمرکزم اثر گذاشته بود. تاب مقابله نداشتم. احساس می‌کردم که شماره‌ام را به شکلی غیرقابل جبران از دست داده‌ام و هرگز مدارکم را به دست نخواهم آورد. آن‌جا وحشتی قدیمی به سراغم آمد. خود را در فرودگاه اصفهان دیدم ، می‌خواستم به تهران بازگردم و شماره پروازم روی نمایشگر دیده نمی‌شد. به جایش شماره‌ی پروازهای بعدی که مقصدشان شهرهای دیگری بود، پیدا

می‌شدند. آن وقت‌ها فارسی را به خوبی حرف می‌زدم، اما جلوی گیشه‌ی اطلاعات حتی نتوانستم یک کلمه بگویم. آن‌ها هم انگلیسی را بد حرف می‌زدند. به من گفتند پرواز دیگری هم هست که دیرتر حرکت می‌کند؛ یک پرواز شبانه. نتوانستم بفهمم که چه اتفاقی برای پرواز من افتاده بود. ساعت‌ها روی زمین سالن فرودگاه نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم، بدون آنکه قدرت حرکت داشته باشم در انتظار پرواز شبانه ماندم. مردان به من خیره می‌شدند و من مرتب روسریم را محکم می‌کردم. بالاخره شماره‌ی پرواز را دیدم. هواپیما نیمه پر بود. روی یکی از صندلی‌های آخر نشستم و از ترس و آسودگی اشک ریختم.

وقتی شماره‌ام را در این اداره پیدا نکردم، دوباره دچار همان حالت شدم. در اصفهان و این‌جا. تمام اعتماد به نفسم را از دست داده بودم، انگار دیگر توانایی زندگی کردن نداشته باشم. بالاخره فهمیدم که در اتاق اشتباهی انتظار کشیده‌ام و حتی در طبقه‌ی اشتباه. به خانه رفتم و منتظر نوبت بعدی ماندم.»

: «پس راننده‌ای در کار نبود؟»

: «نه در آن روز و نه مثل کیارا به عنوان آخرین راه نجات، اما برای راننده‌ای که مرا به خانه رساند، کابوس اداره را تعریف کردم و از او خواستم که در نوبت بعد مرا برساند چون با سیستم ادارات آشنا بود. فوراً شماره را روی مونیتور پیدا کرد و حتی مسئول مربوطه را هم می‌شناخت. کار بی دردسر انجام شد. به او پانصد یورو دادم. برای گرفتن تردید داشت. گفتم (با خیال راحت بگیرید. نمی‌دانید چه کار مهمی برایم کردید. بردارید لطفا.)چند هفته بعد او را در ایستگاه تاکسی دیدم. گفت (حتماً خیلی ترسیده بودید!)گفتم (بله، در اصفهان بود.) (کجا؟) گفتم (زیاد مهم نیست) و به راه خود رفتم.»

پیش از آنکه بروند پیش پاولو میکلز، در همان اطراف چیزی خوردند . فرانچسکا گفت: «شاید بهانه‌ای که موجب نوشتن یک صحنه است باید با احتیاط کامل برای خود نگه داشت، بیش از خود صحنه.» لیلاند گفت: «نمی خواستم...»

: «می‌دانم. من هم در اداره به این نتیجه رسیدم.»

: «پیش خودم می‌ماند.»

: «بله، اما موضوع این نیست که کسی از آن سوءاستفاده کند؛ حالا اداره یا اصفهان. موضوع این است که تبدیل یک خاطره به تخیل که از قانون سبک و کمپوزیسون پیروی می‌کند، چیزی بسیار ارزشمند است؛ یک روند آفرینشگر و هر چه به آن مربوط شود احتیاج به سکوت و پنهان کاری دارد. اگر اجازه‌ی سرک کشیدن به کسی بدهیم، اشتباه کرده‌ایم. آن معمای پنهان خراب می‌شود. بله، یک معمای پنهان است. حتی با نوشتن برای خود و فکر کردن تحلیلی درباره‌اش هم خراب می‌شود. موضوعْ فهمیدن این معمای پنهان نیست. زندگی کردن با آن است.»

: «و موضوع در اصل هر چه بیشتر زندگی کردن با این معمای پنهان است؟ گور پدر دیگران؟ همه‌شان؟»

: «وقتی به پاولو میکلز فکر می‌کنم، می‌توانم تصور کنم که او هم همین را خواهد گفت. نه اینکه برایش انتشار کتاب کاملاً بی‌تفاوت باشد، اما برایش سؤال محوری نیست. از چندین سال پیش در حال نوشتن این کتاب است وتعجب ندارد اگر هزار صفحه شده باشد. سرشار از قصه‌ها و رازهای خانوادگی که نسل اندر نسل گفته شده تا به او رسیده. از او خوشت خواهد آمد. صاف و ساده باید از او خوشت بیاید.»

فرانچسکا حق داشت. به گفتگویی طولانی نیاز نبود تا بتوان فهمید مردی است که می‌تواند شعله‌ور شود، که همیشه به دنبال چیزی برای شعله‌ور شدن است. در همان شیوه‌ی دربازکردنش که با کت و شلوار گشاد و روشن کتانی آمد و فرانچسکا را در آغوش گرفت گشادگی و سخاوتمندی را می‌شد دید؛ یک‌جور نیاز برای بخشیدن چیزی به دیگری. گفت

: «sono Paolo» و دست بزرگ و لاغرش را به سمت لیلاند دراز کرد. در شیوه‌ی راه رفتنش در آپارتمان بزرگ، خم و راست شدنش در آشپزخانه، نحوه‌ی جواب دادنش به تلفن ؛ همه و همه در او به شکلی مسحور کننده،

سخاوتمندانه بود. حتی شیوه‌ی نشستنش در نوع خود دست و دل بازانه بود. یک وری روی کاناپه نشست و پاها را روی هم انداخت، دستش را با سیگار روی پشتی گذاشت. تمام کاناپه را برای نشستن لازم داشت. در شنیدن هم سخاوتمند بود. تمام توجه‌اش به مهمانان بود. با حساسیتی هوشمندانه می‌شنید و اصلاً تصورش را هم نمی‌شد کرد که نگاهش به سمت ساعت برود. وقتی که چیزی برایش جذاب بود، زمان اهمیتش را از دست می‌داد و می‌دانست چگونه باید جذب شد، چون می‌دانست چطور درهای قلبش را باز کند. مردی پرشور که از همان لحظه‌ی اول لیلاند را به خود جذب کرد.

طرف‌های غروب فرانچسکا رفت. لیلاند فکر کرد که خواسته او و پاولو با هم مدتی تنها باشند. پاولو بیست سال جوانتر از او بود، با خشم از حزب کمونیست خارج شده بود ولی به شکل سازش ناپذیری چپ گرا بود و با شور و هیجان به هر آنچه با عدالت سروکار داشت می‌پرداخت. گفت: «با مشاهده‌ی بی‌رحمی خیلی راحت کنترلم را از دست می‌دهم.» پدر بزرگش در دوران موسیلینی تحت تعقیب قرار داشت. پاولو در موردش نوشته بود.پدرش، جوان‌ترین استاد حقوق دانشگاه، وقتی روزنامه‌ها او را به نزدیکی با بریگاد سرخ متهم کردند، کرسی‌اش را از دست داد. یک اتهام بی‌پایه که او را در هم شکست. پس از آن مجبور شد با حقوقی ناچیز معلمی کند، چون مدرکش را نگرفته بود. تنها چیزی که برایش باقی ماند، آپارتمانی در منطقه‌ی خوب میلان بود که حالا پاولو در آن زندگی می‌کرد. مادرش در جوانی بر اثر سرطان خون مُرد و پدرش ده سال پیش در خیابان سکته کرد و دیگر دوام نیاورد.

پاولو تعریف کرد و شراب نوشیدند. اول حقوق خواند و رها کرد. بعد رفت سراغ تاریخ و آن را هم نتوانست ادامه بدهد. دانشگاه را با آن همه مقررات و تشریفات نمی‌توانست تحمل کند و در کل، به سرعت دچار احساس گیر افتادن در قفس و از دست دادن استقلال می‌شد. لیلاند به او که در آن کت و شلوار گشاد با قدم‌های سبک در خانه راه می‌رفت نگاه کرد و فوراً منظورش

را فهمید. آن‌ها، او و پدرش، پول زیادی نداشتندو اغلب فقط پولنتای[1] خالی می‌خوردند. حالا هم بعد از نیمه شب پاولو پولنتا آماده کرد. او باید فردا صبح به حومه‌ی شهر می‌رفت و در آن‌جا به عنوان نیروی کمکی کار می‌کرد. کاری که به زحمت برای پرداخت صورت حساب برق و شوفاژ و خوراک کفایت می‌کرد، به همین دلیل گاهی شب‌ها در یک بیمارستان نگهبانی می‌داد. همه‌ی این‌ها برایش زیاد مهم نبود، چون رمانش را داشت، چیزی که تمام زندگی‌اش بر پایه‌ی آن بنا شده است و همه چیز در برابرش رنگ می‌بازد.

او گفت رمانش داستانی خانوادگی است که نسل‌ها را در بر می‌گیرد. داستانی پر از بی‌عدالتی و بی‌رحمی و نبرد با هر دو. آنچه برای پاولو بیش از همه مهم بود نشان دادن آمیختگی زندگی خصوصی شخصیت‌های قصه با حوادث سیاسی بود. موضوع داستان این بود: لرزشی کوچک در دنیای شخصی و زلزله‌ی دنیای سیاسی. می‌خواست نشان بدهد که این دو چگونه به هم پیوند می‌خورند و بر هم تأثیر می‌گذارند، چگونه خوشبختی و بدبختی انسان‌ها با هم ارتباط دارد. او چندین قفسه پر از کتاب‌های تاریخ داشت که از هر گوشه شان کاغذ یادداشت بیرون زده بود.

: «با دیدگاهی که رمان نوشته می‌شود، دست و پنجه نرم می‌کنم، شیوه‌ای که شخصیت‌های داستان در مورد خود و دیگران فکر می‌کنند و حرف می‌زنند و بر طبق آن دیگران در مورد آن‌ها فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. یک دیدگاه بی‌طرف از بیرون غیر ممکن است. راوی باید با داده‌های محدود حرف بزند و خواننده در پایان بیش از خود شخص درباره‌ی او بداند. می‌خواهم خواننده به دنیای آن‌ها وارد شود، در آن زندگی کند و بخواهد همان جا بماند. رسیدن به این‌جا بسیار دشوار است.»

پس از آن پاولو، لیلاند را به اتاقی برد که قبلاً اتاق خواب والدینش بود. تمام اتاق پر از تخته‌های سه لایه بود که روی پایه‌های مثلثی چوبی قرار داشتند و بر آن‌ها ورق‌های تایپ شده‌ای بود پر از یادداشت‌های تصحیحی،

---

۱. Polenta؛ یک چیزی شبیه فرنی که با دانه‌های خرد شده‌ی ذرت پخته می‌شود.

تکمیلی، دوایر و فلش‌های کوچک و بزرگ؛ گاهی یک دسته‌ی بزرگ، گاهی چند صفحه و حتی فقط یک صفحه. اغلب به بخشی از یک صفحه متنی جدید چسبانده شده و کاغذ بر اثر چسب موجدار شده بود. گاهی در حاشیْه یادداشتی تا شده چسبیده بود. در آن اتاق بزرگ هفت تا هشت تخته سه لا دیده می‌شد و لیلاند حدس زد که روی هر کدام حدود صد صفحه‌ای چیده شده. در هر گوشه چراغ‌هایی روی سقف نصب شده بود تا پاولو بتواند به راحتی بخواند. چندین صندلی، زیر سیگاری و تعدادی خودکار هم در اتاق به چشم می‌خورد. کهکشانی مسحور کننده و تا حدی دلهره آور بود. لیلاند میل داشت بماند و در عین حال برود. پاولو با عجله گفت: «می‌دانم، می‌دانم . اما راحتی و آسودگی ... اسمش چیست ... برنامه‌ی واژه پرداز را نمی‌خواهم . می‌خواهم با دست بنویسم و تایپ کنم. به سروصدای ماشین تایپ نیاز دارم، به نوار استفاده شده‌ی جوهر و به واژه‌های مرکبی و به بوی چسب. همه‌ی این‌ها بخشی از نوشتن است و نه فقط نمود ظاهری‌اش. هیچ وقت برای نوشتن پشت یک مونیتوراستریل و پرنور نخواهم نشست. برای نوشتن! چقدر بی معنا!»

لیلاند به فرانچسکا مارکزه زنگ زد و گفت شاید شب را نزد پاولو بگذراند و او نگران نشود. زن پرسید: «مبالغه کرده بودم؟» و لیلاند پاسخ داد: «نه حتی کم گفته بودی.»

ساعت دوی بعد از نیمه شب بود که پاولو پرسید: «می‌توانید تصورش را بکنید که کتاب را به انتشارات پیشین خود توصیه کنید؟ نمی‌دانم رابطه‌تان با مدیر جدید چطور است؟اما شاید...»لیلاند حدس می‌زد که چنین سؤالی مطرح شود و در حمام قرصی خورد تا جلوی کوبش را در سرش بگیرد. دلش می‌خواست وقتی جواب بدهد که قرص عمل کرده باشد. پرسید که قرار است چند صفحه باشد. پاولو با تردید به زمین نگاه کرد و گفت هزار صفحه. او ده سال رویش کار کرده بود: «کوتاه‌تر نمی‌شود. باید تا عمق ماجرا پیش بروم و از دیدگاه‌های مختلف و در طی نسل‌ها بررسی کنم.»بعد مثل

جوانی که گناهی کرده باشد و امیدوار است بخشیده شود، به لیلاند نگاه کرد: «هیچ‌کس دیگر چنین کاری را نمی‌کند با این حجم. من در دنیای ادبیات اصلاً به حساب نمی‌آیم.»

مثل خیلی وقت‌ها لیلاند کوبش سرب گذاخته را بالای چشمانش احساس کرد: «من باید بخش بزرگی از کتاب را بخوانم پاولو و حتی اگر خوشم بیاید نمی‌توانم قول بدهم که کاترینا میتزان به این کار تن بدهد. هزار صفحه در هر صورت هزار صفحه است. » پاولو سر تکان داد و سیگاری آتش زد. سیگار در دستش لرزش کمی داشت و با اینکه تمام تلاشش را می‌کرد که آن را پنهان کند باز هم می‌شد دید که تحت فشار قرار دارد. احتیاج به زمان داشت. بالاخره گفت موضوع انتشار کتاب ربطی به شهرت آدم ندارد، لااقل احتیاج به شهرت خیلی بالایی ندارد: «من ده سال از زندگی‌ام را با این کتاب گذراندم. در این دورانْ زندگی واقعی‌ام با آن گذشت. ماه به ماه بخشی دیگر از این داستان خانوادگی‌ام را تعریف می‌کردم . به دارویی نیاز داشتم، هر سه ماه یک بار یک نسخه. هر بار این سؤال را از خود می‌کردم : سه ماه چطور گذشت؟ و همزمان : چقدر در داستان پیش رفتم؟شروع به کپی کردن نسخه‌ها کردم. پشت آن با حروف ریز از آنچه در سه ماه پیش رخ داده بود، نوشتم. دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه‌ی یک رمان بر نسخه. آنقدر غیرعادی بود که هر روز بیشتر این کار خوشم آمد.»

پاولو سیگار دیگری آتش زد. حالا دیگر دستش قرار گرفته بود: «در اولین سال‌ها به نشر آن اصلاً فکر نمی‌کردم. موضوع اصلی برایم فقط ساختن و پرداختن دنیای داستانم بود و امروز هم در بیشتر روزها همین‌طور است. اما در این اواخر لحظاتی وجود دارد که از خود می‌پرسم چگونه خواهد بود اگر کسی آن را بخواند و راجع به آن حرف بزند؟ فکری از جنسی بیگانه که گاه و بی‌گاه به سرم می‌زند. گاهی در ضمن آن از خود می‌پرسم : دلم می‌خواهد شناخته شوم؟ مشهور و مورد تأیید؟ چه معنایی برایم خواهد داشت؟ واقعاً کسی پیدا می‌شود که بالای هزار صفحه را بخواند و برای دریافت تصاویر

درونی من وقت بگذارد؟ حالا به فرض کسی هم پیدا شد و جریانی از تصاویر نو هم در ذهنش نشست، می‌خواهم چیزی از آن بدانم؟ و اگر صادقانه پاسخ بدهم، در اصل چنین چیزی را نمی‌خواهم پس چرا باید منتشرش کنم؟»

پاولو از جا برخاسته بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت: «تازگی فکر کردم : شاید می‌خواهی به این ترتیب از تنهایی نجات پیدا کنی. می‌توانست دلیل خوبی باشد؟ می‌دانستم که چنین نیست. وقتی به مهمانی دعوت می‌شدم، پس از بازگشت و در دل شب چند ساعتی پشت میزم می‌نشستم و می‌نوشتم. از این تنها ماندن با تصاویر ذهنی‌ام لذت می‌بردم. به همین دلیل طرح چنین سؤالی از طرف من عجیب است، اما چه کسی جز من باید آن را طرح کند؟ شاید موضوع این باشد که می‌خواهم یک بار درباره‌اش حرف بزنم. همان‌طور که به حرف‌هایم گوش کردی، آماده‌ام که آن را برای خواندن در اختیارت بگذارم. تو اولین نفر هستی.»

بعد یک بار دیگر سخاوتمندی پاولو، لیلاند را غافلگیر کرد. نیمه شب بود. با اینکه یک ساعت طول می‌کشید تا به مدرسه‌ای که در آن کار می‌کرد، برسد و باید صبح زود راه می‌افتاد در مورد تشخیص اشتباه بیماری لیلاند پرسید و در این مورد که پس از فاجعه چطور به زندگی ادامه داد: «وقتی فرانچسکا برایم تعریف کرد، روزها به آن فکر می‌کردم: اولین دقایق پس از شنیدن چنین خبری چطور می‌گذرد، اولین ساعات، اولین روزها؟ اولین سؤال من این می‌بود : زهر را از کجا تهیه کنم؟ و سؤال دیگری که از خودم داشتم: اگر یک روز با آن دکتر بی مسئولیت برخورد کنم چه خواهم کرد؟»

لیلاند در مورد برخوردش با لئونادری در قطار حرف زد. پاولو گفت که بله ، بله عذرخواهی و اظهار تأسف به مثابه یک امر روزمره و عادی. این را می‌شناسم و از آن متنفرم. گفت که در کتابش یکی هست که نفرت از ابراز تأسف عادی را در صورت طرف مقابل فریاد می‌زند. حتماً نباید در آن تزویر باشد، همان مهارت در عذرخواهی نشان می‌دهد که این کار جزیی از برنامه است . در حالی که تأسف واقعی باید با تمام قوا سدها را بشکند و برای مدتی

زندگی عادی را متوقف کند. پاولو بعد در مورد زندگی کنونی او پرسید. لیلاند گفت: «از آن وقت دیگر وجودم در جهان را به شکل دیگری می‌بینم و با زبان و واژه‌ها هم ارتباط دیگری دارم. پس از آنکه فهمیدم تشخیص اشتباه بوده، به کلیسای جامع میلان آمدم و آن‌جا به وضوح احساس کردم که حتی در پایان کار هم آنچه به راستی اهمیت دارد، شعر است.»

بیرون هوا روشن می‌شد . پاولو قهوه درست کرد و رفت سر کار. لیلاند روی کاناپه دراز کشید و به خوابی آشفته فرو رفت. شراب و قرص سردرد با هم نساخته بودند و او با سردردی شدید از خواب برخاست. دم ظهر بود و نور بیرون درد را بیشتر می‌کرد. با یک فنجان قهوه جلوی تخته سه لایی‌های پاولو نشست. جملاتی که می‌خواند پر از شفافیت و زیبایی بودند و زیبایی‌شان از همان شفافیت می‌آمد. با دیدن تصحیحات فهمید که او چقدر سر هر جمله وقت گذاشته و چقدر نسبت به جمله‌هایش سازش ناپذیر بوده است. توصیف نور و دریا، نگاه و احساس، جملات تاثیرگذار سیاسی که لیلاند را در این اتاق خاموش با خود می‌برد؛ جملات کوتاه با تاکیداتی بزرگ. او این‌جاصدای خود را پیدا کرد، صدایی پر از شور و شوق و بُرنده که در بخش‌های غمگین خود چون نوای ساکسیفون در بار زیرزمینی جاز به گوش می‌رسید. کار روزانه با مزدی ناچیز و شب یک‌سره در کار شعر. ده سال تمام. لیلاند نگاهی به اتاق کار پاولو انداخت و دوباره دچار حیرت شد. دیوارها پر بود از نقشه، فلش‌های کاغذی پر از یادداشت با ذکر فصل‌های سال، اسامی شهرها، آدم‌ها، سرتیتر حوادث که همه با خطوطی به هم متصل می‌شدند. اغلب روی‌شان خط کشیده ومطالب جدیدی نوشته شده بود. پاره‌ای از کهکشان ذهنی پاولو و نقشه‌ی راهی برای رمان عظیمش.

وقتی پاولو از کار برگشت، خسته به نظر می‌رسید، نه فقط برای بی‌خوابی شبانه، خستگی از جنس دونده‌ی ماراتونی که خط پایان را نمی‌بیند. با هم مغازه‌ی فتوکپی رفتند و صد صفحه‌ی اول رمان را کپی کردند. بعد دیگر پاولو باید می‌خوابید و لیلاند رفت پیش فرانچسکا. هنگام نوشیدن چای فرانچسکا

گفت که مخفیانه با رمان پاولو چه کرده است: «او باید برای چند روزی به بیمارستان می‌رفت و از من خواسته بود که مراقب خانه‌اش باشم با این تأکید (دست به نوشته‌هایم نزن. به تو اعتماد کرده‌ام.) و من در برابر نوشته‌های روی تخته سه لا ایستادم و از خود پرسیدم اگر آتش سوزی بشود؟ به او زنگ زدم و پرسیدم که از آن‌ها کپی گرفته و در جای امنی گذاشته؟ پاسخ داد نه. گفتم که چه آدم بی فکری است و او پاسخ داد که خودش می‌داند. به همین دلیل همه را کپی کردم. یک روز تمام وقت گذاشتم. یادداشت کردم که ترتیب قرار گرفتن کاغذها روی هر کدام از تخته‌ها چطور است و بعدآنها را دسته دسته به مغازه‌ی فتوکپی بردم ودر بازگشتْ هر کدام را همان‌طور که قبلاً بود، سر جایش گذاشتم. روی میز کارش باقی متن را پیدا کردم یک بسته‌ی بزرگ کاغذ پر از چسب مایع خشک شده. آن را به دست گرفتم و سنگینی سال‌ها را احساس کردم. برای اینکه خطری متن را تهدید نکند_مثلاً دزدی در خیابان یا چیزی در همین حدود که گاهی تصورش را می‌کردم _فقط بخش‌های کوچکی را با خود می‌بردم. حتماً بیست بار به مغازه‌ی فتوکپی رفتم و برگشتم. در پایان کار در مقابلم کوهی از فتوکپی قرار داشت. به یک دفتری که کارهای تایپ و کامپیوتری می‌کرد، زنگ زدم و همه‌اش را به آن‌ها سپردم. یک ماه بعد فتوکپی را با یک فلش که همه‌اش روی آن ذخیره شده بود، برگرداندند. حالا در صندوق بانکی من جایش امن است. لازم نیست بگویم که پاولو خبر ندارد.»

پاولو برگشت و با اصرار خواست که لیلاند را به قطار شبانه‌ی تریسته برساند. برای رفتن به ایستگاه راه آهن سوار اتوبوس برقی شدند، چون پاولو پول خرید ماشین را نداشت. Stazione Centrale لیویا این ایستگاه قطار را دوست داشت. می‌گفت: «این‌جافقط یک ایستگاه راه آهن فوق‌العاده نیست، ایده‌ی یک ایستگاه راه آهن فوق‌العاده است، ایده‌ی یک ایستگاه راه آهن به شکل کلی‌اش.» و بعد به گارسن می‌گفت: «Mi porti L'idea di un caffe»

پاولو دستش را روی شانه‌ی لیلاند گذاشت و گفت: «Lei ti manca دلتان

برایش تنگ شده»

قطار رسید. پاولو گفت: «می خواستم بپرسم چرا خودت چیزی نمی‌نویسی؟» و با نوک پا روی کاشی‌های ایستگاه دایره کشید: «اما احساس می‌کنم علاقه‌ای به شنیدن چنین سؤالی نداری.»

لیلاند گفت: «این سؤال برایم آشنا است، از سوی خودم، سال‌هاست با آن آشنا هستم و شاید یک وقتی چیزی در موردش گفتم.»

لیلاند دست‌نویس را در کوپه از کیف در آورد. عنوان کتاب را خواند Cosifu. به آن نباید دست می‌زد عنوانی مثل حرکات پخته و قاطع‌اش که با دیگر رفتارهای او چون کت و شلوار گشاد و بارانی بلندی که وقت خداحافظی و دست تکان دادن در ایستگاه قطار به تن داشت،جور در می‌آمد. همین‌طور بود. عنوانی بی باکانه که با جسارتی که در چشمانش بود هماهنگی داشت ،با اینکه کمی دمده و اغراق آمیز به نظر می‌رسید. متن با سرتیتر Luce invernale، زمستانی این‌طور شروع شد: در آن صبح بارانی زمستان ،آسمان رُم برای روشن شدن تردید داشت. و بعد از مردمی نوشت که پس از دعوای زشت خانوادگی برای شرکت در تظاهرات جمع شدند. بدبیاری در خیابان. فضای مصیبت. در میان آن‌ها این جمله: گاهی بی رحمی بر اثر بی فکری رخ می‌دهد، بر اثر کمبود تخیل. کنار گذاشتن متن غیر ممکن بود. لیلاند فقط وقتی کاغذها را کنار گذاشت، که بر اثر تأثیر قرص میگرن به خواب رفت.

در تریسته به خانه رفت، کلید انتشارات را برداشت و راهی شد. متن پاولو رابا یک یادداشت روی میز کار کاترینا میتزان گذاشت:

در میلان به نویسنده‌ی این کتاب برخورد کردم. متنی فوق العاده. هزار صفحه است. من مخارجش را می‌پردازم. پاولو میکلز نباید از این موضوع خبردار شود. اس. ال

۲۹

لیلاند دو روز دیگر فرصت داشت تا با سوفیا سوار هواپیما شود و به سوی زندگی جدیدش برود. نامه‌ای برای لیویا نوشت و در آن تلاش کرد تا بفهمد روزهای طولانی پشت سر در تریسته چه تأثیری بر او داشته. گاهی وسط کار رها می‌کرد و در شهر راه می‌رفت آرام و هوشیارتر از هر زمان دیگر. بعد به نوشتن ادامه می‌داد. کنجکاو بود تا ببیند چه واژه‌هایی را انتخاب می‌کند تا به عمق آنچه او را به خود مشغول کرده، برسد.

کارا

آن‌قدر در رابطه با این سفر دچار تردید بودم که دو بلیت خریدم. بدون هیچ نقشه و برنامه‌ای در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر سرگردان نمی‌شدم؟ دیگران را آزرده نمی‌کردم اگر می‌فهمیدند حواسم به آن‌ها نیست و اصلاً در دنیای‌شان حضور ندارم؟ وقتی هواپیما برخاست، همه‌ی حوادثی که از آخرین سفر به لندن رخ داده بود و تأثیری که بر زندگیم گذاشته بود، جلوی چشمم آمد. آن وقت مامور کنترل پاسپورت گفته بود: «Welcome home ,Sir» صدایش هنوز در گوشم است و می‌توانم احساس کنم که چطور از پله برقی پایین رفتم تا به ایستگاه مترو و به دستگاه اتومات شکلات کدبری برسم. از آن وقت تابه حال فقط صاحب یک خانه نشدم؛ در کنت بُرک دوستی جدید پیدا کردم، انتشارات شوان کریستی را نجات دادم و همان‌طور که با خاطرات تلخ دست و پنجه نرم می‌کردم در یک کلینیک به عنوان پروفسور لیلاند کاری کردم که به

حرفم گوش دهند. این آخری را باید می‌دیدی ! پروفسور لیلاند! من! آدم وقتی سیاهی آن تشخیص نادرست را تجربه کرده و یک‌باره پا به روشنایی گذاشته باشد، برای چه کارهایی آمادگی پیدا می‌کند.

اگر همسایه‌ی ماکزیمیلیان برونر به جای آنکه منتظر بماند تا یک روز او را بیهوش کف آشپزخانه پیدا کند، ده روز زودتر آمبولانس خبر کرده بود، هیچ کدام از این حوادث رخ نمی داد. فقط ده روز زودتر و انتشارات هنوز مال من بود. در صبح اولین روز، در آشپزخانه وارن شاون لیوان آبی جلویم بود و من به آن ده روز فکر می‌کردم . لیوان را در دست فشردم و یک‌باره شکست. هیچ چیز دیگری نمی‌توانست خشمم را این‌طور نشان دهد و حالا که این جملات را می‌نویسم، می‌توانم فشارانگشتانم را روی شیشه‌ی لیوان احساس کنم. سیدنی تازگی‌ها به من یادآوری کرد که بدون تعویض عکس‌ها همه‌ی آنچه که در لندن تجربه کردم اتفاق نمی‌افتاد. با این همه وقتی در کافه می‌نشینم ،کارلوتا برایم قهوه می‌آورد و به آن بالا، به ساختمان انتشارات، نگاه می‌کنم به سختی می‌توانم جلوی این فکر را بگیرم که می‌توانست مال من باشد. و البته مال تو ،هر چند طبیعتاً ابلهانه است.

آن سرگردانی که باعث نگرانیم بود، پیش نیامد. اتفاقاتی که پشت سر هم رخ داد همه چیز را عوض کرد. بچه‌های ما هر دو قدم‌های بلندی برداشتند. من به آن‌ها افتخار می‌کنم و آرزو داشتم تو هم بودی و می‌دیدی. سوفیا که با کلاه تازه‌اش در فرودگاه نشسته بود، اعلام کرد می‌خواهد مسیر زندگی‌اش را عوض کند. گاه و بی گاه آن کلاه را روی سر تو مجسم می‌کردم و این فکر به سرم می‌زد : تو هم می‌توانستی از این کارها بکنی. می‌شود گفت تو هم به نوبه‌ی خود وقتی مسئولیت انتشارات را به عهده گرفتی و با هم به این‌جانقل مکان کردیم، کاری در این حدود انجام دادی. اما کار سوفیا از جهاتی متفاوت است؛ او دنیایی را ترک کرد، دنیای طب که ده سال به آن تعلق داشت و آن را نه فقط به شکل ظاهری بلکه با تمام راه وروشی که فکر می‌کردند و حرف می‌زدند، کنار گذاشت. چه قدم بلندی!

از امتحان آخرش با قدم‌های کسی که تمام پل‌های پشت سر را خراب کرده به سوی ما آمد، قدم‌های سربازی، شورشی و بااعتماد به نفس. به روزی فکر

کردم که در آکسفورد سوار قطار شدم، در لندن پیاده شدم و به سوی خانه‌ی جوانان رفتم. سوفیا در این روزها بارها گفته بود: «یک جور بیداری است.» وقت گذرانی و گشت و گذار . سوفیا زندگی در لندن را این‌طور مجسم می‌کند؛ سالن مطالعه‌ی موزه‌ی بریتانیا. من هم می‌توانم اگر دلم خواست همین کار را بکنم و با این همه به او حسودیم می‌شود. بیش از همه به ذخیره‌ای که از آینده دارد. در شهرم، بعد به خانه برمی‌گردم و دخترم آن‌جاست. چقدر از زمانی که در کنارم بود، می‌گذرد؟و آن هم در لندن. کنت بُرک در تلفن گفت: «با خودت بیاورش!» سیدنی و سوفیا داستان‌های تقسیم مجانی داروی او را خیلی دوست دارند.

قدم سیدنی آرام‌تر است و شاید آن‌قدر هم بلند نباشد؛ دور شدن از فرقه‌ی سیاه جامگان و بازگشت به دانشگاه. او مرا با فرناندو کُنتی آشنا کرد. پروفسور و یکی از اعضای آکادمی. چه مرد مصمم و باوقاری. یک سالن را بدون هیچ حرکت و یا عمل غیر عادی پرکرد. به سیدنی پیشنهاد کار داد و من خیلی احساس غرور دارم. پیش از آن با سیدنی، در خانه‌اش بودم. هوا ملایم بود و ما روی پشت‌بام سبزش نشستیم. چقدر از بازگشت من به زندگی خوشحال است. آن وقت‌ها، سوفیا بعد از دیدن عکس‌های درست در مطب مورتی، به سیدنی زنگ زد و من هیچ وقت حالت چهره‌اش را وقتی از در وارد شد، از یاد نخواهم برد.در سالهای اخیر حالت چهره‌اش خیلی جدی شده، با آن عینک بدون قاب حتی می‌شود گفت گاهی عبوس به نظر می‌رسد و با دیدنش حتی می‌شود از یاد برد که چقدر می‌تواند مهربان باشد. آن روز وقتی وارد شد،عینکش را برداشت و مرا در آغوش گرفت. در همان لحظه عینکش افتاد روی زمین و ما نزدیک بود زیر پا له‌اش کنیم. امروز یک کیک خریده بود، نشستیم و با هم چای نوشیدیم و در مورد پادوا حرف زدیم .

اگر کارش درست شود، دوباره در خانه‌ی ژولیتا لمباردی[1] زندگی خواهد کرد، همان‌جایی که در دوران دانشجویی ساکن بود. او خواهر کُنتی است، زنی موقر با چشمانی هوشیارکه معمولاً طنزی در آن نهفته و موهایی که بالای سر جمع می‌کند. من buona sera گفتنش را دوست داشتم . سیدنی گفت: «با

1. Giulietta Lombardi

علاقه به ژولیتا و خانه‌اش فکر می‌کنم. عجیب است، همیشه اولین چیزی که به ذهنم می‌آید، کتری فلزی او با سوپاپ طلایی‌اش است. چقدر با آن قهوه یا چای دم کردیم! و بعد آن راهروی بلند با میز کوچک تلفن را می‌بینم؛ راهرویی که موجب می‌شد زیاد با هم برخورد نداشته باشیم، هر چندمن و او به جز آن خانه‌ی بزرگ در امر فاصله و احترام به حریم شخصی به خوبی با هم جور بودیم، حتی در نیازمان برای کمترین استفاده از واژه‌ها. شیوه‌ی عزاداری خاموش‌اش را درمرگ همسرش دیدم. یک آرشیتکت که در تصادف جانش را از دست داد. برادرش اغلب به او سر می‌زد و من احساس می‌کردم چقدر وجودشان برای هم لازم است. اسپاگتی را هیچ کس نمی‌توانست مثل ژولیتا بپزد. گاهی در آشپزخانه با هم غذا می‌خوردیم، ولی او اغلب سهم خودش را به اتاقش می‌برد و من باقی را تنها می‌خوردم. اگر بیمار می‌شد و باید در رختخواب می‌ماند، من غذایی برایش می‌بردم، اما این‌ها تغییری در فاصله‌ی میان ما ایجاد نمی‌کرد. همه چیز در رابطه‌مان بسیار طبیعی و آزاد بود. وقتی از تریسته بازمی‌گشتم می‌پرسید: «Come va چطوری؟» و من می‌پرسیدم: «E Lei و شما؟»آیینی شده بود که هر دو رعایت می‌کردیم، بدون هیچ استثنایی. من آیین‌ها را دوست دارم ودلم برای ژولیتا تنگ شده است.»

گفتم: «من در آن‌جا خیلی به دیدارت نیامدم.» او سر تکان داد.

: «برایت مهم بود؟»

: «خب، من اتاقی در خانه‌ی سوفیا داشتم و اغلب می‌آمدم اینجا.»

: «اما به ندرت سر زدن به پادوا برایت اهمیت داشت؟»

سیدنی با تردید گفت: «بله.»

گفتم: «نمی‌دانم چرا این‌طور شد. تو در هر صورت هیچ نقشی در آن نداشتی.»

او گفت: «می‌دانم. آن‌جا یک شهر دانشگاهی است، چیزی در حد آکسفورد. شاید دلیلش این بود؟»

سر تکان دادم، اما به راستی جز اینکه فقط می‌تواند به من ربط داشته باشد و نه او، چیز دیگری نمی‌دانم.

سیدنی گفت: «ژولیتا مشکلی با شب ماندنت نداشت. او به اندازه‌ی کافی اتاق داشت، اما تو همیشه می‌خواستی آخرین قطار شبانه را بگیری. به همین دلیل

نتوانستی به خوبی با النا آشنا شوی. خانه‌ی قشنگی داشت. اهل پادوا بود و با علاقه شهر را نشانت می‌داد.»

در اصل می‌خواستم سؤالم را کمی عمیق‌تر بیان کنم و بگویم که به عنوان یک پدر احساس می‌کنم به او بدهکارم. برای یک لحظه سعی کردم بدون پیچیده کردن سؤال کنم ، اما تلفن زنگ زد و فرصت از دست رفت. گاهی هم دلم می‌خواست از تو همین سؤال را بکنم ولی از پاسخ می‌ترسیدم. اغلب وقتی دچار حمله‌های آسم می‌شد، برای ملاقات به بیمارستان می‌رفتم . اما این کافی بود؟ چه چیزی می‌توانست فرق کند؟ باید فرق می‌کرد؟ پس از مرگتْ او خیلی در خود فرو رفت. چون گذشته با من درباره‌ی واژه‌ها حرف می‌زد و ترجمه‌هایم را می‌خواند. یک بار به من گفت: «اما نمی‌توانم مترجم شوم، نمی‌توانم زندگی تو را تکرار کنم.» گاهی در کلاس‌های ادبیات دانشگاه شرکت می‌کرد ولی بعد گفت: «من نیستم. یک مشت حرف تکراری» حقوق: کاری فکری که امکانات زیادی در اختیار آدم می‌گذارد، آن هم در یکی از دانشکده‌های قدیمی و خوب. با تریسته هم فاصله دارد، هر چند هر وقت خواست در دسترس هم هست. به نظر می‌رسید منظورش چیزی در همین حدود باشد. اما باید می‌دیدی که وقتی به او پیشنهاد ترجمه‌ی کتاب کُنتی را دادم، چطور چشمانش از شادی برق زد.

در مسیر بازگشت سری به آندری زدم . گاهی به شبی که در انتشارات کتاب داستایوفسکی را خواند فکر می‌کنم و به اینکه بعد از آن به هم گفتیم او هنگام خواندنْ اقتدارش رابه عنوان یک انسان دوباره به دست آورد. این روند در سال‌های اخیر ادامه یافت و او به تدریج اطمینان بیشتری به دست آورد، به نظر می‌رسید که از پس سال‌های زندان برآمده است. اما آن ایام دوباره به سراغش آمدند. دست‌هایش را در آستین کت فرو می‌برد. از خودپرداز بانک و امضا در جمع می‌ترسد. تازگی برای امضای یکی از کتاب‌هایش نیم ساعت وقت صرف کرد و درست در همین زمان صاحبخانه هم قرارداد اجاره را فسخ کرد. او کلاً کنترلش را از دست داد و من خیلی سریع تصمیم به خرید خانه گرفتم. سیدنی گفت: «دیدی ، حالا این هم امکان‌پذیر است.» و من گفتم: «بله، بله.» اما همه‌ی این‌ها را نمی‌شود با وحشت از تشخیص اشتباه و از دست دادن

انتشارات مقایسه کرد، هر چند برگرداندن اطمینان به آندری خوب بود.

من او را در شرایط برعکس هم دیده بودم؛ آن وقتی که در خانه‌اش دچار دومین حمله شدم. او برایم رمان سمیرنف را خواند تا دوباره به حال اول بازگشتم. بعد از من پرسید که آن وقت‌ها ،زندانی آلبانیاییْ توسک بوده یا گگ؛ آن هم وقتی تباهی و مرگ در دو قدمی بود. چنین چیزی فقط در بساط آندری پیدا می‌شود.

فکرش را بکن: کتاب سفر دوم را نشانم داد، همان کتابی که در زندان ترجمه‌اش کرده بود. کتابی که روحش را نجات داد. کتاب را با آمیزه ای از احترام و شرم نگاه کردم. کلمه‌ی مناسب باید محشر awe باشد. اجازه داشتم آن را در دست بگیرم و ورق بزنم. نه سال یادداشت. در هیچ صفحه‌ای حتی به اندازه‌ی یک نقطه جای خالی وجود نداشت.نزدیکیْ تقسیم شدنی نیست. به او گفتم که من و تو هم به آن اعتقاد داشتیم و به همین دلیل از اینکه کسی میان ما قرار بگیرد، نمی‌ترسیدیم. آنتوان خبردار شد که آمایا با مرد دیگری از مسیر پیرنه به سمت نیس می‌رود. آندری گفت که آیتو آگیره می‌نویسد دنیا چطور برای آنتوان سطحی شد و خودش هم دید که دیگر نمی‌تواند نزدیکی را احساس کند و به کسی عمیقاً نزدیک شود . به این ترتیب او هم سطحی شد. آندری هفت روایت متفاوت از داستان نوشت. همه برای اینکه فقدان نزدیکی را جبران کند و از پس آن سال‌های مرده در زندان برآید. مثل آگیره نوشت و از آن راضی نبود. گفت: «در جستجوی صدای خودم بودم و این به معنای آزادی است. تا امروز آن را پیدا نکردم.» او دستش را روی نقطه‌ی حساس گذاشته بود. به نامه‌ی وارن شاون فکر کردم که از من خواسته بودم خودم بنویسم . او موفق به این کار نشده بود اما مطمئن بود که من می‌توانم.

بعد یک‌باره تبدیل به ستاره‌ی مجلس شد. در مهمانی شام کُنتی پس از نطقش. آندری در مورد نووگورد و ساعت درس تعلیمات اجتماعی حرف زد . پوپوف معلم شان یک کله خر یا آن طور که آلمانی‌ها می‌گویند و قابل ترجمه نیست Betonkopf بود. شرط می‌بندم داستان را از خودش در آورده بود که چندین «اُ» را کنار هم بنشاند :Popov, der Betonkopf aus Novogord می‌شود او را جلوی چشم مجسم کرد: یک سر گرد مثل طالبی ،فقط از بتون. کُنتی از

ترجمه‌ی کتاب سمیرنف بسیار تعریف کرد. برای آندری لحظه‌ی ارزشمندی بود، آن هم در چنین مجلس مهمی. یک ساعت بعد وقتی می‌خواست کتاب را امضا کند، دستش می‌لرزید. ما آدم‌ها را از یک خمیره نساخته اند، پر از درز و شکافیم و در سطوح مختلف درونی زندگی می‌کنیم که گاهی از آن‌ها بالا می‌رویم و گاهی به اعماق سقوط می‌کنیم.

آندری در مورد کاردی که برای آن تلاش ناموفق استفاده کرده بود، حرف زد. اما نزدیک‌تر از آن وقتی بود که در مورد چند روز تب آلود- آن را تبی تاریک نامید، چون ریشه‌اش در تاریکی بود و باید همان جا می‌ماند - حرف زد که شروع به ترجمه‌ی کتاب آگیره برای ماریاسروکیس کرده بود تا فهمید که دارد بر جای پای آنتوان قدم می‌گذارد... و حتی آن قدر به من نزدیک شد که در مورد برخوردش با کارلا حرف زد. زن به او گفت که کلیه‌ی اهدایی درست کار نمی‌کند و آندری پاسخ داد که اگر در بدن او بود کار می‌کرد. هیچ صورتی از بیگانگی به ژرفای بیگانگی پس از خراب شدن نزدیکی نیست.

با لانچیای قراضه‌ی استفانو دی رُسی دور ساحل گشتیم. ایکاش او را می‌شناختی. وقتی مدیریت انتشارات را به عهده گرفتم، شوان کریستی گفت که آینده حتی برای ما هم در دنیای الکترونیک نهفته است و پیشنهاد کرد کسی را استخدام کنم که این کار را برای‌مان به عهده بگیرد.

There are those lads:sneakers, baseball cap,brains

استفانو آن طور که شوان به طنز می‌گفت، پسربچه نبود، اما چیزی از بی خیالی و سبکسری در او بود. یکی از خویشاوندان دور کارلو فرلوگا همان فروشنده‌ی کتاب‌های نایاب بود و خود او پس از آنکه کارش را در رابطه با کامپیوتری کردن مغازه‌اش دید،معرفی‌اش کرد.اولش برایم همان مرد با کت چرمی و چشمان روشن و هوشیار بود که Okay، hi و Ciao می‌گفت . می‌دانست چطور وحشتم را از این دستگاه‌ها برطرف کند. بعد یک‌باره -خودم هم نفهمیدم چطور - تبدیل به یکی از افرادی شد که وقتی کارهای انتشارات خیلی اذتیم می‌کرد، می‌توانستم به او اعتماد کنم. می‌گفت Piano آرام باش. ورا به او حسودیش می‌شد. یک بار با هم به تراتوریای پت کیلروی رفتیم، اما کار اشتباهی بود. پت از او خوشش نیامد و به نحو عجیبی حسودی‌اش شد و

چند جا هم جملات انگلیسی او را تصحیح کرد. استفانو که دستش را خوانده بود، باشوخی سروته قضیه را هم آورد.

وقتی که در مورد بیماری‌ام برایش حرف زدم گفت: «یک زندگی به انجام می‌رسد.» و بعد پرسید: «می‌دانی چطور کار را تمام کنی؟» با اینکه در مورد تصمیم‌ام با او حرفی نزده بودم. آن وقت آرزو کرده بودم که با او دوری بزنم و این بار برایش گفتم. چند روز بعد آمد دنبالم. گفت که دیگر نمی‌خواهد تمام زندگی‌اش را سر پیدا کردن الگوریتمی سریع‌تر بگذارد. در کلیسا زنی را دیده بود که کاشی‌ها را برق می‌انداخت؛ آرام و بدون هیچ عجله‌ای ،انگار از چرخه‌ی زمان بیرون افتاده باشد. آن طور که او می‌گفت، یک‌جور تجربه‌ی بیداری. آن جوان با حال! و بعد معنای شعر را پرسید. از آن اکنون خاصی که شعر درهایش را به روی مان باز می‌کند حرف زدم و نظر تو را گفتم که لحظات شاعرانه به زندگی عمقی ناشناس می‌دهد و زندگی بدون احتیاج به گفتن چیزی تبدیل به موضوع اصلی می‌شود. این را برای اولین بار بر پلی کوچک و معمولی در ونیز به زبان آوردی . وقتی برای استفانو تکرارش می‌کردم آرزو داشتم با تو روی آن پل کوچک برگردم. استفانو گفت: «Sempre ti manca دلت برایش تنگ شده» انگار فکر مرا خوانده باشد.

برای دیدن فرانچسکا مارکزه به میلان رفتم. در کوپه باز شد و لئوناردی آمد تو. همان دکتری که بر اثر سهل انگاری‌اش زندگیم از مسیر خارج شد. با خاک یکسانش کردم و از این کار لذت بردم. فکر نمی‌کردم از عهده اش برآیم. تا حال نفرت و تحقیرم را به این روشنی به کسی نشان نداده بودم. خوشحال بودم و در عین حال وقتی فهمیدم خشمم چقدر عمیق است به وحشت افتادم. بعدتر به یادم آمد که اجازه داده بود در مطبش سیگار بکشم و حتی برایم زیر سیگاری گذاشت. هیچ انسانی فقط از یک خمیره ساخته نشده است.

فرانچسکا کتابی نوشته که در آن یک زن پول‌دار به تجربه می‌فهمد با پول به کمک مردم رفتن چه کار دشواری می‌تواند باشد. کتابی است در مورد وابستگی و آزادی، غرور و خودباوری، سپاس‌گزاری و گردن کشی. با کیارا پلادیو شخصیتی آفرید که از طریق او زندگی خود را به عنوان زنی پول‌دار و سخاوتمند به تصویر بکشد. من و تو خبر نداشتیم که او پول‌دار است.

وارث شرکت AM . علامت شرکت شروع نام و نام خانوادگی پدربزرگش هست؛ آندره مارکزه. پنج سال سر کتاب کار کرد و با نگاهی باز و هوشیار در مورد تمام تجاربی نوشت که اذیتش می‌کردند و حالا از خود می‌پرسید بهتر نیست این پنج سال را که روی کتاب کار کرده بود، برای خود نگه دارد. انگار بخواهد بگوید: می‌خواستم برای خودم بدانم. همه‌اش همین. به عنوان مترجم و ناشر همیشه با کتاب‌هایی سروکار داشتم که برای نشر انتخاب شده بودند. فکری به غایت جذاب است که کسی پس از سالها نوشتن بگوید: به هیچ‌کس جز من مربوط نمی‌شود، آن هم کسی که تمام زندگی‌اش برای افکار عمومی نوشته است. من تصمیم گرفته بودم که هیچ تأثیری روی تصمیمش نداشته باشم. نتیجه را خواهیم دید. وقتی درباره‌ی معمای پنهان نوشتن حرف زد از تبدیل تجربه به تخیل گفت

: «موضوع فهم این معما نیست، بلکه زندگی با آن است.»

این را وقتی گفت که درباره‌ی تجربه‌ی فروپاشی درونی حرف می‌زد، وقتی که تمام اعتماد به نفس آدم از میان می‌رود و من باید به پاریس فکر می‌کردم: تو و من سوار اتوبوس اشتباهی شدیم و تو شوکه شدی که در پاریس چنین اتفاقی برایت افتاده است. بعد در مترو کیف پول از دستت افتاد و پول خردها همه جا پخش شد. این اتفاق بعد از تقاضای ازدواجم در مسیر آبی پورتسموث به لوآور بود. بعدها هم از این لحظات تیره وجود داشت که تعادلت را از دست بدهی و شبیه یک بچه‌ی ترس‌خورده شوی. چقدر تو را در این لحظات دوست داشتم. وقتی به فرانچسکا گوش می‌دادم تو را با کیف پول باز در دست روبه‌روی خود می‌دیدم.

هیچ وقت رابطه‌ای را که با او داشتی، درک خواهم کرد؟ برایت گفته بود که چرا می‌لنگد و من خوشحال بودم که او این راز را پیش تو فاش کرده، هر چند احساسم برای خودم هم عجیب بود. تو همه‌ی نقدهایی که به Nomi Bretoni شده بود، در دفترت سوزاندی و من شیفته‌ی واکنش سریع و عاقلانه‌ات شدم. هنوز هم می‌توانم آن نوشته‌های زغال شده را ببینم. از او خوشت می‌آمد؟ تعجب‌آور است، اما باید پیش خود اعتراف کنم که جوابش را نمی‌دانم.

یک نامه هم همراه کتاب برایم فرستاده بود. از تردیدش که داستان کیارا پلادیو را به من، حتی به من نشان دهد، نوشته بود و بعد درباره‌ی یک فکر که دوباره به سراغش آمده بود : می‌خواهم که او مرا همین‌طور بشناسد. جمله‌ای بزرگ، جمله‌ای بزرگ در رابطه با نزدیکی. برای یک لحظه نفسم بند آمد. آن وقتی که برایش در مورد بیماری‌ام نوشتم ، با ماشین به دنبالم آمد و با هم به میلان و به کلیسای جامع رفتیم و من دوباره به خودمان فکر کردم که هر وقت اتفاقی بزرگ در زندگی‌مان می‌افتاد با هم به کلیسای جامع سینت مارکوی ونیز می‌رفتیم.

بعد وقتی شب را در خانه‌اش گذراندم ، آمد و دستش را روی پیشانیم گذاشت و پرسید: «هنوز هم لیویا وجود دارد، این‌طور نیست؟» ومن سرتکان دادم. این بار دوباره پرسید: «همیشه هم خواهد بود؟» نامی برای آنچه میان ماست پیدا نمی کنم، اما این را می‌دانم که هیچ‌گاه تبدیل به یک زوج نمی‌شویم.

همین حالا از نزد کیلروی در تراتوریا می‌آیم. پرسید: «این بار برای چه مدت می‌روی ؟» او به من برای زندگی جدیدم در لندن حسودی می‌کند؛ این مرد بی احساس. اما او به هیچ وجه بی احساس نیست. آن مردی که قفسه‌ی کتابش پر از کتاب‌های شعر است و می‌تواند آن طور ساکسیفون بنوازد، آن مردی که متن‌های دانته را از حفظ می‌خواند و بشقاب غذا را روی صورت یک مشتری که سگش را کتک زده بودِ، برمی‌گرداند. به او گفتم که سوفیا هم با من می‌آید: «آها پس سفری طولانی خواهد بود، شاید تا بهار.» با این احساس آن‌جا را ترک کردم که او را به حال خود رها کرده‌ام . مردی را که برای من به لیوبلیانا رفته بود. یک بار دیگر به آن‌جا خواهم رفت. این‌طور درست نیست.

فرانچسکا مردی را به من معرفی کرد که می‌توانست برای تو خطرناک باشد؛ پاولو میکلز، مردی که ده سال روی رمانی هزار صفحه‌ای کار کرده است. تا به امروز مردی با چنین سخاوتمندی ذاتی در زندگی ندیده بودم. مردی که می‌تواند برای چیزی شعله‌ور شود و بعد دیگر برایش هیچ چیز دیگر جز آن وجود نخواهد داشت. در اتاقی پایه‌های چوبی گذاشته و روی تخته سه لایی صفحات رمانش را چیده که پر است از حاشیه نویسی. می‌گوید که به صدای ماشین تحریر و بوی چسب برای بخش‌هایی که اضافه می‌کند

نیاز دارد. (برای مانیتور یک اسم مناسب پیدا کرد : استریل)مردی فوق‌العاده جذاب که هر کس می‌توانست خیلی راحت عاشقش شود.

داستانش یک رمان خانوادگی است که در آن سیاست با ماجراهای خصوصی در هم می‌آمیزد. این آمیختگیْ موضوع کتاب پاولو است. وقتی حرف از بی‌عدالتی و بی رحمی به میان می‌آید، می‌شود مشت‌های گره کرده اش را در جیب احساس کرد. نیمه شب بود که از من پرسید می‌توانم تصور پیشنهاد این کتاب را برای انتشار به کاترینا میتزان بکنم. در مسیر بازگشت صد صفحه‌ی اول کتاب را یک نفس خواندم و کمی هم طنین انگلیسی‌اش را امتحان کردم. غمگین و خشمگین بودم که چرا نمی‌توانم صاف و ساده به او زنگ بزنم و بگویم کتابش را منتشر می‌کنم.

پاولو در قصد و آرزویش برای انتشار کتاب زیاد شفاف نبود. می‌خواست و در عین حال نمی‌خواست. از سال‌ها پیش، پشت نسخه‌ها، خلاصه‌ی کتاب و کارهایی که در آن رابطه کرده بود، می‌نوشت. وقتی این را شنیدم، فهمیدم تا چه اندازه در این کار واین نوع زندگی غرق شده است. Ensimismado. می‌دانی چقدر این واژه‌ی اسپانیایی را دوست دارم، او دیگر دلش نمی‌خواهد بیاید بیرون، میان مردمی که می‌توانند خواننده‌ی کتابش باشند. فرانچسکا و او ،هیچ کدام از اینکه دیگران خود را در تصورات آن‌ها قاطی کنند، خوششان نمی‌آید، حتی اگر خودشان از این کار خبردار نشوند. اما یک تفاوت ظریف هم میان‌شان هست. فرانچسکا می‌خواهد بگوید: به شما ربطی ندارد! در حالی که افکار پاولو طنینی دیگر دارد: برایم جالب نیست. با این همه او نیازی دارد که درباره‌اش به وضوح نمی‌داند؛ شکستن دیوار تنهایی. برایم عجیب نخواهد بود اگر در پایان، این نیازْ کارگردانی را به عهده بگیرد. برای کاترینا نوشتم که هزینه‌های کتاب را می‌پردازم .

فرانچسکا صدها صفحه از کتاب را پنهانی کپی کرد، داد برایش دوباره نوشتند و در یک فلش جا دادند. حالا دست نوشته‌ها در صندوق بانکی او محفوظ است. می‌شود در موردش یک داستان کوتاه نوشت: دست نویسْ سوخته و نویسنده دچار شوک شده است. زمان برای او ثابت مانده. چطور باید به زندگی ادامه دهد؟بعد از وجود فتوکپی که دوستش گرفته مطلع می‌شود. رابطه‌ی او با

دوستی که در اصل اجازه‌ی این کار را نداشت به کجا می‌کشد؟

پاولو از من پرسید که پس از فاجعه‌ی تشخیص اشتباهی چطور به زندگی ادامه دادم. این‌طور مستقیم سؤال کردن را فقط او بلد است. گفتم که حالا طور دیگری در این دنیا زندگی می‌کنم، هم با زمان و هم با واژه رابطه‌ی دیگری برقرار کرده‌ام و برایم روشن شده که در پایان فقط یک چیز اهمیت دارد و آن شعر است. برای خودم هم شنیدن صدایم با آن قطعیت عجیب بود. نه این‌که پیش‌تر در باره‌اش فکر نکرده باشم. یک جورهایی همان وقت که دیدم به جای زندگی با جان دان، در موردش چرند می‌بافند و از آکسفورد فرار کردم، آن احساس را داشتم و وقتی پس از کشف اشتباه در تابستان به میلان سفر کردم و به تنهایی در صحن کلیسای جامع نشستم، باز هم به آن فکر کردم که فقط شعر است که می‌تواند با عظمت زندگی هماهنگ باشد. با این همه پاسخی که به پاولو دادم یک جور اعتراف بود، برایم تازگی داشت و از گفتنش احساس خوشحالی و خلاص شدن کردم.

پاولو درمورد چیز دیگری هم پرسید: چرا خودم نمی‌نویسم. اخطار وارن شاون. ازپرسش دیگران خوشم نمی‌آید و خوشحالم که فرانچسکا چنین سؤالی را مطرح نکرد. همین که خودم را با این سؤال شکنجه می‌کنم کافی است.

بااو در ایستگاه راه آهن میلان ایستاده بودم که برایش نظرت را در مورد این ایستگاه گفتم و اینکه بعدتر به گارسن گفتی: «چطور است یک فنجان قهوه به من بدهید؟» و پاولو گفت: «دلت برایش تنگ شده.»

کمی پیش تر صدای زنگ بلند شد و پت کیلروی جلوی در بود. پرسید که کمی وقت دارم ؟ او تا حال فقط یک بار این‌جا بوده، چند روز بعد از آن‌که موضوع لیوبلیانا را سرو سامان داد. آن زمان پرسیده بود: «به چیزی نیاز نداری؟ دلم می‌خواست می‌توانستم کاری بکنم ، در برابر مصیبت بایستم. جلویش دیوار بکشم.» آن طور که او می‌گفت خیلی خوب بود،خیلی واقعی. امروز طوری به دور و بر نگاه می‌کرد که انگار اولین بارش است. می‌شد فهمید که می‌خواهد حرف بزند و نمی‌داند چطور شروع کند.بالاخره سیگاری آتش زد و گفت: «مدت زیادی است که این‌جاهستم. به زودی بیست و پنج سال می‌شود.

آن وقت‌ها در میخانه ای در کیلکنی[1] کار می‌کردم. همیشه همان آدم‌ها و همان آب وهوا. در تلویزیون فیلمی راجع به ونیز دیدم و برایم مثل روز روشن شد که باید به آن‌جا بروم. چند کتاب زبان تهیه کردم و حتی سراغ کتاب‌هایی در مورد لهجه‌ی ونیزی رفتم و در عین حال هر چه می‌توانستم در مورد خود ونیز خواندم. من همیشه آدم مطمئنی بودم و بعضی از مشتری‌ها به خاطر من هم به آن‌جا می‌آمدند. می‌گفتند با من خیلی خوب می‌شود حرف زد. به همین دلیل وقتی صاحب کارم گفت: «خب اگر می‌خواهی بروی که دیگر کاری نمی‌شود کرد.» و حتی خرج سفرم را داد، تعجب کردم.

باقی را مادرم داد. آن قسمت کتاب تام کورتنی را که با هم خواندیم، حتماً به خاطر داری، آن‌جا که مادرْ وقتی او راهی لندن است، سرگشته نگاهش می‌کند تا درهال[2] می‌پیچد و از نظر پنهان می‌شود. در مورد من هم وقتی در ایستگاه اتوبوس سوار شدم تا به دوبلین بروم، چیزی شبیه همین اتفاق افتاد. تقریباً دو هفته در راه بودم. زیباترین بخش سفرْ مسیر دریایی لیورپول و بعد فلوکستون[3] به کاله[4] بود. تابستان بود و من روی عرشه می‌خوابیدم.همین طور هم گاهی در فضای آزاد می‌خوابیدم و این‌جاو آن‌جا در خانه‌ی جوانان. بیشترین هزینه را برای بلیت قطار در مسیر آلپ پرداختم و از میلان تا ونیز را مجانی و با دست بلند کردن جلوی ماشین‌ها رفتم. پانسیون ارزانی در یک کوچه‌ی باریک پیدا کردم. از صبح تا شب به دنبال کار بودم. فکر می‌کردم با تعداد زیاد توریست در شهر کسی که انگلیسی حرف بزند، شانس زیادی دارد. اما نشد. شغل گارسونی به دلیل انعام بالایی که مشتری‌ها می‌دادند، بسیار محبوب بود. بعد کسی تریسته را پیشنهاد کرد و من به این‌جا آمدم.

رافائل سومین کسی بود که برای شغل به او مراجعه کردم. او گفت: «اما باید ایتالیایی‌ات را بهتر کنی. حالا دیگر شصت و چند ساله است، ده سال مسن تر از من. کمردرد دارد و گاهی اصلاً نمی‌تواند سر پا بایستد. خسته است و اگر دست از کار بکشد، من باید چه کنم؟» پرسیدم: «و تو هم دیگر خسته شدی؟

1. Kilkenny
2. Hull
3. Folkstone
4. Calais

از دست این شهر؟ از ایتالیا؟ دلت برای خانه تنگ شده؟»

: «گاهی فکر می‌کنم که بله. بعدش دیگر زیاد مطمئن نیستم و چه کسی گارسونی به سن مرا استخدام می‌کند ؟»

: «آشپزی بلدی؟» پت سر تکان داد.: «و اداره‌ی یک رستوران چه؟» او با تردید گفت: «می‌شود یاد گرفت.»

پرسیدم: «می‌خواهی در لندن بپرسم؟»

از جا برخاست و به سمت پنجره رفت: «قدم بلندی خواهد بود؛ نمی‌دانم که می‌توانم یا نه، از یک طرف دیگر اگر قرار باشد تصمیمی بگیرم،حالا وقتش است. آن وقت که باید عمل جراحی می‌کردم ،یک‌باره احساس بدبختی کردم که در ایتالیا هستم و نه در ایرلند. نمی‌توانم به زبان خود حرف بزنم. از همه بدتر شب پیش از عمل و ساعت پس از بیهوشی بود. در ایرلند و یا در انگلستان پیر شدن شاید بهتر باشد. آن هم حالا که تو دیگر درست و حسابی این‌جازندگی نمی کنی...» گفتم: «برایت می‌پرسم.»

: «اما می‌توانم در آخرین لحظه نه بگویم ؟ می‌شود؟»

گفتم: «پت چه سؤالی از من می‌کنی ؟تو همان آدمی هستی که چون مشتری رفتار درستی نداشت، بشقاب غذا را روی صورتش برگرداندی.»

پت خندید و گفت: «بله، بله .این هم هست.»

ناگهان دیگر زیاد از بازگشت به لندن اطمینان نداشتم. چرا همین جا نمانم و ترجمه نکنم؟ داستان فرانچسکا یا پاولو را؟ به همین سادگی؟ فقط برای اینکه نزدیک شان باشم ؟ گاهی سری به کارلوتا و ماریا سروکیس بزنم . یا همه‌ی این‌ها تمام شده بود؟ پیش از این رفته بودم پیش آندری. گفت: «قرارداد برداشت ماهانه‌ی اجاره را فسخ کردم . احساس دیوانه کننده ای بود.» گفت که هنوز رومان نمیرف پاسخی نداده و او گاهی فکر می‌کند که شاید دعوتش کند وبعد می‌توانیم همدیگر را در لندن ملاقات کنیم؟ به سیدنی هم سر زدم و با هم تجسم کردیم که چطور همه در خانه‌ی وارن شاون با هم جمع می‌شویم. همه چیز مربوط به انگلستان می‌شد، حتی صحبتم با پت. پس چرا یک‌باره دچار تردید شدم؟ الان دیگر داستان دو بلیت راکه به مقصد تریسته خریده بودم، درک نمی‌کنم. برعکسش بیشتر قابل فهم است. سوفیا چمدانش

را بسته. من در بستن چمدان خودم تردید دارم. چه چیزی بردارم و چه چیزی را جا بگذارم؟ دفعه قبل گمان می‌کردم که یک مسافرت کوتاه خواهد بود و حالا؟ از طرف دیگر دلم برای کنت بُرک تنگ شده بود، برای رفتارهای خشن و مهربانش، صمیمتی که میان ما ایجاد شده بود، عطش‌اش برای کار، نور مونیتورش وقتی که به خانه‌اش نگاه می‌کردم و حتی برای بیلی، سگش که همیشه می‌آمد جلوی در. در رابطه با شوان باید حواسم را جمع می‌کردم که پا در مسیر کیارا پلادیو نگذارم و روش خودم را برای سخاوتمند بودن پیدا کنم. همه‌ی این‌ها جلوی چشم سوفیا، آمادگی‌اش را دارم؟

۳۰

سوفیا گفت: «وقتی از زمین بلند شدیم، به خود گفتم حالا دیگر قدمی را که می‌خواستی به راستی برداشته‌ای. انگار در فضا معلق شده باشم و نه فقط به این دلیل که در آسمان پرواز می‌کردیم. به راستی کنارت نشسته بودم و با هم به لندن پرواز می‌کردیم ؟»

مامور کنترل پاسپورت فقط نگاه گذرایی به پاسپورت‌هاشان کرد و چیزی نگفت. وقتی قطار به حرکت در آمد، سوفیا گفت: «کمی پیش از آنکه به تریسته نقل مکان کنیم، برای اولین بار با مامان سوار مترو شدم. من سه یا چهار ساله بودم. همین مسیر پیکادلی بود، خیابان گلوسستر. به نظرم مثل یک افسانه بود، یک افسانه‌ی روشن و اصیل. می‌توانیم برای چند لحظه همین جا پیاده شویم و نگاهی به چراغ‌ها بیاندازیم.» همان‌طور چمدان به دست به یک رستوران رفتند، کنار هم نشستند و به ساعت اولیه‌ی غروب چشم دوختند. سوفیا گفت: «یک بار من و سیدنی وقتی جلسه‌ی معرفی کتاب داشتی با تو به این‌جا آمدیم. چهارده یا پانزده سال داشتم. تابستان بود ومردم در خیابان ترافالگار می‌رفتند توی حوض و به هم آب می‌پاشیدند.به نظر عجیب می‌آمد که هیچ شباهتی به شهری که در آن متولد شده بودیم، نداشت. شهری نبود که ربطی به ما داشته باشد و تو هم عجیب بودی، به نحو عجیبی غایب. شاید به این دلیل که خیلی این‌جازندگی کردی. ما احساس می‌کردیم که حتی همه‌ی سنگ‌های این شهر را می‌شناسی. وقتی که تنها شدیم، سیدنی چیزی در این حدود گفت که شاید

اصلاً دلش نمی‌خواست ما با او بیاییم. آن وقت‌ها دوازده یا سیزده سال داشت، اما تو که می‌دانی چطور به سرعت همه چیز را حس می‌کرد.» به لیلاند نگاه کرد وادامه داد: «حالا دوست داری که این‌جادر کنارت هستم؟»

در مسیر همپستد لیلاند برای دخترش از اطلاعیه‌ی نصب شده بر دری که دو واگن مترو را به هم وصل می‌کرد گفت: بیست پوند در هفته برای کارآموزی رانندگی قطار. تازه از آکسفورد فرار کرده بود ووقتی گفت که درباره‌ی این کار فکر کرده، سوفیا با حیرت نگاهش کرد. لیلاند گفت: «چیزی کاملاً متفاوت با آکسفورد.»

: «فکر می‌کنی اگر دست به این کار می‌زدی، چه پیش می‌آمد؟»

: «من حتی یک روز هم نمی‌توانستم تاب بیاورم، فقط در عالم خیال جذاب بود. می‌خواستم از آکسفورد فرار کنم و نه از جان دان، چون فکر می‌کردم در آن‌جا چیزی از او نفهمیده‌اند و طبیعتاً او این جا، در این تونل تاریک و زنگ زده نبود. کوبش چرخ‌ها را دوست داشتم و حالا هم دوباره دوستش دارم. وقتی جان دان می‌خواندم صدایش در گوشم بود. کوبشْ جزئی از اشعار او شده بود، آن‌چنان که وقتی در جایی دیگر هم آن‌ها را می‌خواندم، صدایش را می‌شنیدم.

Thou hast made me, And shall Thy worke decay? Repaire me now, for now mine enddoth haste, I runne to death meets me as fast, And all my pleasures are like yesterday

این جملات، پس از آن تشخیص لعنتی روزی نبود که به ذهنم نیایند.

وقتی به سمت خانه‌ی وارن شاون می‌رفتند، چرخ‌های چمدان‌شان روی سنگ فرش قرچ قرچ صدا می‌داد. سوفیا وقتی لیلاند جلوی در خانه ایستاد، پرسید: «همین جاست؟ این خانه متعلق به توست؟ شبیه یک قصه است !» لیلاند در را گشود و چراغ را روشن کرد. سوفیا وارد اتاق نشمین شد و جلوی نقشه‌ی دریای مدیترانه ایستاد: «همان نقشه‌ای هست که این‌قدر در موردش حرف می‌زدی؟» لیلاند سر تکان داد. سوفیا جلوی نقشه ایستاد، به آن دست

کشید و گفت: «چقدر دیدنش در دنیای واقعی عجیب است. تا حال برایم بیشتر استعاری بود، کدی رمزی.» سوفیا تا لیلاند چای دم کند، چراغ اتاق کار وارن شاون را روشن کرد. مدتی بعد به آشپزخانه آمد و کتابی را به لیلاند نشان داد: «این چه خطی است؟» لیلاند گفت: «خط برمه‌ای. وارن شاون تحمل نفهمیدن حروف یک زبان را نداشت. کتاب‌های لازم را تهیه می‌کرد و می‌آموخت. همیشه می‌گفت(علامات نوشتاری معمای ذهن هستند.) برایش جذاب بود که این علامت‌ها اول فقط نقوشی بی‌معنا هستند، مثل آنچه این علامات برمه‌ای حالا برای من و تو هستند. بعد اصواتی می‌آیند که این علامت‌ها نماینده‌اش هستند و به این ترتیب علامت تبدیل به حرف می‌شود و حتی اگر قابل فهم نباشند،می‌توان آن‌ها را خواند. در پایان کار همین حروف تبدیل به واژه‌هایی بامعنا می‌شوند که قابل خواندن هست. یعنی آشنایی با علامات، راهی است برای رسیدن به مفهوم نوشته. می‌گفت (همه‌اش عادت است و دیگر هیچ. و با این همه پس از آن می‌شود احساس کرد که درهای یک دنیای جدید باز شده است.) وقتی در این مورد حرف می‌زد، ممکن بود از خودبی‌خود شود.»

سوفیا همه‌ی چراغ‌های خانه را روشن کرد و گفت: «به نظر می‌رسد به هیچ چیز دست نزده‌ای.» و وقتی به اتاق وارن شاون رسیدند گفت: «می‌توانم این اتاق را بردارم؟» و فوراً شروع به جا به جا کردن وسایل کرد و در زمانی کمتر از یک ساعت آن را به اتاقی کاملاً متفاوت تبدیل نمود. لیلاند پایین نشست، چای نوشید و به سروصدای غیرمعمول گوش سپرد. زمانی جدید و اکنونی جدید. در آن سو، در اتاق کوچک کنت بُرک نور مونیتور دیده می‌شد . سوفیا کتاب به دست آمد پایین . کتابی در مورد اسطوره‌ی رابین هود. لیلاند خندید. سوفیا گفت: «من فکر کردم...یا فکر می‌کنی...؟» لیلاند گفت: «He'll just love it»

در خانه‌ی بُرک را که زدند، صدای پارس بیلی بلند شد. بُرک در را باز کرد، سوفیا را دید و لحظه‌ی اول نمی‌دانست چه بگوید. لیلاند گفت: «خودت گفتی

که او را با خودم بیاورم.» و بُرک خندید و گفت: «کنت هستم » و دستش را به سمت سوفیا دراز کرد. سوفیا در اتاق نشیمنْ کتاب رابین هود را به بُرک داد. بُرک به لیلاند نگاه کرد واو گفت: «من حرف‌های قاضی را برایش گفتم. اجازه‌ی این کار را داشتم؟» کنت گفت: «به او بله، به او اجازه داشتی بگویی.» به سوفیا نگاه کرد و باز هم برای یک لحظه واژه کم آورد. بالاخره گفت: «آنچه را که متعلق به خودم نبود، تقسیم نکردم، اما من هم چون او برای برقراری عدالت قانون شکنی کردم.» و بعد با کمی تردید ادامه داد: «و این یک‌جور شکستن حریم سپیدجامگان هم بود.»حالا این سوفیا بود که پرسان به لیلاند نگاه می‌کرد. لیلاند گفت: «پرگویی‌هایت را برای او تعریف کردم. اجازه‌ی این کار را داشتم؟» و سوفیا گفت: «به او بله، به او اجازه داشتی بگویی.» و بعد همه ـ شاید به دلیل پژواک واژه‌ها ـ زدند زیر خنده.

لیلاند باقی ترجمه‌ی کتاب پاوز را به بُرک داد. بُرک در این فاصله همه‌ی کتاب را تایپ و چاپ کرده بود که حالا به اضافه‌ی طرح جلد روی میز قرار داشت. در نمونه‌ای که به میلان فرستاده بود، تغییری کوچک به چشم می‌خورد. طرز ایستادن آن مرد سیگار به دست و غرق در تفکر که نیمکت، نسخه‌ی پیش‌نویس و خودکار را پشت سر خود و طبیعت را پیش رو داشت، کمی فرق کرده بود. توضیحش دشوار بود اما حالا واضح تر نشان داده می‌شد که افکارش کاملاً روی پیش‌نویس متمرکز است. پیش از این فقط می‌شد این‌طور نتیجه‌گیری کرد، ولی حالا دیده می‌شد. لیلاند گفت: «بله، بهتر شده.»سوفیا که کتاب را نخوانده بود وطرح را برای اولین بار می‌دید، خواست بُرک برایش توضیح دهد که چطور این طرح به ذهنش رسیده است و او هم همان حرف‌هایی را که در تلفن به لیلاند گفته بود، تکرار کرد. اما این بار توضیحاتش طولانی‌تر و با جزئیات بیشتری همراه بود. این به روش گوش کردن سوفیا مربوط می‌شد. لیلاند این روش را می‌شناخت ولی مدتها از آخرین باری که تجربه‌اش کرده بود، می‌گذشت. همان شیوه‌ی گوش کردنی که بیماران از آن سیر نمی‌شدند و به همین دلیل هم بیش از حد

لزوم زنگ می‌زدند واو را می‌خواستند. می‌خواست بداند در درون آدمی که به حرف‌هایش گوش می‌دهد، چه می‌گذرد. لیلاند گاهی از خود می‌پرسید آیا شیوه‌ی گوش کردن او خیلی در سطح نمی‌ماند؟ البته این شامل لیویا، بچه‌ها و همین‌طور آدم‌هایی مثل آندری یا فرانچسکا مارکزه نمی‌شد. اما دیگران؟ هیچ وقت به بُرک آن طور گوش کرده بود که حالا سوفیا می‌کرد؟

بُرک مرتب نکات تازه‌ای را مطرح کرد و یک‌باره در مورد کل زمانی که لیلاند در تریسته بود، حرف زد. او هر روز به ملاقات لین کریستی در بیمارستان رفت و اغلب با شوان در آن‌جا قهوه ای نوشید. فهمید که اداره‌ی یک انتشارات چه معنایی دارد و دید حواس‌پرتی گاه و بی‌گاه لین و عدم حضور همیشگی ذهنی‌اش تا چه اندازه شوان را نگران کرده است. شوان به او گفته بود: «انتشارات خوب است، اما وقتی یک‌باره تنها می‌شوی ... و در برابر این سؤال قرار می‌گیری که آیا مردم به اندازه‌ی کافی کتاب می‌خرند یا نه می‌تواند بسیار آزاردهنده باشد، یک نوع وابستگی دردناک به حال و احوال آدم‌های کاملاً ناشناس. می‌فهمی؟»

سوفیا می‌خواست بداند که بُرک با چه دوربینی عکس‌های طرح روی جلد را گرفته. بُرک دوربینش را آورد و برای او توضیح داد. سوفیا گفت که می‌تواند آن را به امانت بگیرد؟ او با دیدن دوربین به این فکر افتاده بود، اگر این شهر را که خیلی کم می‌شناخت از دریچه دوربین به نمایش بگذارد، چطور خواهد شد و پرسید که داروخانه‌ای که شاهد آن حوادث بود، کجا قرار دارد؟

سوفیا وقت خواب لای در اتاق خوابش را باز گذاشت. کاری که در کودکی و در خانه‌ی هرینگتون گاردن می‌کرد و در تریسته هم همین طور. در خانه‌ی خودش هم این کار را می‌کرد؟ لیلاند مدتی از لای در به چهره‌ی سوفیا در خواب نگاه کرد، بعد رفت پایین و سعی کرد برای لیویا ترسیم کند که بودن دختر پس از این همه سال در کنارش چطور است، اما واژه‌ها را پیدا نکرد.

۳۱

لیلاند صبح روز بعد در دفتر فرانسیس پیج همراه با شوان کریستی، قرارداد پرداخت پول را تحت عنوان هدیه امضا کردند. پس از آن با هم به بانک رفتند و لیلاند پول را واریز کرد. بعد دوتایی با شرمندگی در خیابان کنار هم ایستادند. لیلاند به شوان نگاه کرد و گفت: «بیا یک کار غیر عادی بکنیم، مثلاً سوار کشتی شویم تا کیو گاردن[1] برویم. یک روز روشن و سرد دسامبر بود و آن‌ها با پالتوهای به خود پیچیده روی عرشه نشسته بودند. شوان در مورد تصمیماتی که در این فاصله گرفته بود حرف زد و گفت: «تصمیم گیری در مورد اموری که بدون پول تو امکان انجام‌شان نبود، کمی عجیب است.» لیلاند گفت: «حالا دیگر پول توست و نه پول من. در هر صورت من که این‌طور می‌بینم و مهم است که تو هم همین‌طور ببینی. مهم در رابطه با آزادی و استقلالت. طبیعتا ما می‌دانیم که پول از کجا می‌آید و نمی‌توانیم هم از یاد ببریم. هر انتظار دیگری ابلهانه است، اما هر دو می‌توانیم از نقطه نظر دیگری به موضوع نگاه کنیم و بگوییم که دیگر نقشی بازی نمی‌کند. برای من به شکل حیرت‌انگیزی ساده است، به سادگی بازی بچه‌ها. شاید به این دلیل که پول هیچ وقت کاملاً به من تعلق نداشته، انتشارات یک طوری به من رسیده است. تو هم می‌توانی خودت را یکی از وارثان حساب کنی. قول می‌دهم که نگاه لیویا هم دقیقاً همین‌طور است. می‌گفت انتشارات آدریان کریستی جزئی از ماست.

1. Kew Garden

منظورش نه وابستگی، بلکه اتحاد و همبستگی بود.» شوان سر تکان داد و برای مدتی سکوت کرد و بالاخره گفت: «من ترجیح می‌دادم با نیرو و امکانات خود موفق شوم. اما آنچه تو می‌گویی کمک خوبی است. گرفتن دشوارتر از بخشیدن است. پیش‌تر این‌قدر روشن نمی‌فهمیدم. آدم کمی احساس وابستگی و دستپاچگی می‌کند. اما اینکه طرف چه کسی باشد هم اهمیت دارد.» و به لیلاند نگاه کرد: «با تو امکانش هست.»

در گلخانه‌های کیو گاردن راجع به سلسله داستان‌های نویسندگان تبعیدی روس حرف زدند. شوان در مورد گرفتن امتیاز چاپ، با کاترینا میتزان تلفنی حرف زده بود. گفت: «برایم غیرعادی بود که شماره‌ی انتشارات را بگیرم و به جای تو با او حرف بزنم.» لیلاند در مورد واسیلی سمیرنف، مردی با چشمانی گریزان پشت شیشه‌ی ضخیم عینک که Tischina را نوشته بود، حرف زد و گفت وقتی آندری در کتابفروشی کارلو فرلوگا بخشی از داستان را می‌خواند، حضور داشت. در مورد نامه‌ی آندری به نمیرف هم شرح داد. شوان گفت: «می‌توانیم در آغاز همه را ـسمیرنف، نمیرف و کوزمین ـ به این‌جادعوت کنیم. یکی هم از بخش ادبی تایمز باشد.» و خندید: «رؤیای نیمروزی»

در مسیر بازگشت راجع به کتاب فرناندو کُنتی حرف زدند و اینکه سیدنی برای شوان آن را به انگلیسی ترجمه خواهد کرد. کتاب می‌تواند در پاییز منتشر شود و آن‌ها برای کُنتی جلسه‌ی معرفی کتاب خواهند گذاشت. شاید بشود سالن دانشگاه را گرفت. شوان از اسم کتاب L'invenzione dello stato خوشش آمد و گفت هیچ‌گاه کتابی با موضوعی چنین فراگیر منتشر نکرده است و می‌خواهد در مورد این مرد و موضوع سخنرانی‌اش در تریسته بیشتر بداند.

وقتی که وست‌مینستر[1] پدیدار شد لیلاند پرسید که آیا شوان کسی را می‌شناسد که در زمینه‌ی رستوران داری فعال باشد و بعد در مورد پت کیلروی و برنامه‌های مبهمش در مورد آینده حرف زد. لیلاند فکر کرد وقتی کسی مرد ایرلندی را ندیده باشد، پیدا کردن واژه‌هایی برای زندگی بخشیدن به او کار

1. Westminster

دشواری است. لیلاند از ساکیسفون او حرف زد، از کتاب‌های شعرش توی قفسه، از بخش‌های کتاب دانته که می‌خواند و از بشقاب غذایی که برگرداند روی صورت مشتری و گفت: «اما این‌ها همه‌اش نیست. مهم‌ترین موضوع این است که می‌شود رویش حساب کرد، آن روزها پس از شنیدن نتیجه‌ی عکسبرداری فوراً فهمیدم که به کسی نیاز دارم تا برایم زهر تهیه کند و بعد دیگر احتیاجی به فکر کردن نبود. به پت گفتم و می‌دانستم او تنها کسی است که طاقتش را دارد، فقط او. به خانه‌اش رفتم. پرسید(چرا من؟)توضیحی نداشتم، بیشتر از همه می‌توانستم بگویم : چون تو هستی. گفت سعی‌ام را می‌کنم . گفتم Black month واو گفت Greying days یک‌جور بازی با کلمات بود که از دوران بیماری او با هم داشتیم. به لیوبلیانا و نزد یک داروخانه دار آشنا رفت. چند روز بعد آمد سر میز من و صاف و ساده گفت ready برای کسی که درشرایط من قرار نگرفته باشد، ارزش آن غیر قابل اندازه‌گیری است. چه شکلی از نزدیکیْ عمیق‌تر از آن می‌تواند باشد که کسی را بدون مخالفتْ در تصمیمش برای مردن قبول کنی و در عین حال برای این کار به کمکش هم بیایی؟ از آن وقت به بعد حاضرم برای پت به آب و آتش بزنم و او حالا دلش برای وطن تنگ شده است. گفت که من هم دیگر همیشه در تریسته نیستم. این دلیل سؤالم بود. می‌خواهم ببینم چیزی برای او پیدا می‌شود، نه هر چیزی. به یک رستوران کوچک با غذاهای ایتالیایی فکر می‌کنم، چیزی که به پت بخورد. او تا حال جایی از خود نداشته، اما شک ندارم که از عهده‌اش بر می‌آید. شوان نگاهش کرد و گفت: «و تو هزینه‌اش را می‌پردازی؟» لیلاند خندید: «می‌تواند روی من حساب کند و در عین حال جایی برای رفتن خواهم داشت.» شوان کسی را در این زمینه نمی‌شناخت، اما دوستی در بخش هتل داری داشت و گفت حتماً تحقیق خواهد کرد.

به لندن که رسیدند، به ملاقات لین در بیمارستان رفتند. او سالخورده و خسته به نظر می‌رسید و لیلاند به وحشت افتاد. روند راه رفتن به شکل ناامیدکننده‌ای کند پیش می‌رفت و او اغلب اوقات روی صندلی چرخدار نشسته بود. لین

گفت: «به زمانی فکر می‌کنم که قدرت انجام همه کاری داشتم، از پله‌ها پایین بدوم و در عین حال بنویسم و زنگ بزنم، با نویسنده‌ها در شهر بگردم، از نمایشگاه‌ها دیدار کنم، خلاصه همه کار و حالا...خسته‌ام. اغلب اوقات حتی برای خواندن هم خسته‌ام. سایمون حالتان خوب است؟ مدت زیادی در لندن می‌مانید؟ باز هم به ملاقاتم می‌آیید؟ و از شوان مراقبت می‌کنید؟»

وقتی که به خانه رسیدند شوان گفت: «کم کم دارد خودش را گم می‌کند. آن اتفاق ،بیهوشی و بعد همه چیز خیلی سریع رخ داد. او شروع به فراموش کردن کتاب‌هایی کرد که منتشر کرده بودیم. باورم نمی‌شد و حالا گاهی روزهای هفته را از یاد می‌برد. به زودی او را به خانه می‌آورم و برایش پرستار می‌گیرم . انگار زمان را به جلو هل داده باشند.»

وقتی که به خانه رسیدند، همه جا شاخه‌های درواشان به چشم می‌خورد. از پنجره‌ی اتاق نشیمن بُرک دید که سوفیا در آن‌جا هم مشغول چسباندن شاخه‌هاست، در حالی که بُرک روی مبل نشسته و سیگار می‌کشد. چقدر همه چیز متفاوت شده بود. لودیا سارتوریوس ـ مادرش ـ هم تمام خانه را هر سال کریسمس با شاخه‌های درواشان تزئین می‌کرد. لیویا که این را می‌دانست هر سال برای خانه‌ی هرینگتون گاردن شاخه می‌خرید. بعدها در تریسته هم سعی می‌کرد این شاخه‌ها را پیدا کند، اما به فضای آن‌جا نمی‌خوردند و باید به همان شمع‌های رنگی و تزئینی بسنده می‌کردند. تا وقتی که ماریا گاسر ـ مادر لیویا ـ زنده بود، در آخر هفته‌های پیش از کریسمس، لیویا بیشتر از مواقع عادی به خانه‌ی پرتوت‌ها می‌رفت و پس از آن لیلاند می‌دید که او چقدر به مادرش وابسته است. ماریا گاسر یک مجموعه‌ی کوچک از شمایل روسی داشت و در ایام خاص جلوی‌شان شمع روشن می‌کرد. لیلاند با احترام و ترس نظاره‌شان می‌کرد. از هر گونه ابتذال دور بودند و آن طور طبیعی بودن‌شان او را تحت تأثیر قرار می‌داد. حالا فکر می‌کرد که به نحوی با زن دی رُسی که در حجره‌ی تاریک موزائیک‌ها را برق می‌انداخت، مربوط می‌شد. مادر لیویا در وصیت‌نامه‌اش این شمایل‌ها را به کلیسای صرب ـ ارتودوکس بخشید واو

چند هفته پس از مراسم تدفین با لیویا به آن‌جا رفت تا تماشای‌شان کند.

وقتی لیلاند به اتاق نشیمن کنت بُرک پا گذاشت، سوفیا گفت: «از جلوی یک گلفروشی رد شدم که کوهی از این شاخه‌ها روی هم گذاشته بودند و بعد به یاد شاخه‌ها در خانه‌ی هرینگتون گاردن افتادم. شاخه‌ها را در اتاقی دیدم که من و سیدنی در آن می‌خوابیدیم، شاخه‌های سبز بر کاغذ دیواری زرد، اما در اتاق نشیمن و اتاق کار هم بود و شمع‌هایی که از همان سر شب روشن می‌شدند. خاطرات پراکنده و در بین‌شان تصاویری از کف پوش تیغ ماهی که روی آن کتاب‌های تو روی هم انبار شده بود. فکر می‌کنم، همان جا روی کف پوش خواندن یاد گرفتم، خوشم می‌آید این‌طور باشد. در هر صورت فکر کردم باید این شاخه‌های داروا‌شان را در خانه‌ی خودمان و کنت هم داشته باشیم.

پیتزا سفارش دادند و سوفیا گفت که چطوربا دوربین بُرک به گردنش با اتوبوس در شهر گشته؛ از همپستد به چلسی رفته، در مسیر تایمز تا تاوربریج و از آن‌جا راهی شمال شده و به هکنی رسیده است. همه جا پیاده شد و سعی کرد فضای منطقه را ثبت کند. گاهی با لنز راه دور کار می‌کرد و بعد سعی می‌کرد از جزئیات عکس بگیرد. بُرک عکس را روی مونیتور باز کرد. به عکس‌های هکنی که رسیدند، بُرک گفت: «این که... نمی‌توانند این کار را بکنند. این‌جا خیابان داروخانه‌ی من است و از داروخانه خبری نیست. شش ماه پیش آن‌جا بود و با چشم خودم دیدم که سر جایش هست.» به سوفیا نگاه کرد و او پاسخ داد: «می‌دانم. آدرس را داشتم. حالا یک ساختمان جدید که هیچ حرفی برای گفتن ندارد، به جایش بالا رفته است. هنوز بقایای ساخت و ساز به چشم می‌خورد و جلویش هم باید درست شود. به نظرم آپارتمان مسکونی آمد، اما هنوز خالی بود.» سوفیا مکث کرد: «شک داشتم عکس بگیرم یا نه. می‌دانستم که از دیدنش ناراحت می‌شوی. اول عکس‌هایی را که گرفته بودم، پاک کردم و بعد دوباره عکس گرفتم. در اتوبوس یک بار دیگر تصمیم گرفتم پاک‌شان کنم ولی بعد به خود گفتم پنهان کاری چیزی را تغییر

نمی‌دهد.» بُرک دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «واقعا هم فایده‌ای ندارد.» به سمت قفسه‌ی کتاب رفت و با یک پاکت پر از عکس برگشت: «این داروخانه‌ی من است، داروخانه‌ی ما که به دست پدربزرگم در سال ۱۹۳۶ تاسیس شد و پدرم در سال ۱۹۷۰ مسئولیت آن را به عهده گرفت و سال ۱۹۹۵ نوبت به من رسید. پس از محکومیتم پدر داروخانه را فروخت. خانه را نگه داشت. همان‌طور که می‌بینید یک خانه‌ی چوبی در محاصره‌ی خانه‌های بلند سنگی که انگار در کار خفه کردنش هستند. پدر آن را به داماد یکی از دوستان دوران مدرسه‌اش فروخت که به او قول داده بود همه چیز را همان‌طور که هست، نگه خواهد داشت. پول زیادی به دست نیاورد، اما آن‌قدر بود که به آنچه از سود بیمه‌ی عمر به دستش می‌رسید کمی اضافه شود. پیش از آن هم اجاره‌ی این خانه را که از مادرم به او ارث رسیده بود، می‌گرفت. اما حالا من این‌جازندگی می‌کنم. آخرین باری که در داروخانه بودم، صاحبش عوض شده بود و خود خانه هم احتیاج به تعمیرات اساسی داشت. شاید همان وقت دست از نگه داشتنش کشیدند.» عکس‌های داروخانه را کنار هم گذاشت: «ده سال می‌شود که دیگر مال من نیست ، من در سال‌های اخیر به ندرت آن‌جا بودم و دیگر آن‌قدر هم به آن فکر نکردم. اما آن‌جا بود، داروخانه هنوز وجود داشت و به شیوه‌ای خاموش در ذهنم جا خوش کرده بود. اینکه حالا دیگر وجود ندارد... اینکه خراب و نابود شده، دنیا را عوض می‌کند، دنیای مرا و مانند مجازاتی دوباره برای آن اتفاقات ماجراجویانه به نظر می‌رسد. چون اگر من به قوانین گردن می‌گذاشتم، هنوز پا برجا بود.»و پس از مدتی اضافه کرد: «مثل یک پرش زمانی است.»

بعد در خانه، لیلاند و سوفیا از پشت پنجره دیدند که بُرک سرگرم نواختن ویلون‌سل است. لیلاند گفت: «باید همیشه همین‌طور بوده باشد. هر بار با چیزی کنار نیاید، می‌رود سراغ ویلونسل.» و بعد داستان معلم تاریخ بُرک، برنارد راید و همسرش سارا را تعریف کرد که به او نواختن ویلون‌سل را آموخت. سوفیا گفت: «ایکاش به سمت داروخانه نمی‌رفتم ، ایکاش قاصد

چنین خبری نمی‌شدم. در اصل فقط می‌خواستم به او نشان دهم که برایم زندگی او و کاری که در داروخانه کرده مهم است.»

لیلاند گفت: «این دومین بار است که امروز کسی در مورد حرکت سریع زمان حرف می‌زند. سر ظهر شوان کریستی در مورد تغییرات جدی مادرش حرف زد که به نظرش یک تکان شدید در زمان می‌آمد و حالا کنت که سرانجام داروخانه‌اش را چون جهشی در زمان می‌بیند. انگار این تغییرات سریع که فقط باید در زمان رخ دهند و تأثیری در جریان آرام آن نداشته باشد، ضربه‌ای شدید به آن وارد می‌کند و زمان را به جلو می‌راند. من هم وقتی در آکسفورد خواستم سری به دبیرستان دوران مدرسه‌ام بزنم و دیدم که دیگر سرجای خودش نیست، همین احساس را داشتم. پارادکس ماجرا در این است که وقتی این‌طور می‌بینیم باید یک زمان دیگر، زمان دومی وجود داشته باشد که از آن‌جا بشود پرش زمان اول را مشاهده کرد و با این همه تصویری است که به بهترین شکل شدت و گستردگی تغییرات را نشان می‌دهد و همه‌ی آن چیزها که زمانی مقبولیت داشتند، زیر سؤال می‌برد. فقط با تکان قابی که تغییرات در آن رخ می‌دهد، یعنی زمان، می‌شود همه‌ی این رخدادها را به تصویر کشید.» به سوفیا نگاه کرد: «و برای ما چیزی جز این است؟ زمان پیش از تشخیص بیماری، زمان بعد از فهمیدن اشتباه. هر بار انگار جهش یا پرشی در زمان رخ داده. زلزله‌ای که همه چیز را زیرورو می‌کند و اینکه تو حالا این‌جاهستی، چیزی جز این است؟»

سوفیا گفت: «بله، همین‌طور است. با یک جهش یا تکان، ورود به دنیایی که هنوز کاملاً غیرواقعی است. امروز بالای آن اتوبوس دو طبقه برای چندمین بار به خود گفتم که به راستی پیش آمده و من واقعاً این‌جا هستم. به بیمارستان و راهروهایش که همیشه همان بودند فکر کردم و به نور همیشه استریلش، احساس کردم که همان کفش‌های آن‌جا را به پا دارم؛ کفش‌های نرمی که می‌شد با آن‌ها کیلومترها راه رفت و بعد نگاهم به خیابان باند افتاد، به پارک، به حوض‌ها و مجسمه‌ها ... و به خود گفتم که به عنوان توریست این‌جانیستی.

ساکن هتل نیستی، در خانه‌ای زندگی می‌کنی که هر چند کاملاً به تو تعلق ندارد،اما کمی هم مال توست و می‌توانی تا وقتی دلت خواست آن‌جا بمانی...» به اطراف نگاه کرد: «و چون چنین جهشی در زمان جدید رخ داده، وسایل را جا به جا می‌کنیم. به آن کاناپه نگاه کن، می‌شود جایش را به چیز دیگری داد و نقشه‌ی دریای مدیترانه اگر جایش عوض شود، بهتر دیده می‌شود. این کمد بدشکل هم باید ناپدید شود. به فرش‌های تازه نیاز داریم ،پرده‌های تازه و یک وقتی هم کاغذ دیواری تازه. در آشپزخانه هم باید یک کارهایی...حاضری؟»

: «الان، نصفه شب؟»

: «زمان جدید remember یادت هست؟»

وسایل را به این طرف و آن طرف کشیدند، جلو و عقب کردند و فضای اتاق‌ها عوض شد. پشت‌بام و زیر زمین را بررسی کردند و در میانه‌ی کار نفس نفس زنان در آشپزخانه نشستند و با هم خندیدند، قهوه نوشیدند و یک شیشه شراب باز کردند. یک ماجرای هیجان‌انگیز بود. هیجان یک شروع دوباره و لیلاند از نقشه‌ها، حرکات و خنده‌های دخترش سیر نمی‌شد. از چیزی لذت می‌برد که مدت‌ها بدون آنکه بداند، دل تنگ‌شان بود. حدود سپیده دم بالاخره در خانه‌ای که خیلی چیزها در آن متفاوت به نظر می‌رسید نشستند. یکی از دلایلش می‌توانست این باشد که تابلوها را برداشته بودند و جای چراغ‌های رومیزی را هم عوض کرده بودند. لیلاند به پشتی کاناپه تکیه داد؛ یک لحظه‌ی گرانبها از اکنون.

درست در همین لحظه سومین حمله به سراغش آمد. اول ضعف در سمت چپ بدن و بعد کلماتی که دیگر درست به زبان نمی آمدند. گفت:

«...words....not come «Arm...leg...not obey

اما سوفیا فوراً فهمید و گفت: «آرام باش پاپا، چیزی نیست. همان اختلال در گردش خون است. چند ساعت دیگر تمام می‌شود. تو که می‌دانی. این کار و بیداری تا صبح را نباید به تو تحمیل می‌کردم. اما خیلی خوش گذشت...» زیر بغلش را گرفت، به آرامی از پله‌ها بالا رفتند و او روی تخت دراز کشید.

گفت: «Books:greek, russian, arabic»

سوفیا کتاب‌ها را آورد، لیلاند نشست و با عجله شروع به ورق زدن کرد.

سوفیا گفت: «می خواهی مطمئن شوی که هنوز می‌توانی؟»

لیلاند سر تکان داد و گفت: «Every time...same fear»

: «هیچ چیزی آسیب ندیده، هیچ چیز خراب نشده. این را باید مرتب به خودت بگویی»

Know...blood...bloody blood:

قرص میگرنش را داد و وقتی اثر کرد، به خواب رفت.

وقتی که بعدازظهر از خواب برخاست ، حمله تمام شده بود.بُرک آن‌جا بود و با هم غذای مختصری خوردند. لیلاند گفت: «احمقانه است. وقتی که دچار حمله می‌شوم، می‌دانم که به زودی تمام می‌شود، اما نمی‌توانم باور کنم. انگار آن ماه‌هایی که در سایه‌ی تشخیصی وحشتناک و انتظار برای رسیدن مصیبت و مرگ گذشت، مهرونشان‌اش را بر تجربه‌ی این حمله گذاشته. تجربه‌ای فلج کننده از فقدانی ترسناک که به نظر غیر قابل پیشگیری می‌آمد. دانستن این نکته که چنین فقدان ترسناکی وجود ندارد، به دلیل زهرآگین شدن تجربه‌ی قبلی به وحشتی که با آن سرکردم، چیزی را تغییر نمی‌دهد.در زمان حمله احساس بی‌اساس فقدانی برگشت ناپذیر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.»

بُرک پرسید که چطور این ناتوانی را احساس می‌کند؛ از دست دادن قوای جسمی یا روحی؟

: «در نگاه اول یک معلولیت جسمی به نظر می‌رسد. واژه‌ها در درون مثل همیشه روشن و واضح هستند و بدون کوچک‌ترین مشکلی از پی هم می‌آیند. سایه‌ی هیچ گونه کمبود ادراکی بر آن‌ها نمی‌افتد. معلوم است که چه چیزی باید گفته شود. ترتیب واژه‌ها هم کاملاً مشخص است. می‌شود گفت زبان ذهن به درستی کار می‌کند، اما واژه‌ها راه شان را به بیرون پیدا نمی‌کنند، انگار آدم در دنیای درون زندانی شده باشد و در را با تمام واژه‌ها به رویش قفل کرده باشند. با خودت مشکلی نداری، اما در پس دیوارهای ناتوانی ، قدرت بیان

واژه‌هایی را که روشن و واضح در جلوی چشمانت قرار دارد به دنیای خارج از دست داده‌ای. می‌شود با خود در سکوت حرف زد و می‌توان شنید که فکر به چه زبانی بیان می‌شود؛ واژه‌ها انگلیسی است یا ایتالیایی. تفکر تا جایی که یک زبان درونی است، سالم مانده، نه رنگ باخته و نه کندتر شده است. فقط اگر مشکل از کار افتادگی واژه‌ها در دنیای بیرون نبود، این‌جادر درون همه چیز سر جایش باقی می‌ماند. اما باید دقیق بود: صحبت از ناکارآمدی صدا یا دهان نیست. ربطی به ناتوانی کسی که تلاش بی نتیجه برای بیان افکارش می‌کند و در این رابطه با زبان در نبرد است ـ شبیه ناتوانی یک آدم افلیج که تلاشی بی‌نتیجه برای بلند شدن می‌کند ـ ندارد. یک‌جور ناتوانی جسمی مثل آدم‌های فلج نیست، آن‌جور ناتوانی که نگران از دست رفتن کنترل بر اعضای بدن باشی. من می‌توانم لب‌ها، زبان و گردنم را بدون زحمت حرکت بدهم و باز احساس می‌کنم که این‌ها جلوی نگرانی‌ام را نمی‌گیرد. نمی‌توانم مثل یک آدم فلج روی اعضای از کار افتاده‌ام کار کنم. فایده‌ای ندارد که با زبان، لب و تارهای صوتی تمرین کنم، همان‌طور که تمرین نوشتن فایده‌ای برای باز کردن راهی که با آن بشود افکار را به روی کاغذ آورد، ندارد.به نظر می‌رسد مانعی در برابر آن سد دیگری که باعث فلج جسمی می‌شود به وجود آمده، نه اینکه چیزی جلوی حرکتی که شکل گرفته را بگیرد و نگذارد عمل کند، مثل کسی که قصد دارد از جا برخیزد و نمی‌تواند. بیشتر شبیه کسی هستم که راه تبدیل افکار به واژه‌های بیرونی را از یاد برده باشد و این از نوع آن فراموشی نیست که بشود با پیام و یادگیری دوباره به خاطر آید. بیشتر تجربه‌ی یک‌جور یادآوری مبهم از آن توانی است که زمانی وجود داشت و حالا از بین رفته است. آدم می‌داند که یک وقتی راهش را بلد بوده، اما حالا با تمام تلاشی که می‌کند دیگر نمی‌تواند. این توانایی از دست رفته، این ناتوانی ترسناک ،مربوط به آنچه در ذهن از دست رفته نمی‌شود، طوری که فکر کنم دیگر قادر به حفظ خاطراتم نیستم و دسترسی به تجربیات گذشته‌ام مرتب کم و کمتر می‌شود؛ نه، ذهنم تا آن‌جا که به فرموله کردن خاموش افکار می‌رسد، فعال و همچنان

ظریف و نکته سنج است. نکته‌ی بسیار عجیب و اسرارآمیز این است که هم ذهن کارش را انجام می‌دهد و هم جسم فلج نیست. حالا اسمش را بگذاریم اشکال در سیستم خون رسانی، اما این توضیح برای من کافی نیست.»

بُرک گفت: «برایت در مورد مشتری‌ام که او هم همین مشکل را داشت، گفته بودم. او بارها به من مراجعه کرد و تا آن‌جا که من می‌دانم بعد از مدتی دیگر تکرار نشد.» ویلون‌سلش را برداشت و قطعه‌ای از باخ نواخت و بعد از لیلاند پرسید: «دوست ایرلندی‌ات در مورد این موسیقی چه عقیده‌ای دارد؟»

: «زندگی را توضیح می‌دهد، تمام زندگی را.»

: «می‌دانی هنگام نواختنْ مرتب به چه چیزی فکر می‌کردم؟ به اینکه ما، همه‌مان روی یخ نازکی راه می‌رویم و آن هم چه یخ نازکی.»

۳۲

در طی روزهای آینده لیلاند و سوفیا به شکلی دست و دلبازانه با زمان برخورد کردند. صبح‌ها تا جایی که دلشان خواست خوابیدند، وقت زیادی برای پخت و پز گذاشتند، به جابه‌جایی وسایل ادامه دادند و درساعاتی غیر معمول تلویزیون روشن کردند. سوفیا از تماشای کانال‌های یونانی، روسی و عربی که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید،سیر نمی‌شد. با حسد به پدرش نگاه می‌کرد: «تو همه‌اش را می‌فهمی؟» لیلاند پاسخ می‌داد: «نه همه‌اش را، اما یک چیزهایی.» سوفیا کتابخانه‌ی وارن شاون را زیرورو کرد. دستور زبان سانسکریت را برداشت و شروع به یادگیری خط دیواناگری کرد تااین که مدل چسبیدن حروف به هم و شروع واژه‌ی جدید کلافه‌اش کرد. نکته‌ی دیگری هم که حوصله‌اش را سربرد،فراوانی استثناء در زبان عربی بود و با این همه لذت می‌برد، چون تمام شان فوق‌العاده و در عین حال به دردنخور بودند. تا نیمه شب در مبل فرو می‌رفت و یا در رختخواب قصه‌های شرقی می‌خواند. می‌گفت: «چقدر کم از همه چیز خبر دارم.» زندگی نامه‌ی نویسندگان را هم می‌خواند : پروست، ریلکه، فاکنر و با صدای بلند اعلام می‌کرد: «وقتی مرتب در راهروهای بیمارستان بالا و پایین می‌روی، چه چیزهایی را از دست می‌دهی.» بعد می‌رفت آن طرف خیابان و با بیلی، سگ بُرک ،بازی می‌کرد.

با اتوبوس به هرینگتون گاردن رفتند. وقتی به سنت جان وود رسیدند، لیلاند گفت که لوسی بارتون را دیده است. سوفیا گفت: «به ندرت از او حرف

می‌زدی. به نظرمان می‌رسید که شاید اصلاً وجود خارجی نداشته. البته ما هم نمی‌توانستیم یا نمی‌خواستیم تو را با زن دیگری جز مامان تصور کنیم.»

: «خودم هم بعد از آشنایی با لیویا نمی‌توانستم.»

وقتی روبه‌روی خانه‌ی هرینگتون گاردن ایستادند، پشت پنجره‌ی خانه‌ی آن زمان‌شان مردی را دیدند که کلاه بر سر می‌گذاشت. مرد چند لحظه بعد از خانه خارج شد؛ مردی با چهره‌ای عبوس. سوفیا به سویش رفت و گفت: «ببخشید، خواهشی از شما دارم که حتماً به نظرتان ابلهانه می‌آید یا شاید هم گستاخانه. می‌خواهم فقط برای یک لحظه، یک لحظه‌ی کوتاه در اتاقی که شما همین چند دقیقه پیش ایستاده بودید، باشم. اتاقی که می‌شود از همین جا دید. موضوع از این قرار است: من بیست و پنج سال پیش با پدرم در آن‌جا زندگی می‌کردم و در همین اتاقی که از آن حرف زدم، خواندن راآموختم، اتاقی که کف پوشش پر از کتاب بود. دلم می‌خواهد آن‌جا را دوباره ببینم و اگر می‌شود همین حالا.» لیلاند احساس شرمندگی می‌کرد و منتظر شنیدن واژه‌های نامربوط بود. اما بر چهره‌ی عبوس مرد لبخندی پدیدار شد و گفت: «این عجیب‌ترین خواهشی است که یادم نمی‌آید مشابهش را شنیده باشم و به همین دلیل فکر می‌کنم نتوانم ردش کنم.»

اول خودش وارد خانه شد، لیلاند همان پله‌های آشنا را دید که حالا از بس پاخورده بودند، ساییده شده بودند و بعد به آپارتمان رسیدند. در اتاق نشیمن همان لوستری که لیویا می‌خواست داشته باشد، از سقف آویزان بود. برای پیدا کردن لوستر مناسب به کینگزبریج رفته بودند. لیلاند با یادآوری خاطره‌ی آن روز قلبش تندتر زد، یک چهارم قرن. سوفیا روی کف پوش تیغ ماهی اتاق کار سابق لیلاند که هنوز سر جایش بود، زانو زد، از همان جا به مرد نگاه کرد و گفت: «این‌جا کوهی از کتاب انبار شده بود. من چهار یا پنج ساله بودم، اما می‌خواستم هر طور شده بخوانم. آن حال را حتی امروز هم می‌توانم احساس کنم: حتماً باید خواندن را یاد می‌گرفتم. نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم. می‌دانستم که در مدرسه خواندن و نوشتن یاد می‌گیرم. اما هنوز خیلی

مانده بود، به اندازه‌ی ابدیت و این‌طور شد که از پدرم خواستم حروف را برایم توضیح بدهد. با میل شدید به یادگیری حروف روی آوردم و به شکلی دیوانه وار دوست داشتم آن‌ها را بشنوم ، ببینم چطور در واژه‌ها می‌نشینند و تفاوت‌های‌شان را در زبان انگلیسی و ایتالیایی تشخیص دهم. مادرم از دیدن سرگردانی من کیف می‌کرد و با وارد کردن واژه‌های فرانسوی و آلمانی به آن دامن می‌زد. آن‌جا باز هم هر حرف یک طور دیگر می‌نشست. برای من خواندن و نوشتن با یادگیری چندین زبان به هم آمیخت و ببینید همه‌ی این‌ها همین جا، روی همین کف پوش اتفاق افتاد. به همین دلیل می‌خواستم یک بار دیگر این‌جا بنشینم. می‌فهمید؟»

مرد گفت که بله، می‌فهمد و چه داستان زیبایی است. قوری روی میز را لمس کرد. چای هنوز گرم بود . پرسید که یک فنجان چای می‌خواهند؟ نگاه لیلاند را که به سمت دیگر اتاق‌ها کشیده شده بود، دید و گفت می‌تواند تمام خانه را ببیند. خانه‌ای که به خوبی مبله شده بود. مبل‌های تیره‌ی انگلیسی،فرش‌های ضخیم و دیگر هیچ چیز مثل سابق، آن طور که سوفیا و او می‌خواستند ساده و موقتی نبود، البته لوستر استثناء بود. عکس‌ها زنده‌ترین اشیای خانه بودند، همه‌اش هم پرتره. لیلاند می‌خواست هم بماند و هم برود. مرد نگاهی به ساعتش کردو گفت یک ربع دیگر باید سر قراری حاضر شودو بعد از مکثی کوتاه کیفش را برداشت و کارتی به سوفیا داد و گفت: «اگر یک روزی دوباره هوس کردید این‌جا زانو بزنید...» روی کارت نوشته بود فیلیپ آشروفت[1] عکاس.

بعدتر روی پله برقی مترو در مسیر توتنهام کورت راود یک‌باره چشم لیلاند به نیل مک کنا[2] افتاد که از آن سوی پله پایین می‌رفت. همان آدمی که در تایمز ادبی با اشاراتی نابود کننده در مورد ترجمه‌هایش، مرتب در تعقیب او بود. ماجرا با متنی به نام Mr.Bleakland شروع شد.Bleak واژه‌ای بود

1. Philip Aschroft
2. Neil McKenna

که لیلاند دوست داشت، چون طیف وسیعی از مفاهیم را در برمی‌گرفت. از متروکه بودن، بی پناهی و سوت و کور بودن یک دشت گرفته تا هوای سرد و گرفته و حال واحولی غمگین و دلمرده. مک کنا نوشته بود که لیلاند هیچ واژه‌ی دیگری در هیچ زبانی پیدا نکرده و همه چیز را بدون پایه و اساس به یک شکل توصیف می‌کند. مک کنا او را متهم به نشناختن واقعی این واژه می‌کرد و می‌نوشت که او در ترجمه‌ی انگلیسی آن را به شکلی رنگ پریده روی هر چیز ممکن می‌پاشد. از همان زمان میان لیلاند و عالیجناب مک کنا ـ لیلاند او را این‌طور می‌نامید ـ نبردی بی امان و طولانی در گرفت و حتی در دوران سکوت هم ادامه یافت، به این معنا که مک کنا عبوس و آماده‌ی حمله در انتظار چاپ ترجمه‌ی بعدی لیلاند می‌ماند تا در موردش نقد بنویسد و باز هم ادعا کند که او نه به این زبان تسلط دارد و نه به آن زبان . شکارچی نابلد واژه، وکیل به مکتب نرفته‌ی واژه‌های بدآهنگ و انتشارات کریستی هر چه سریع‌تر به همکاری‌اش با او خاتمه دهد، به نفعش است. حالا او بدون آنکه لیلاند را ببیند، از آن سوی پله پایین می‌رفت. لیلاند فکر کرد چه قیافه‌ی مضحک و چرندی دارد این مرد کوتاه قد. یک کوتوله‌ی زهرآهگین با آن موهای از وسط باز شده که حتماً کلاه گیس هست.

از سوفیا پرسید: «آن مردک را با فرق از وسط باز شده‌اش می‌بینی که از پله پایین می‌رود؟نیل مک کنا است که در روزنامه مرتب به من و ترجمه‌هایم حمله می‌کرد. تا مدت‌ها نمی‌دانستم او کیست و بر اساس چه انگیزه‌ای عمل می‌کند، تا اینکه کسی برایم داستان شبی را که در یک مهمانی مک کنا را به من معرفی کردند و من او را نشناختم تعریف کردو از آن بدتر اسمش برایم اصلاً آشنا نبود. باید مثل یک آدم ناشناس از او پرسیده باشم How do you do. به من گفتند که نیل مک کنا است و من پرسیدم (کی؟)بعد هم فوری اسمش را فراموش کردم. مدتی بعد آن مطلب در مورد Mr Bleakland منتشر شد. وقتی داستان مهمانی را شنیدم و فهمیدم که در تمام آن سال‌ها فقط خواسته انتقام ابلهانه و بچه گانه‌ای بگیرد، امیدوار شدم که بتوانم تمام ماجرا را رها کنم

و به فراموشی بسپارم. دیگر نه مطالبش را بخوانم و نه واکنشی نشان بدهم و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر آرامش درونی‌ام را حفظ کنم. اما هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد، اصلاً و ابدا. البته دیگر مطلبی در روزنامه ننوشتم، اما از آرامش درونی خبری نبود. درباره‌اش حرف نمی‌زدم، حتی با لیویا. اما گاهی که مک کنا دوباره تیری زهر آهگین به سویم پرتاب می‌کرد می‌دیدم که چطور دچار یک‌جور پریشانی خاموش شده‌ام. به راستی شاید مهارتم را در زبان از دست داده بودم؟ اصلاً هیچ وقت چنین مهارتی داشتم؟ در فواصل میان ترجمه، آثار شعرای انگلیسی و ایتالیایی را می‌خواندم، همان‌ها که زبان را تبدیل به آنچه هست، کرده‌اند. با مدادی در دست می‌خواندم، انگار بخواهم از نو یاد بگیرم. بعضی روزها پس از این کار احساس می‌کردم چقدر کوچک و ترس خورده‌ام ، انگار هیچ وقت در برابر درخشش زبان‌شان نمره‌ی قبولی نخواهم گرفت و بعضی روزها خود را قوی و مطمئن می‌دیدم، انگار در شرایطی باشم که بتوانم برای هر جمله، حتی عظیم ترین شان معادلی ایده‌آل پیدا کنم.»

چهره‌ی مک کنا، حتی در خواب و تا روز آینده هم لیلاند را تعقیب کرد و دید که تصویر مک‌کنا در او احساساتی را بیدار کرده که خیلی از حد آن مردک بی‌مقدار وغیرقابل توجه بیشتر است. به نقطه‌ای عمیق‌تر بر می‌گشت که مدت‌ها او را به خود مشغول کرده بود ولی توانایی گذاشتن اسمی بر آن را نداشت. بالاخره نشست پشت میز کار وارن شاون که حالا در جای دیگری قرار داشت و به دنبال شفافیتی گشت که فقط وقتی برای لیویا می‌نوشت، به آن دست پیدا می‌کرد.

کارا

روی پله برقی مترو، نیل مک کنا را دیدم. تو از او حتی بیش از من متنفر بودی. چون طاقت دیدن مرانداشتی که روی نقدهای نابود کننده‌ی او زوم می‌کردم و در عوض تمام تشویق‌های زبانی و نوشتاری را از یاد می‌بردم. با نگاهت می‌گفتی: «چرا؟ چرا نمی‌توانی از عهده‌ی کاری که به نظر این‌قدر آسان می‌آمد برآیی: صاف و ساده از او بگذری. می‌دانم که نمی‌توانی، وگرنه تو نمی‌بودی.

اما اگر حتی برای من می‌توانستی خیلی عالی نمی‌شد؟» وقتی که این نگاه را می‌دیدم، سرخوردگی شدیدی از آنچه بودم ، احساس می‌کردم و آرزویم این بود که بتوانم او را از سر راه بردارم؛ درست مثل شیئی مزاحم.

سوفیا فنجان قهوه به دست پرسید: «و وقتی چند لحظه پیش او را دیدی، چه حالی شدی؟» ما در کافه بار توتنهام کورت‌راود ایستاده بودیم، همان جا که قبلاً بهترین ساندویچ تخم‌مرغ شهر را داشتند. وقتی با هم آشنا شدیم، تو را به آن‌جا بردم و بر شیشه‌ی بخار گرفته‌اش حروف زبانی ناآشنا را نوشتم. با کمی تردید به سوفیا گفتم: «یک دفعه تکان خوردم و فوراً به این فکر افتادم که او پاوز مرا تکه پاره خواهد کرد و بعد وقتی که هنوز به بالای پله‌ها نرسیده بودیم، فکری متفاوت و نابودکننده به ذهنم رسید: نمی‌شود پس ازهمه‌ی اتفاقاتی که به دلیل تشخیص اشتباه پشت سرگذاشته‌ای باز هم نگران نوشته‌های این دلقک باشی. چرا آزارم می‌داد؟ چون با این‌که فقط چند هفته از فاجعه می‌گذرد، باز هم هر گونه درکی را از تناسب و نگاه نسبی از دست داده‌ام. »

سوفیا گفت: «احتیاجی نیست چیزهایی را که او یا هر کس دیگری می‌نویسد، بخوانی.»

می‌توانست حرف تو باشد. به راستی این را گفته بودی و نه فقط یک بار. اما این، آن آزادی درونی مورد نظرم که از کمبودش به شدت رنج می‌برم، نیست. نباید این‌طور باشد که من احتیاجی به خواندنش ندارم یا از شنیدن حرف‌های دیگران سرباز می‌زنم. مسأله این است که باید بتوانم چرندیات مک کنا را همان‌طور ببینم که به راستی هست: غیر منطقی وبی معنا. بعد هم بدون آنکه دیگر وقتی برایش بگذارم ،راه خود را بگیرم و بروم .نمی‌دانی حاضرم چه بهایی برای این کار بپردازم.

هر چند مک کنا دلیل اصلی نیازم برای به دست آوردن شفافیت در کنار تو نیست. ماجرا چیزی عمیق‌تر از این است، چیزی بنیادی تر از آنچه در گفتگویم با سوفیا در کافه به آن اشاره کردم. درک تناسب. می‌شود گفت توانایی محکم و بی تزلزل که در هر زمان بتوانی میان آنچه اهمیت اساسی دارد و دیگر مسائل تفاوت قائل شوی. در هفته‌های بعد از تشخیص اشتباه، وقتی که مرگ با سرعتی باورنکردنی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، طوری که دلم می‌خواست

زمان را منجمد کنم و هر روز در برابرحرکتش بایستم، به نظر می‌رسید که توانایی این تشخیص را در مقیاسی مشخص داشته باشم. به نظر می‌رسید که کاملاً روشن باشد چه چیزی مهم و چه چیزی اتلاف وقت است، بحث نداشت و هر بهانه‌ای ابلهانه به نظر می‌رسید. به مردم نگاه می‌کردم که چطور وقت‌شان را به بیهودگی وبا تکرار یک مشت چرندیات می‌گذرانند. موجوداتی قابل ترحم که در حالتی میان خواب وبیداری تلوتلو خوران راه می‌رفتند و هیچ‌گاه به شکلی جدی بیدار نمی‌شدند و آن وقتی هم که چشم می‌گشودند دیگر دیر شده بود، زندگی‌شان را از دست داده بودند؛ در چرت و خوابزدگی و محصور میان موضوعات بی اهمیت. مثل خودم تا آن وقت ـمردی که به راستی اجازه داده بود صدای دلقکی از میان یک مشت چرندیات زشت، روزگارش را تیره و تار کند. چقدر مسخره! ـ

بعد اشتباه کشف شد و زندگی سهمش را از همان موضوعات پیش پا افتاده خواست. برنامه‌ریزی و پول، دیگر چون گذشته بزرگترین نیاز زندگی نبودند، اما جزو مسایلی به شمار می‌آمدند که نمی‌شد آن‌ها را چون دوران زمان محدود به حاشیه راند. زندگی طولانی ، به ناچار زندگی معمولی با نگرانی‌های معمولی و پیش پا افتاده و یا به شکلی بی‌اهمیت است که نمی‌توان نادیده شان گرفت. باید برای صورت حساب‌ها وقت گذاشت، خرید،تعمیرات، سلمانی...من از کارهایی که میل زیاد به انجام شان داشتم، یادداشت برداشته بودم و از تصور اینکه دیگر دیر شده، تاسفی شدید احساس می‌کردم. وقتی می‌نوشتم کاملاً مطمئن بودم که اگر به شکلی جادویی وقت کافی در اختیارم گذاشته شود، این کارها را بدون هیچ تردیدی با شور و شوق فراوان انجام خواهم داد. به هیچ چیز دیگری این‌طور اطمینان نداشتم. اما حالا وقتی که به راستی زمان کافی در اختیارم قرار گرفت، یک‌باره همان کارها ضرورت‌شان را از دست دادند. دچار تردید شدم و مسائل دیگر، میان من و هدف فاصله انداختند. در رابطه با بعضی از این هدف‌ها، دیدن از دست رفتن ضرورت و فوریتْ عجیب و حتی هشدار دهنده بود. اهمیتی را که قبلاً برای‌شان در نظر گرفته بودم به خاطر می‌آوردم و به این ترتیب میان آن منی که در زیر سایه‌ی تشخیص اشتباهی زندگی می‌کرد و آن دیگری که حالا به زندگی معمولی و کورکورانه بازگشته بود، تاب

می‌خوردم . هدف‌های دیگر صاف و ساده به فراموشی سپرده شدند و من از این فراموشی به وحشت افتادم ، از اینکه چقدر راحت می‌توانستم در رابطه با خود دچار اشتباه شوم. اما وقتی تحت تأثیر چنین برداشتی سعی می‌کردم ضرروت آن هدف را دوباره برای خود اثبات کنم، بر اثر فشار توجیه خود، به دوقدمی گرفتگی عضلات می‌رسیدم. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ از خود می‌پرسیدم شاید این‌طور باشد که بعضی چیزها فقط تا آن‌جا اهمیت دارند که دست‌نیافتنی و خیالی باشند؟ و بعد یک‌باره صدای مک کنارا می‌شنیدم و سر از پا نشناخته به او حمله ور می‌شدم. همه‌ی این‌ها وقتی آن فرق مسخره را روی پله‌ها دیدم با یک ضربه دوباره جلوی چشمم آمد. آیا داشتن درک درستی از تناسب در کل غیرممکن است؟ گول زننده و لغزنده چون بادکنک، یک سراب؟ و در پایان کار، حتی آن مهم‌ترین مسائل هم اگر بشود بدون در نظر گرفتن جزئیات به کل موضوع نگاه کرد، همین‌طور است؟

به نظرم این‌طور می‌رسد که همه‌ی این‌ها،با وجود آن‌که ارتباط شان پیچیده است، به آن شیوه‌ای که زمان را تجربه می‌کنیم، مربوط می‌شود. در همان لحظاتی که معنای مرگ بار تشخیص دکتر لئوناردی را درک کردم، پرسیدم: «چقدر وقت دارم ؟»پیش از آن هیچ وقت برایم پیش نیامده بود که بدانم کمبود زمان چه معنایی دارد. نه زمان برای کاری خاص، نه؛ زمان زندگی در کلیتش. این را که زمان یک وقتی به پایان می‌رسد، طبیعتاً همه می‌دانیم. امامی‌گوییم یک وقتی و با اینکه می‌شود گفت همه از آن اطلاع دارند باز هم اطلاع مبهمی است که می‌شود ماه‌ها و سال‌ها طوری با آن زندگی کرد که انگار اصلاً از آن خبر نداریم. اما وقتی یکی به ما بگوید که فقط چند ماه وقت داریم ، دنیای مان عوض می‌شود. به اولین چیزی که فکر می‌کنیم این است : باید ببینم که می‌توانم به مهم‌ترین مسائل برسم. باقی دیگر از همین حالا کوچکترین اهمیتی ندارند. اگر ما این مهم‌ترین‌ها را نداشتیم ،اگر آن را نمی‌ساختیم، نمی‌توانستیم تاب بیاوریم و تنها چیزی که تجربه می‌کردیم، وحشت از پایان بود. در حالی که این‌طور می‌توانیم بگوییم که زمان دارد از دست می‌رود و منظورمان این است که برای انجام مهم‌ترین کارها به اندازه‌ی کافی زمان در اختیار ندارم.

حالا این‌جانشسته‌ام. همان آدمی که تجربه‌ی تکان دهنده‌ی زمان کوتاه را

پشت سرگذاشته است . در اتاق کار ساکت وارن شاون نشسته‌ام و از گذشت زمان بدون آنکه کاری انجام دهم، لذت می‌برم. هیچ کاری نکردن، برنامه‌ای نگذاشتن، برنامه نداشتن. زندگی بدون قصد و نیتی خاص. سوفیا سر صبح اتاقی را که سیدنی دو روز دیگر که آمد باید در آن بخواند، آماده کرد و پس از آن راهی موزه‌ی بریتانیا شد تا سالن مطالعه‌اش را ببیند. سالنی که در تصوراتش وقتی راجع به آن در تریسته حرف می‌زدیم ، نقش برجسته‌ای داشت.خانه خالی است و تنها صدایی که رود زمان را همراهی می‌کند، صدای شوفاژ است.

وقت گذرانی می‌تواند بی اختیار یا بااختیار صورت بگیرد،می‌شود به شکلی بی‌هدف هیچ حرکتی نکرد، چون زمان و گذشت آن موضوع خاصی نیست و تجربه‌ای در آن وجود ندارد. یک‌باره غروب می‌شود و من کاری نکرده‌ام ،هنوز هم همین جا نشسته‌ام و زمان گذشته بدون آنکه توجهی به آن بکنم. صاف و ساده گذشته، انگار اصلاً نبوده است. ظهر در یک نقطه از زمان بودم و حالا در نقطه‌ای دیگر. همه‌اش همین و در این فاصله زمان بی‌سروصدا گذشته است. حتی در زمانی دورنی هم حرکت نکردم، نه خاطره‌ای و نه تصوری. در بند خود و رود تصوراتم هم نبودم. درون ساکت و بی جنب و جوش بود و اگر جرقه‌ای هم می‌زد به سرعت خاموش می‌شد. اما وقت گذرانی می‌تواند همراه با توجه و دقت هم همراه باشد: من دیدم که بُرک چطور به خانه رسید، چطور سگ به سمتش پرید، چطور اول چراغ پایین و بعد چراغ بالا روشن شد، جلوی یک خانه‌ی دیگر تاکسی ایستاد و مردی عصا در دست با زحمت فراوان پیاده شد و لنگ لنگان به سمت خانه رفت. زمان در میان قدم‌های کندش کش آمد و بعد برای مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. نه ماشینی و نه عابری. چراغ‌های بُرک همچنان روشن بود و نورشیری چراغ‌های خیابان در مه با ثباتی ساکت و آسوده می‌درخشیدند. مهم این است که من دخالتی نکردم، میلی هم به این کار نداشتم، فقط همان تماشاگر بی‌طرف ماندم. یک‌جور تجمل به حساب می‌آید : نیازی نیست با این زمان کاری کنم، در فواصل تماشا وظیفه‌ای را انجام دهم، نه در بیرون و نه در درون ، نه فکر و خیالی و نه برنامه ریزی، نباید چیزی آماده کنم، از سدی بگذرم، چیزی را تحت کنترل خود در آورم. یک اکنون آرام و جدا از دیگران ،بدون پیچیدگی. بدون اجبار، حتی اجباری درونی، بدون هدف

و بدون سلطه‌ی یک هدف، بدون محاسبه‌ی زمان. اما طبیعتاً این‌طور نیست که وقتی حوادثی در خارج رخ می‌دهند در من هیچ اتفاقی نیفتد. دستی که بر لبه‌ی کاناپه بوده گاه و بیگاه سیگاری را به حرکت در می‌آورد، احساس می‌کنم که در لحظه‌ی بعد، دقایق و ساعت‌های آینده تغییر خواهم کرد و به شخص دیگری بدل خواهم شد. تغییری بنیادی و دگرگونی ناگهانی پیش نخواهد آمد، فوران آتشفشان در کار نخواهد بود،حتی احساسات هم دچار دگرگونی نمی‌شود، در کل چیزی که بتوان نام تغییرات درونی بر آن گذاشت که برای توصیفش به واژه‌های قوی نیاز است، رخ نمی‌دهد . تنها اتفاقْ تغییر آرام و نامحسوس حال و هوایم به دلیل عوض شدن تابش نور و رنگ‌های متفاوت اشیاء است. به شکلی که غروب شکل قرار گرفتن‌شان کمی با نیم روز فرق می‌کند.

برای سوفیا گفتم که چطور وقتی او رفت، وقت گذرانی کردم. او پس از موزه‌ی بریتانیا به کتابفروشی فویلز رفته بود و حالا یک ساک پلاستیکی پر از کتاب در دست داشت؛ همه کتاب‌های تاریخی از قدیمی تا جدید. به حرف‌هایم همان‌طور که فقط او می‌تواند گوش داد و بعد کتاب‌ها را بالا، به اتاق خودش برد و بازگشت . گفت : «همان‌طور که کتاب‌ها را کنار تخت می‌چیدم به این فکر کردم که یک‌جور بی‌عملی دیگر هم وجود دارد که ما در آنْ زمان را به شکل زمانی مرده ارزیابی می‌کنیم. باید به خانه برگردیم چون بچه‌مان تصادف کرده ، اما به دلیل بدی هوا و یا اعتصاب گیر کرده‌ایم. نمی‌توانیم از زمانْ تا پایان توفان و یا تا حرکت هواپیما استفاده‌ی دیگری بکنیم. برای چنین کار مهمی، یعنی بازگشت نزد بچه‌مان، هیچ جانشینی نیست. زمان انتظارْ زمان مرده است، زمانی که می‌گوییم نمی‌شود کاری با آن کرد. فقط باید منتظر ماند تا بگذرد و این آن زمانی است که در کشدار بودن غیر قابل تحملش فقط باید با رنج°تحمل شود.»

بعد در مورد زمان از دست رفته، وقت گذرانی و تلف کردن وقت حرف زدیم و با عمیق‌تر نگاه کردن به آن سعی کردیم بهتر درکش کنیم. سوفیا مثل همیشه یک قدم از من جلوتر بود و این مرا به یاد تو می‌انداخت که اغلب یک قدم از من جلوتر بودی و من چقدر از آن لذت می‌بردم. پرسید: «وقت خود را هدر دادن به راستی چه معنایی دارد؟اگر بعدش بگویم که من روزم را هدر دادم

یعنی چه کار کرده ام؟»گفتم: «یعنی کاری که برای هدفی ضروری باید انجام می‌شد،انجام نشده است. به نظر می‌رسد زمانْ بی‌فایده از دست رفته. آن طور که گاهی به خود می‌گوییم وقت‌مان را تبدیل به چیزی به دردبخور نکردیم.این دْر مدت‌هاست باید رنگ شود، دیگر نمی‌شود شاهد پوسیدگی چوبش بود و تازه زمستان هم نزدیک است. امروز برنامه داشتم انجامش بدهم، اما رنگ‌هایی را که در گاراژ انبار شده بود، پیدا کردم و بعد یک تکه مقوا برداشتم و روی آن نقاشی کشیدم. نه یک تصویر درست و حسابی، نه! با رنگ بازی کردم و نتیجه‌ی کارم را هم توی سطل آشغال انداختم. به این ترتیب روزم را به بطالت گذراندم. درْ هم همچنان به حال خود رها شده است. یا تصمیم به نوشتن یک مقاله داشتم ، آخر با یک ورق خالی که نمی‌توانم در کنفرانس شرکت کنم. به جایش یک مجله برمی‌دارم و روی عکس‌های رنگی و بزرگی که از تعطیلات دارد، مکث می‌کنم. عکس‌ها مرا به رؤیا فرو می‌برند، آلبوم‌ها را بیرون می‌کشم و تمام بعد از ظهر را باخاطرات سفر می‌گذرانم. ورق کاغذ همچنان خالی می‌ماند. معیار در اصل هدف و فایده است و از این منظر به زمان نگاه می‌کنیم. با این وقت از دست رفته چه کارها که می‌شد کرد.»

سوفیا گفت: «حتی اگر از دیدگاه یک هدف یا فایده‌ی مشخص نگاه کنیم، باز هم وقت تلف شده، حتماً نباید زمان از دست رفته باشد. می‌توانم در این اتلاف وقت کاری برای خود و خواسته‌هایم بکنم. برای آن خواسته‌هایی که همیشه در سایه‌ی اهداف عملی قرار داشتند و حالا برای یک بار هم که شده به فکرشان افتاده‌ام. به این ترتیب وقت تلف شده، زمانی غریبه و از دست رفته نیست. من آن را حق خود می‌دانم. اتلاف وقت به این معنا می‌تواند یک‌جور شورش خاموش باشد و اگر هدف را زیر سؤال ببریم و یا در کل فراموشش کنیم، کاری مثبت و راضی کننده است. می‌تواند یک اعتراض لجوجانه و نجات بخش باشد. دلم نمی‌خواهد کاری برای هدف انجام دهم، درحقیقت هدف من نیست، برایم اهمیتی ندارد،چیزی مربوط به دیگران است. لعنت به هر چه در، بگذار بپوسد و لعنت همه‌ی شرکت کنندگان در آن کنفرانس... دیگر وقت تلف کردن فقط به معنای از میان بردن زمان نیست، بلکه مقاومت در برابر سلطه‌ی فرضی اهداف مهم است. برایت گفتم که چند وقت پیش در

تریسته به جای رفتن سر شیفت بیمارستان ،در کافه‌ها می‌نشستم؛ یک‌جور وقت تلف کردن لجوجانه.نافرمانی علیه درون و بیرون. »

پرسیدم: «می شود بدون فکر کردن به هدف از دست رفته یا به وقت دیگری موکول شده، صاف و ساده وقت تلف کرد؟»

: «وقتی در اتوبوس می‌نشینم و در شهر می گردم، وقتی که در موزه‌ی بریتانیا و یا در کتابفروشیْ بی‌هدف به قفسه‌ها دست می کشم ، همین حال را دارم. گاهی از خود می‌پرسم این چه کاریست با وقتت می‌کنی ؟ این هم یک‌جور اتلاف وقت است دیگر. اما نمی‌دانم واژه‌ی اتلاف وقت مناسب است یا نه. تو امروز بعدازظهر را تلف کردی؟» و بعد خندیدیم.

ما کشف کردیم که اتلاف وقت کمی با وقت کُشی فرق دارد. این‌جا کمتر به موکول کردن هدف به زمان دیگر یا در کل به فراموش کردنش مربوط می‌شود. به سمت هدف می‌رویم اما با ابزار اشتباه یا شروعی بغرنج کار را عقب می‌اندازیم. مثلاً قبل از رنگ کردن در تمام قلم موها را تمیز می‌کنیم، همه‌ی مجلات و اسلایدها را پیش از آنکه اولین جمله را بنویسیم، مرتب و شماره گذاری می‌کنیم و بعد به خود می گوییم: «لعنتی، الان باید خیلی جلوتر می‌بودم.» بعد من و سوفیا سعی کردیم به عمق زمان از دست رفته یا تلف شده دست یابیم. واژه‌ی Vertan در زبان آلمانی طنین قطعی و تاریک دارد، طنین چیزی که دور انداخته شده و به شکلی غیرقابل برگشت از دست رفته، باخته شده، مثل شانس از دست رفته‌ای که دیگر تکرار نمی‌شود. مفهومی عمیق‌تر و شدیدتر از تلف شدن و کشتن وقت دارد. اما چه چیزی پشت این طنین غمگین و ناامید نهفته؟ من کتاب کوچکی از یک استاد معروف ایتالیایی ترجمه کرده بودم به نام Tempo Sprecato اسمش را به انگلیسی گذاشتم A Waste of Time. عنوان آلمانیش بعدها شد Vertane Zeit .زندگی نامه‌ی یک استاد جامعه شناسی معروف و پرکار بود که به گذشته نگاهی مالیخولیایی و تاریک داشت. سال‌های زیادی کرسی دانشگاهی در رم و برکلی داشت و هر چند هفته یک بار در رفت و آمد میان این دو مقصد بود. پس از آن شب‌ها در رختخوابی که برایش غریبه بود، دراز می‌کشید و خواب به چشمش نمی‌آمد. در این میان هم کنفرانس پشت کنفرانس، جلسه پشت جلسه. دیگران با حسد فکر می‌کردند

که چه زندگی مفید و سرشاری، آدم دیگر چه آرزویی بیش از این می‌تواند داشته باشد. او در سالن پرواز رم نشسته بود، چند دقیقه پیش با دستیارش در دانشگاه کالیفرنیا حرف زده بود و حالا پرواز سان فرانسیسکو اعلام می‌شد. هزار بار تجربه کرده بود ولی این بار مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده به شماره‌هایی که به سرعت روی نمایشگر چشمک می‌زدند، نگاه می‌کرد . او بعدهانوشت سرعت‌شان همان سرعت زندگی ناپدید شده‌ی من بود.از جا بلند شد، در یک تاکسی نشست و به خانه رفت.

متوجه شد همان راننده که او را به فرودگاه رسانده، پشت فرمان نشسته است. راننده پرسید: «اوضاع رو به راه است؟» پروفسور پاسخ داد: «نه هیچ چیز روبه راه نیست، کلاً هیچ چیز.» تلفن به طور مداوم زنگ می‌زد. او گوشی را برنمی‌داشت. به میدان رم رفت که سال‌ها نرفته بود. خانه را تمیز کرد، آن را تبدیل به خانه‌ای قابل زندگی کرد. یک تابلو خرید و بعد شروع به نوشتن در مورد خودش کرد که در تمام عمر اجازه داده بود، زندگی از کنارش بگذرد. او وقت کُشی نکرده بود، نگذاشته بود که وقتی تلف شود. با پشتکار تمام به سمت هدف رفته بود، در شغلش پیشرفت چشمگیری داشت و مثل یک دونده‌ی ماراتون از تمام توانش استفاده کرده بود. آخرین باری که به سینما رفته بود، کی بود؟ کوهی از پیش‌نویس نطق‌هایش را دور ریخت و تا می‌توانست نوشته‌های کامپیوتری را پاک کرد. نوشت: «موضوعاتی که می‌نوشتم، باعث نابودی زندگی‌ام نشدند، بلکه شرکت، شرکت جامعه‌شناسی زندگیم را نابود کرد.» در سفرهای طولانی هوایی، در دل شب ، وقتی همه خواب بودند و صدای آهسته‌ی موتور هواپیما به گوش می‌رسید، گاهی به آسمان پرستاره چشم می‌دوخت و از خود می‌پرسید :این‌جا چه می‌کنم؟ این‌جا در میان قاره‌ها؟ و همیشه این دو واژه به مغزش راه پیدا می‌کردند Tempo sprecato, Vertane Zeit اما او، دربند کرست تنگ وظایف به کارش ادامه داد تا چراغ‌های چشمک زن پرواز را دید که به سرعت به این سو و آن سو می‌پریدند.

سوفیا با ولع می‌خواست بیشتر بداند و من تقریباً تمام کتاب را برایش تعریف کردم. او تا می‌توانست قهوه نوشید و سیگار پشت سر سیگار روشن کرد. کاملا می‌شد فهمید که او آن‌چه را که پروفسور تجربه کرده بود، با خود و

زمانی که پزشکی را رها کرد،مقایسه می‌کند. بالاخره گفت: «وقتی پروفسور از زمان برباد رفته حرف می‌زند، منظورش کاملاً با وقت کشی یا اتلاف وقت تجملی فرق دارد، حتی اگر از همان واژه‌ها استفاده کند. زمان برباد رفته از دید او زمانی است که به جای پرداختن به کار مورد علاقه به کاری پرداختم که علاقه‌ای به آن نداشتم و من یا اصلاً این را نفهمیدم و یا با بی میلی و بدون آنکه نتیجه‌ای داشته باشد، به آن پی بردم. طبیعتاً او به مسائل جامعه شناسی علاقه داشت، اما نه اعمال و کرداری که باید نشان می‌داد چه آدم مهمی است و کارش را چقدر خوب انجام می‌دهد. او، همان‌طور که تو تعریف کردی، خیلی دیر فهمید که همه‌اش یک بازی بی‌محتوی اجتماعی بود که فقط وقتش را دزدیده است. جالب این‌که ادامه‌ی آن‌چه دوست داشته، به چیزی رسیده که دیگر دوستش نداشت و آن اولی همیشه پوشیده در حجاب دومی ظاهر می‌شد. شاید یک زمانی فرق می‌کرد، شاید آن اوایل از سرگرم بودن، تشویق‌ها ومشهور بودن لذت می‌برد. آن زمان حتماً چراغ‌های چشمک زن فرودگاه بخشی از آن زندگی‌ای بود که گمان می‌کرد باید داشته باشد. تا وقتی که با این تصور پا به سالن پرواز می‌گذاشت، زمان برباد رفته برایش برباد رفته نبود و خود اوهم برباد نرفته بود، برای شناخت این موضوع باید اول تصورش از خود تغییر می‌کرد، همان اتفاقی که در پروازهای شبانه شروع شد و او دیگر به درستی نمی‌دانست چرا در هواپیما نشسته است. وقتی که با تأسف از خود می‌پرسیم :چه کارهای بهتری می‌توانستیم با وقت‌مان بکنیم، یعنی تصویری دیر هنگام از خود، تصوری دیرهنگام از آنچه اهمیت دارد. این‌طور به نظر می‌رسد که زمان بر باد رفته هیچ وقت با این وضوح و روشنی بر باد نرفته باشد. نمی‌شود با ذهنی روشن زمان برباد رفته را برباد داد در حالی که می‌شود با لذت تمام آن را تلف کرد.»

گفتم: «پروفسور در پروازهای شبانه از خود می‌پرسید که این‌جاچه می‌کنم ؟پس از شنیدن همه‌ی حرف‌های تو می‌توانم تصور کنم که تو هم در راهروهای بیمارستان گاهی همین سؤال را داشتی.»

سوفیا گفت: «بله و آمادگی داشتم که همان واژه‌ها را هم به کار ببرم. با این همه، شرایط من با او متفاوت است. او احساس می‌کرد که سال‌های زندگی‌اش

را بر سر کاری گذاشته که به هیچ وجه از آن لذت نمی‌برده. بر سر کاری که حالا به نظرش کاملاً بیگانه می‌آمد، زمانی که با خود نبود. در مورد من این‌طور نبود. نه در زمان بیمارستان و نه در دوران دانشجویی. هیچ‌کس مرا آن طور که یک استاد جوان در درگیری‌های رشته‌ی خود غرق می‌شود، به کاری مجبور نکرده بود. لئوناردی مرا به تحصیل در دانشگاه ترغیب کرد ولی هیچ اجباری در کار نبود. می‌دانستم چه کار می‌کنم . اما بعد احساس کردم که این نمی‌تواند همه‌اش باشد،یک زندگی دیگر هم هست که باید کشف شود و یا حتی چندین زندگی دیگر. اگر من همچنان ادامه می‌دادم ،یک زمانی حتماً می‌گفتم که زمان را بر باد داده‌ام. اما تا این‌جانه. برای پروفسور وقتی به عقب نگاه می‌کرد، زندگی شلوغش بی‌معنا به نظر می‌رسید. بربادرفتهٔ آن چیز بی معنا، تهی و پرسروصداست، هر قدر هم که پرمعنا و مهم به نظر برسد. تصور چنین چیزی در بیمارستان غیر ممکن است. کاری که باید انجام شود به نظر فوری می‌آید و در هر زمانی پرمعناست و با اجبار در راهروهای کنفرانس تفاوت دارد. من هم آن چراغ‌های چشمک زن را داشتم. در اتاق پرستاران ، بالای در یک چراغ قرمز رنگ بود که وقتی کاری پیش می‌آمد، روشن می‌شد و دیدنش در پایان کار برایم غیر قابل تحمل بود، اما احساسم با پروفسور فرق می‌کرد. من بر خلاف میلم، سال‌ها از این چراغ اطاعت نکردم، بلکه یک زمانی به خود گفتم که دیگر کافی است. بیش از آن می‌شد زمان بر باد رفته.»

با هم غذا پختیم و خوردیم . پس از مدتی سوفیا از پنجره به بیرون نگاه کرد. بیلی در باغ می‌دوید و بُرک برایش سوت می‌زد. گفت: «فقط ما آدم‌ها می‌توانیم زندگی‌مان را از دست بدهیم ، خودمان را در آن‌چه شاید می‌توانستیم بشویم، در کشاکش با زمان دیکتاتور، زمانی که دیگران به ما تحمیل می‌کنند، از دست بدهیم. این اتفاق برای حیوانات نمی‌افتد. آن‌ها در همان لحظه‌ای که هستند غرق می‌شوند، در اکنونی کور و در فراموشی خود.»

چقدر حرف زدن با دخترمان در مورد همه‌ی این مسائل خوب بود . مرا به یاد خودم و تو انداخت که روی پله‌ی بالایی خانه‌ی تریسته می‌نشستیم و در مورد واژه‌هاو افکارمان حرف می‌زدیم. دود سیگارهامان به هم می‌آمیخت و نمی‌توانستیم خوشبخت‌تر از آنکه درآن لحظه بودیم، باشیم.

۳۳

سیدنی روز قبل از کریسمس به لندن رسید. با قدم‌های کند و پاکشان به سمت لیلاند وسوفیا آمد که درسالن ورودی فرودگاه منتظر بودند. و وقتی به آن‌ها رسید، گفت: «تمام شد. رابطه‌ام با النا[1] تمام شد.» روز قبل هم وسایلش را از خانه‌ی دختر در پادوا منتقل کرده بود. در مترو گفت: «ما به شکل عجیبی برای همدیگر بیگانه شده بودیم. فقط دست دادیم، مثل آشنایی دور.» این‌ها چیزی نبود که بشود در مترو، آن هم درساعتی شلوغ و واگنی پر از آدم در موردش حرف زد. اما سیدنی نمی‌توانست صبر کند.

بعدتر، سر شام توضیحات بیشتری داد: «فکر می‌کنم برای او خیلی ساکت و درون‌گرا بودم. اوایل این را دوست داشت، با آنچه می‌شناخت فرق می‌کرد. اما دلش می‌خواست بیشتر با هم به بار و مهمانی برویم. او رقصنده‌ی خوبی است و من...بعد هم این اواخر همه‌اش با پرونده‌ها سرگرم بودم. اما این همه‌ی ماجرا نبود. کارم در دستگاه قضایی مرا پریشان و ترسو کرده است. همکارانی دارم که وقتی شنل را در می‌آورند، همه‌ی اتفاقات را از یاد می‌برند، اما چهره‌ها و نگاه‌ها وقتی حکم خوانده می‌شود مرا تعقیب می‌کنند. من نیاز داشتم راجع به آن‌ها با النا حرف بزنم. حتی تلفنی واز تریسته. او مرتب کم‌حرف‌تر می‌شد. دچار وسواس شدم، مرتب صندوق پست و وسایل برقی را کنترل می‌کنم . پشت فرمان آشفته و ناآرام هستم. آسمم هم شدیدتر شده است. همه‌ی این‌ها در طی

1. Elena

دوسال گذشته رخ داده . به همین دلایل با هم بیگانه شدیم؛ من و النا. حدس می‌زنم با کسی از همکارانش در کالج دوست شده. امکان کار کردن با کُنتی حتماً به نفعم خواهد بود، اما برای ادامه‌ی رابطه دیگر خیلی دیر شده است.»

سیدنی از خانه خیلی خوشش آمد. همه جا را بررسی کرد، وسایلش را در اتاق گذاشت و مرتب کرد. بعد مدتی جلوی نقشه‌ی دریای مدیترانه ایستاد: «همان نقشه‌ی افسانه‌ای هست؟» لیلاند سر تکان داد. سیدنی ساردین را نشان داد. لیلاند گفت: «ساردینی، سه لهجه‌ی متفاوت: گالورزی،لوگودورزی،کامپیدانی[1]» : «هیچ وقت آن‌جا بودی؟»

لیلاند سر تکان داد: «کمی بعد از نقل مکان به کمدن تاون، وقتی هتل بلزایس رترات را ترک کردم. می‌دانستم که فایده‌ی زیادی نخواهد داشت. یک سال پیش از آن در سفر به مالتا هیچ موفقیتی به دست نیاورده بودم. این بار هم بودجه‌ام به شدت محدود بود، اما با این همه باید می‌رفتم، یک بار شنیدن واژه‌ها مثل آرزوی شنیدن صدای سازی غریب بود که فقط اسمش را شنیده باشی. چیز زیادی نمی‌فهمیدم ولی هر چه باشد، بیشتر از مالتا بود، ساردینی یک زبان رومی است و بعضی واژه‌های قدیمی ایتالیایی در آن به گوش می‌رسد. در پذیرش پانسیون زنی نشسته بود که حوصله‌اش سر می‌رفت و به همین دلیل حاضر بود با کمال میل به تمام سؤالات من پاسخ دهد. بالاخره یک بار از من پرسید (با این همه اطلاعات درباره‌ی زبان ما می‌خواهید چه کنید ؟) و من پس از مدتی پاسخ دادم (در حقیقت هیچ.) با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده. یک دندان طلا داشت. گفتگو با او بهترین اتفاق در تمام مدت اقامتم بود.»

سیدنی پرسید: «لحظاتی وجود داشت، حالا در هر شرایطی، که از تمام این زبان‌ها خسته شده باشی؟ که در آن دیگر هیچ دلیلی برای یادگیری بیشتر و بیشتر به ذهنت نرسیده باشد؟»

لیلاند پاسخ داد: «نه چنین لحظاتی وجود نداشت؛ حتی یک لحظه.»

1. Galluresisch, Logudoresisch, Campidanesisch

سیدنی غذا پخت و سوفیا کمکش کرد. گاه و بی‌گاه لیلاند نگاهی به سمت آشپزخانه می‌انداخت. دیدن پسرش در هنگام پخت و پز با همه‌ی چیزهایی که به آن مربوط می‌شد، او را تحت تأثیر قرار می‌داد. نمی‌دانست که سیدنی در این فاصله آشپزی یاد گرفته است. فکر می‌کرد در این کار استعدادی نداشته باشد. نگاه‌شان به هم افتاد و سیدنی گفت: «از النا یاد گرفتم. آشپز فوق‌العاده‌ای است. گاهی دانش آموزانش را دعوت می‌کرد و برای ده نفر غذا می‌پخت.» عینک بخار گرفته را از چشم برداشت و با دقت فراوان پاک کرد: «این‌ها تا آخرش جزو نکات خوب بودند.»چهره‌ی بی عینکش ضربه‌پذیر و بیش از آن خسته به نظر می‌رسید. لیلاند به حرف‌های سیدنی در مورد محکومین فکر کرد. در اتاق نشیمن نشست. دختر و پسرش آن‌جا بودند، این‌جادر لندن، در انگلستان و در خانه‌ای که هر روز بیشتر متعلق به خود می‌دید. یک وقتی دوتایی‌شان دوباره ناپدید می‌شدند و بعد چه؟»

سیدنی سر شام گفت: «یک موضوع شغلی هم بود که ما را از هم دور کرد: من و النا را. در آغاز امسال، انریکو نستا[1] زنش را کشت تا او را از عذابی ده ساله برهاند؛ یک نوع روماتیسم که راه رفتن و نشستن را برایش غیر ممکن می‌ساخت و در کنار آن هم تاول‌های دردناک و زخم‌های خون آلود. زندگی‌اش فقط شکنجه بود و بس. زن می‌خواست بمیرد و بارها هم این خواست را به زبان آورده بود. مرد بالاخره این کار را کرد. در ابتدا دادگاه محلی تریسته به این مورد رسیدگی کرد. محاکمه‌ای با وجود هیئت منصفه. دادخواست بر مبنای قتل عمد بود که حکمش بر طبق قوانینْ کمتر از بیست و یک سال حبس نمی‌شد. وکیل تقاضای قتل بر اساس رضایت مقتول را داد که در صورت توافق می‌شد انتظار حکمی بین شش تا پانزده سال را داشت. از آن گذشته وکیل به دلیل پارامترهای اخلاقی و اجتماعی تقاضای حکم پایین‌تری کرد. هر دو تقاضای وکیل رد شد. برای دادگاه نسِتا صاف و ساده قاتل بود. وکیل به رأی دادگاه اعتراض کرد و پرونده به دادگاه تجدید نظر تریسته رفت

1. Enrico Nesta

و همان حکم تأیید شد و بالاخره تصمیم نهایی را دادگاه عالی رم به عهده گرفت. این مربوط به چند هفته پیش می‌شود و من از دلایل ارائه شده در آن‌جا چنان برآشفتم که احساسات میان من و النا بیش از پیش ضربه دید. در اصل می‌شود گفت زهرآگین شد.

در رابطه با قتل بر اساس رضایت مقتول، دادگاه اعلام کرد که هیچ دلیل مشخصی برای درخواست تقاضای مرگ وجود ندارد. او باید خواست خود را می‌نوشت. نِستا و همسرش آدم‌های ساده‌ای بودند و لزومی برای این کار نمی‌دیدند. با توجه به آن رنج آشکار و این‌که بارها خواستش راهمه جا بیان کرده بود و دوستان و آشنایان هم شهادت می‌دادند که در جریان هستند، موضوع کاملاً روشن بود. اما قاضی گفت که آن حرف بر اساس درد یک چیز است و یک خواست کتبی ولازم الاجرای روشن چیزی دیگر. من که از این بازی با کلمات تقریباً نفسم بند آمد. خواهش می‌کنم به من بگویید که یک خواست کتبی و لازم الاجرا در این مورد چیست؟ چرا ده سال شکنجه و آن التماس مداوم کافی نیست؟ چرا باید یک درخواست کتبی روشن‌تر از آنچه با فریاد خواسته می‌شود، باشد؟اگر کسی خواندن و نوشتن نداند، چه؟ کسی که ده سال با شخصی زندگی کرده باشد، می‌داند که او در چنین حالتی چه می‌خواهد و دادگاه هم می‌داند که مرد می‌داند. فریاد می‌کشم(پای پانزده سال حبس درمیان است.)و النا پای تلفن پاسخ می‌دهد(به این دلیل اصلاً لازم نیست داد بزنی.)

اما تا این‌جا هنوز می‌شد یک طوری به بحث مان ادامه بدهیم. آن چیزی که به طور قطعی ما رابه دوپاره تقسیم کرد، دومین دلیل دادگاه عالی بود. نکته‌ی مربوط به قتل از سر دلسوزی که وکیل مطرح کرد و در گذشته هم به عنوان یکی از دلایل شکستن حکم پذیرفته شده بود. چرا این‌جا رد کردند؟ حالا به دلایل قاضی گوش کنید که خواب را از چشم من ربود: این کافی نیست که انگیزه‌ی یک قاتل از بعضی زوایای اخلاقی و اجتماعی مثبت ارزیابی شود. نه، باید براساس ضوابطی اخلاقی عمل کرد که به طور کلی از طرف جامعه

مورد قبول قرار گرفته است و اُتانازی جزو این موارد نیست. بحث‌های تلخ و طولانی نشان داده که این مورد شامل آن نظرات لازم الاجرای اجتماعی نمی‌شود. به این دلیل انگیزه دلسوزی که نستا را به قتل همسرش وادار کرد به عنوان دلیل شکستن حکم رد شد.

برافروخته گفتم (به این معناست که حساسیت‌های اخلاقی افراد به وسیله‌ی قرارداهای مشخص اجتماعی خفه می‌شود. قواعد زمخت و غیر قابل انعطاف همیشه نمی‌تواند، جوابگوی دریافت اخلاقی افراد باشد. نِستا زنش را به دلیل احساس عمیق اخلاقی که در طی سال‌ها در او ریشه دوانده بود، کشت. جهت گیری‌اش در این رابطه حفظ کرامت انسانی زن و احترام به تصمیم او بود و این همه نباید در حکم نقشی داشته باشد!آن هم فقط به این دلیل که کلیسای کاتولیک مخالف است!) جمله‌ی آخر را بهتر بود نمی‌گفتم.النا یک کاتولیک متعصب نیست و مذهب در میان ما نقش چندانی ایفا نمی‌کرد. اما یک دفعه همه چیز تغییر کرد و او با لحنی به سردی یخ گفت (ما در یک کشور کاتولیک زندگی می‌کنیم و دادگاه مان باید از قوانین این مذهب پیروی کند.)فریاد کشیدم(این دیگر چه نوع دیکتاتوری اخلاقی است!) و گوشی را گذاشتم. و این پایان ماجرا بود.»

لیلاند گفت: «مورد دیوید کلیبورن نظیر همین بود که من و لیویا در جریان آن و در آیلزبری با هم آشنا شدیم. ما هیچ وقت راجع به آن با شما حرف نزدیم چون لیویا فکر می‌کرد که هنوز برای شنیدن اش خیلی جوان هستید. همسر کلیبورن بر اثر یک سکته‌ی مغزی شدید همه چیز را از دست داده بود؛ زبان، خاطرات و همه‌ی چیزهای دیگر را. برعکس همسر انریکو نِستا، او نمی‌توانست که خواستش را کتبی یا شفاهی بیان کند، اما در جریان زندگی طولانی مشترکْ کلیبورن اطمینان داشت که همسرش آرزوی مرگ دارد. او یک سال مثل یک بچه از همسرش مراقبت کرد و بعد یک روز بالشی را آن‌قدر بر صورتش فشار داد تا نفسش بند آمد. تمام درها را بست و هر درز و شکافی را گرفت و بعد گاز را باز گذاشت و کنار زنش دراز کشید. زن

همسایه با شنیدن بوی گاز به آتش نشانی زنگ زد و مرد را به دادگاه کشاندند.

برعکس قاضی عالی رم در رابطه با نِستا، قاضی انگلیسی هیچ شک و شبهه‌ای در مورد اینکه کلیبورن طبق خواست همسرش عمل کرده، نداشت. قاضی جان اسکات، مردی چهل و چند ساله، با اطمینان کامل نشان داد که کلیبورن را به خوبی فهمیده و شکی در انگیزه‌ی انسانی او ندارد و باز هم برعکس رم، حرفی از آن قضاوت یک‌دست اجتماعی در میان نبود. اما با همه‌ی این‌ها باز هم حکم حبس ابد به دلیل قتل عمد بود. قاضی گفت که کلیبورن با برنامه‌ریزی و سلامت کامل عقلی انسانی را کشت و براساس قوانین کشور ، این قتل به حساب می‌آید و او نمی‌تواند تغییری در آن ایجاد کند حتی اگر mercy killing باشد. اما از امکانی استفاده کرد که از قرار این‌جا هست و در ایتالیا وجود ندارد : مهلتی یک ساله گذاشت که در پایان آن بتوان محکوم را عفو کرد و این به معنای یک حکم بسیار سبک است. به نظر بعضی‌ها آبروریزی بود. بخشی از مجلات شدیداً به اسکات حمله کردند و از بالا هم تحت فشار قرار گرفت اما روی حرف خودش ماند.

لیویا و من نزد اسکات به ایلزبری رفتیم و لیویا با او مصاحبه کرد. کمسیونی که باید در رابطه با عفو کلیبورن تصمیم می‌گرفت، بعد از دو سال او را آزاد کرد. کلیبورن دوبار در زندان دست به خودکشی زد، ولی موفق نشد. پس از آزادی با ماشینش رفت توی شکم یک کامیون و در جا فوت کرد. لیویا در زندان به ملاقاتش رفته بود. از او پرسید که کیست و وقتی پاسخ شنید یک خبرنگار، از جا برخاست و تقاضا کرد که او را به سلول بازگردانند. لیویا گفت (شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم.)لیویا چنین آدمی بود.»

مدت‌ها در مورد نیاز درونی نِستا و کلیبورن حرف زدند و در این مورد که قوانین و سازمان‌های اجرایی باید چطور باشند تا هیچ‌کس در چنین وضعیتی قرار نگیرد. بعد از آن سیدنی بخشی از کتاب فرناندو کُنتی را که ترجمه کرده بود، آورد و به لیلاند نشان داد و پرسید که امکان دارد در روزهای آینده با هم بررسی‌اش کنند؟ و بعدیک‌باره به نظر خسته و متزلزل رسید. لیلاند کانال ایتالیا

را گرفت. سیدنی گفت: «آبنباتی زننده» و با هم خندیدند.

نیمه شب بود که لیلاند او را در اتاق نشیمن تاریک دید. برای مدتی در سکوت کنار هم روی مبل نشستند. سیدنی عینکش را برداشت و به او تکیه کرد. لیلاند دستش را به موهای او کشید. سالها از زمانی که این کار را می‌کرد، گذشته بود.

۳۴

شب کریسمس کنت بُرک آمد، ویلون‌سل را هم آورد و قطعه‌ای از باخ نواخت و باز قطعاتی دیگر. پس از آن روی مبل نشست. روی میز کناری کتاب تام کورتنی همراه با نامه‌های مادرش قرار داشت. کتاب را برداشت، باز کرد و مدتی در سکوت خواند. بعد چند صفحه برگشت و با صدای بلند خواند. اولین بخش کتاب بود Visit که به ملاقات عمه و عمویش می‌رود و خواننده را نه فقط با آن‌ها بلکه با پدر و مادرش هم آشنا می‌کند. لیلاند سیدنی و سوفیا را تماشا می‌کرد که چطور پس از چند لحظه چشم‌ها را بسته و مسحور شده‌اند . فکر کرد که جادو در سادگی و روانی جملات است. هر چند که جادوی خاصی هم در روش خواندن بُرک بود. لیلاند چند جمله را که حالا با صدای بُرک می‌شنید، همان شب اول ورودش با صدای بلند خوانده بود؛ هم به خاطر طنینش و هم به خاطر تقسیم افکارش با لیویا. حالا با صدای آهنگین و قوی بُرک یک جور تأکید و الزام ایجاد می‌کرد که نمی‌خواستی رود جاری جملات تحت هیچ شرایطی از حرکت بایستد.

گاه و بی‌گاه یک جمله بُرک را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. صدایش آهسته‌تر می‌شد و تعجبی باورنکردنی در آن موج می‌زد، برای یک لحظه مکث می‌کرد و بعد آن جمله را یک بار دیگر می‌خواند. در مورد کتکی که فقط یک بار از پدرش خورده بود، نوشت

He only ever hit me once , and not particularly hard, but that

glancing blow had the weight of the world on it.

لیلاند به صحبتش با پت کیلروی در تریسته فکر کرد که در مورد جملات دیگری از هم به این نتیجه رسیده بودند که نمی‌شود بدون خراب کردن ترجمه‌شان کرد. حکمی که هم این‌جا و هم در جملات دیگری که دو بار می‌خواند، صادق بود.

در جایی که عموی درباره‌ی مادرش می‌گوید ,She was a queen,Tom .a queen A queen among shit

سیدنی و سوفیا همزمان چشمان شان را باز کردند و سیدنی گفت: «خدای من، چه تصویری.»

در این روزها دیگر جزئی از برنامه شده بود که در اولین ساعات غروب بُرک بیاید، بنوازد و بخواند. بعد از شام هم دوباره چند صفحه‌ای بخواند. او یک زمانی جزو گروه تئاتر مدرسه بود و می‌دانست چطور جملات را به زبان بیاورد. لیلاند به طنین صدایش حسودی می‌کرد. جملات تا حدی طنین سوگواره داشت، فقط یک گام، یک نت که از دلتنگی یادآوری خاطرات می‌آمد. صبح روز دوم سیدنی برای چند لحظه کتاب را به دست گرفت و بعد گفت: «نه، می‌خواهم از زبان او بشنوم.» و آن را دوباره بست و کنار گذاشت.

در روز سوم لین و شوان کریستی هم آمدند. لین قدم‌های کوچک و محتاطانه‌ای بر می‌داشت و یک صندلی چرخ دار هم با خود آورده بود. او هم جذب جادوی جملات و صدای بُرک شد و تقریباً به التماس گفت: «ادامه بده.» و بُرک ادامه داد. بعدتر سر میز غذا گفت: «می‌خواهم این کتاب را در انتشارمان چاپ کنم.» شوان برای یک لحظه غذا خوردن را از یاد برد کارد و چنگال در هوا معلق ماندند: «اما ماما این کتاب قبلاً منتشر شده، کنت از روی کتاب می‌خواند.» لین آهسته گفت: «که این طور» و می‌شد از همین دو کلمه فهمید که برای یک لحظه احساس شرمندگی کرده، پیش از آن‌که با لقمه‌ی بعدی فراموشش کند.

شوان به سرعت موضوع را عوض کرد و از دوست دوران تحصیلش

که در بخش هتلداری فعال بود گفت. دوستش می‌گفت در ناتینگ هیل[1] هتلی هست که یک رستوران کوچک ایتالیایی با چند میز، یک آشپز و یک پیشخدمت دارد و برای بهار دنبال یک پیشخدمت با تجربه‌ی انگلیسی زبان می‌گردد. ممکن است این کار به درد پت کیلروی بخورد؟» سوفیا گفت: «اما ما به او در تریسته نیاز داریم. جزئی از موجودی آن‌جاست.» لیلاند درباره‌ی صحبتش با پت توضیح داد و سوفیا گفت: «با این همه نمی‌توانم از او بگذرم. دوست ندارم این‌جور چیزها تغییر کند. از تو به ارث برده‌ام.»

روز بعد لیلاند به کیلروی زنگ زد و موضوع هتل را با او در میان گذاشت و پرسید که در این فاصله تصمیم به زندگی درلندن گرفته؟ پت گفت گاهی فکرش رهایی بخش است و گاهی اضطراب آور و در این روزها کار خیلی زیاد است. پرسید که لیلاند می‌تواند در شروع سال نو دوباره زنگ بزند؟ امکان دارد سری به هتل بزند و بپرسد چقدر وقت برای تصمیم گیری دارد؟

سوفیا وقتی در رستوران هتل ناتینگ هیل نشستند گفت: «پت باید بهتر لباس بپوشد. این‌جاکمی با تراتوریای ما فرق دارد.»

سیدنی گفت: «نمی دانم چرا ولی از تصور اینکه این‌جاکار کند، خوشم می‌آید. به نظر می‌آید امکانات بهتری دارد و حق او هم همین است. هر چند من هم دلم برایش تنگ می‌شود. انگار صد سال است که به تراتوریا می‌رویم و اگر پت آن‌جا نباشد، دردناک است.» لیلاند با مدیریت هتل حرف زد. آن‌ها جواب رد ندادند، اما طبیعتاً می‌خواستند کیلروی را ببینند و گفتند که قرارشان باشد برای ژانویه. غروب به پت زنگ زد و او گفت شاید ژانویه بتواند تا حدی احساساتش را جمع و جور کند. لیلاند از نحوه‌ی حرف زدن او خوشش آمد. مثل آدمی حرف زد که می‌دانست تا چه حد می‌تواند متزلزل باشد. به پت گفت که او می‌تواند در خانه‌ی همسایه‌اش کنت بُرک مستقر شود. بُرک گفته بود: «پس از شنیدن حرف‌هایتان درباره‌ی او با کمال میل پذیرایش هستم»

در طی این روزها کاترینا میتزان زنگ زد و گفت که می‌خواهد کتاب پاولو

1. Notting Hill

میکلز را چاپ کند. آن صد صفحه‌ای که لیلاند روی میز گذاشته بود، او را به شدت جذب کرده بود . گفت: «هزار صفحه، یک وقتی تمام می‌شود؟»

لیلاند گفت: «نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم اگر بداند که امکان چاپ وجود دارد، زودتر تمام می‌کند. اجازه دارم به او بگویم؟» و بعد از یادداشت‌هایی تعریف کرد که میکلز در مورد رمانْ روی نسخه می‌نوشت. کاترینا میتزان گفت: «به او بگویید که به من زنگ بزند و بین خودمان بماند: طبیعتاً کتاب را با هزینه‌ی خودم چاپ خواهم کرد. اگر شما می‌خواهید هزینه‌ای بپردازید، بگذارید برای ترجمه‌ی انگلیسی کتاب. ترجمه‌ی انگلیسی‌اش وجود خواهد داشت، مگر نه؟»

سوفیا که صحبت‌شان را می‌شنید، گفت: «یادداشت‌های روزانه‌ی یک رمان روی نسخه. این فوق‌العاده است.عکسی از او داری؟»

لیلاند کاملاً برخلاف عادت همیشگی، از او با بارانی سیاه بلند و شال گردن روشنش که در ایستگاه قطار میلان ایستاده بود و دست تکان می‌داد، از میان در هنوز باز واگن عکس گرفته بود. حالا تلفنش را برداشت و آن عکس را به سوفیا نشان داد. او تلفن را گرفت، به آشپزخانه رفت و برای مدتی طولانی به عکس خیره شد.وقتی تلفن را پس می‌داد، پرسید: «پاولو میکلز؟ اسمش این است؟» لیلاند سر تکان داد.

: «و خود رمان؟»

لیلاند در مورد کپی اولین صد صفحه‌ی کتاب گفت که آن را با هم گرفته بودند. سوفیا رفت دم پنجره. معلوم بود که به آن فکر می‌کند. لیلاند فکر کرد که دختر می‌خواهد متن را بخواند و این‌که فوراً خواستش را بیان نمی‌کرد، به نظر غیر عادی می‌آمد ـ انگار نمی‌خواست کسی از افکارش خبردار شود ـ به شماره‌ی کاترینا میتزان زنگ زد و از خواست که یک کپی از صد صفحه‌ی رمان بگیرد و به لندن بفرستد. پس از آن سوفیا به سوی او برگشت و پرسید: «این قدر مشخص بود؟»

لیلاند به میکلز زنگ زد: «متن را خواندم. همان جا، در قطار. اصلاً

نمی‌توانستم دل بکنم. آن را به کاترینا میتزان دادم. یک حرکت کوچک خودسرانه، اما تو خیلی هم با اصرار نه نگفته بودی. کاترینا خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و می‌خواهد با اینکه هزار صفحه هم هست، منتشرش کند، البته به این شرط که یک وقتی تمام شود.»

میکلز خندید: «این یک... نمی‌توانم باورش کنم.»

برای مدتی سکوت کرد: «برای تمام کردنش به کمکت نیاز دارم. باید با تو حرف بزنم.»

: «بیا این‌جا. هر وقت توانستی از مدرسه و بیمارستان مرخصی بگیری خبرم کن. من برایت بلیت هواپیما می‌گیرم.»

: «سایمون؟»

: «بله؟»

: «این باورنکردنی است. بعد از ده سال. می‌توانی تصورش را بکنی؟»

: «من ... نه، دقیقاً بگویم نه. اما آن تخته‌ها و برگه‌های روی آن را جلوی چشمم می‌بینم. تمام آن تخته‌ها و برگه‌ها را.»

پیش از آن‌که بُرک در اواخر غروب بیاید، لیلاند وسیدنی روی بخش‌هایی که سیدنی از کتاب کُنتی ترجمه کرده بود، کار کردند. برای لیلاند اولین کتاب علمی بود که با ترجمه‌اش سروکار داشت. با هم تمام فرهنگ‌های لغاتی که در کتابخانه‌ی وارن شاون پیدا می‌شد زیرورو کردند. لیلاند از دقت خستگی ناپذیر سیدنی لذت می‌برد و بعضی وقت‌ها می‌دید که پسرش بهتر از او عمل می‌کند. بعد اشتباهی می‌کرد که نشان می‌داد با اینکه اغلب با پدر انگلیسی حرف زده، اما هیچ وقت در کشوری انگلیسی زبان زندگی نکرده است. هر وقت به چنین اشتباهاتی برمی‌خوردند، می‌شکست. اعتماد به نفسش از بین می‌رفت و آن وقت لیلاند احساس می‌کرد که سرخوردگی و غصه‌ی جدا شدن از النا بر پسرش چیره می‌شود.

وقتی که سوفیا هم متوجه می‌شد، آن‌ها را مجبور می‌کرد که به شهر بروند. یک بار هم رفتند جلوی خانه‌ی هرینگتون گاردن. فیلیپ آشروفت، عکاس،

پشت پنجره نشسته بود و می‌نوشت. سیدنی گفت: «من سه سال هم نداشتم و فقط دو خاطره‌ی مبهم در ذهنم مانده. اولی بوی راه پله است؛ گاهی بوی مواد پاک کننده و گاهی عِطر. حتماً بالای سرمان زنی زندگی می‌کرد که عِطر تند به خود می‌زد.»

لیلاند گفت: «میس دنیزون[1]. مربی مهد کودک بود و تو از او خوشت نمی‌آمد. این را می‌شد به خوبی احساس کرد.»

سیدنی گفت: «و دومین خاطرهْ نگاه کردن به لوستر، به مجموعه‌ی عظیمی از نور ،آن بالاست که نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. این همه‌اش بود. فکر کردن به آن عجیب است ؛ آن بالا، در آن خانه و آن اتاق‌ها دو سال شب و روز زندگی کردم و از تمام این مدت هیچ خاطره‌ای ندارم. نه از مبلمان و نه از حرکات خودم و نه از تماس با تو یا مامان و سوفیا. همه چیز پاک شده، صاف و ساده پاک شده. یک محل کاملاً بیگانه. ترسناک نیست؟»

لیلاند گفت که به نظر او هم ترسناک است: «اما ترسناک‌تر از فراموش کردن دوران کودکی ،پاک شدن و از بین رفتن قسمت‌های دیگری از زندگی است. بخش‌های بزرگی از آن در تاریکی فرو می‌رود، انگار که هیچ وقت نبوده. رد پای‌شان مثل همان سال‌های اول زندگی می‌ماند، اما چیزی نیست که بشود دوباره تجربه کرد، جاری نیستند. تازگی در آکسفورد وقتی فهمیدم که دبیرستان جان دان دیگر وجود ندارد، باقی روز رابی‌نتیجه صرف بازسازی کلاس‌ها، راهروها و محوطه‌ی مدرسه در زنگ تفریح کردم. تازه آن وقت ذهنم خیلی فعال‌تر از آن کودک دو ساله‌ی زیر لوستر بود و یا وقتی تازگی در مورد ساردین سؤال کردی،از خاطرات کمی که در ذهنم به جا مانده بود، به وحشت افتادم. منظورم جزئیات است، نکات ریز. در هفته‌های بعد از تشخیص بیماری، وحشتم از این سوراخ‌ها در خاطرات به شکل خاصی بزرگ بود. هر بخشی از زندگی که عمق حسی خود را از دست داده و فقط به شکل یک حجم آبستره در ذهن به جا مانده بود، در نظرم فقدانی وحشتناک

1. Miss Denisson

می‌آمد، انگار با این فراموشی زندگیم از دست رفته و نابود شده باشد. ما با اطمینان به این که در رابطه‌ای تنگاتنگ و بی درز و شکاف با گذشته ایستاده‌ایم و جاده‌ی زندگی‌مان بدون هیچ گسستی روز به روز ادامه پیدا خواهد کرد، زندگی می‌کنیم. از دست دادن این اطمینان غیر قابل تحمل است. اما واقعیت چیز دیگری است. زندگی ما زنجیره‌ی درهمی از جزایر مواج خاطرات است که فراموشی آن‌ها را می‌شوید و با خود می‌برد. از یک جزیره به جزیره‌ی دیگر می‌پریم، می‌رویم و باز می‌گردیم و مهارت‌مان در پر کردن شکاف‌ها با قصه است. قصه‌هایی که دیگران و خودمان می‌سازیم و می‌پردازیم. مافقط فکر می‌کنیم که روی زمین سخت خاطرات به هم پیوسته ایستاده‌ایم.»

لیلاند به نرده‌ای تکیه داد: «وقتی درباره‌اش حرف می‌زنم، احساس می‌کنم که تعادلم در حال از دست رفتن است. انگار هفته‌های پس از تشخیص بازگشته باشند، همان هفته‌هایی که یقین و اطمینان از میان رفت.»

سوفیا گفت: «اگر به جای آن زنجیر در هم از جزایر مواج، یک دماغه‌ی کوچک باشد، چه چیزی در آن بهتر است؟»

لیلاند گفت: «به سختی می‌شود بیانش کرد. من خودم را مطمئن‌تر احساس می‌کنم، بیشتر با خودم و کمتر اسیر توفان‌های تیره.»

سیدنی گفت: «شاید. این هم می‌تواند باشد که من خود را بهتر درک می‌کنم. برای خودمان شفاف‌تر می‌شویم.»

سوفیا گفت: «اما فراموشی، در عین حال آزادی نیست؟ برداشتن باری از دوش؟ حتی اگر در این راه چیزهایی از دست برود، بخش‌هایی از خودمان؟»

در آن لحظه دیدند که فیلیپ اشفورت ایستاده و به پایین نگاه می‌کند. با دست اشاره کرد که اگر می‌خواهند بیایند بالا. سیدنی گفت: «ترجیح می‌دهم نروم.» و لیلاند هم با دست پاسخ منفی داد. وقتی که دوباره به راه افتادند، سیدنی گفت: «بهتر است زمانی که آن بالا گذراندم در تیرگی باقی بماند . چیز درستی که در هر صورت به خاطر نخواهم آورد.» پس از مدتی یک دفعه ایستاد و گفت: «خاطره‌ی سومی هم هست. شیر سر می‌رود. هنوز بوی آن و

صدای جلزوولزش را به خاطر می‌آورم و صدای عصبانی مامان که از همان وقت هم دوستش داشتم. در نهان همیشه دوستش داشتم، حتی اگر عصبانیتش بخاطر من بود.»

بعدتر به کتابفروشی فویلز رفتند و آن‌جا جلوی قفسه‌های کتاب، لیلاند پرسید: «مردی را که درآن گوشه ایستاده می‌بیند، همان مرد مسنی که کلاه به سر دارد؟ فکر کنم جان اسکات است، همان قاضی آیلزبری که حکم را در محاکمه‌ی دیوید کلیبورن داد. بیش از سی سال از زمانی که من و لیویا به دیدنش رفتیم می‌گذرد و او تغییرات زیادی کرد، اما گمان کنم خودش باشد.» همان وقت مرد برگشت و نگاه‌شان به هم افتاد. با تردید به سمت شان رفت و گفت: «دادگاه دیوید کلیبورن. شما همان مردی هستید که با خانم روزنامه‌نگار نزد من آمدید، این‌طور نیست؟ اسمش چه بود؟»

لیلاند گفت: «لیویا پرتوت، همسر من شد.» و سیدنی و سوفیا را معرفی کرد. سیدنی گفت: «من به زودی وکیل خواهم شد. در تریسته موردی داشتیم که در آن مردی زن بیمارش را به خواست خود زن و از سر دلسوزی کشت. به جرم قتل عمد محاکمه شد و هیچ تخفیفی در مجازاتش ندادند. از آنچه در دادگاه گفته شد، به شدت سرخورده و عصبانی شدم. پدرم درباره کلیبورن و حکم شما برایم تعریف کرد. دلم می‌خواهد یک بار مفصل‌تر در این باره با شما حرف بزنم. در لندن زندگی می‌کنید؟» اسکات سر تکان داد: «تاریک ترین و دردناک ترین لحظات زندگیم بود. برخلاف توصیه‌ی من، کلیبورن بعد از دوسال آزاد شد و بعد هم که به یک کامیون برخورد کرد و من هیچ وقت باور نکردم که تصادفی بوده. نمی‌دانم که می‌خواهم یک بار دیگر مفصل در موردش حرف بزنم یا نه. مدتی طولانی مرا تعقیب می‌کرد. اما درباره‌اش فکر می‌کنم .شماره تلفن‌تان را می‌دهید؟»

وقتی که دوباره به خانه بازگشتند،آندری زنگ زد. نامه‌ای از رومان نمیرف، مترجم مفلوج، دریافت کرده بود. آندری گفت: «دست خطش مثل خطِ تایپ شده و جملات مختصر و مفید.داستان سمیرنف او را تحت تأثیر قرار داده

است و می‌تواند ترجمه کردنش راتصور کند و در مورد داستان‌های دیگر بعد تصمیم خواهد گرفت. مرا دعوت کرد که با ناشر به دیدارش بروم. در بریجتون زندگی می‌کند.» آندری سرفه کرد: «من هیچ وقت در انگلستان نبودم. فکرش مرا دچار احساس عدم امنیت می‌کند. همراهم می‌آیی؟» لیلاند گفت حتماً و از همسایه‌اش که با هم دوستند خواهد پرسید که آیا او می‌تواند آن‌جا مستقر شود. آندری گفت: «نمی‌دانم. ترجیح می‌دهم به یک پانسیون بروم. من... من عادت ندارم ... با دیگران، می‌خواهم بگویم ... مرا که می‌شناسی . حالا دیگر شماره‌ی نمیرف را دارم . به او زنگ می‌زنم و می‌پرسم که مشکلی با آمدن تو دارد یا نه. این‌طور می‌تواند اگر راضی است بگوید.»

شب بعدْ سال به پایان رسید. بُرک آخرین صفحات کتاب تام کورتنی را خواند. بعد پنجره را باز کرده و به صدای ناقوس گوش سپردند. لیلاند گفت: «این طولانی‌ترین سالی بود که گذراندم.تشیخص بیماری، فروش انتشارات، معلوم شدن اشتباه در تشخیص وحالا همه این‌جا دور هم هستیم. همه‌اش در نیمه‌ی دوم سال. آنچه را که در نیمه‌ی اول رخ داده از یاد برده‌ام.»

۳۵

روز اول سال نو شوان کریستی زنگ زد. لیلاند از صدای لرزان و تا حدی گرفته‌اش فوری حدس زد که باید اتفاقی افتاده باشد. مری آن اشفورد قرص خواب خورده بود. در آخرین لحظه به اورژانس زنگ زده و تا دیروز در بیمارستان بستری بود: «با صدایی آهسته و گناهکار برایم تعریف کرد و آخرش هم سراغ تو را گرفت. امروز به خاطر لین نمی‌توانم به او سر بزنم.»

لیلاند با مترو تا تاتنهام کُرت راود رفت و به جای آنکه آن‌جا قطار عوض کند، در ایستگاه آکسفورد پیاده شد و به سمت ماربل آرچ رفت. آهسته راه می‌رفت. به زمان احتیاج داشت. از وقتی در خانه‌ی وارن شاون زندگی می‌کرد، به ماری آن سر نزده بود. در مورد تشخیص اشتباهی و فروش انتشارات هم چیزی به او نگفته بود. تمام کتاب‌هایش را ترجمه کرده بود و این خودش صمیمیت ایجاد می‌کند، هر چند در حد صمیمیتی یک‌جانبه ماند. او در مورد همه چیز برای لیلاند حرف زد اما علاقه‌ای به زندگی لیلاند از خود نشان نداد. به او به عنوان آدمی مورد اعتماد نیاز داشت که درکش کند، که در برابر انتقادات از او دفاع کند، اما به ندرت از لیلاند در مورد موضوعات خصوصی سؤال می‌کرد و تازه اگر هم می‌پرسید هنوز جواب درست را دریافت نکرده، دوباره صحبت را به خود و مسائل پیرامونش می‌کشاند و به نظر می‌رسید اصلاً متوجه موضوع هم نمی‌شود. لیلاند هیچ وقت چنین چیزی را تجربه نکرده بود و با هر

برخوردی دوباره به حیرت می‌افتاد و باید از نو یاد می‌گرفت که دلخور نشود. در ماربل آرچ به کافه‌ای رفت و در ذهن مراحل مختلف رابطه‌شان را مرور کرد.

ماری آن بیست و پنج ساله بود که برای اولین بار با هم برخورد کردند. در بهار سالی که او با لیویا و بچه‌ها به تریسته نقل مکان کرده بود. لین کریستی با او در مورد کتاب Rainy Days حرف زده بود، رمانی در مورد از دست دادن و دوباره به دست آوردن خودباوری، کتابی که موفقیتش خارج از انتظار بود و لین پیشنهاد کرد که او کتاب را به ایتالیایی ترجمه کند. کتاب با این جملات شروع می‌شد فقط یک مورد جزئی بود که ارزش حرف زدن هم نداشت ... و همین مورد جزئی، همین کنار آمدن خیلی کوچک که یک زن به خاطر عشق انجام می‌دهد، تبدیل به خیانت به خود شد که می‌رفت تا زن را به نابودی بکشاند. برای خودباوریْ ماری آن به نوبت از self- esteem و self – resprct استفاده می‌کرد که در ایتالیایی تبدیل به rispetto per se stesso شد. به خود خیانت کردن Betraying oneself هم tradirsi. وقتی کتاب را دوبار خواند و اولین بخش را ترجمه کرد، به ملاقاتش رفت. با پول زیادی که به دست آورده بود، آپارتمان بزرگی در محله‌ی کلارندون[1] ـ نزدیک‌هاید پارک ـ خریده بود و هنوز از موفقیت کتاب، اتاق‌های بزرگ و اجناس گران قیمت مست بود. باصورت روشن و موهای بور چیزی اثیری در خود داشت، چیزی مثل یک پری که با جوراب روی پارکت براق می‌لغزد. لیلاند از سیگارهای بلند و باریک او کشید و از چای پر عِطر و طعمش نوشید. یک سری تکرارهای غیرضروری و چند ناهماهنگی زبانی در رمان پیدا کرده بود، نکاتی که باید ویراستار متوجه‌شان می‌شد. لیلاند به زن گفت: «هیچ‌کس با دقت یک مترجم کتاب را نمی‌خواند» مری آن حساس بود و انتظارش را نداشت. برآشفت و سعی کرد دلیل بیاورد و فقط وقتی که با یک فنجان چای از آشپزخانه آمد، حاضر به پذیرش اشتباهات شد. در رابطه با موضوع رمان فقط یک سؤال مطرح کرد که تنها با دیدن چهره‌ی زن متوجه خطرناک بودن

1. Clarendon Place

پرسش خود شد.آیا وقتی زن متوجه عمق خیانتی شد که به خود کرده بود، هیچ وقت به فکر خودکشی نیفتاد؟ مری آن به صورتش دست کشید و لب گزید. لیلاند به خود گفت که ای‌کاش چنین سؤالی نکرده بود. زن بالاخره گفت Let,s change the subject. و سپس شبی طولانی آغاز شد. زن می‌خواست ببیند طنین جملاتش به ایتالیایی چطور است، هر چه بیشتر بهتر. پاهایش را روی کاناپه جمع کرد و چشم‌ها را بست. پاسی از نیمه شب گذشته بود که لیلاند بلند شد و رفت.

رمان در ایتالیا هم به اندازه‌ی انگلستان موفق شد و ماری آن برای جلسه‌ی کتاب‌خوانی به تریسته آمد. او چند قسمت از کتاب را به انگلیسی می‌خواند و مابینش لیلاند ترجمه‌ی ایتالیایی آن را. برای اولین بار می‌شنید که زن چطور جملات را به زبان می‌آورد و عمق و قدرت واژه‌ها که به خوبی با آن‌ها آشنا بود، او را به خود جذب می‌کرد. وقتی که در لندن با هم حرف می‌زدند، گاهی همین‌طوری چیزهایی می‌گفت؛ حتی در مورد کتاب.حالا ولی صدایش چنان شور و جدیتی در خود داشت که سالن بزرگ را کاملاً در سکوت فرو برده بود و لیلاند به زحمت می‌توانست پا به پای او بیاید. مطبوعات به او انتقاد می‌کردند که از واژه‌های سنگینی استفاده می‌کند و او پاسخ داد: «واژه‌های سنگین! در اصل نمی‌دانم چه واژه‌هایی بزرگند و از آن گذشته وقتی موضوع بزرگ باشد چرا واژه‌ها اجازه نداشته باشند بزرگ باشند؟»

لیویا از ماری آن خوشش نیامد، لیلاند همین که با او وارد دفتر لیویا شدند و دو زن با هم دست دادند، متوجه شد. رفتار لیویا با نویسندگانش بی‌نقص بود. این بار هم اول چای و غروب پس از جلسهْ ،شام و البته واژه‌های دوستانه هم به اندازه‌ی کافی به کار برد، اما یک‌جور فاصله‌ی سرد وجود داشت که موجب شد لیلاند احساس لرز کند. به زودی معلوم شد که فقط پای بی‌علاقگی یا نفی در میان نیست، بلکه حسادت است، حسادتی بی دلیل. لیلاند هیچ وقت نمی‌گفت ماری آن بلکه فقط ماری و لیویا برعکس می‌گفت ماری آن، با تأکید روی آن . گاهی هم فقط آن و چنان برنده بر زبان می‌آورد که انگار چاقویی

تیز را در گوشت خود فرومی‌کند.

ماری آن در کتاب‌هایش و گاهی هم هنگام صحبت از اصطلاحاتی چون to and fro, once in a while , all the same و از همه بیشتر rather یا rather not استفاده می‌کرد. در دورانی که لیلاند روی یکی از کتاب‌های او کار می‌کرد، این اصطلاحات را بیش از حد معمول به کار می‌برد . عادتش بود. او در دنیای کتاب‌هایش زندگی می‌کرد. لیویا هم این را می‌دانست و کمی هم اذیتش می‌کرد، کمی بیگانگی ، اما در مورد ماری آن شکل این اذیت شدن متفاوت بود. لیویا گمان می‌کرد که او این اصطلاحات را به جای یادآوری به زبان نیامده‌ای از ماری آن می‌داند، نشانه‌ای از وجود او که حالا خیلی دورتر در محله‌ی کلارندون در اطراف‌هایدپارک بود. پیش می‌آمد که گاهی لیلاند از سر شیطنت یکی از اصطلاحات را به قصد نشان دادن نزدیکی و علاقه‌ای که میان او و ماری آن وجود داشت به کار می‌برد و آن وقت نبردی کوچک، یک‌جور مبارزه در می‌گرفت چند جمله‌ی سریع و برنده همراه با لرزش ریشخندآمیز لب لیویا، حرکت مطمئن بدنش که به نرمی طرف مقابل را به چالش می‌کشید و به حاضرین خاطر نشان می‌کرد که حواستان جمع باشد، من هم هنوز همین جا هستم و بدانید که از شبح رقیب در لندن قوی ترم.

گاهی اما این اصطلاحات بدون هیچ نیتی استفاده می‌شد و لیلاند حتی احساس هم نمی‌کرد که برای یک لحظه به زبان ماری آن لغزیده است. آن وقت حضور رقیب دست‌نیافتنی در آنچه او می‌گفت چون برقی زهر آگین می‌درخشید و امکانش بود که لیویا کارد و چنگال راآهسته بگذارد توی بشقاب و اتاق را ترک کند، با حرکتی حساب شده که صد بار بدتر از پرت کردن کارد و چنگال بود یا سر جایش می‌نشست و سرش را آهسته برمی‌گرداند و به درخت‌های بیرون نگاه می‌کرد. از آن‌جا نمی‌توانست دریا را ببیند، اما نگاهش طوری بود که انگار می‌بیند. این امکان هم وجود داشت که لیویا از همان اصطلاح مورد استفاده‌ی لیلاند به شکلی تمسخرآمیز استفاده کند. لیلاند احساس درماندگی می‌کرد.در برابر طعنه و کنایه همیشه احساس بیچارگی

می‌کرد، او که در ترجمه‌ی پاکیزه‌اش به برگردان درست اشارات و گفتگوهای کنایه آمیز معروف بود، کم می‌آورد.

نکته‌ای که لیویا را به مرحله‌ی جنون می‌رساند این بود که لیلاند در مورد کسی که حواسش پرت بود، اصطلاح پراکنده بودن را به کار می‌برد، اصطلاح ماری آن که می‌گفت و می‌نوشت scatterd آن هم وقتی که می‌خواست بگوید حواس پرت یا همان absent-minded. او به هیچ وجه اشتباه نمی‌کرد. به نظر ماری آن حواس پرتی نقصی در حضور ذهن، بی توجهی یا عدم تمرکز نبود. عقیده داشت که شخص مورد نظر به جای آنکه حواسش پیش خودش باشد، خارج از اوست. او با افکارش در خارج است، پراکنده و دور از خود.

روز بعداز اولین جلسه‌ی کتاب‌خوانی، لیلاند تریسته را نشانش داد و پس از آن با کشتی به موجا رفتند. مری آن یک کلاه حصیری با نوار سیاه و لبه‌ی پهن خرید، چشمانش را بست و از بادی که بر اثر حرکت کشتی ایجاد می‌شد، لذت برد. از صحبت‌شان فقط چیزی را به خاطر می‌آورد که در بازنگری به نظر پیام آور مصیبت بعدی می‌آید. آن‌ها در مورد دشواری نوشتن بدون افتادن در دام فرمول بندی‌های معمول حرف زدند. چطور می‌شود از دامش گریخت؟ به کجا می‌شود از دامش گریخت؟

کتاب بعدی The Keys را چهار سال بعد تمام کرد. مثل کتاب قبلی Rainy Days موضوع مربوط به یک سری اعمال کوچک می‌شد که به شکلی گریزناپذیر به چیزی بزرگ تبدیل می‌شدند که چهره‌های داستان زیرش له می‌شدند. یک نفر کلیدش را به همسایه می‌دهد وازاو می‌خواهد که مواظب خانه باشد. همسایه این‌جا نگاهی به یک کاغذ می‌اندازد و آن‌جا در کمدی را باز می‌کند و یک‌باره می‌بیند که در زندگی دیگری زندانی شده و دیگر نمی‌تواند به دنیای خود بازگردد. وقتی لیلاند به دیدار او رفت تا در مورد ترجمه‌ی کتاب حرف بزنند، زن دیگری در را گشود؛ زنی ایتالیایی که با او زندگی می‌کرد. لیلاند با زن به ایتالیایی حرف زد و همین موجب شد که ماری آن به نحوی عجیب حسودی کند و به همین دلیل هم مرتب به موهای زن

دست می‌کشید تا به لیلاند بفهماند که زن از آن اوست. غروب در تلفن برای لیویا تعریف کرد و پس از آن اوضاع کمی فرق کرد، اما در هر صورت ماری آن از موضوعاتی باقی ماند که فاصله گرفتن از آن شرط عقل بود.

ماری آن با این کتاب و با کتاب بعدی هم به تریسته آمد. سالن مثل کتاب اول پر نشد و سرخوردگی او را می‌شد دید. کتاب‌های بعدی که رمان نبودند و بیشتر نوول بودند سر وصدایی نکردند، اما انتشارات شوان و لیویا همچنان چاپ‌شان کردند. ماری آن در زبان بسیار صرفه جو وموجز شده بود و آهنگ مسلط بر کتابْ غمی آهنگین بود. لیلاند باید تقریباً هر جمله را بازنویسی می‌کرد تا دقیقاً همین آهنگ را منعکس کند.

کتاب آخر، Leaving که در آن یکی را از خانه‌اش بیرون می‌اندازند و همین موجب نابودی‌اش می‌شود، دوسال پس از مرگ لیویا منتشر شد. مری آن چهل ساله شده بود. لیلاند به دیدارش رفت و میان شان گفتگویی در گرفت که لیلاند چنان به خاطر دارد که انگار دیروز اتفاق افتاده باشد.مری آن گفته بود: «دارم زیر فشار چرخ دنده‌ی استعاره‌های مرده خفه می‌شوم.»

لیلاند با تعجب نگاهش کرد: «استعاره‌های مرده؟»

: «همان استعاره‌هایی که کورکورانه به کار می‌بریم بدون آنکه بدانیم استعاره هستند، تصاویری که یک زمانی زنده بودند، به این معنا که مفاهیم را با نوری تازه روشن می‌کردند. مثلاً به هر دری زدن، عرق خشک نشده شروع کردن، ریش گرو گذاشتن...از این ضرب‌المثل‌ها. هر چه تازگی در این تصاویر وجود داشت، بر اثراستعمال مکرر از میان رفته است، اما زبان ما پر از این‌هاست و اگر یک بار احساسش کرده باشی همه‌ی این استعاره‌های مرده به نظرت مکانیسمی عظیم و غیرقابل محاسبه می‌آید، ساز و کاری عظیم، بزرگ‌تر از خودت که با اطمینانی وحشتناک و به شکلی مداوم هر چیز تازه و خودجوشی را در خود خفه می‌کند. چطور می‌شود در برابرش ایستاد، وقتی ما نمی‌توانیم زبان و قواعدش را صاف و ساده از نو کشف کنیم، چطور می‌توانیم در برابرش ایستادگی کنیم؟»

لیلاند از او خواست تا یک مثال از استعاره‌ای زنده بزند و او جمله‌ای از سلیمان آورد: «همه‌ی آن کارهایی را که زیر گنبدکبود صورت می‌گیرد دیدم . همه‌اش خودپسندانه و تلاش برای به چنگ آوردن باد بود.» کسی که با ناامیدی سعی می‌کند باد را به چنگ آورد، استعاره برای خودپسندی در معنای بیهودگی و بی‌فایدگی همان چیزی بود که می‌توانست ماری آن را تحت تأثیر قرار دهد. از فلوبر هم مثال آورد که بی حوصلگی مادام بواری را به یک عنکبوت خاموش تشبیه کرده بود که تارهایش را در پنهانی ترین گوشه‌های قلب او می‌تنید. لیلاند پرسید که اگر ما شروع به تکرار همین تصاویر و اصطلاحات بکنیم چه ؟ ماری آن پاسخ داد: «تمام جذابیت و جلای‌شان را از دست می‌دهند و پژمرده می‌شوند.»

در این گفتگو درک خود را از ادبیات که در طی سال‌ها به دست آورده بود، بیان کرد. گفت که در برابر روش بیانی که به جای نشان دادن تجربیات آن را پنهان می‌کند، قد علم کرده است. ادبیات برای او شورش علیه فرمول بندی‌های چسبناک و خفه کننده بود که به جای نور افکندن بر سر تجربیاتْ آن‌ها را تبدیل به چیزی تقلبی و عوضی می‌کرد و روش ادبی ،تلاشی بود برای به نمایش گذاشتن تجربه‌ی بدون این اصطلاحات. مری آن با جوراب روی کف پوش بالا و پایین می‌رفت و سیگار با سیگار روشن می‌کرد. می‌شد به خوبی دید که این تلاش چطور مسیر زندگی‌اش را رقم می‌زند. او خودش نماد این تلاش بود، تلاشی کشنده که در طی آن، به گواه شیشه‌های خالی در آشپزخانه، بیش از حد معمول به سراغ الکل می‌رفت.

لیلاند سعی کرد با کشیدن راهنماهای ذهنی ترجمه، در این تلاش سهیم شود. اگر ادبیات قد علم کردن علیه اصطلاحات خفه کننده باشد و روش ادبی، فرم این قد علم کردن، چطور ترجمه می‌تواند در زبانی دیگر این شورش و این فرم را تکرار کند؟ وقتی آهنگ واژه‌ها کاملاً متفاوت است، چیزی معادل آن بیاید؟ اگرسوالاتی از این دست مطرح گردد، وظیفه‌ی مترجم خیلی بزرگ‌تر از آنچه بود، می‌شود. صدای بیگانه را به خودی بدل کردن همین‌طور

هم کار دشواری است، اما علاوه بر آن پیدا کردن معادل برای این شورش و روشی که باید فرم نشان دادن آن باشد، ماجرای دیگری است.

لیلاند کافه‌ی ماربل آرچ را ترک کرد و به سوی خیابان بیس واتر[1] در مسیر محله‌ی کلارندون به راه افتاد. چرا در سال‌های گذشته بیشتر به ماری آن زنگ نزده بود؟ چرا از او نپرسیده بود که نبردش با چرخ دنده‌های عظیم اصطلاحات مرده به کجا رسیده است؟

حالا او رنگ پریده و خاموش جلوی در ایستاده بود و لیلاند در لحظه‌ی اول گمان کرد که بهتر است برگردد. ماری آن گفت I'am sorry. در تمام طول شب به هر مناسبتی آن را تکرار کرد. از لیلاند خواست که چای دم کند. آشپزخانه به هم ریخته بود، در بشقاب‌ها باقیمانده‌ی غذای به احتمال زیاد چند روز پیش و در گوشه‌ای شیشه‌های خالی شراب به چشم می‌خورد.

ماری به همان شیوه‌ی همیشگی نشست. همان طورکه وقتی لیلاند برایش بخش‌هایی از ترجمه‌ی کتاب‌هایش را می‌خواند، می‌نشست. به لیلاند نگاه کرد و گفت I am so sorry. چشمان زن در یک سطح نبودند. یکی‌شان کمی و فقط کمی کج بود و به نظر می‌آمد یکی از مردمک‌ها اندکی بزرگ‌تر و تیره‌تر است. لیلاند قبلاً هم طبیعتاً متوجه شده بود، اما حالا معنای دیگری داشت. به نظرمی‌آمد که صورتْ کج شده و از فرم افتاده و این نیاز به معذرت خواهی هم از همان جا می‌آید؛ کاری ناامیدانه، عذرخواهی برای اینکه داشت جلوی چشم مرد از هم می‌پاشید. لیلاند گفت Non si preoccupi نگران نباشید. ماری آن ایتالیایی حرف زدنش را دوست داشت و وقتی لبخند زد انگار به یاد چیز خوبی افتاده باشد که تقریباً از یاد برده بود که آن را می‌شناخته.

رابطه‌ی عاشقانه‌اش با زن جوان به هم خورده بود؛ لسلی[2]. نام زن مورد علاقه‌اش را چنان با عجله به زبان آورد که انگار باید او را به فراموشی بسپارد، اما از میان آن واژه‌های روشنی که پیشتر در رابطه با زن به کار برده بود، هنوز

1. Bayswater
2. Leslie

می‌شد شنید که چه احساس نیرومندی به معشوق دارد. از ماه‌ها پیش به این طرف هیچ کاری نکرده بود؛ حتی یک جمله، یک تصویر.رود واژه‌ها مدت‌ها پیش از جدایی از لسلی در حال خشک شدن بود. گفت که دیگر در نوشتن با تجربه‌ی جدیدی روبه رو نمی‌شود. او آنقدر آثار شعرای بزرگ را می‌خواند تا همه را حفظ کند. تی اس الیوت، روبرت فروست، والت وایتمن، حتی جوزف برودسکی: «و بعد باز هم با واژه‌های حقیرم تنها بودم، با تصاویر و جملات ناچیزم.» واژه‌های shabby , meagre, poor, miserable را با چنان با فشار، با خشم تف می‌کرد که می‌شد آن عزم به ویرانی خود را در میان‌شان شنید. در همان حال هم می‌رفت و می‌آمد و در گردش خشمگینش موها چون پرده‌ای مواج بر صورتش می‌ریختند. بالاخره نشست و چهره را با دست‌ها پوشاند.

لیلاند شروع به بیان جملاتی از او کرد که در ذهن داشت و از جلای خاص خود برخوردار بودند. مری آن دست‌ها را از چهره برداشت و با شادی و حیرت نگاهش کرد و گفت: «می‌توانید جملات مرا از حفظ بخوانید.» لیلاند گفت که وقتی مترجم متنی را دوست داشته باشد، در پایان کار آن را بهتر از نویسنده می‌شناسد. زن دوست داشت که جملات بیشتری را بشنود، بیشتر وبیشتر ودر پایان کار از لیلاند خواست که چندین صفحه از کتاب را برای او بخواند.

بعد یک‌باره دلش خواست به سینِما برود؛ یک وسترن. لیلاند با تعجب نگاهش کرد. زن خندید. دیدن خنده‌اش خوب بود. با هم از پارک گذشتند. زن به او تکیه کرد و گفت که دوست ندارد ماری آن صدایش کنند، فقط آن کافی است. کنار زن نشستن و تماشای کلینت‌ایستوود پانچو پوش ترسناک بود. لیلاند از خود پرسید که چرا همراهش آمده طوری که انگار از خود اراده‌ای ندارد؟ فقط به این دلیل که این زن دیگر نمی‌خواهد زندگی کند؟ برای یک لحظه تصمیم گرفت از جا برخیرد و بدون هیچ حرفی برود بیرون.

وقتی که از سینِما بیرون آمدند، باران به شدت می‌بارید. مری آن ایستاد

و با صورتی پر از قطرات باران به مرد نگاه کرد. زن مثل کسی بود که دیگر هیچ نمی‌داند چه باید بکند. لیلاند تاکسی گرفت و با هم به سمت محله‌ی کلارندون حرکت کردند. زن با نگاهی غایب به بیرون، به باران نگاه می‌کرد. پس از مدتی گفت که احساس می‌کند در رابطه با همه چیز در نقطه‌ی شروع قرار دارد. لیلاند از پاوز حرف زد که زندگی را به مثابه شروعی دائمی و مکرر می‌دید. وقتی که با هم جلوی در ایستادند، ماری آن از او خواست که جملات را تکرار کند. بالاخره لیلاند گفت Good night Ann و برگشت که برود. ماری آن روی پنجه‌ی پا بلند شد و بوسه‌ای گذرا کنار لبش گذاشت. همان‌طور که لیلاند سوار تاکسی منتظر جلوی در می‌شد، زن هنوز در کیفش دنبال کلید می‌گشت. بعد هم آن را انداخت زمین و وقتی که بالاخره در را باز کرد، تاکسی به راه افتاد.

سیدنی و سوفیا در انتظارش بودند و سر شام در مورد برخوردش با ماری آن توضیح داد: «برایش بخش‌هایی از ترجمه‌ام را از کتاب‌هایش خواندم و او یک‌باره گفت (در اصل دیگر نمی‌دانم که داستان مال من است یا نه. داستان‌ها در حقیقت چیزی جز واژه‌هایی که آن‌ها را تعریف می‌کنند، نیستند و آنچه شما برایم خواندید، دیگر نه واژه‌های من بلکه مال شماست. می‌گویند در ترجمه همان داستان با زبانی جدید یک بار دیگر بیان می‌شود. اما چطور امکان دارد وقتی واژه‌ها کاملاً متفاوتند داستان به همان شکل باقی بماند؟)

برایش گفتم که من چطور در طی این سالها مسأله را برای خودم توضیح داده‌ام (واژه‌هااز یک سو معنای ابزاری یا عملی و از سوی دیگر معنای موسیقایی دارند. با معنای ابزاری‌شان اتفاقات را بیان می‌کنیم مثل اینکه باران می‌آید، قطار دیر کرده یا کسی عاشق شده. در زبانی دیگر هم می‌شود همان داستان را گفت چون واژه‌ها آن‌جا هم همین خاصیت عملی را دارند؛به همان موضوع می‌پردازند و در مورد همان چیزها حرف می‌زنند. ترجمه به این معنا است که با واژگانی دیگر درباره‌ی یک موضوع حرف زده شود ودر این راه مفاهیم به درستی انتقال داده شود، مثلاً حسد را با غرض ورزی یا مهربانی را

با ترحم اشتباه نکنیم. اما کار مترجم فقط به پیدا کردن واژه‌های درست خلاصه نمی‌شود، او باید مراقب معنای موسیقایی واژه‌ها هم باشد. طنین واژه‌ها در زبان‌های مختلف تفاوت عظیمی با هم دارند. دروغ با mensonge، کشتن با killing و ammazzare.تفاوت فقط در حد تفاوت در آوای واژه‌ها نیست. هر کدامشان به نحوی دیگر به موضوع می‌پردازند و هر چه فاصله‌ی زبان مبدأ و مقصد از هم بیشتر باشد، این تفاوت هم بزرگ‌تر می‌شود. زبانْ بیان آهنگ زندگی است. وقتی زبان تغییر کند،رابطه‌ی آدم با زندگی و جهان هم فرق خواهد کرد. می‌شود گفت حال و هوا در هر زبان جور دیگری است و به همین دلیل روابط میان آدم‌ها براساس زبان تابع درجه حرارتی متفاوت است.)

به حرفم ادامه دادم(چطور یک مترجم می‌تواند مراقب موسیقی کلمات باشد؟ او باید معادل آنچه را که در یک ملودی بیان شده، در زبان دیگر پیدا کند و این شامل عرصه‌های متفاوتی می‌شود؛ زمختی و ظرافت، درخشندگی و ابتذال، معمولی و رسمی. در عین حال باید به ریتم جملات هم توجه کرد، به اینکه با توجه به تفاوت زبانیْ ریتم را حفظ کرد و اگر مترجم بخواهد سبک یک زبان را به زبان دیگر منتقل کند، همه‌ی این‌ها نقش خود را بازی می‌کنند. اگر به موسیقی زبان بی‌توجهی شود، امکان تبدیل متنی درخشان و میخکوب کننده به یک مشت جملات بی‌رنگ و سست وجود دارد. اما حتی اگر بشود معادل همان ملودی را در زبانی دیگر یافت، آن ملودی بی‌شک متفاوت خواهد بود.)

و این‌طور ادامه دادم(همه‌ی این‌ها به یک پاسخ برای پرسشی که شما مطرح کردید، می‌رسد :وقتی برداشت شما از داستانْ اتفاقی است که رخ داده، می‌شود با استفاده از معنای عملی واژه معادلش را در زبان‌های دیگر پیدا کرد. چون داستان علیرغم زبان‌های مختلف هویتی عملی دارد. اما اگر داستان را در معنای موسیقایی واژه‌ها ببینیم ـ چیزی که رشته‌های قصه را به هم می‌بافد واز هم باز می‌کند ـ آنوقت ترجمه اجبارا چیز دیگری می‌شود. هر دو را که در کنار هم بگذاریم به این‌جامی‌رسیم که به نظر من وقتی ترجمه‌ای را می‌شنویم

یا می‌خوانیم دچار احساسی دو گانه می‌شویم . با متنی روبه رو هستیم که هم آشناست و هم بیگانه. یعنی آشنایی عملی و بیگانگی موسیقایی.)»

هر سه سعی کردند که مثال‌هایی برای واژه‌های غیر قابل ترجمه پیدا کنند، برای واژه‌هایی که در مورد نکاتی حرف می‌زنند که در زبانی دیگر حرفی از آن‌ها نیست. سیدنی گفت Fair. طبیعتاً می‌شد واژه‌هایی را پیدا کرد که بخشی از مفهوم را برساند؛ مثلاً عادلانه، متناسب و شرافتمندانه یا giusto, leale, imparziale را به جایش گذاشت اما هیچ کدام با fair آلمانی هم وزن نمی‌شوند و بعد چطور می‌شود fair play را ترجمه کرد. به همین دلیل تصمیم گرفتند از آن همان‌طور که بود، استفاده کنند. سوفیا به یاد واژه‌ای که لیویا غیرقابل ترجمه می‌دانست، افتاد.e'blouissant چیزی خیره کننده که به خاطر قدرت درخشندگی مسحور می‌کند. لیویا می‌گفت: «بله، درست است. اما به فرانسه می‌شود آن جادوی درخشان را شنید.»

سوفیا پرسید: «این یکی از آن مواردی نیست که معنای عملی و موسیقایی در می‌آمیزند؟ چیزی شبیه نام آوا که آهنگ واژه‌ها با معنای عملی یکی می‌شوند مثلاً چهچه یاترق و توروق و درست به همین دلیل غیر قابل ترجمه است؟»

بالاخره لیلاند مثال مورد علاقه‌ی خود را وارد بحث کرد halbseiden (نیمه ابریشمی) که در فرهنگ لغات چیزی مورد تردید ترجمه شده. چقدر بی‌پایه ! دنیای زیر زمینی، محله‌ی نئون‌های سرخ، همجنس‌گرایی، فساد اخلاقی، تقلبی. همه‌ی این مفاهیم را می‌شود ریخت توی همین یک واژه و چنین معجونی در هیچ جای دیگر پیدا نمی‌شود. لیلاند ادامه داد: «واگر به بافتن این تار عنکبوت ادامه بدهیم می‌رسیم به ترکیب دلایل نیمه ابریشمی ـ در جایی خواندم ـ که من در پس زمینه‌اش بلوز براق و زشت نیمه ابریشمی یک پانداز را می‌دیدم و تصور می‌کردم که چه بر سر کسی که بخواهد این مفهوم را به چینی یا عربی ترجمه کند، می‌آید.»

وقتی که سیدنی و سوفیا رفتند بخوابند،لیلاند نشست پشت میز کار وارن شاون که حالا دیگر آن را متعلق به خود می‌دانست. دیدار با ماری آن آشفته‌اش

کرده بود، بدون آنکه بتواند خطوط احساساتش را به روشنی جلوی چشم ببیند. اگر برای لیویا ـ مثل اغلب اوقات ـ توضیح می‌داد، کمکش می‌کرد تا بفهمد چه چیزی اذیتش می‌کند؟

کارا

تحمل دیدن ماری آن را نداشتم که با آن حال پریشان به دنبال کلید خانه‌اش می‌گشت و بعد آن رابه زمین انداخت و با زحمت خم شد تا برش دارد. چقدر از به راه افتادن تاکسی احساس رضایت کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و تازه آن وقت فهمیدم که تا چه اندازه خسته هستم. در اصل، نشستن روبه روی کسی با بدبختی‌ای در آن ابعاد که تصمیم گرفته به زندگیش خاتمه دهد غیرقابل تحمل است. چه باید گفت؟ چه باید کرد؟ آن‌چه که در ضمن شنیدن به آن رسیدم این بود که فقدان لسلی و فقدان واژه‌ها دو ضایعه‌ای بودند که دست به دست هم دادند و هر کدام منجر به وقوع دیگری شدند. ماری آن در مورد نوشته‌هایی که در سال‌های گذشته دور ریخته بود گفت: «کوهی از نوشته‌های پیش پا افتاده را دور ریختم. در نوشتن دست به تجربه‌ی جدیدی نمی‌زنم »ادبیات به مثابه اعتراض علیه اصطلاحات خفه کننده و سبکْ به عنوان شیوه‌ی این اعتراض. او سال‌های زیادی زندگی کرد و دیگر از عهده‌اش برنمی‌آمد. مکانیزم استعارات مرده که باید از آن دوری می‌کرد و جستجو برای به دست آوردن صدای خودْاو را از پا انداخته بود.

در نهان همیشه به تلاش سازش ناپذیر او حسودی می‌کردم ، شاید تو هم این حسد پنهان را احساس می‌کردی و همین موجب حسادتت می‌شد. اما تمام زندگی را بر سر یافتن صدای خود گذاشتن چه ریسک بزرگی است. او دانشکده‌ی ادبیات را رها کرد و بعد موفقیت بزرگ Rainy Days. خانه‌ی شیک محله‌ی کلارندون این بار به نظرم خیلی بزرگ آمد،شاید به خاطر در باز بود که می‌شد اتاق‌های خالی را دید.حتما قبلاً محل اقامت لسلی بوده است. تقریباً این‌طور به نظر می‌آمد که ماری آن نزد خودْ مهمان است. کتاب‌هایش از مدت‌ها پیش دیگر در ویترین

کتاب فروشی‌ها نیستند و او انگار تازگی به شوان کریستی گفته(دیگر برای شما استفاده‌ی مالی ندارم.)پدرش خلبان نیروی هوایی سلطنتی بود و مال و منالی داشت که برای دخترش گذاشت. مشکل مالی نداشت، اما وقتی چشمه‌ی واژه‌ها خشک شود، پول به چه دردی می‌خورد؟

به او گفتم که من هم با فرار از آکسفورد بدون چترنجات پریدم و ماری آن گفت: «اما به زودی پناهگاه را در واژه‌های دیگران پیدا کردید. من برعکس، چیزی جز واژه‌های حقیر خود نداشتم. » تاکسی از همپستید می‌گذشت که احساس کردم : صدا و واژه‌های دیگران نقطه‌ی اتکا و ریسمان محافظ بودند و در عین حال زندانی که ماری آن از آن خبر نداشت. پس از آن وقتی با سیدنی و سوفیا درباره‌ی ترجمه حرف می‌زدم، احساس می‌کردم اضطراب وجودم را پر می‌کند، اضطرابی که به دلیل تشخیص نادرست برای مدتی به عقب رانده شده بود. در دیدار با ماری آن چیزهای زیادی وجود داشت که اذیتم می‌کرد و مرا زیر فشار قرار می‌داد، خواست عجیبش برای رفتن به سینما و دیدن یک فیلم وسترن فقط یکی از آن‌ها بود. اما بیش از همه ـ آن طور که حالا به نظرم می‌رسد ـ فکری مرا برآشفت که هر چند واژه‌های ماری آن موجب جرقه زدنش شد، اما در کل اصلاً ربطی به او نداشت. این فکر که به دلیل سال‌ها ترجمه راهی را که باید به زبان خودم برسد، بسته ام. دوباره واژه‌هایی را که وارن شاون برایم نوشته بوددوباره خواندم.

: «اما سایمون عزیزم تو قوی هستی، از همان کودکی با نگاه کنجکاوت قوی بودی و همین‌طور در نوجوانی که دزدکی خانه‌ی پدری را ترک کردی و به شهر بزرگ نورانی و قطارهای زیر زمینی پناه آوردی. چه عزم ماجراجویانه، بی باکانه و خطرناکی!هر قدر هم که لرزیده باشی، چقدر باید اعتمادت به خود زیاد بوده باشد!آرزو می‌کنم هنوز هم آن عزم سوزان و دیوانه‌وار واعتماد به نفس محکمت، یک بار دیگر شعله‌ور شود و قلم به دست بگیری تا با کلمات خودت حرف بزنی...»

چه چیزی مرا فلج کرده؟ دقیقاً چه چیز؟در حال ترجمهْ واژه‌های بی شماری را با هم ترکیب کرده وطبیعتا در موردشان فکر کرده‌ام، آن هم

فقط به این دلیل که که یک نفر دیگر در زبانی دیگر به آن‌ها فکر کرده و در موردشان نوشته است. گاهی احساس ناراحتی و حتی اضطراب می‌کنم. این ترکیبات در جانم می‌نشینند و به آن شکل می‌دهند. گاهی هم فکر می‌کنم که موجب تغییرات در آن می‌شوند. نمی‌شود به سادگی چیزی را ساخت و بعد فکر کرد که هیچ اثری به جا نگذاشته است. آن‌ها به رویاهایم راه پیدا می‌کنند، مخصوصاً وقتی پای اصطلاحات دشواری که از آن‌ها راضی نبودم در میان باشد. در مغزم می‌چرخند، حتی وقتی در راه هستم، آن‌ها را زیرلب تکرار می‌کنم تا آهنگ شان دستم بیاید و گاهی در اتوبوس یا خیابان می‌بینم که مرا به چشم آدمی مجنون نگاه می‌کنند.

گاهی هم با آهنگ کلام نویسنده و یا یکی از قهرمانان کتاب حرف می‌زنم . تو با این آشنایی و وقتی احساس می‌کردی لابه لای واژه‌ها صدای ماری آن را می‌شنوی دچار جنون می‌شدی . ترکیبات خاص فراوانی وجود داشت که دیگر از یادم نمی‌رفتند. می‌شود گفت در ذهنم نقش بسته بودند. خاطره‌ی واژه‌های ترجمه شده، روی هم در پشت‌بامی درونی انبار می‌شدند و با هر واژه‌ی درخشان و به یاد ماندنی حجم‌شان بیشتر و بیشتر می‌شد. اغلب احساس می‌کردم که دیگر در این پشت‌بام زندگی می‌کنم و راه پله‌ی رسیدن به پایین، به اتاق‌ها را، گم‌کرده‌ام و وقتی که یک جوری می‌آیم پایین، در آن‌جا مثل آدم غریبه‌ای هستم که خاصیت طبیعیِ حرف زدن را از دست داده است. واژه‌های یک ترجمه، مخصوصاً واژه‌های پیچیده، از کیفیت خاصی برخوردارند. در اصل واژه‌های من هستند، ریشه شان در من است، ساخته و پرداخته‌ی هیچ‌کس دیگری جز من نیست و با این همه مهرونشان بیگانه بر خود دارند، چون این واژه‌ها به دلیل ریشه‌شان در جایی دیگرْ به این شکل که حالا هستند در آمده‌اند. یعنی واژه‌های خودم که ریشه‌ای بیگانه دارند. ریشه‌ای بیگانه که به شکلی غیر قابل انکار به آن چسبیده مثل ... بله مثل یک ایراد، ایرادی به زبان نیامده.

چطور می‌شود همه‌ی این‌ها را کنار بگذارم وبه زبان خود حرف بزنم؟پشت بامی نو که به تدریج با واژه‌ها، ریتم و استعاره‌هایی پر می‌شود

که از هیچ الگویی پیروی نمی‌کنند و فقط از آن خودم هستند؟ چطور می‌شود از واژه‌هایی که باید به کار می‌بردم تا از زبان بیگانه حرف بزنم، برای بیان حرف خود استفاده کنم؟ از آن گذشته طبیعتاً واژه‌های خودی از هیچ، از خلاء و از بی‌صدایی نمی‌آیند، پس واژه‌های خودی چه معنایی دارد وقتی در ارتباط با تجربه‌ی هزاران واژه‌ی بیگانه به دست آمده باشد؟ واژه‌ی خودی را از کجا می‌شود شناخت؟

۳۶

دو روز پیش از آن‌که سیدنی به تریسته بازگردد، جان اسکات زنگ زد و پرسید که هنوز پیشنهاد دعوت سرجایش است؟بُرک که شنید پرسید آیا او هم می‌تواند حضور داشته باشد. روزی مه آلود بود و اسکات شالی ضخیم به گردن داشت که نیمی از چهره‌اش را می‌پوشاند. مردی بود با حرکاتی آرام و کند و صدایی قوی که سالن‌های بزرگ را پر می‌کرد. شال و پالتویش را در جارختی جلوی در آویزان کرد و پیش از آن‌که بنشیند هر دو دست را میان موهای پرپشت سفیدش فرو برد و با واژه‌هایی سنجیده ولی مهربان از دعوت شان تشکر کرد.

به سوی لیلاند برگشت و گفت: «من پس از برخوردمان در فویلز، به گفت‌وگویی که در خانه‌ی آیلزبری با همسر آینده‌تان داشتم، فکر کردم، همان وقتی که دوتایی برای مصاحبه با من آمده بودید.

سی و پنج سال گذشته و من طبیعتاً همه‌ی زیر و بم‌های گفت‌وگو را به خاطر نمی‌آورم. اما یکی از نظرات همسرتان که می‌شود گفت چیزی شبیه بانگی بلند و تقریباً فریاد بود، به یاد دارم(اما آنچه کلیبورن انجام داد، اسمش هر چه باشد، قتل نیست)چندین بار حرفش را تکرار کرد و در این میان با صدای بلند درباره‌ی افکارش که معمولاً درموردشان سکوت می‌کنند، حرف زد: اعمال انسانی رویدادی نیست که بشود بدون در نظر گرفتن انگیزه طبقه بندی کرد؛ تصمیم ما بر سر اینکه عملی تقلب بوده یا بی توجهی، توهین بوده

یا اظهار نظری ابلهانه، نیرنگ بوده یا اشتباه همیشه بر این اساس است که انگیزه‌ی پشت آن عمل چه بوده است. اگر مطمئن شویم که در مورد انگیزه اشتباه کرده‌ایم، توضیحی متفاوت برای بیان عمل پیدا می‌کنیم و حرف قبلی را پس می‌گیریم. همسرتان با خشم اضافه کرد که به همین دلیل، کاملاً احمقانه است که قوانین یک کشور به شکلی بی رمق و آبستره عمل کلیبورن را در ردیف قتل عمد بگذارد و بدون قائل شدن هیچ استثنایی مجازات آن عمل را برای او در نظر بگیرد و ادامه داد این همان است که تفاوت میان تقلب و بی‌توجهی را در نظر نگیریم و در هر دو حالت بگوییم : او عمداً قرارداد را امضا کرد یا بدون در نظر گرفتن تفاوت میان نیرنگ و اشتباه در بازی شطرنج حکم کنیم : او عمداً سرباز را تکان داد و به این ترتیب واکنش مان همیشه یکسان خواهد بود، در حالی که اگر انگیزه را در نظر می‌گرفتیم، باید کاملاً متفاوت برخورد می‌کردیم.

به عنوان قاضی در سیستم قضایی‌مان باید به هیئت منصفه تذکر می‌دادم که تمام همدردی و علاقه شان را کنار بگذارند و توجه‌شان به این نکته متمرکز شود که کلیبورن همسرش را عمداً به قتل رسانده است و وقتی این نکته را یادآوری کردم، همسرتان بانگ زد (این احمقانه است، کاملاً مسخره، به این معناست که در نظر گرفتن انگیزه را برای هیئت منصفه ممنوع کنیم و یا به زبان دیگر به آن‌ها اجازه ندهیم، که عمل او را از درون ببینند. وحشتناک است! چرا کسی در برابراین قانون احمقانه و غیرانسانی قد علم نمی‌کند؟ اگر کسی عقلش را به کار اندازد، هیچ وقت چنین اشتباهی مرتکب نمی‌شود؛ اشتباهی که برای کلیبورن به معنای راهی زندان شدن است!)

هنوز هم به خاطر دارم که واژه‌های او شرمنده‌ام کردند. روی صندلی سیخ نشسته بودم . همسرتان گفت (طبیعی است که کلیبورن با قصد قبلی همسرش را کشته، قصدش کاملاً روشن و واضح است اما اگر ماجرا را بدانیم، می‌فهمیم که این کشتن با قصد قبلی اسمش قتل نیست، قتلی که بر اثر آن باید کسی را از سر راه برداشت یا انتقام گرفت، بلکه هدف این جا کمک، نجات دادن و

رهایی بخشیدن است. رهایی بخشیدن از شر درد و فقدان حرمت وکرامت انسانی و این هیچ ربطی به تعبیر ندارد و مربوط به اصل قضیه می‌شود. چون انگیزه است که یک کنش را تبدیل به آن کنشی که به راستی هست، می‌کند. اگر هم کسی با توجه به این همه باز بیاید و بگوید (اما کلیبورن همسرش را با نیت قبلی کشته و این اسمش قتل است)باید گفت که نفهمیده و در این رابطه از نظر فکری به بلوغ نرسیده است.» سیدنی که با تمام وجود گوش می‌کرد، گفت: «این همان دلیلی است که کم داشتم. قبل از آن‌که چند روز پیش در فویلز به هم برخورد کنیم، درباره‌ی موردی که در تریسته پیش آمده، حرف زده بودیم. مردی زن بیمارش را به خاطر خواست زن و دلسوزی کشت و تا آخرین مرحله همه رأی به قتل عمد دادند. نامش انریکو نستا است و زنش بیش از ده سال از دردهای غیر قابل تحمل رنج می‌برد، بارها از او خواسته بود که با کشتنش او را از این همه عذاب نجات دهد. او هم بالاخره به روش کلیبورن عمل کرد. با بالش خفه‌اش کرد. با این کار خود را نابود کرد، اما دیگر نمی‌توانست رنج او را ببیند. در برابر دادگاه گفت (کسی که خودش تجربه نکرده باشد، نمی‌تواند قضاوت کند.)این را هم در برابر دادگاه تریسته و هم در برابر دادگاه عالی رم گفت. در عکس، او را یک مرد ساده با لباس‌هایی چروک و کهنه در میان مردانی با شنل‌های سیاه خودستایانه می‌بینیم که بی‌شک نمی‌توانند تجسم کنند آن مرد چه چیزهایی را پشت سر گذاشته و در درونش چه می‌گذرد.

او را متهم به قتل عمد کردند omicidio volontario من از این بر آشفته بودم که چرا دادگاه نه عمل او را قتل غیرعمد شناخت و نه کشتن توافقی که در این صورت، مجازات کمتری شامل حالش می‌شد. اما در تمام این مدت احساس می‌کردم خشمم در اصل به نقطه‌ای عمیق‌تر برمی‌گردد، به این‌که چرا اصلاً نِستا را به چشم جنایتکاری نگاه می‌کنند که باید مجازات شود. این مرد ده سال با همسرش درد کشید و وقتی از کار دشوار رانندگی اتوبوس به خانه باز می‌گشت از او مراقبت می‌کرد و دلداری‌اش می‌داد، دید که پزشکان

چقدر در معالجه‌ی او ناتوانند و فقط به دادن قرص‌های مسکن بی‌مصرف بسنده می‌کنند. شب‌ها وقتی زن از درد ناله می‌کرد، او بدون آنکه خواب به چشمش بیاید کنارش دراز می‌کشید و وقتی زن از او می‌خواست نجاتش بدهد می‌گفت (این کار از دستم برنمی‌آید.)

یک جایی دیگر آب از سرش گذشت. گفت (رها کردنش در دردْ دیگر غیرانسانی و بی‌رحمانه بود)در جایگاه متهم بارها گفت inumano, crudele و یک بار در سالن فریاد زده بود Non sono un assassino[1]

وقتی خبرش را خواندم به خود گفتم که این مرد حق دارد و از نظر احساسی کاملاً در سمت او قرار گرفتم. اما حالا که شما دلایل مامان را بیان کردید، دیگر به راستی فهمیدم چرا او حق داشته. فقط بر اساس احساس واکنش شدیدی علیه واژه‌ی قتل که هیچ گونه نسبتی با او نداشت، نشان نمی‌داد. مرد فقط علیه یک واژه‌ی پلید و بی‌رحمانه، یعنی قتل، قد علم نکرد که با تمام حوادث پشت سر چون خنجر در قلبش می‌نشست، او علیه این خطا ،برداشت و تصور اشتباه ایستاد؛ خطایی که فقط به قتل نبودن عمل او برنمی‌گشت بلکه فریاد می‌کشید که مرتکب هیچ جنایتی نشده بود و در هیچ صورتی مقصر به حساب نمی‌آمد. تازه می‌شود گفت او تمام شجاعتش را جمع کرده تا آرزوی همسر عزیزش را که همان رهایی از درد بود، برآورده کند. شجاعتی که شاید خیلی‌ها نداشته باشند و نتوانند در برابر درد و وحشت فشردن بالش، دوام بیاورند و تاآخر پیش بروند. او گفته بود (Non Potevo fare altro راه دیگری نداشتم.)

اسکات کاغذی ازجیب در آورد و گفت: «پیش از این‌که به این جا بیایم ، مطلبی در مورد فرانک لوند[2] خواندم. حسابداری که درسال ۲۰۰۷ در لیورپول به دلیل کشتن همسرش محاکمه شد. او برای نجات همسر از درد غیر قابل علاج و شدید روده، خفه‌اش کرده بود. حکم این‌جاهم قتل عمد و مجازات

۱. من قاتل نیستم. اسم یک فیلم ایتالیایی هم هست

2. Frank Lund

حبس ابد بود که آقای لوند باید حداقل سه سالش را می‌گذراند. پسران خانواده هم در دادگاه حضور داشتند و پس از اعلام حکم نظرشان را توسط وکیل آقای لوند اعلام کردند . وکیل می‌گوید (به این ترتیب یک محاکمه‌ی استثنایی و دردناک به پایان می‌رسد، حادثه‌ای که خانواده‌ی پسران را هم ویران کرده است. بار رنجی مضاعف را باید تاب بیاورند، هم فقدان مادر عزیزشان و هم پی‌آمدی که پدر باید تحمل کند. آن‌ها مطمئن هستند که فرانک لوند بر پایه‌ی وفاداری و از خودگذشتگی عمل کرده و هیچ انگیزه‌ی پست و پلیدی در او وجود نداشته است. آن‌ها احساس می‌کنند که قانون در آنچه رخ داده به هیچ وجه عادلانه برخورد نکرده است.)»

سوفیا پرسید که قاضی چطور از حکم دفاع کرد. اسکات پاسخ داد: «او این مورد را (بسیار غیر عادی و حتی استثنایی خواند) و در دفاع از حکم خود گفت (شهروندان این کشور وظیفه دارند هیچ گونه عملی که منجر به مرگ شهروند دیگری شود، انجام ندهند.)»

: «و این تمام حرفش بود؟ چیزی علاوه بر این واژه‌های بوروکراتیک، کلیشه‌ای و بی‌رمق به زبان نیاورد؟ اسکات کاغذ را نشان داد: «چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.»

بُرک گفت: «باور نکردنی است. و این جمله‌ی خشک و کتابی هم در شکل کلی غلط است، چون می‌شود برای دفاع از خود در صورت لزوم کسی را کشت و یا در حالتی که برای نجات دیگران چاره‌ای جز کشتن نباشد، مثلاً برای مقابله با یک حمله‌ی تروریستی و بعد آیا این جمله‌ی غلط و ناکافی باید دلیل زندانی کردن آدمی مثل لوند باشد؟ همان‌طور است که پسرانش می‌گویند : این‌طور احکام در چنین مواردی به هیچ وجه عادلانه نیستند، نه از نظر احساسی و نه از نظر عقلانی و از همه مهم‌تر نه از نظر اخلاقی.»

اسکات گفت: «وقتی روی پرونده‌ی کلیبورن کار می‌کردم، برایم روشن شد. سعی کردم پرونده را واگذار کنم ، نمی‌توانستم بخوابم و ساعت‌ها راه می‌رفتم. فقط به این خاطر پرونده را قبول کردم که بهترین امکان و کمترین

مجازات را در چهارچوب قوانین موجود برایش ایجاد کنم. همکاران دیگر مثل قاضی لیورپول مهلت عفو را حداقل سه سال و یا شاید بیشتر قرار می‌دادند. مرتب متن بازجویی‌ها را می‌خواندم و برخلاف همه‌ی رسوم در زندان به ملاقاتش رفتم. خیلی کوتاه گفت که قبلاً همه‌ی حرف‌ها را زده. موقعیت قضایی را برایش توضیح دادم و گفتم چه رهنمودهایی به هیئت منصفه خواهم داد. در اصل آدم حرافی هستم ولی واژه‌ها در گلویم گیر کرده بودند. بالاخره گفت (ممنون) و به سرعت برخاست تا به سلول برش گردانند. وقتی که از زندان بیرون آمدم و به آن ساختمان و میله‌ی پنجره‌هایش نگاه کردم و به خود گفتم : نباید این مرد به زندان محکوم شود.بی‌معناست، هیچ معنایی ندارد.بی معنا نه به معنای افکار پریشان، در همان معنای لغوی بی‌معنا بود. مردی که تمام زندگی‌اش را برای مراقبت از همسر بیمارش گذاشته و بالاخره توانسته خود را به انجام خواست همسرش که همیشه از آن خبر داشته وادار کند، حالا باید پشت میله‌ها زندگی کند و هر روز چندین بار صدای چرخیدن کلید بزرگ را در قفل بشنود و درست به همان دلیل که همسرتان چند روز بعد گفت هیچ معنایی ندارد. یعنی عمل او هر چند کشتن با قصد قبلی، اما درهیچ شکلی اشتباه نبوده که در خور مجازات باشد. نفهمیدن این نکته اوج سطحی بودن است، یک‌جور حماقت بی‌نظیر و ویران کننده.

نشستم و دلایل حکم را نوشتم. چندین بار نوشته‌ها را دور ریختم و دوباره شروع کردم. دیروز دوباره آن را خواندم و آشفتگی‌ام حد و مرز نداشت: دادگاه باید بر اساس قانونی که در این کشور وجود دارد، حکم صادر کند. شما انسانی را با قصد و نقشه کشتید، در کمال عقل و بدون آنکه کنترل تان از دست خارج شده باشد. بر اساس قوانین ما این کار قتل عمد است و نیت والا و انسان دوستانه‌ی شما تغییری در این امر نمی‌دهد.

هر آنچه در دادگاه خواندم درست و بر اساس قانون بود. چیز دیگری نمی‌توانستم بگویم. اما با توجه به گفت‌وگوی پیش از این، آخرین جملات بلاهتی عظیم را بیان می‌کند.»

لیلاند گفت: «در آن مصاحبه به همسرم گفتید که در بعضی از کشورها به دلیل عدم وجود دلایل کافی از دادن حکم قتل عمد خودداری می‌کنند. نِستا، کلیبورن یا لوند در این کشورها به جرم قتل غیر عمد محاکمه می‌شدند و شرایط بهتری می‌داشتند. حداقل در آن‌جا رابطه‌ای میان انگیزه و سنجش عمل وجود می‌داشت. اما در کل فرستادن کلیبورن پشت میله‌ها عمل احمقانه‌ای هست.

و او حق داشت. ما دوستی داریم به نام آندری کوزمین که مترجم است و در تریسته به جرم قتل غیر عمد محکوم شد. او در حالتی برافروخته کسی را از پله به پایین هل داد. اگر در حالتی کاملاً آرام و واقع‌بینانه در این مورد فکر کنیم ، به سرعت برایمان روشن می‌شود: احمقانه است که کار کوزمین و کلیبورن را در یک ردیف بگذاریم، چون دنیای درونی این دو نفر در لحظه‌ی حادثه کاملاً متفاوت بود. از یک سو کسی را داریم که خشم سراپایش را گرفته و در آن سو کسی که آخرین کار را برای نمایش عشق و صمیمیت به انجام می‌رساند. این نه تفاوت در درجه‌بندی است و نه تفاوت در نوع احساسات غالب، بلکه با تفاوتی بنیادی در انگیزه روبه رو هستیم. در مورد اول بیرحمی به نمایش گذاشته می‌شود، بیرحمی که از انتقامی کور و غریزی نشأت می‌گیرد و دیگری در نبرد با بیرحمی است؛ بیرحمی بیماری، درد و پاشیدگی. تفاوتی بزرگ‌تر از این هم وجود دارد؟

به همین دلیل محکوم کردن کلیبورن و دیگران به قتل غیرعمد هم احمقانه است. باید از قانون گذاران پرسید که به راستی می‌خواهیم مردمانی که علیه بیرحمی می‌جنگند و در این راه بیشترین درد را به جان می‌خرند، محکوم کنیم؟ می‌خواهیم مجبورشان کنیم در سلولی مجاور آن‌ها که مرتکب بیرحمی شده‌اند، روزگار بگذرانند؟ جنایتکاران جلوی خواست دیگران را می‌گیرند یا آن‌ها را نابود می‌کنند. این‌جا ـ کلیبورن، نستا و لوندـ برای برآورده کردن خواست کسی تلاش می‌کنند، خواستی که تمام زندگی را در برمی‌گیرد. وقتی که پس از مصاحبه با شما به لندن بازمی‌گشتیم، لیویا پرسید (یعنی واقعاً معلوم نیست کسی راکه قادر به انجام عملی تا این حد خوب است نباید محکوم کرد؟)»

اسکات گفت: «روز اعلام حکم یک قرص آرام بخش خوردم و بعد از آن مرخصی استعلاجی گرفتم و رفتم کنار دریا. با دنیای قضاوت خداحافظی کردم در یک دفتر وکالت مشغول به کار شدم که به دعواهای حقوقی می‌پرداخت و دیگر وارد مسائل جزایی نشدم. شنیدم کلیبورن را آن طور که من پیشنهاد کرده بودم بعد از یک سال عفو نکردند، شنیدم که سعی کرده به زندگی‌اش خاتمه بدهد. دلم می‌خواست به ملاقاتش بروم ولی جرأت نکردم. بعد از دوسال خبر آزادی‌اش را به من هم دادند. آدرسش را پیدا کردم. به آن‌جا رفتم ودر کافه‌ی روبه‌رو به انتظار نشستم تا از خانه خارج شد. پاکشان و کند راه می‌رفت، مثل کسی که از همه چیز و همه‌کس خسته است. پیش از سکته‌ی مغزی همسرش معلم بود. امیدوار بودم علیرغم سوء پیشینه کاری پیدا کند و تصور مبهم و در اصل پریشانی هم داشتم که شاید بتوانم در این راه کمکش کنم. بعد در روزنامه خواندم که با یک کامیون تصادف کرده است. حتی یک لحظه هم تصادف را باور نکردم، او را پاکشان جلوی رویم می‌دیدم. از خود پرسیدم که چطور توانسته هزینه‌ی ماشین شخصی را بپردازد و در گزارش پلیس خواندم که ماشین را برای یک روز اجاره کرده بوده. آن وقت دیگر مطمئن شدم.

در مراسم تدفینش فقط تعداد بسیار کمی حضور داشتند. در گوشه‌ای ایستادم. من آن قاضی بودم که او را به زندان فرستاد؛ او را که به زندگی دردناک همسرش پایان داده بود، به آن زندگی بی حریم و حرمت. زودتر از موعد خود را بازنشسته کردم ، سال به سال علاقه‌ام به قضاوت راجع به کارهای دیگران کمتر می‌شد. کم کم جذب باستان شناسی شدم . هرگزسالگرد حکم خودم راعلیه کلیبورن از یاد نمی‌برم.»

سیدنی گفت: «هنگام محاکمه‌ی نستا در روزنامه ستونی را به نامه‌های خوانندگان اختصاص داده بودند. در میان‌شان نامه‌های ابلهانه و متعصبانه‌ی زیادی بودند، اما نویسندگان بعضی از آن‌ها هم خواهان آزادی نستا بودند. یکی از نامه‌ها تا امروز مرا به خود مشغول کرده است. جوابیه‌هایی هم نوشته شد و حتی به همین پاسخ‌ها هم واکنش نشان دادند. بحث و تبادل نظری این چنین

تا حال در روزنامه در نگرفته بود، یک تجربه‌ی بی‌نظیر بود. اولین نامه توسط یک پزشک نوشته شده بود که خود را آتئیستی اومانیست معرفی کرد. او نوشت که طرفدار جدی نستا است و تصور محکومیت او، آن هم به جرمی که طبق قانون بیست و یک سال زندان به همراه دارد، برایش بسیار دردناک است. نستا بارها تأکید کرده که این کار را برای زنش انجام داده است و پزشک هم شکی در صداقت او نداشت، اما یک‌باره دچار تردید شده بود که چطور می‌شود این را درک کرد و همین تردید ذهنی، آن قضاوت اولیه و ناخودآگاه را متزلزل کرد.

نستا توضیح داده دیگر نتوانسته درد همسرش را که ده سال شاهد آن بوده،ببیند، دیگر قادر به تحمل این وضعیت نبوده و پزشک درست درهمین جا گیر می‌کند.چه چیزی را نمی‌توانست تحمل کند؟ دقیقاً چه چیزی را؟ درد همسرش را؟سرخوردگی زن را که آرزوی مردنش برآورده نمی‌شد؟ التماس‌هایش برای مردن ؟یا آن‌چه نستا در پایان کار طاقتش را نداشت به او مربوط می‌شد و نه به زن؛ یعنی تحمل آن احساس سرگردانی از دیدن درد زن را نداشت همین‌طور طاقت تحمل آن تردید خوره وار را. اگر این حدس دوم درست باشد، آیا باز هم انگیزه به آن اندازه که در لحظه اول به نظر می‌رسد پاک و والا است؟ کمی خودخواهی و خودپسندی به آن اضافه نمی‌شد؟ البته هیچ‌کس پس از ده سال نمی‌تواند او را برای اینکه از پا افتاده و حالا خواسته کمی هم به فکر خودش باشد، ملامت کند. اما بر کارش سایه نمی‌اندازد؟ به این دلیل زنش را کشته تا آرامش داشته باشد؟با این سؤالْ پرسش نامه‌ی پزشک به پایان می‌رسد.»

بُرک گفت: «ازاین واقعیت که نستا با نجات همسرش از چنگال درد، خودش را هم نجات داده، نمی‌شود علیه او استفاده کرد. اگر خودش هم از آن دردْ رنج نمی‌برد، اصلاً نمی‌توانست درد زن را با آن شدت احساس کند. آن اراده که به یک درد پایان می‌دهد، شامل پایان دادن به درد دوم هم می‌شود، اما به آن معنا نیست که دومین خواست بر اولی سایه افکند و بتوان از آن نتیجه گرفت که انگیزه‌ی کشتن زن پایان دادن به رنج خود بوده تا دیگر شاهد درد

کشیدن او نباشد. پزشک در نامه‌اش به همین نکته می‌پردازد. اینکه نستا هم نجات می‌یابد، اصلاً به این معنا نیست که او در وهله‌ی اول تصمیم به نجات همسرش نداشته است. دلیل عمل او رسیدن به دومی نبوده است.»

سیدنی گفت: «نامه‌ی دیگری هم بود که در آن کسی نوشت چرا نستا همسرش را به آسایشگاه نسپرد تا دیگر شاهد رنج او نباشد؟ نویسنده از گزارش روزنامه‌ای دیگر خبر نداشت. نستا در برابر دادگاه راجع به آسایشگاه گفته بود (نه، نه نمی‌توانستم او را به حال خود رها کنم. همسرم می‌خواست بمیرد. این‌جا موضوع نه راحتی من بلکه خواست او بود.)»

اسکات گفت: «همسر کلیبورن و آن دو همسر دیگر با هم فرق داشتند. آن دو زن می‌توانستند خواست خود را برای مردن اعلام کنند. همسر کلیبورن پس از سکته یک سال تمام بدون قدرت تکلم، بدون توان نشان دادن خواست خود، غیر از همان نیازهای طبیعی، روی تخت افتاده بود. کلیبورن به این نکته اشاره کرد که طی سال‌ها زندگی مشترک با زن، بدون هیچ شکی می‌دانست که او چطور فکر می‌کند.اما می‌شود تردید پزشک را تا حدی بسط داد. برعکس آن دو زن، رنج همسر کلیبورن رنجی ساکت و صامت بود. التماسی برای کمک به مردن در کار نبود .کلیبورن در در دادگاه اعلام کرد(در انتها فقط حفظ حرمت او اهمیت داشت.)اما شاید یکی بگوید (این‌طور نیست که کلیبورن بیش از همه دیگر طاقت پرستاری از همسر صامت و در حال آب شدن خود را نداشت؟) از یک نظر این کار دشوارتر از آن دو مورد دیگر است که زن و مرد هنوز ارتباطی زنده با هم داشتند. شاید واقعاً دیگر پوشک کردن و غذا دادن به زن غیرقابل تحمل شده بود. به همین دلیل او بالش را فشار داد. این نه دوز و کلک بلکه به نوعی ضرورت روحی بود. اما اجازه‌ی همچین کاری داشت؟»

سوفیا گفت: «این جا هم همان که کنت در مورد نستا گفت، صدق می‌کند. طبیعتاً کلیبورن هم آرزو داشت که دیگر مجبور به دیدن همسرش که یک جا افتاده نباشد؛ روزها و ماه‌ها، همیشه. آنچه به راستی نمی‌شد تحملش کرد، آن شرایط کلی بود. اما نمی‌شود از آن نتیجه‌گیری کرد که او برای فرار از این

صحنه همسرش را کشته. به هیچ وجه نباید آن طور که بعضی‌ها گفتند به این‌جا رسید که خواسته زن را از سر راه کنار بزند تا بعد کارش مثل قتل به نظر برسد. کلیبورن بیش از همه برای حفظ حرمت زن که به دلیل بیماری از دست رفته بود دست به این کار زد و اگر زن هم در شرایطی بود که می‌توانست خود به این کار بپردازد، حتماً خودش دست به کار می‌شد. او می‌خواست برای همسرش بجنگد، علیه از دست رفتن حرمتش و علیه بیرحمی ناشی از این فقدان، هر چند یکی از پیامدهای عملش رهایی خود از تماشای مداوم این رنج باشد.انگیزه‌ی کلیبورن از هر شائبه‌ای مبراست، به این دلیل که خود پس از کشتن همسر پیچ گاز را باز کرد چون نمی‌خواست پس از مرگ او دیگر زنده بماند.»

اسکات گفت: «دادستان در همان شروع محاکمه از کلیبورن پرسید چرا همسرش را به آسایشگاه نسپرده و او تقریباً همان جواب نستا را داد (اصلاً فکرش را نکردم. این‌طور به نظر می‌آمد که می‌خواهم او را از سر خود باز کنم و من به هیچ وجه چنین قصدی نداشتم. او در آسایشگاه و من تک و تنها در خانه. برای ما که تمام عمر با هم زندگی کرده بودیم، غیر قابل تصور بود و البته به این دلیل که او می‌خواست بمیرد. نمی‌توانستم در چنین شرایطی او را به حال خود و به دست پرستار بسپارم. این برخلاف همه‌ی آن چیزهایی بود که ما فکر می‌کردیم برای هم هستیم، همه‌ی آن چیزهایی که از همدیگر درک کرده بودیم. ما به هم قول داده بودیم که اگر وقتش رسید همدیگر را بکشیم. هر چند چنین قراری را با هم نگذاشته بودیم، اما طوری زندگی می‌کردیم که انگار چنین قراری وجود داشته باشد. به واژه نیازی نداشتیم.)وقتی این را شنیدم فکر کردم او تنها کار ممکن را انجام داده ، هیچ راه دیگری برایش وجود نداشت. خوشحال بودم که ناچار نیستم همان روز حکمی بدهم.» وقتی اسکات از دستشویی بیرون آمد، جلوی قفسه‌ی کتاب وارن شاون ایستاد و سر تیترها را خواند و پرسید: «او شرق شناس بود، نه؟ تا چند سال پیش برایم کاملاً بیگانه بود، اما حالا که به باستان شناسی می‌پردازم... عجیب نیست که آدم این‌قدر دیر در زندگی جنبه‌های کاملاً جدیدی در خود کشف کند؟ آن‌قدر

پیش رفته‌ام که گاهی از خود می‌پرسم بهتر نبود زندگی دیگری می‌داشتم؟ این لحظات با سرگیجه‌ی خفیفی همراه هستند و به تازگی متوجه شدم که چطور دستم را به کمد آشپزخانه گرفته‌ام. پدر و پدر بزرگم هم قاضی بودند.آن‌ها مرا به ادامه‌ی راه‌شان مجبور نکردند. بیشتر خودم دلم خواست که جزئی از آنان باشم ، یک‌جور روش زندگی که کاملاً قابل پیش‌بینی بود و می‌شد به آن تکیه کرد. عملی مفید و منطقی البته تا وقتی که پرونده‌ای چون کلیبورن بیاید زیر دستت. با آن بود که همه چیز متزلزل شد، دیگر هیچ چیز قابل پیش‌بینی و روشن نبود. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که باید از همان وقت راه دیگری را امتحان می‌کردم. چرا دوباره تحصیل نکنم؟ خانواده‌ی من متمولند و پول مشکلی نبود. از طریق باستان شناسی به یونانی عتیق رسیدم. به کلاس‌های دانشگاه و حتی به سمینارها رفتم. بعضی از دانشجویان سریع‌تر از من بودند، اما من هم پیگیر و سخت کوش بودم . ساعت‌ها در خانه راه می‌رفتم و مطالب را تکرار می‌کردم. وقتی نوبت به من می‌رسید، به ندرت اشتباه می‌کردم. همسرم چند سال پیش از دنیا رفته است و گاهی دخترم یک سر می‌آید پیش من. همه جا دوروبرم کتاب‌هایی که با آن‌ها کار می‌کنم به چشم می‌خورد. جنی نگاهی به اطراف می‌اندازد، کتاب‌ها را برمی‌دارد و ورق می‌زند. گاهی می‌گوید: «زندگیت با گذشته خیلی فرق کرده.» و به تازگی گفت: «و یک جوری خودت هم حالا آدم دیگری شده‌ای.»

اسکات، پیش از آن‌که برود، کارتش را به لیلاند داد: «شاید یک بار دل‌تان خواست حرف بزنید.» صورتش را با شال پوشاند و گفت: «مدتی است که صورتم خیلی راحت یخ می‌زند و همین‌طور جاهای دیگر.»

سیدنی جلوی پنجره ایستاد و به او که می‌رفت نگاه کرد. مدت‌ها پس از ناپدید شدن اسکات، بازهم همان جا ایستاده بود. دیگران که او را دیدند بساط چای و زیردستی‌ها را در سکوت جمع کردند. وقتی سیدنی بالاخره نشست، گفت: «خیلی خوشحالم که در فویلز به او برخورد کردیم. می‌توانم تصورش را بکنم که به خاطر او بیشتر به لندن سفر کنم.»

۳۷

سیدنی در فرودگاه گفت: «خب تا بعد» و پیش از آنکه وارد بخش کنترل شود، یک بار دیگر برگشت و دست تکان داد. سوفیا گفته بود Non ti perdre و به موهایش دست کشیده بود. جمله‌ای که لیویا همیشه وقت خداحافظی می‌گفت. می‌شد این‌طور معنایش کرد که در کوچه‌پس‌کوچه‌ها گم نشوی! اما این هم می‌شد: در خود گم نشوی! تا مدت‌ها بچه‌ها فقط معنی اول را می‌دیدند تا یک بار که سوفیا پرسید: «در درون یا بیرون؟» و صورت لیویا درخشید. از دیدن هوش و بصیرت سیر نمی‌شد، مخصوصاً در مورد بچه‌ها. لیلاند گاهی می‌گفت Don't get lost و اغلب همه می‌خندیدند ،چون شامل آن get lost هم می‌شد. وقتی سگی مزاحم سیدنی می‌شد همین را می‌گفت.

روز پیش از آن سیدنی ساکت بود و بعداز ظهر به تنهایی در خیابان‌های همپستد پیاده‌روی کرده بود. شاید از امتحان می‌ترسید؟ سیدنی سرتکان داد و گفت که اوضاعش کاملاً خوب است. فقط از خود می‌پرسد که پادوا بدون النا چطور خواهد بود: «از زندگی در خانه‌ی ژولیتا خوشحالم؛ در خانه‌ی کتری سوت زن با سوپاپ طلایی‌اش. او النا را فقط یک بار دید و کاملاً مشخص بود که از او خوشش نیامده است.» سیدنی خرید کرد و چیزی پخت. سر شام گفت: «از کار با کُنتی راضی هستم. استاد مشاور بودن، تصحیح ورقه‌های امتحان و در کنارش هم ترجمه.»حرفش طنینی ناامیدانه و بی‌حال داشت. سوفیا گفت که حتماً چیزی پیش آمده. سیدنی مدتی ساکت ماند و

خلاصه با تردید گفت: «به خاطر دیروز است. اسکات مرا تحت تأثیر قرار داد؛ قاطعیت‌اش، باستان‌شناسی. به سختی می‌توانم توضیح بدهم، اما پیش از این، وقتی راه می‌رفتم فکر کردم که شاید بهتر می‌بود حرف‌هایش را نمی‌شنیدم و درست همین احساس را امروز صبح وقتی برخاستم هم داشتم.»

: «به این دلیل که دست روی تردیدهای تو هم در مورد انتخاب دانشگاه و قضاوت می‌گذاشت؟»

: «شاید، نمی‌دانم یک دفعه دیدم هیچ علاقه‌ای ندارم که فردا سوار هواپیما شوم. ترجیح می‌دهم همراه با تو به موزه‌ی بریتانیا بروم. حالا حتماً نباید باستان‌شناسی باشد. می‌شود سراغ نقاشی روی روسری‌های ابریشمی چینی رفت. فقط هر چه دورتر بهتر»

لیلاند پرسید: «پس هر سه همین جا بمانیم و از ادامه‌ی مسیر زندگی سرباز زنیم؟» سوفیا گفت: «چرا که نه؟» و بعد زدند زیر خنده. به هم نگاه کردند و دیدند چه بخشی از این خنده جدی است. هر کدام جدیتی از نوع خود داشتند، جدیتی از آن نوع که فقط در لحظاتی کوتاه و ارزشمند مثل همین لحظه اجازه داشت خود را نشان بدهد.

وقتی لیلاند و سوفیا به خانه آمدند، بُرک یک بسته که پستچی آورده بود، تحویل شان داد. کپی بخشی از رمان پاولو میکلز که کاترینا میتزان فرستاده بود. سوفیا که هنوز پالتو به تن داشت با انگشتانی فرز و عجول بسته را باز کرد. وقتی نگاه پدرش را که به دست او دوخته شده بود دید، سعی کرد سرعتش را کم کند. Cosi fu لیلاند به این فکر کرد که وقتی اولین بار این سر تیتر کوتاه و هوشمندانه را دید،چطور جذبش شد. همان وقت که در میلان و در مغازه‌ی فتوکپی کنار میکلز ایستاده بود، آن را برای اولین خوانده بود. این‌طور بود یا یکی بود یکی نبود Thaht's how it was. چه شجاعتی! این همان شجاعتی بود که میکلز با آن کت و شلوار کتانی گشاد به نمایش می‌گذاشت. مردی بدون پول، اما با اعتماد به نفسی خلل ناپذیر که در تمام آن ده سال همراهی‌اش می‌کرد، ده سالی که روی رمانش کار کرد تا

در پایان به هزار صفحه برسد. در میلان به او گفته بود ده سال با این کتاب سر کردم و در این زمان، زندگی واقعی‌ام در این کتاب خلاصه می‌شود و چند روز پیش در تلفن :به کمکت برای پایانش نیاز دارم، برای حرف زدن در موردش.

سوفیا که هنوز پالتو به تن داشت پشت میز نشست و شروع به خواندن کرد: «خدای من همه را با ماشین تایپ و بعد با خط شکسته و ریزش خط به خط تصحیح می‌کند. جمله‌ی اولش را گوش کن: «در آن صبح بارانی زمستان ،آسمان رُم برای روشن شدن تردید داشت. می‌شد دید و فاجعه را احساس کرد و دست برداشتن غیر ممکن است، صاف و ساده غیرممکن است.» بعد با عجله پالتو را از تن در آورد: «من می‌روم بالا بخوانم. ناراحت که نمی‌شوی؟» پس از مدتی لیلاند سری به او زد و دید که به بالش بزرگ تکیه داده و می‌خواند، با شور و شوق همان کسی می‌خواند که آثار کامو، پیراندلو و فرانسوازساگان را می‌بلعید.

: «گوش بده! بیرحمی‌های زیادی به دلیل بی فکری رخ می‌دهند،به دلیل کمبود فانتزی. ورق زد و گفت: «چرا فقط صد صفحه است؟ مگر تو در مورد هزار صفحه نگفته بودی؟من همه‌اش را می‌خواهم، همه‌ی هزار صفحه را!»لیلاند تلفنش را روی تخت او گذاشت: «شاید... عکسش...» و دختر زبانش را در آورد.

سر ساعت پخش خبر، طبق معمول نیامد پایین. لیلاند برایش یک لقمه برد بالا. تلفن الان کنارش بود: «می‌دانی؟می‌خواهم تاریخ ایتالیا بخوانم.می‌خواهم بروم رم...» لیلاند وقتی اخبار گوش می‌کرد شنید که تلفنش دوبار زنگ زد. حتماً سوفیا جواب داده بود. به احتمال زیاد سیدنی بود. وقتی که بالاخره آمد پایین، تازه اخبار تمام شده بود. تلفن را به لیلاند داد: «ببخش که گوشی را برداشتم. دیدم که... پاولو هست، پاولو میکلز. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. او در اصل می‌خواست با تو درباره‌ی سفرش به این‌جا حرف بزند، اما من برایش گفتم که مشغول خواندن چه چیزی هستم و همین‌طور با هم حرف زدیم. صدایش کاملاً به چهره‌اش می‌خورد و صدایش ... چقدر سخاوتمند

است. نمی‌خواستم حرف تمام شود و فکر می‌کنم او هم نمی‌خواست، اما بعد در خانه‌اش را زدند ... از من پرسید که می‌توانم مدت طولانی‌تری در لندن بمانم و من پاسخ دادم (می‌مانم تا شما بیایید.) و او خندید. دلم می‌خواست صدای خنده‌اش را همچنان بشنوم. گفت (خوب است، پس می‌توانیم بیشتر در مورد کتابم حرف بزنیم.) گفتم همین امشب به او زنگ خواهی زد.»

دو روز بعد رفتند به فرودگاه دنبالش. سوفیا تا آن وقت دو بار پیش نویس را خوانده و گفته بود: «به آن معتاد شده‌ام» لیست کوچکی از پیشنهادهایی که برای اصلاح متن داشت، درست کرده بود: «طبیعتا نمی‌دانم او اصلاً علاقه‌ای به شنیدنش دارد یا نه. حالا می‌بینم. خدای من او را اصلاً نمی‌شناسم و با این همه برایم بسیار آشناست...» سوفیا وقتی نمی‌خواند، با اتوبوس در شهر می‌گشت. یک بار با یک پولیور جدید به خانه برگشت. نقشه‌ی شهر رم ومیلان را هم آورد و به دیوار اتاقش زد و کوچه پسکوچه‌هایی که داستان میکلز در آن‌ها اتفاق افتاده بود، پیدا کرد. بُرک یک بار با صدایی گرفته گفت که دیگر اصلاً سروکله‌ی سوفیا پیدا نمی‌شود.

میکلز، وقتی پا به سالن فرودگاه گذاشت، مثل میلان همان کت و شلوار کتانی و بارانی سیاه را به تن داشت. سوفیا بعدها گفت: «سالن از آن او شد.» پاولو، لیلاند را در آغوش کشید و دست سوفیا را در دستهایش گرفت. بعد به دور و بر نگاه کرد: «هیترو، لندن ، خدای من. من و پدرم بیش از همه آرزوی دیدن این‌جا را داشتیم. اما پولش را نداشتیم. من فقط یک بار سوار هواپیما شدم. ده سال پیش و کمی پیش از آنکه پدرم دچار سکته‌ی قلبی شود. پروازی به پالرمو برای دید و بازدید با خویشاوندان. آن هیجان سوار هواپیما شدن، پیش از آن وارد سالن هواپیمایی شدم، برگشت. بلیت را هم کاملاً بررسی نکرده بودم و وقتی مهماندار مرا به یک صندلی کنار پنجره در بیزنس کلاس راهنمایی کرد،گفتم ای وای بیزنس کلاس!»

لیلاند گفت: «این سفر باید جرعه‌ای درست و حسابی از جام باشد و نه چیزی کمتر.»و دست بر شانه‌اش گذاشت.

در مترو، میکلز حتی یک لحظه کیف دستی‌اش را زمین نگذاشت و گاه و بی‌گاه با حالتی عصبی بر آن دست می‌کشید. وقتی متوجه نگاه سوفیا شد گفت: «به خاطر نسخه‌ی دست‌نویس است. تمام متن را با خود آورده‌ام. بیش از هشتصد صفحه. در مسیر فرودگاه یک بار نگران شدم. اگر کسی کیف را از دستم در می‌آورد؟ یا یک تصادف؟ ده سال... در هواپیما وقتی که از دستشویی برگشتم، کیف را باز کردم تا ببینم همه چیز سرجایش هست یا نه. همان جا تصمیم گرفتم متن را کپی کنم. این کار را باید مدت‌ها پیش می‌کردم.»

لیلاند به گفتگوی خود و فرانچسکا مارکزه فکر کرد که در آن زن گفته بود چطور تمام متن را پنهانی کپی و تایپ کرده . وقتی پاولو به دلیل بستری شدن مدتی مراقب خانه‌اش باشد، گفته بود اما خواهش می‌کنم به نوشته‌های من دست نزن. من به تو اطمینان کرده‌ام .لیلاند دید که وقتی کسی در جمعیت به کیف برخورد کرد، چطور انگشتان پاولو دسته‌ی کیف را محکم چسبید وفکر کرد دیگر دلیلی ندارد این راز را پیش خود نگه دارد. دستش را بر دست پاولو گذاشت و گفت: «هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. یک کپی از متن وجود دارد.» پاولو گیج نگاهش کرد و لیلاند ادامه داد: «تو یک بار برای مدتی در بیمارستان بستری بودی و فرانچسکا مراقب خانه‌ات بود. یک دفعه به سرش زد که امکان دارد آتش سوزی شود و به همین دلیل همه را کپی، تایپ و در یک فلش ذخیره کرد و حالا هم در بانک او جایش محفوظ است.» سرگردانی و ردی از عصبانیت در چهره‌ی پاولو پیدا شد و بعد خطوط چهرهْ باز و آرام و حلقه‌ی انگشتانش روی دسته‌ی کیف شل شد: «من ... به او گفته بودم... دوست ندارم کسی به نوشته‌ها دست بزند... اما طبیعتاً او حق داشت و من در تمام این مدت خیلی بی‌احتیاطی کردم.» مدتی به جلو نگاه کرد و بعد گفت: «او همه چیز را همان‌طور که پیش از آن بود گذاشت. من اصلاً متوجه نشدم. چه دقت و چه توجهی! بعد به او زنگ خواهم زد. اما حالا، حالا خیالم راحت شد. از آن وقت تا حالا صد صفحه‌ی دیگر هم اضافه شده. می‌توانیم فردا کپی بگیریم؟»

پاولو خانه را از آن خود کرد. لیلاند فکر کرد فقط باید پا به خانه‌ای بگذارد

تا صاحبش شود. به قفسه‌ی کتاب‌ها حمله‌ور شد و جلوی نقشه‌ی دریای مدیترانه ایستاد و لیلاند ماجرای نقشه را برایش تعریف کرد. پاولو گفت: «زبان همه‌ی این کشورها، چه ایده‌ی بی‌نظیر و جنون آمیزی! و بعد؟ موفق شدی؟»

: «نه آن طور که تصمیم داشتم. خطوط اصلی را آموختم و می‌توانم به کمک فرهنگ لغات متن‌ها را بخوانم. اما دایره‌ی لغات و حرف زدن در بسیاری از موارد پیشرفت کمی داشته.»

پاولو به او نگاه کرد: «آرزو می‌کردم که این رؤیای جنون آمیز را من هم می‌داشتم، با هم می‌داشتیم و دونفری به همه‌ی این کشورها سفر می‌کردیم. » لیلاند به خود گفت که او فقط صاحب خانه‌ها نمی‌شود، با سخاوتمندی‌اش رؤیاهای آدم‌ها را هم از آن خود می‌کند. بعد سوفیا او را به اتاقی که قبلاً برای سیدنی آماده کرده بود، برد: «من واقعاً اجازه دارم این‌جازندگی کنم.» شروع به باز کردن چمدانش کرد و سوفیا او را تنها گذاشت.

دختر روز پیش خرید کرده بود و حالا شامی شامل پیش غذا، غذای اصلی و دسرآماده کرد. سر شام سوفیا در مورد برداشت خود از صد صفحه‌ی اول کتاب پاولو حرف زد. پاولو از دیدن دقت او که انگار همه‌ی متن را جلوی چشمش داشت به حیرت افتاد. پاسی از نیمه شب گذشته بود که شروع به جمع و جور کردن بساط شام کردند. پاولو اصرار کرد که ظرف‌ها را بشورد ووقتی دوتایی در آشپزخانه ایستاده و با سرودست سرگرم حرف زدن بودند، لیلاند فکر کرد که انگار آن دو همیشه با هم زندگی می‌کردند. بعد پاولو صفحات رمان را روی میز کنار هم گذاشت و شروع به توصیح دادن کرد؛ در مورد چهره‌ها و حوادث، مشکلاتی که در مورد زاویه‌ی دید راویان داشت، تردید در انتخاب واژه‌ها و شکل. سپیده دم بالاخره رفتند که بخوابند. پاولو گفت: «این اولین بار بود که با کسی این قدر به تفصیل در رابطه با کتاب حرف زدم و احساس کردم که کار به جایی خواهد رسید. این اواخر کم جرأت شده بودم. »

روزهای از پس آن، آن‌قدر که پرُ بودند که بعدها به نظر لیلاند هفته‌ها آمد. سوفیا و پاولو نمی‌توانستند نگاه از هم بردارند و ساعت‌ها با هم می‌نشستند تا

درباره‌ی کتاب حرف بزنند. سوفیا جمله به جمله کتاب را می‌خواند و بعضی قسمت‌ها را چند بار. به نظر می‌رسید که فقط برای کتاب و خالقش زندگی می‌کند. حافظه‌اش چنان تیز شد که هر ناهماهنگی کوچک را می‌دید و پاولو فوراً تصحیحش می‌کرد. بعد از چند روز یک بار گفت: «یک جوری انگار کتاب مشترک ماست.»

داستان رمان دیگر به زمان حال رسیده بود. یکی از مهم‌ترین چهره‌ها معلمی با اندیشه‌های چپ و یا در اصل آنارشیستی بود که به همین دلیل با مدیر مدرسه و اداره‌ی آموزش و پرورش اختلاف پیدا می‌کند، اما امکان ترک خدمت را ندارد چون باید خرج همسر بیمار و بچه‌ی معلولش را بدهد. این‌جاهمان موضوع اصلی پاولو مطرح می‌شد که چطور مسائل شخصی و سیاسی به هم گره می‌خورند و این پیوند چطور می‌تواند به فاجعه منجر شود. پاولو اختلاف موجود را به شکل مشکل عزت نفس به تصویر می‌کشد. مارچلو ، معلم، در برابر اشکال فاحش بی‌عدالتی در مدرسه می‌ایستد؛ با واژه‌هایی شفاف، تند و تیز و برخورنده. دانش آموزان و چند تن از معلمان او را به همین دلیل دوست دارند. او تجسد همان شهامتی است که آن‌ها ندارند. در همین راستا نامه‌ی سرگشاده‌ای نوشت که در روزنامه چاپ شد و اولتیماتومی دریافت کرد که یا مفاد نامه را پس می‌گیرد و یا اخراج می‌شود.

به خانه و نزد همسر و فرزند معلولش می‌رود. پشت میز می‌نشیند ،صورت حساب‌ها و هزینه‌ها را برآورد می‌کند. پس اندازی ندارد. بدون حقوق آموزش و پرورش فاجعه در انتظارشان است. تصمیم‌گیری را عقب می‌اندازد. مدت‌ها راه می‌رود و در بار محلی چند گیلاس می‌نوشد. بالاخره به دفتر روزنامه می‌رود و طی مصاحبه‌ای اعلام می‌کند که از موضعی نادرست و ناعادلانه مسائل را ارزیابی کرده است. پس از گفت وگو مثل کورها در شهر به راه می‌افتد، در حالی که فقدان عزت نفس بی حسش کرده است.

مدیر او را صدا می‌زند و رضایتش را اعلام می‌کند، اما هشدار می‌دهد که دیگر نباید چنین کاری را تکرار کند. دانش آموزان و آن چند همکار سرخورده

شده‌اند. وقتی وارد کلاس می‌شود، همه به شکلی خجالت زده و پریشان سکوت می‌کنند و همکاران در راهرو فقط سریع سری تکان می‌دهند. گاهی به این فکر می‌افتاد که توضیح بدهد، اما بعد احساس می‌کرد که این فقط کار را خراب‌تر می‌کند. همسرش، کلودیا، چند روز بعد از ماجرا باخبر شد وپرسید: «چرا این کار را کردی؟ تو که همیشه با بی‌عدالتی در نبرد بودی. حالا چه فکر می‌کنی؟»در میانه‌ی شب ساک کوچکی بست و به اتاق کوچک و پرسروصدای یک پانسیون رفت که زیر پنجره‌اش مستان نیمه شب نعره می‌کشیدند. پاولو گفت: «و حالا دیگر نمی‌دانم چطور ادامه بدهم. می‌خواستم با سرنوشت مارچلو داستان را تمام کنم . اما باید برای به دست آوردن دوباره‌ی عزت نفس کمکش کنم. چطور چنین کاری ممکن است؟ شما چه پیشنهادی دارید؟»

در یکی از آن گفت وگوهای طولانی کنت بُرک هم حضور داشت. پس از مدتی پرسید: «به راستی این عزت نفس است که از دست رفته؟ مارچلو توجه و احترام دیگران را از دست داده، تا این‌جاروشن است. بگوییم او به موضوع عدالت خیانت کرد. شاید بشود او را به فرصت طلبی متهم کرد. اما خودش در کجای داستان است؟ فقط وقتی خیلی بد می‌شد اگر احساس می‌کرد به خود خیانت کرده، اگر رشوه می‌گرفت، اگر بدون اجبار اصول اخلاقی‌اش را زیر پا می‌گذاشت .اما این‌طور که نبود. خودش می‌داند که این کار را برای حمایت از خانواده‌اش کرده است. می‌داند که لازم بوده و هیچ دلیلی ندارد که خود را تحقیر کند. او باید برای مدتی، شاید حتی مدتی طولانی بدون عزت و احترام دیگران سرکند و شاید تحقیر و بی‌اعتنایی‌شان را هم احساس کند، هر چند این دیگران بودند که شهامت کافی را نداشتند و آنچه بیش از همه دردناک و شاید غیر قابل تحمل است، برخورد زنش بود که به خاطر او فداکاری کرده بود. چون به یک پانسیون نقل مکان کرد، به این نتیجه رسیدم که زن هم باید قضاوت بدی کرده باشد. تنها خواهد ماند، اما این او را نابود نخواهد کرد. فقط وقتی نابود خواهد شد که آبرویش نزد خودش بریزد و برای این کار دلیلی وجود ندارد.»

لیلاند احساس کرد که بُرک در عین حال با خودش هم حرف می‌زند. سرگذشت او البته کاملاً با مارچلو تفاوت داشت، اما یک نقطه‌ی اشتراک داشتند: هر دو باید یاد می‌گرفتند بدون احترام دیگران به زندگی ادامه دهند و نشکنند. نگاه سوفیا نشان از آن داشت که او هم به نتیجه‌ای مشابه رسیده است.

پاولو با چشمان بسته گوش می‌کرد و گاه وبی‌گاه سر تکان می‌داد. گاهی با انگشت دایره‌های کوچکی بر میز می‌کشید. بعد به بُرک نگاه کرد: «این می‌تواند راه حل باشد. نگذارم که کسی بر اثر بی‌حرمت شدن توسط دیگران نابود شود. بله، امکانش هست، منظورم تصورش در ذهن است،اما مارچلو چطور ادامه بدهد؟چطور از پانسیون بیرون بیاید؟ به خانه برگردد؟ مدرسه را چکار کند؟»

بُرک خندید: «طبیعتا جزئیات را نمی‌دانم. داستان شماست. اگر من این این داستان را می‌نوشتم، از استعاره کمک می‌گرفتم: سنگر درونی. او باید بیاموزد از درون در برابر نگاه دیگران از خود دفاع کند؛ در برابر نگاه همکاران و دشوارتر از آن در برابر نگاه و قضاوت دانش آموزان و همچنین در برابر نگاه همسرش. به این معنا که در آینده باید با درنظر گرفتن فاصله‌ی بیشتری از دیگران زندگی کند، کمتر از قبل برای دیگران و بیشتر برای خودش. قلعه‌ای درونی: می‌تواند به معنای آزادی بیشتر هم باشد. من او را به دریا می‌فرستادم .از مدرسه مرخصی استعلاجی می‌گرفت و به خانواده هم خبر نمی‌داد، دیگر باید یک طوری با قضیه کنار می‌آمدند. پس از دو سه هفته به خانه بازمی‌گشت از نظر بیرونی مثل گذشته به زندگی ادامه می‌داد و از دادن توضیح هم سرباز می‌زد. پیشترها اگر دانش آموزان یا همکاران مشکلی داشتند، همیشه حضور داشت. حالا دیگر نه. همیشه کارش را درست انجام می‌داد و نه بیشتر. این انجام وظیفه چیزی سرد در خود داشت. با زن و فرزندش رفتار خوبی داشت، اما دیگر مرتب آماده‌ی فداکاری نبود و بیش از گذشته در را پشت سر خود می‌بست. ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشتند . مردم کم کم فراموش می‌کردند، اما او نه. یک زمانی می‌نشست و همه را می‌نوشت.»

نیمه شب لیلاند پاولو را قلم به دست دید که پشت میز وارن شاون نشسته

است. گفت: «آنچه کنت بُرک گفت، چیزی را به حرکت در آورد.» سوفیا ماجرای داروخانه را تعریف کرده بود و پاولو گفت: «مارچلو هم می‌تواند چنین کند؛ مردی با قلعه‌ای درونی و آزاد. می‌تواند پایان خوبی برای کتاب باشد، با روند داستان هماهنگ است.اما وقتی به بیان مطلب می‌رسیم ، صحنه به صحنه، حرکت به حرکت، واژه به واژه... آنچه در مورد کلیات قصه می‌گوییم، در مقایسه با آن همه واژه که باید زندگی را به جریان در آورند بسیار سهل و ساده است. اعتماد به نفسم در این هفته‌های آخر از دست رفته بود، اما حالا که می‌دانم کاترینا میتزان کتاب را منتشر خواهد کرد و سوفیا هم آن را همراه من می‌خواند ...»

پاولو و سوفیا که بیرون رفتند، لیلاند نشست و اولین صفحات را ترجمه کرد. غروب، ترجمه‌ی انگلیسی‌اش را برایشان خواند. پاولو از شنیدن سیر نمی‌شد: «این‌ها را من نوشته‌ام.» گاهی هم می‌رفت سراغ بُرک و متن را برای او می‌خواند. بُرک گفت: «می‌شود به او حسودی کرد. سوفیا را هم که...» لیلاند نگاهش کرد: «تو که امیدوار نشده بودی...؟»

: «نه، طبیعتاً نه. اما می‌دانی که فانتزی از چه راه‌های جنون آمیزی می‌گذرد.» به دیوارها نگاه کرد: «این شاخه‌های داروشان...» لیلاند سرتکان داد. آن طرف پاولو و سوفیا به خانه بازگشتند. لیلاند گفت: «ما می‌خواهیم به آن‌ها فرصت بدهیم. دوست دارم این فیلم جدید را که همه در موردش حرف می‌زنند، ببینم.» به سوفیا زنگ زد و گفت که دیروقت برخواهد گشت.

روز پیش از بازگشت، لیلاند، پاولو را نزد شوان کریستی برد و صفحات ترجمه شده‌ی رمان او را هم با خود برداشت. پاولو گفت: «هزار صفحه.» شوان خندید: «تا حال چنین کاری نکرده‌ام، اما اگر سایمون به اندازه‌ی کافی دیوانه باشد ...» و به او اتاق‌های انتشارات را نشان داد. این اولین انتشاراتی بود که پاولو از داخل می‌دید. گفت: «دنیایی است برای خودش » و یک کتاب خیلی قشنگ را از قفسه برداشت. پس از آن به دیدار لین رفتند و شوان او را به عنوان یک نویسنده‌ی تازه کار معرفی کرد. پاولو گفت: «اما من هنوز نمی‌دانم ...» او

آن زبان درست حرف زدن با لین را پیدا کرد و لین از روی صندلی چرخدار برخاست، روی مبل نشست و یک سیگار خواست: «گفتید که طاقت دانشگاه را نداشتید؟ من هم همین طور. شعر به عنوان یک مبحث آکادمیک، حال آدم را به هم می‌زند. خوشبختانه اجباری به این کار نداشتم. ما یک انتشارات داشتیم. چند سال روی کتاب‌تان کار کردید ؟ من نویسندگانی را می‌شناسم که بعد از سال‌ها کار کردن روی یک متن، سرنخ‌های کتاب را از دست دادند. یک دفعه با آنچه نوشته بودند، احساس بیگانگی کردند.» پاولو گفت او هم از این دوران داشته است، اما آن قدرها هم طولانی نشد: «ده سال ـ آدم بعد از گذشت این سال‌ها به یک معنا کس دیگری می‌شود و در عین حال همان‌طورباقی می‌ماند. واژه‌های گذشته و واژه‌های بعدی،همان‌ها هستند که زندگی را به هم پیوند می‌زنند، مثل یک گیره‌ی بزرگ تا تبدیل به یک واحد شوند. آن‌ها همان ملودی همراه برای هر اتفاقی هستند و من نمی‌دانم وقتی کار تمام شود، چه خواهم کرد.»

شب، لیلاند همراه سوفیا و پاولو به کنسرت رفت و بُرک را هم با خود بردند. پاولو از تماشای رویال فستیوال‌هال[1] سیر نمی‌شد. پول رفتن به اسکالای میلان[2] را نداشت و گفت که تازه اگر می‌داشت، وقتی مردم توی خیابان می‌خوابیدند، امکان نداشت آن همه برای خرید بلیت بپردازد. پدرش هم همین عقیده را داشت. اما با تمام این‌ها گاهی پاولو در شب افتتاحیه به آن‌جا می‌رفت و مردمی را که با لباس رسمی شب وارد عمارت می‌شدند، تماشا می‌کرد. وقتی چراغ‌های سالن خاموش شدند گفت: «باز هم یک جرعه از جام.» و سوفیا به موهایش دست کشید. بُرک بی‌حرکت کنارشان نشسته بود و به جلو نگاه می‌کرد.

وقتی پس از آن دور هم در خانه نشسته بودند، پاولو گفت: «به سرعت برق و باد گذشت و با این همه چقدر طول کشید، خیلی بیشتر از تقویم. فردا شب در بیمارستان کشیک دارم و پس فردا باید به مدرسه بروم. از همین حالا

1. Royal Festival Hall
2. Mailänder Scala

می‌دانم که وقتی پشت میز بنشینم و کلاس را جلوی رویم ببینم، این‌جا به نظرم مثل یک رؤیای طولانی، غیر واقعی خواهد رسید. کمی خواهم خوابید و اگر بعد از آن پشت میز بنشینم احساس خواهم کرد که همه چیز چقدر واقعی بوده، چون حالا می‌توانم پایان کتاب را تجسم کنم . کتاب حقیقت است، آن حقیقت‌حقیقی.»

سوفیا و لیلاند، صبح فردا که از فرودگاه به شهر بازمی‌گشتند فقط چند کلمه با هم ردوبدل کردند. پاولو پیش از آنکه وارد بخش کنترل شود برای یک لحظه دختر را در میان بارانی گشادش به خود فشرد و سوفیا در حالی که چشمانش را بسته بود، به او تکیه کرد. مسیر را عوضی رفت و لیلاند باید راه را نشانش می‌داد. وقتی پیاده شدند تا سوار متروی شمال شوند، سوفیا گفت: «نمی توانم صاف و ساده بروم میلان پیش او، تو چه می‌گویی؟»

۳۸

یک هفته بعد آندری کوزمین به لندن آمد. وقتی که وارد سالن خروجی فرودگاه شد، چمدانش را با تردید گذاشت زمین، چمدانی که به نظر نو می‌آمد و با او هیچ تناسبی نداشت. برای یک لحظه لیلاند او را در آن صبح پس از آزادی دید که از پله‌های بنای سنت لوئیجی پایین می‌آمد.قوز کرده بود و چمدانی در دست داشت که مثل یک جعبه‌ی بزرگ چوبی بود. حالا او را می‌دید که سرگشته میان جمعیت ایستاده و وقتی لیلاند را شناخت، لبخندی از سر آسودگی به لب آورد. کت و شلوار مخمل کبریتی قهوه‌ای به تن داشت که لیلاند تا حال به تن او ندیده بود و پولیور قرمز یقه اسکی و یک بارانی هم بر دستش به چشم می‌خورد. گفت: «چقدر خوشحالم که دنبالم آمدی. هواپیمای کوچک مونیخ تنگ و پرسروصدا بود، از این هواپیماهای ملخ دار و ما افتادیم توی توفان هوایی. در هواپیمای دوم، مسافران با صدای بلند حرف می‌زدند و من به این چیزها عادت ندارم و فقط منتظر بودم که برسیم. از آن گذشته برایم فهم انگلیسی دشوار بود، آخر تا حال در کشوری انگلیسی زبان نبودم. لیلاند گفت: «حتی کارل ابت هم در مراکش یک واژه به زبان بربر را نفهمیده بود.» آندری به خنده افتاد و با همان حرکات نابلدانه و شرمگین لیلاند را در آغوش کشید. لیلاند کارت استفاده از وسایل نقلیه‌ی عمومی را به دستش داد: «برای اینکه احساس استقلال کنی. بلیت بریجتون را هم تهیه کرده‌ام. اما فعلاً چند روزی را این‌جا می‌مانی.»

آندری به شدت تحت تأثیر مترو قرار گرفت: «می دانم که خودشان می‌گویند The tube و می‌دانم که قدیمی‌ترین متروی دنیاست. ببین چه خوب یک قطار در ایستگاه جا می‌شود؛ به اندازه‌ی تعداد واگن‌ها و تقریبا یک متر فاصله با تونل از عقب و جلو. از شنیدن تذکر Mind the gap between the train and the platform سیر نمی‌شد و آنقدر همراه گوینده تکرار کرد تا تلفظ صحیح را یاد گرفت. در ایستگاه خیابان لایسستر لیلاند از دستگاه اتومات برایش یک بسته شکلات کدبری گرفت و گفت که این دستگاه چه معنایی برایش دارد. آندری گفت: «اصلا فکرش را نمی‌کردم بتوانم تا این‌جا بیایم.» و پول‌های انگلیسی را که با خود داشت، نشانش داد: «همان‌جا در بانک که این‌ها را به من دادند فکر کردم مکان ندارد و حالا این‌جاهستم. در لندن، در انگلستان.»

پانسیونی که لیلاند در آن یک اتاق برای او رزرو کرده بود، فقط چند خیابان با خانه‌ی وارن شاون فاصله داشت. هنگام رزرو اتاق دقت کرده بود که سقفْ بلند و نورگیر باشد. آندری به اطراف نگاه کرد و گفت: «کمی نگران یک اتاق تنگ بودم. اما این اتاق فوق‌العاده‌ای است.» در مسیر خانه به یک نوشت افزارفروشی برخوردند. آندری ایستاد: «آن خط کش بنفش را که سوفیا برایم آورده بود یادت هست؟ همان شبی که آمدید دنبالم تا برویم به جلسه‌ی کُنتی؟ در آن گوشه یک خط کش صورتی هست که می‌خواهم برای سوفیا بخرم.»

سوفیا به خط کش خندید و آندری را در آغوش کشید و مثل یک مهمان والا مقام از او پذیرایی کرد. او جذب کتابخانه‌ی وارن شاون شده بود و مرتب کتاب‌های مختلفی را برمی‌داشت و ورق می‌زد. گفت: «حتی یک کتاب دستور زبان برمه‌ای هم دارد.» جلوی نقشه‌ی دریای مدیترانه ایستادند و در مورد تصمیم لیلاند برای یادگیری همه‌ی زبان‌های آن منطقه حرف زدند. آندری گفت: «فکر می‌کنم کارل ابت به زبان مالتی توجه کمتری می‌کرد. زبان سامی با الفبای لاتین را دوست نمی‌داشت.»

بعدتر لیلاند او را تا پانسیون همراهی کرد. آندری گفت: «فردا می‌خواهم

خودم راه بیفتم و به دنبال نقاط معروف و تاریخی بروم. ممکن است که یک‌باره دچار اضطراب شوم، مثل همان ماجرای خودپرداز بانک و یا امضای یک ورقه‌ی رسمی. می‌توانم به تو زنگ بزنم تا یک جایی همدیگر را ببینیم؟»

اولین بار، تلفنْ بعدازظهر روز بعد زنگ خورد. با هم در سنت جیمز پارک قرار گذاشتند. آندری روی یک نیمکت در فاصله‌ای نه چندان دور از پل نشسته بود. طوری نشسته بود که لیلاند تا حال او را به این شکل ندیده بود. پاها را روی هم انداخته بود، سرش را گذاشته بود توی دست‌های قلاب شده به پشت سر و به پشتی نیمکت تکیه داده بود، مثل کسی که کاملاً خود را به محیط اطراف واگذاشته باشد. وقتی لیلاند کنارش نشست گفت: «مثل یک‌جور از خواب پریدن است، منظورم کشف این شهر است. یک‌باره این احساس به من غلبه کرد که آیااصلا اجازه دارم؟ سعی کردم خود را از چشم پلیس‌های مستقر پنهان کنم و به یاد آوردم که دیروز وقتی مامور کنترل پاسپورت مرا برانداز کرد، به چه حالی افتادم. تریسته داستان دیگری است. شهری است که هنوز درمدار زندان قرار دارد. اما این‌جا، در دنیایی دیگر. نمی‌توانم باور کنم. پیش از این، در راه رسیدن به این‌جا فکر کردم که می‌توانم به‌هاوایی پرواز کنم، به هونولولو و هیچ‌کس هم جلویم را نخواهد گرفت... و بعد، درست در همان لحظه وحشت سراغم آمد و به تو زنگ زدم.»

لیلاند به شوان کریستی زنگ زد و با هم به انتشارات رفتند. در راه آندری پرسید: «شوان می‌داند که من در زندان بودم؟» لیلاند سر تکان داد: «او هم مثل من به مسأله نگاه خواهد کرد. اما لازم نیست بداند.»

شوان و لین با همان چند کلمه روسی که می‌دانستند به آندری خیرمقدم گفتند. در اصل به چشم مردی با او برخورد کردند که زبان مادریش روسی است و تمام رازهای این زبان دشوار و ادبیاتش را با خود حمل می‌کند. وقتی فهمیدند دومین زبان مادری آندری باسکی است، بیشتر برایشان جذاب شد. از شنیدن جملات روسی و باسکی سیر نمی‌شدند. بالاخره آندری برایشان یک شعر کامل باسکی خواند و هنگام چای، نامه‌ی نمیرف را ترجمه کرد:متن

واسیلی سمیرنف سرشار از شعر است. به همین دلیل آن را ترجمه خواهم کرد. از آن گذشته من خلیج ریگا را در زمستان دیده‌ام، زیبایی سرد و خالی از زندگی آن طبیعت یخ زده که در میانش می‌شود احساس کرد انسان چیزی زائد و مزاحم است. وقتی مرد جوانی بودم و می‌توانستم مثل یک آدم سالم راه بروم، یک بار با دختری به آن‌جا رفتم. هر دو به آن سکوت فوق‌العاده و فراگیر که فضا را پرکرده بود،گوش سپردیم. برای یک لحظه یادآوری آن دقایق چنان دردناک بود که مطلب را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم جواب رد به شما بدهم. اما پس از مدتی احساس کردم تلاش برای تبدیل واژه‌های او به انگلیسی کمکم خواهد کرد که به درد آن گذشته‌ی از دست رفته غلبه کنم. سعیم را می‌کنم. به ناشر بگویید که من گاهی تند و گاهی آهسته کار می‌کنم. لجاجتی دارم که گاهی به مرحله‌ی تندی و پرخاش می‌رسد و هیچ گونه فشار زمانی را تحمل نمی‌کنم.

شوان عکس نمیرف را آورد و گفت: «نامه به چهره‌اش می‌خورد، نه؟»

دو روز بعد با هم به بریجتون رفتند. خانه‌ی کوچکی که نمیرف در آن زندگی می‌کرد در حاشیه‌ی شهر و در فاصله‌ای نه چندان دور از دریا قرار داشت. در را زنی ریزنقش و میانسال که سرتاپا سیاه پوشیده بود، باز کرد. فهمیدند که او با نمیرف زندگی می‌کند و به خانه و زندگی‌اش می‌رسد. زن در مدرسه‌ای انگلیسی تدریس می‌کرد و بعد که بیکار شد، نمیرف او را استخدام کرد. نمیرف گفته بود: «هنگام ترجمه، هر وقت که باشد، باید در مورد واژه‌ها بپرسم، حتی آن‌ها که دیگر اصلاً استفاده نمی‌شوند و رزماری همه‌شان رابهتر از فرهنگ لغتی می‌شناسد.» در طی سال‌ها زن زبان روسی را به خوبی آموخته بود. گفت: «غرغرهایش را به زبان روسی می‌کند.» و بعد لبخند نمیرف را دیدند، لبخندی که در مقایسه با چهره‌ی جدی و سختگیرش، به شکل غافلگیرکننده‌ای گرم بود. نمیرف با مداد می‌نوشت و روی میزش خودتراشی مدل قدیمی به چشم می‌خورد که لیلاند را به یاد خودتراش دوران مدرسه‌اش می‌انداخت. اوایل رزماری متن را با ماشین تایپ می‌کرد و بعدتر با

کامپیوتر. خودش دست به آن نمی‌زد. گاه و بی‌گاه جمله‌ای روسی به آندری می‌گفت ،ولی در کل با مهمانان انگلیسی حرف می‌زد؛ بدون غلط حتی در ضمنی‌ترین اصطلاحات. فقط از لهجه می‌شد فهمید خارجی است. در این فاصله چند صفحه‌ای از داستان سمیرنف را ترجمه کرد که برای‌شان خواند.

Stepping out the house, it is at first as though I heard nothing but silence. After a while hear the sound of the falling flakes. .It is the softest sound I know

جملات که به آرامی و با ته لهجه‌ی روسی به زبان می‌آمدند، بسیار تأثیرگذار بودند. شوان گفت Go on

نمیرف قراردادی را که شوان با خود آورده بود، امضا کرد. نزدیک غروب بود. نمیرف گفت: «معمولا در این ساعت به ساحل می‌روم. اگر شما هم بخواهید...» صندلی چرخدار را با مهارت و قدرت به حرکت در آورد. در محلی پشت خار بوته‌ها و دور از چشم گفت: «هر روز مدتی را این‌جا می‌گذرانم. پس از آن می‌توانم ادامه بدهم. ادامه دادن، مسأله‌ی هر روزه این است.»

وقتی به خانه بازگشتند، نمیرف از رزماری خواست که دوباره برای‌شان چای و ساندویچ بیاورد. از چهره‌ی زن می‌شد خواند که این تقاضا چقدر برایش غیر معمول است. نمیرف در مورد انتشارات شوان پرسید، در مورد برنامه‌ی نشر داستان‌هایی که آندری از روسی به ایتالیایی ترجمه کرده بود. رزماری وقتی که پس از آن با مهمانان جلوی در ایستاده بود گفت: «مدت‌هاست که این همه حرف نزده و تا حال کسی را با خود به آن محل خاص در ساحل نبرده بود.»

در قطار، آندری نسخه‌ی روسی شب زنده داری فینگن‌های جویس را که نمیرف به او هدیه داده بود، در آورد و ورق زد. گفت: «این بازی با واژه‌ها باورنکردنی است.» برای مدتی به بیرون، به غروب خیره شدند. لیلاند گفت: «چطور از آن واژه‌ی ادامه دادن استفاده کرد، آن‌جا در ساحل. ادامه دادن، مسأله‌ی هر روزه این است. خیلی آهسته گفت ولی بسیار پرنفوذ. گاهی

شخصیت‌های ساموئل بکت هم می‌گویند: ادامه بدهید.» آندری وقتی با لیلاند جلوی پانسیون ایستاده بودند، گفت: «حالا می‌روم بالا و در مورد امروز می‌نویسم.از وقتی به این‌جا آمده‌ام، یک‌جور سفرنامه می‌نویسم. پیش از این هیچ گاه چنین کاری نکرده بودم، حفظ اکنون را می‌گویم و امروز با نمیرف یک اکنون خاص بود. می‌دانم گفتن و تکرار هر روزه‌ی باید ادامه داد به خود چه معنایی دارد، اما صندلی چرخ دار... مادام العمر... تو هم تحت تأثیر رفتار نرم و در عین حال محکم رزماری قرار گرفتی؟»

سوفیا آن طرف، نزد بُرک بود.او هم رفت نزدشان و تعریف کرد. بُرک گفت: «ادامه دادن، بله، دقیقاً» و بعد در مورد این‌که طرح روی جلد کتاب سمیرنف چطور باید باشد، حرف زدند. یک خلیخ یخ زده، یک فانوس دریایی و چطور می‌شود سکوت را نشان داد؟

۳۹

آندری بیش از آنچه قرار بود، در لندن ماند. او در شهر گم می‌شد و شب در مورد روزش به زبان انگلیسی می‌نوشت. گاهی شب‌ها سری به لیلاند و سوفیا می‌زد و برای‌شان تعریف می‌کرد. هر روز که می‌گذشت مردم را بیشتر می‌فهمید و تقریباً احساس بودن در خانه را داشت. به لیلاند گفته بود: «یک بار برایت گفته بودم که وقتی در سلول زندان رمان آیتو آگیره را به شکل‌های مختلف ادامه می‌دادم، از اینکه نمی‌توانستم زبان خود را پیدا کنم و در زبان آگیره گیر کرده بودم، احساس نارضایتی می‌کردم. یک‌جور احساس فقدان آزادی بود. حالا وقتی در پانسیون راجع به اتفاقات روز می‌نویسم، این احساس را دارم که واژه‌ها کاملاً از آن من است، آن هم در زبان انگلیسی که کمتر از دیگر زبان‌ها به آن تسلط دارم. عجیب نیست؟»

آندری با کنت بُرک آشنا شد. دو شب را با هم گذراندند و روز بعد آندری اتاق پانسیون را پس داد و آمد نزد بُرک. بُرک به لیلاند گفت: «ما داستان‌هامان را برای هم گفتیم. اول من از داروخانه شروع کردم و بعد این مرد منزوی یک‌باره خود را عیان کرد. لحظات ارزشمندی داشتیم. از کارلا گفت، از آن صحنه‌ی روی پله‌ها وقتی که ضربه را وارد کرد و از نُه سال بی‌پایان در زندان. من جای زخم روی مچ دستش را دیدم. نمی‌دانم چرا، ولی صاف و ساده باید این مرد را دوست داشت و بعد یک بار وسط حرف‌ها گفت (تجسم کن ، یک روز سایمون جلوی در سلولم ایستاده بود و در می‌زد. بعد دوباره و دوباره آمد و

مرا تبدیل به مترجم کرد. برایم یک آپارتمان خرید و سر آخر به این‌جارسیدم و با نمیرف آشنا شدم، با رومان نمیرف افسانه‌ای . بعد هم که با تو. باورنکردنی است، نه؟ کاملاً باورنکردنی ؟» سوفیا برای همه‌شان غذا می‌پخت و با هم به شهر می‌رفتند وبه کتاب‌فروشی‌های جورواجور سرک می‌کشیدند. پیش از آنکه جدا شوند می‌پرسیدند: «فردا برنامه چیست؟» روزهایی گران‌بها، سرشار از اکنونی تقسیم شده میان‌شان و می‌دانستند که یک وقتی به پایان خواهد رسید.

اما پیش از آن، در روزهای اواخر ژانویه، پت کیلروی هم به آنان پیوست. بُرک او را نزد خود برد و گفت: «یک خانه‌ی پُر. تا حال چنین چیزی نداشتم. می‌توانم خیلی زود به آن عادت کنم.» به نظر لیلاند رسید که برخورد با پت کیلروی در این‌جاخیلی با تریسته تفاوت دارد. او از لیلاند خواست که همراهش به هتل ناتینگ هیل، همان هتلی که باید پیش از استخدام مصاحبه می‌کرد، بیاید. در مترو ساکت بود، یک‌جور سکوت غمگین و معذب که لیلاند در او ندیده بود. چند بار گره کراواتش را سفت کرد و یک بار هم با دستمال کفشش را پاک کرد. پس از آن با لبخندی شرمزده به لیلاند گفت: «نمی‌دانم از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه.»

خانم مسئول بخش پذیرش بسیار مهربان بود و در حرکات و گفتار سخاوتمند.او رستوران، آشپزخانه و دفتر را به لیلاند و پت نشان داد و آشپز و گارسون فعلی را معرفی کرد. پت خیلی آهسته حرکت می‌کرد، مرتب می‌ایستاد و به همه چیز با چنان دقتی نگاه می‌کرد که انگار بخواهد تصویرش را در ذهن ثبت کند. بالاخره در دفتر آن خانم نشستند. وقتی پت شرایط بسیار خوب استخدامی را شنید، دستپاچه شد و پرسید که اجازه دارد سیگار بکشد. خانم بخش پذیرش از او در مورد تجربیات حرفه‌ای و کار در دوبلین و تریسته پرسید و سر آخر گفت: «و حالا تصمیم به بازگشت دارید؟» پت چشمانش را بست و موتورش به راه افتاد: «راستش را بخواهید نمی‌دانم. یک لحظه می‌خواهم و لحظه‌ی بعدی نه. از آنچه نشانم دادید خوشم آمد و فکر می‌کنم از عهده‌اش بر می‌آیم. اما از آن طرف، مدت زیادی در تریسته بوده‌ام.

بیست و پنج سال. قدم بزرگی است، خیلی بزرگ.» زن سر تکان داد و می‌شد دید که از پت و راه و روش او خوشش آمده است: «چقدر وقت برای فکر کردن نیاز دارید ؟»

پت گفت: «تا سه روز دیگر باید بدانم. منظورم از جانب خودم است.» زن لبخند زد: «بله، باید بدانید که ما برای پیدا کردن خانه کمکتان می‌کنیم و تا آن وقت هم می‌توانید در هتل اقامت کنید.»

پت در دو روز بعد ازآن بیشتر وقتش را در ناتینگ هیل گذراند. شب‌ها برایشان تعریف می‌کرد: «خیلی منظم و مطبوع است. در رستوران غذا خوردم و با گارسون حرف زدم که می‌خواهد برای خانواده‌اش به محل دیگری نقل مکان کند. همه چیز به نظر خوب به نظر می‌رسد و از آن گذشته، شرایط استخدام‌شان عالی است. اما بعد آن، لحظه‌ی تحویل پیشبندم را به رافائل در تریسته مجسم می‌کنم، کیفی که پول مشتری‌ها را در آن می‌گذاشتم، برگه‌هایی که صورت غذا را می‌نوشتم، همه را برای همیشه باید می‌گذاشتم و می‌رفتم. وسایل آشپزخانه رافائل قدیمی و مستعمل‌اند، این‌جاهمه چیز تازه و براق، با این همه و شاید اصلاً به همین دلیل دل کندن سخت است. بیرون میز و صندلی ندارند و دریا نیست. خانه‌ام هم هست که حتماً محقر است ولی به آن دل‌بسته‌ام. تازه این جا بود که فهمیدم کجا را به راستی می‌خواهم ترک کنم. به سمت لیلاند برگشت: «وقتی در تریسته حرف می‌زدیم، گفتم که شاید تحمل پیری و بیماری در جایی که به زبان مادری حرف می‌زنند، راحت‌تر باشد. هنوز هم تا حدی فکر می‌کنم که مهم است، اما نه آن‌قدر که دست به چنین کاری بزنم و غربت: کمی احساس بودن در خانه را دارم، اما خیلی چیزها در این دوران طولانی عوض شده، حالا شاید دلیلش این باشد که در انگلستانم و نه در ایرلند.»

صبح روز سوم، برای صبحانه نزد لیلاند و سوفیا رفت و گفت: «خیلی کم خوابیدم. یک دفعه فکر کردم احمقانه نیست این پیشنهاد سخاوتمندانه را رد کنم؟ دو برابر حالا پول خواهم داشت و همه چیز هم که این‌قدر تروتمیز

و نه مثل به‌هم‌ریختگی‌هایی که گاهی در تراتوریا پیش می‌آید. آندری هم نمی‌توانست بخوابد، آمد و کنارم نشست. گفت(دلم برایت تنگ می‌شود و حتماً هم فقط من نیستم. همین فکرم را مشغول کرد. به همین دلیل به ناتینگ هیل رفتم، در رستوران غذا خوردم و مجسم کردم که تو داری سرویس می‌دهی. از یک سو خوب بود و از سوی دیگر فکر کردم : نه، به این‌جا تعلق ندارد. بعد تو را از دور دیدم که در خیابان راه می‌روی و مدتی تعقیبت کردم. دوباره همان احساس را داشتم. اما طبیعتاً می‌توانم اشتباه کرده باشم. شاید احساسم بیشتر مربوط به خودم باشد و نه تو.)

فکرش را بکنید، تصمیم من تا این حد برای آندری مهم بود. روبدوشامبر کنت را به تن داشت وبه مشکل من فکر می‌کرد. همیشه از دیدنش در تراتوریا خوشحال می‌شدم . ما دوستانه با هم حرف می‌زدیم، رفیقانه و گاهی به این فکر می‌افتادم که او را به خانه دعوت کنم ولی بعد دچار تردید می‌شدم که نکند زیاد باشد و حالا او در دل شب رو به رویم نشسته بود و تعریف می‌کرد که به خاطر من تمام روز را در ناتینگ هیل گذرانده است. نمی‌دانستم چه بگویم، اما یک طوری موجب شد تصمیم نهایی را بگیرم: در تراتوریا می‌مانم.»

پت به هتل اطلاع داد و با قطار به دوبلین و پس از آن به کیلکنی رفت. بعد از یک هفته دوباره نزد بُرک بازگشت و گفت: «رفتن به آن‌جا کار خوبی بود. حالا دیگر می‌دانم که به آن‌جا هم نمی‌خواهم بازگردم. در قطار دو ایتالیایی وارد کوپه شدند. انگار به خانه بازگشته باشم.»

پت و آندری با هم بلیت برگشت به تریسته را گرفتند. لیلاند، سوفیا و بُرک به آن‌ها که از بخش کنترل می‌گذشتند، نگاه کردند. در مسیر برگشت، بُرک گفت: «چقدر خانه خلوت خواهد بود. از فکرش به وحشت می‌افتم.»

لیلاند خوابش نمی‌برد. در این هفته‌ها و روزهای اخیراتفاقات زیادی در خانه افتاده بود که حفظ آن فقط در حافظه کافی نبود. می‌خواست آن‌ها را ثبت کند؛ تصاویر را و به افکار و واژه‌ها اجازه‌ی جاری شدن آزادانه را بدهد و درعین حال مرتب‌شان کند. این‌طور شد که شروع به نوشتن اتفاقات و

احساسات در شکلی به هم پیوسته برای خود و لیویا کرد.

کارا

دو سه هفته پیش که سیدنی به دیدار ما آمده بود، با هم در فویلز قفسه‌ها رابررسی می‌کردیم که یک‌باره در گوشه‌ای جان اِسکات را دیدم؛ قاضی، همان قاضی ما در آیلزبری. وحشت زده شدم و تازه حالا که آن لحظه را دوباره به خاطر می‌آورم، متوجه می‌شوم که چه وحشت عمیقی بود. در اصل نمی‌دانم چطور باید بیانش کنم. شاید بیش از همه شوک ناشی از دیدن گذشت زمان بود. مرد میان سال آن وقت‌ها تبدیل به پیرمردی با ریش وموهای سفید شده بود، کمی خمیده و کمی لرزان جلوی قفسه ایستاده بود و کتاب را خیلی نزدیک به چهره‌اش نگه داشته بود. تمام آن زمانی که گذشته بود، همه‌ی آن سال‌ها و دهه‌ها و تمام این زمان طولانی از سر من هم گذشته بود. حالا ممکن است کسی بگوید : خب که چه؟و می‌دانم توضیح این نکته که چرا اطلاع از آن برایم شوک بود، بسیار دشوار و حتی غیر ممکن خواهد بود.

قاضی به ملاقات ما آمد و من در همین اتاق نشیمن روبه‌رویش نشستم، همراه با سیدنی، سوفیا و کنت بُرک. در مورد دیوید کلیبورن و آن حکم بی‌معنا حرف زدیم. اسکات دقیقاً آشفتگی و خشم تو را به یاد داشت. من هم دقیقاً می‌دانستم ، اما چیزهای دیگری را هم به یاد داشتم: تو را می‌دیدم که روی مبل نشسته‌ای ،هر تکه از لباست را به خاطر دارم، تو را می‌دیدم که دفتر یادداشت را روی زانویت گذاشته‌ای و می‌نویسی. می‌دیدم که گاهی موهایت را از پیشانی کنار می‌زنی و گاهی انگشت به گوشواره‌ات می‌کشیدی ، همان‌ها که دو سال بعد بر عرشه‌ی کشتی در مسیر لوآور، وقتی از تو خواستگاری هم کردم به گوش داشتی. سی و پنج سال از آن تاریخ گذشته است. نمی‌خواهم که گذشته باشد، می‌خواهم یک بار دیگر به آن لحظه‌ی دور بازگردم، نه فقط در خاطرات بلکه به شکل واقعی. طبیعتاً این یک آرزوی بی‌معناست و من وقتی این‌ها را روی کاغذ می‌خوانم، تقریباً به خنده می‌افتم و در عین حال دقیقاً همان آرزوست: زمان نباید می‌گذشت و درست در همین آرزوی عجیب می‌شود توضیحی برای آن شوک پیدا کرد، شوک ناشی از بیزاری خاموش در رویارویی با این

واقعیت که زمان آن دوران به راستی گذشته، من دیگر هیچ وقت گوشواره را در گوشت نخواهم دید و خیلی چیزهای دیگر را.

هنگام نوشتن نامه‌ای که می‌خواستم با آن نامه‌های خود به لیویا را به بچه‌ها بسپارم، همان اول تأکید کردم که نامه‌ها به این معنا نیست که می‌خواهم مرگت را در نهان نادیده بگیرم. نوشتم که منظورم زنده نگه داشتن تو پس از مرگ نیست. نوشتم که نوشتن به تو، روشی است برای نوشتن به خود. می‌توان مطمئن بود که این‌طوراست و جور دیگری نیست؟ در این لحظه‌ی نوشتن دچار تردیدم. اگر به راستی قبول کرده بودم، در اعماق ذهنم پذیرفته بودم که دوران من و تو با هم به پایان رسیده است، به شکلی قطعی و برگشت ناپذیر به اتمام رسیده است، چرا باید با دیدن قاضی که پیر شده آن طور به وحشت می‌افتادم ؟ معنی آن وحشت را این‌طور معنا می‌کنم: سالخوردگی قاضیْ مدرک بازگشت ناپذیر بودن زندگی مشترک ما بود. حالا که در ذهن به گفتگوی چند روز پیش باز می‌گردم، در خود مقاومتی شدید علیه این واقعیت احساس می‌کنم که آن‌جا قاضی پیر نشسته و نه قاضی جوان و این صدای تو نیست که از حکم عصبانی است و حالا هیچ راهی برای تغییر آن وجود ندارد. یعنی من در نهان تمام این مدت را به زندگی با تو ادامه می‌دادم ؟ و پریشانی از دیدن اسکات پیر، پریشانی رو به رو شدن با این واقعیت بود که همه‌اش چیزی بیش از یک رؤیای ناامیدانه‌ی نیمروزی نبوده؟

در اتاق‌های هرینگتون گاردن، اولین خانه‌ی مشترک‌مان هم بودم. سوفیا وقتی مستاجر فعلی آن‌جا از خانه بیرون آمد به سویش رفت و از او خواست تا بگذارد یک بار دیگر روی کف پوش آن‌جا، که وسط کتاب‌های من خواندن آموخته بود، بنشیند. آن لوستری را که در نایتس‌بریج پیدا کرده بودیم، دیدم و یک کاناپه‌ی دست دوم فرانسوی، دو تا مبل خیلی گود ایتالیایی، یک میز ناهارخوری انگلیسی با دو تا صندلی سفت، یک تخت خواب عظیم آهنی، میزکار سنگین کنده کاری شده،فرش دست دوم تبتی و ظرف و ظروف چینی لنگه به لنگه. وقتی همه خریده شد، چه جشنی گرفتیم. تو اسم مبلمان خانه‌مان را Ein elegantes, morbides provisorium گذاشته بودی، یک جورهایی سرهم بندی شیک و درب وداغان. هنوز هم صدایت وقتی این

را می‌گفتی در گوشم است. فراموش کرده‌ام که وقتی به تریسته رفتیم، وسایل را به چه کسی فروختیم. آخرین وسیله‌ای را که بردند، همان میز سنگین بود. به نظرم احمقانه آمد که آن را به تریسته منتقل کنم، اوایل کمی دلم برایش تنگ می‌شد، اما به زودی به آن میز سیاه در اتاق زیر شیروانی عادت کردم.

شب‌های بعد از دیدن خانه‌ی هرینگتون گاردن، ساعت‌ها بیدار ماندم و از خود پرسیدم که اگر تو انتشارات را از پدرت به ارث نمی بردی و ما به تریسته نمی‌رفتیم، زندگی‌مان چطور می‌شد. نه اسکله‌ای ، نه نور روی خلیج و نه مسیر دریایی موجا، با ورا سانتین و ماریا سروکیس آشنا نمی‌شدیم، پت کیلروی هیچ وقت برایمان غذا سرو نمی‌کرد و من هرگز در سلول آندری را نمی‌زدم. در لندن می‌ماندیم یا یک وقتی لیبراسیون تو را به پاریس یا جای دیگری منتقل می‌کرد؟ دوستی‌مان با شوان و لین چطور ادامه می‌یافت؟بچه‌هامان به جای تحصیل در ایتالیا، محصل انگلیسی می‌شدند یا شاید فرانسوی؟ همیشه وقتی شب‌ها این‌هارا مجسم می‌کردم، از ته دل آرزو داشتم با تو در موردش صحبت کنم و حالا هم که می‌نویسم همین آرزو را دارم. اما قاضی اسکات در گوشه‌ی کتاب فروشی دلیلی بر آن است که چه زمان درازی از آن موقع گذشته و دیگر باز نخواهد گشت.

اما این گذشت زمان در هفته‌های پیش فقط یادآور آنچه دیگر نیست، نبود. امکان تجربه و دیدن چیزهای نو را هم به وجود آورد؛ نو به معنای غافلگیرکننده که تجربیات را تغییر دهد. یکی از آن‌ها عشق سوفیا به پاولو میکلز است. اول رمان او جادویش کرد، بعد صدایش در تلفن و سر آخر حضورش. مجموعه‌ای که او را در خود غرق کرد. تو هیچ وقت عاشق شدنش را ندیدی، قلبت وقتی او تازه هفده سالش بود از حرکت ایستاد. گاه و بیگاه دوست پسری داشت و نمی‌دانم در بیمارستان چه اتفاقاتی افتاده است، اما اتفاقی مثل پاولو را تا حال تجربه نکرده بود.رمانش را طوری می‌شناخت که فقط از آدم‌های عاشق بر می‌آید. روزهاست که می‌گوید: «دیگر نمی‌خواهم چیز دیگری بخوانم.» و بعد ساعت‌ها با او تلفنی حرف می‌زند. بعضی وقت‌ها که با هم نشسته‌ایم، دونفری یا با دیگران، یک دفعه انگار غیب می‌شود و می‌شود فهمید که حالا ذهنش در میلان است. یک بار وقتی در سکوت نشسته بودیم و چیزی می‌خوردیم

گفت: «می تواند آدم را تسخیر کند.» و من فکر می‌کنم اگر جای او بودم ، همین حال را می‌داشتم. چه جادویی بود دیدن او در میلان و در میان آن همه کاغذ. مسلماً مطمئن نیستم که پاولو هم همان احساسی را که سوفیا به او دارد، داشته باشد. همیشه با خود و نوشته‌هایش سرگرم است. او به روش خود بی‌نهایت سخاوتمند است، سخاوتمندی تسخیر کننده و با این همه وقتی به او فکر می‌کنم و می‌بینم که با سوفیا نشسته و از عشق و تحسین او لذت می‌برد، احساس می‌کنم اطمینان چندانی ندارم به اینکه بتواند هیچ گاه خود را برای کسی که به راستی با او متفاوت است، بگشاید. دیدن چرخش در زندگی سوفیا فوق‌العاده است. گاهی فکر می‌کنم شاید این همان چرخشی است که او در تمام اوقاتی که در بند بیمارستان بود، انتظارش را می‌کشید. موزه‌ی بریتانیا، گشت و گذار در شهر، شاخه‌های داروشان این‌جاو در خانه‌ی بُرک و حالا پاولو. همه با هم هماهنگند. اگر زمانْ با دیدن قاضی اسکات پایان چیزی بود، این‌جاآغازی دیگر است.

در این خانه یک سری شروع تازه داشتیم. از همه مهم‌تر دوستی با کنت بُرک. دقیقاً آن غروب ماه نوامبر را به خاطر دارم که به این‌جا آمدم و در خانه‌اش را زدم تا کلید بگیرم. برخوردش نه سرد و نامهربان بلکه با حفظ فاصله بود. فکر کرده بودم که اگر کسی بخواهد این فاصله را بردارد، به وقت زیادی احتیاج خواهد داشت. بعد برق محله قطع شد و ما با هم در آشپزخانه‌ی او نشستیم و سوپ عدس خوردیم و او برایم گفت چطور به عنوان یک داروساز قانون خودش را اجرا کرده است. در مورد کارش گفت : غیر قانونی ولی درست. پس از آن خیلی با هم نشستیم ، یا آن‌جا در خانه‌ی او و یا این‌جا. من برایش از شبی گفتم که تو را خاموش و بی‌روح روی مبل دیدیم، از آن تشخیص اشتباه و بعد کشف اشتباه. لحظاتی بود که انگار دو کشتی شکسته باهم حرف می‌زنند. اما این‌طور نماند. یک آینده‌ی مشترک شروع شد. من از آکسفورد برایش ترجمه‌ی کتاب فرانچسکا مارکزه را در باره‌ی تریسته آوردم و او چند روز بعد مرا با یک طرح روی جلد که روی کامپیوتر درست کرده بود، غافلگیر کرد. گفت: «بیست سال دیر شده، اما مال من بهتر نیست؟» یک طرح از تریسته‌ی قدیم که بهترین طرح برای روی جلد کتاب می‌بود. ما طرح را به

شوان نشان دادیم و یک دفعه کنت تبدیل به مردی شد که باید طراح روی جلد کتاب‌های انتشارات می‌شد و کنت هم دوباره کار پیدا کرد. نمی‌توانی فکرش را بکنی که تصورش در آن اتاق کار کوچک و جلوی آن مانیتور بزرگ و تازه چقدر خوب است.

من به آن چهره‌ی رنگ پریده و تیز عادت کرده‌ام، به شکنندگی و لجاجتی که در آن هست. اگر مدتی او را نبینم، دلم تنگ می‌شود. چهره‌اش را بیش از همه وقتی دوست دارم که با ویلون سل می‌آید و می‌نوازد. یک‌باره با سازش جلوی در ظاهر می‌شود ولبخند کجی بر لب دارد. چشمانش را می‌بندد و خانه پر از موسیقی می‌شود. سوفیا می‌آید پایین و او یک لحظه سر بالا می‌کند و خطوط چهره‌اش کمی و فقط کمی نرم‌تر و گرم‌تر می‌شود و انگار نواها هم قوی‌تر می‌شوند. همیشه وقتی می‌آید که سوفیا خانه باشد. گاهی، مخصوصاً شب‌ها او را می‌بینم ، نیمی از او را که آن‌جا می‌نوازد و او را با موهای خاکستری زبرش مجسم می‌کنم . تازگی، حدود نیمه شب بود که به آن طرف رفتم و از او خواستم که اجازه دهد من به صدای سازش گوش دهم. در سکوت از جلوی در کنار رفت و به نواختن ادامه داد. گاه و بی‌گاه نگاهی به من می‌انداخت. آمدن من در نیمه شب و آن خواست صاف و ساده او را تحت تأثیر قرار داده بود. وقتی که برگشتم به یاد آوردم که تلفنم را گرفته بود و طوری برنامه‌ریزی کرده بود که فقط با فشار دادن یک دگمه بتوانم با او تماس بگیرم ؛ همان روزی که برایش در مورد اولین حمله‌ام حرف زده بودم. همان وقت گفته بود: «هر جا و هر وقتی باشد، خودم را می‌رسانم.»

بعد هم ماجرای ویرگول پیش آمد. جایی در یادداشت‌های پاوز آمده بود La ricchez za della vita e' fatta di ricordi,dimenticati.

باید ویرگول را در زبان انگلیسی هم می‌گذاشتم یا نه؟ انگار به من الهام شده باشد، رفتم سراغ کنت و از او پرسیدم و آن وقت اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد: فهمید چرا ویرگول مرا به خود مشغول کرده است. برایش گفتم که آندری گاهی می‌پرسد که آیا ما به راستی اجازه داریم در جهان گرسنگی و جنگ فکرمان را سرگذاشتن یا برداشتن ویرگول بگذاریم و کنت پس از لحظه‌ای مکث گفت: «سیاهه‌ای که در آن فقر و ویرگول را براساس اهمیت شان طبقه

بندی کرده باشند، وجود ندارد.»و ناگهان به یک معنای کاملاً متفاوت با هم دوست شدیم.

بعد از آن آندری هم به لندن آمد. چقدر سفر و این شهر او را عوض کردند. من و او در این مدت یک سرگذشت مشترک طولانی داریم. من آپارتمان او را خریدم ، شاهد لرزیدن دستش هنگام امضا کردن بودم و او هم شاهد دومین حمله‌ی من که در خانه‌ی او پیش آمد . صمیمتی عمیق و طولانی و با این همه دیدن مردی که یک بار در سلولش را زده بودم در این‌جاتجربه‌ای کاملاً متفاوت بود. تا حال داستان ما، داستانی بود که به تریسته گره خورده بود. حالا می‌شود گفت در فضایی آزاد با هم برخورد می‌کردیم و من دیدم که آندری می‌تواند تا چه حد مسلط و مقتدر باشد،مثل آن برخوردی که با رمان نمیرف داشت که مسلماً فقط مربوط به زبان مشترکشان، روسی، نمی‌شد.او برعکس من و شوان از همان لحظه‌ی اول آن لحن درست و صادقانه را در گفتار و حرکات پیدا کرد، چقدر راحت دسته‌ی صندلی چرخدار را گرفت !چه راحت و بی دستپاچگی ! تحسینش می‌کردم و از نگاه شوان خواندم که با من هم نظر است. در خانه‌ی لین و شوان هم همین‌طور مسلط و مستقل برخورد کرد. یک شعر باسکی برای‌شان خواند و همان‌طور که می‌خواند، من او را در آن شبی که بعد از آزادی در انتشارات داستایوفسکی می‌خواند،مجسم کردم. این مرد از آن تاریخ تا حال چه راه درازی را پشت سر گذاشته است.

بعد آندری و کنت بُرک با هم برخورد کردند. هر دو سرگذشت‌شان را برای هم گفتند و من ، من حسودیم شد. یک حسودی دو گانه. به کنت برای آندری و به آندری برای کنت، به اینکه دیگر تنها دوست آن دو نیستم، که آن‌ها می‌توانند بدون من و می‌شود گفت با نادیده گرفتن من با هم دوست باشند. سوفیا فوراً دست مرا خواند و گفت: «تو می‌خواهی آن‌ها را برای خودت داشته باشی، هر کدام از آن‌ها را.» بعدتر، هنگام شام، دستش را بر بازویم گذاشت: «اما آندری در مورد کارل ابت به کنت چیزی نگفت. این و هزار چیز دیگر رازی میان شما دو نفر خواهد ماند.»

وقتی پت کیلروی و آندری با هم برگشتند هم کمی حسودی کردم، فقط یک کمی، اما بالاخره حسودی بود دیگر. به خودم گفتم که پت ماجرای ناتینگ هیل

را تقریباً فقط با من در میان گذاشته است و لیوبلیانا هم ماجرای خاص میان ما است. حالا اگر هم تصمیم گرفته باشد به تریسته برود چون آندری آن جاست، این چه اهمیتی دارد؟ خدای من احساساتم چقدر بی معنا، حقیر و خودخواهانه می‌توانستند باشند. اما شاید هم فقط یک حسادت بی‌معنا نباشد، شاید پیچیده‌تر و پرمعناتر باشد. وقتی که آن دو را در فرودگاه دیدم ، یک‌باره احساس کردم به شهری می‌روند که در آن لحظه به شدت مال من بود، به شهری که بیش از این‌جا به آن تعلق داشتم. اما این‌جا، جایی که بُرک و سوفیا در مترو کنارم نشسته بودند هم همان قدر مال من بود. سوفیا پرسید: «چیزی شده؟»و بُرک هم کنجکاوانه نگاهم کرد. با این دو شهر و زندگیم در آن‌ها چه کنم؟

۴۰

چند روز بعد سوفیا در خیابان، اتفاقی به فیلیپ آشفورت برخورد کرد؛ همان عکاسی که در هرینگتون گاردن دیده بود و همان وقت که از او خواسته بود اجازه دهد یک بار دیگر روی کف پوش اتاقی بنشیند که در میان کتاب‌هایش خواندن آموخته. ضمن نوشیدن قهوه، از شغلش برای سوفیا گفت و بعد هم او را به آتلیه‌اش برد. سوفیا که شب در مورد دیدارش حرف می‌زد گفت: «یک دفعه فکر کردم که چرا عکاس نشوم؟ با توجه به حرف‌هایی که آشفورت زد، آنجا یک‌جور آزادی وجود دارد که من دوست دارم. » در مورد تریسته هم حرف زده بودند و آشفورت به او آدرس همکاری را که در آنجا آتلیه داشت، داده بود. سوفیا، مثل آن دفعه دوربین کنت را گرفت و به شهر رفت. غروب عکس‌ها را در کامپیوتر برُک دید که برایش توضیح می‌داد چطور می‌شود روی‌شان کار کرد. پس از آن چند روزی ساکت و گرفته در خانه بالا و پایین رفت، ساعت‌ها با بیلی،سگ بُرک، بازی کرد ومرتب دوروبر لیلاند گشت، طوری که او فکر کرد کمی شبیه دوران بچگی‌اش شده است. گاهی تلفنی با پاولو میکلز حرف می‌زد، اما حرف‌های‌شان دیگر زیاد طول نمی کشید و بعضی وقت‌ها پس از آن بیشتر در خود فرو می‌رفت. یک بار گفت: «گمان کنم باید به میلان بروم تا او تبدیل به شبحی خیالی نشود، یک وقت‌هایی فکر می‌کنم که اصلاً نمی‌دانم او کیست.» چند روز بعد به میلان پرواز کرد.

اغلب زنگ می‌زد و نیاز داشت مفصلاً همه چیز را برای لیلاند تعریف

کند و بیش از همه در مورد احساسات متغیرش می‌گفت. با پاولو به رم، محل برخی از رویدادهای رمان، سفر کرده بود. اما زودتر از برنامه بازگشتند. سوفیا گفت: «او آن‌قدر سخاوتمند و گشاده روست که باورکردنی نیست و در عین حال در دنیای خود زندگی می‌کند، بیش از همه در دنیای کار بر روی رمانش. حتی در اتاق هتل هم نیمه شب برمی‌خاست و می‌نوشت. بعد به نظرم رسید که دیگر رابطه‌مان پیش نمی‌رود. حالا به تریسته باز می‌گردم . نیاز دارم آپارتمانم را ببینم و در کوچه پس کوچه‌ها راه بروم. شاید سری هم به همکار آشرفت عکاس بزنم.»

دفعه‌ی بعد از آپارتمان لیلاند واقع بر کانال زنگ زد: «در پادوا پیاده شدم و سری به سیدنی زدم. او تازه آخرین امتحانش را پشت سر گذاشته بود. زیاد از خودش راضی نبود، اما از اینکه خلاصه تمام شده، خوشحال به نظر می‌رسید. یادت هست که چطور درباره‌ی سیاه‌جامگان فکر می‌کرد و از اجرای رسوم‌شان سرباز می‌زد؟ ما برای چای نزد ژولیتا رفتیم، بعد دفترش را نشانم داد، جایی که روی ترجمه‌ی کتاب کُنتی کار می‌کرد و اتاق سمینار را هم دیدم. کاری کردم که انتظارش را از خود نداشتم. در مورد پاولو برایش گفتم و همچنین در مورد دشواری‌هایی که در میلان و سفر داشتیم. او فوق‌العاده بود. حتی یک جمله‌ی اشتباهی هم نگفت. مرا به ایستگاه قطار رساند و گفت (مراقب خودت باش.) طوری بود که تا حالا ندیده بودم.»

در تلفن بعدی گفت: «در راهروهای بیمارستان راه رفتم و مورتی را از دور در خیابان دیدم. می‌توانستم مطمئن باشم که با او برخورد نخواهم کرد. می‌خواستم از احساسات خودم اطمینان پیدا کنم. نظرم همان‌است که بود: نمی‌خواهم بازگردم. بعضی چیزها کمی غمگینم کردند؛ بیش از همه تصاویر روی در اتاق پرستاران، اما در مجموع : نه و عجیب است که همین چند هفته در لندن چه فاصله‌ای میان من و بیمارستان ایجاد کرده است.»

پس از این تلفن لیلاند دچار غم غربت شد و یک هفته بعد به تریسته پرواز کرد. پیش از آنکه خانه در خم خیابان گم شود، برگشت و به آن نگاه

کرد. در این فاصله دیگر احساس می‌کرد خانه کاملاً به او تعلق دارد. به خیابان پیچیده بود که دوباره برگشت و از پنجره به آن سو، جایی که میز کار وارن شاون قرار داشت، نگاه کرد. فکر کرد وقتی برگردد، آنجا می‌نشیند و سعی می‌کند تا اولین داستان خود را بنویسد، شاید هم یک متن کوتاه. پشت همان میزی که وارن شاون در نامه‌اش از او خواسته بود به دنبال صدای خودش برود. صدایی متفاوت با آنچه در نامه‌های لیویا به چشم می‌خورد. جستجویش چه شکلی خواهد داشت؟ چطور می‌تواند شخصیت‌ها و برخوردهای شان را در ذهن بسازد؟خودش را در آن میان بازشناسد و بیان کند؟

سوفیا آمد فرودگاه دنبالش . وقتی مدتی با هم در خانه‌ی لیلاند نشستند، سوفیا گفت: «یک جور دیگر شده‌ای.» لیلاند با تردید گفت: «من ... من تصمیم گرفته‌ام که خودم چیزی بنویسم.اما فعلاً پیش خودت باشد. خیلی وقت است که به فکرش افتاده‌ام، اما جراتش را نداشتم. وقتی به لندن بازگردم، تلاشم را خواهم کرد. شاید اثر همین تصمیم را در من دیده‌ای. یک کار ترجمه را رد کرده‌ام تا وقت کافی داشته باشم. وقتی که به آن فکر می‌کنم، سرم گیج می‌رود. فکرش را بکن: همه‌ی آن جملاتی را که به عنوان مترجم نوشته‌ام و حالا باید جملات خودم را بنویسم . پیش از این در هواپیما به پایین نگاه کردم و به سرم زد که داستانی را بدون الگو شروع کردن مثل پریدن در خلاء است.»

سوفیا در این فاصله با همکار فیلیپ آشفورت دیدار داشت. او پرتره می‌گرفت و در عین حال با گروهی مستند ساز کار می‌کرد. آن‌ها تصمیم داشتند مستندی در باره‌ی تغییرات در افرادی که باید مدت‌ها در بیمارستان بستری می‌بودند، بسازند و به دنبال کسی بودند که شرایط بیمارستان‌ها ودر عین حال دنیای پزشکی را بشناسد. از او پرسید که حاضر است در این کار مشاورشان باشد. سوفیا گفت: «باز هم پزشکی، اما این بار از دیدگاهی متفاوت و با فاصله از سپیدجامگان. گفتم که درباره‌اش فکر می‌کنم.»

با هم به تراتوریا و سراغ پت کیلروی رفتند. به نظر لیلاند دیدن او پس از برخوردشان در لندن، یک‌جور دیگر بود. با اعتماد به نفس بیشتری روی

میزشان آمد، یک‌جور دیگر و محکم تر رو به رویشان ایستاده بود، انگار براثر تصمیمش برای ماندن در تریسته، کمی بیشتر به خود نزدیک شده باشد. اما فهمیدند که فقط این نبوده. رافائل[1]، صاحب تراتوریا، سرطان گرفته بود و دیگر نمی‌توانست آنجا را اداره کند: «از من پرسید که می‌توانم به کار ادامه دهم. یک هفته فکر کردم و نتوانستم بخوابم. مرتب به دیدار آندری رفتم. بعد جواب مثبت دادم. حالا باید خیلی چیزها را یاد بگیرم، هم در مورد اداره‌ی کار و هم خرید و باقی قضایا. اما رافائل یک طوری موفق می‌شود که اضطرابم را کم کند. گفت(تو می‌توانی) و دست بر شانه‌ام گذاشت. نمی‌دانستم این‌قدر روی من حساب می‌کند. اما همچنان هیجان‌زده‌ام و صبح‌ها خیلی زودتر از حد معمول بیدار می‌شوم. یک تغییر عظیم است. همیشه بااین احساس کار کردم که هر وقت دلم خواست راهم را می‌کشم و می‌روم. دیگر چنین چیزی امکان ندارد و وقتی نمی‌توانم بخوابم این موضوع مرا بیش از همه به خود مشغول می‌کند. وسایل برایم مفهوم دیگری پیدا کرده‌اند؛ میز و صندلی‌ها، بشقاب و کارد و چنگال‌ها، دیگ و تابه‌ها. واکنش آشپز، خمیرگیر پیتزا و دیگر گارسون‌ها وقتی خبر را شنیدند فوق‌العاده بود: مرا در آغوش کشیدند، نه فقط به عنوان همکار، بلکه چیزی بیش از آن. با رافائل خیلی حرف می‌زنم؛ در مورد همه چیز و حتی مسائل شخصی. ایکاش زودتر این کار را می‌کردم. او فقط یک مادر خیلی سالخورده دارد. گفت (اطلاع از بیماری و نزدیک شدن پایان کار : صبح‌ها بدترین وقت روز است.)» لیلاند گفت Black month و پت پاسخ داد Greying days

لیلاند وقتی از سوفیا جدا شد، رفت روی اسکله و وقتی یک کشتی لنگر گرفت، پایش را به آب کف آلود سپرد، مثل اولین بار که با لیویا به تریسته آمده بود و یک بار دیگر هم در پاییز وقتی فهمید دوباره آینده‌ای در انتظارش هست. یک اتفاقی در حال افتادن بود. او اول متوجه نشد که چیست، وقتی به خانه رسید و در تخت دراز کشید،کم کم برایش روشن شد: تکرار در

1. Raffaele

زندگی. این می‌توانست موضوع داستان او باشد. اینکه چه چیزی در آن خوب است؛آن احساس نظم که اطمینان بخش بود و از سوی دیگر می‌توانست خسته‌کننده باشد و احساس سیری و به تنگ آمدن از زندگی را به وجود آورد. لیلاند برخاست. این همان سیستمی بود که یک داستان در آن شکل می‌گرفت: احساسی که مدت‌ها تو را دنبال می‌کرد، حالا دیگر به آن پختگی و کمالی رسیده بود که می‌شد به خود اجازه داد واژه‌های درست را برای بیانش پیدا کرد.می‌شد گفت آوردن احساسْ از تاریکی درون به روشنایی؟ فکر کرد که داستان می‌تواند راجع به مردی بازنشسته باشد که از همه چیز سیر شده، مخصوصاً از هزاران اتفاقی که اجبارا تکرار می‌شوند. باید حول این نکته باشد که او چطور به تدریج متوجه این احساس می‌شود. لیلاند یک‌باره او را جلوی چشمش دید: مردی لاغر با موهای آشفته‌ی سفید،کلاه کپی، پیپ، عصا و یک سگ. در هواپیما به مقصد مونیخ فیلمی درباره‌ی جنوب فرانسه نمایش می‌دادند، بیش از همه درباره‌ی لیبرون[1]. مردی که تکرار عذابش می‌داد، می‌توانست ساکن روستایی در همان نواحی باشد، در آخرین خانه‌ی روستا، می‌توانست یکی از همین خانه‌های ییلاقی باشد که می‌شود برای مدتی اجاره کرد. اسمش چیست ؟ فرانسوی بود؟ یا شاید انگلیسی که به آنجا آمده بود تا با خودش یک جوری کنار بیاید، مسائل برایش روشن شود؟ چه می‌شد اگر اسمش اریک[2] می‌بود؟

با این احساس به خواب رفت که اولین شخصیت داستان را پیدا کرده است. صبح فردا اما دیگر از او خبری نبود و دقیقاً این فکر که یادآوری فرو بردن پا در آب اسکله، او را به سیری از زندگی رسانده باشد، به نظرش بی‌معنا آمد. گاهی وقت‌ها بخش‌هایی نه چندان مهم، برش‌هایی از زندگی می‌شدند که با رهایی و تولد دوباره سرو کار داشت. آن‌های دیگر هزاران تکرار روزمره بود. همیشه این‌طور است که فانتزیْ راه‌های دشوار را که به سادگی قابل فهم

1. Lube'ron
2. Eric

نیستند در پیش می‌گیرد و تصاویری خلق می‌کند که پس از مدتی کوتاه از میان می‌روند؟ یعنی این رنج دمادم یک نویسنده بود؟

لیلاند از همان مسیر همیشگی به انتشارات رفت. حالا دیگر مسیر به نظر متفاوت می‌آمد و این تفاوت فقط شامل اینکه انتشارات دیگر از آن او نبود، نمی‌شد. با دفعه‌ی پیش هم فرق داشت. چند بار ایستاد و به دنبال پیدا کردن واژه‌ی مناسب برای بیان این تفاوت گشت. هنگامی که در کافه‌ی روبه‌روی انتشارات نشست و کارلوتا برایش قهوه آورد، از خود پرسید که این هم می‌تواند یکی از موضوعات داستان باشد؛وقتی تصمیم به نوشتن داستانی از آن خود گرفته شده است، چطور می‌شود در شهری آشنا طور دیگری حرکت کرد؟چه چیزی دقیقا فرق کرده بود؟ لیویا اغلب می‌گفت: «زبان ادبی، اگر درست نگاه کنیم، نه یک زبان برگزیده و گلچین شده، بلکه زبانی دقیق است.» و همین‌طور ماری آن آشفورد هم همیشه از علاقه‌اش به این دقت در نوشتن حرف می‌زد. او در آینده چطور می‌توانست در حال داستان نویسی به دنبال واژه‌های دقیق برای بیان تجربیات شخصیت‌هایش بگردد و به شکلی تجربیات خود را هم منتقل کند؟ در اصل این دقت چه شکلی می‌توانست داشته باشد؟

وقتی لیلاند وارد دفتر کاترینا میتزان شد، او با دستگاه ضبط صوت در اتاق بالا و پایین می‌رفت و در حال دیکته کردن بود، همان‌طور که زمانی لیویا و سپس او راه می‌رفتند و دیکته می‌کردند. اما لیلاند به سرعت خود را جمع و جور کرد و همان جایی نشست که مهمانانش می‌نشستند. ورا سانتین و ماریا سروکیس هم به جمع‌شان اضافه شدند.فهمید ویتوریو آلبانسه دیگر آنجا کار نمی‌کند و حسابداری را شخص دیگری به عهده گرفته است. آن‌ها برنامه‌های جدید را نشانش دادند و از موفقیت بزرگ سلسله داستان‌های تبعیدیان روس گفتند. لیلاند از دیدار با رومان نمیرف و رمان پاولو میکلز گفت. بعد که خصوصی با ورا سانتین و ماریا سروکیس حرف زد، احساس کرد که گذشت زمان رد پای یک‌جور غریبگی را میان‌شان ایجاد کرده است، هر چند خیلی نامحسوس بود ولی وجود داشت. آن‌ها در مورد خودش سؤالی نکردند،

از زندگی جدیدش نپرسیدند. هر چند انتظار زیادی بود، آن هم در محیط انتشارات، اما با این همه...

لیلاند دوری در شهر زد. قهوه و گراپایش را نوشید و به راهش ادامه داد. حالا بودن در تریسته چطور بود؟ به آن دلتنگی که در لندن داشت فکر کرد. واقعاً چه بود: دلتنگی برای خانه؟ غم غربت؟ و چرا یک‌باره این سؤالات به ذهنش می‌آمد؟ به باری دیگر سر زد و احساس کرد که حالش یک دفعه خوب شده. همان فکر کردن به نوشتن ، هر چند هنوز کلی و آشفته، موجب نوعی بیداری نو در او شده بود. می‌شود گفت نوشتن مثل بیداری است؟

استفانو دی رُسی وارد شد و گفت: «چقدر از دیدنت خوشحالم. بعضی روزها دلم برایت تنگ می‌شود و به آن گردش دو نفری و حرفی که در مورد شعر گفتی فکر می‌کنم که شعر درهای اکنون را به روی‌مان باز می‌کند، طوری که اکنون به راستی فقط و فقط همان لحظه باشد. ما آن وقت در مورد زنی که در یک حجره‌ی تاریک کاشی‌ها را تعمیر می‌کرد، حرف زدیم. یادت هست؟ از تابستان یک دوره مرخصی می‌گیرم. می‌خواهم هیچ کاری نکنم و ببینم بعد چه می‌شود.» لیلاند برای یک لحظه تصمیم گرفت در مورد نوشتن با او حرف بزند، اما دی رُسی عجله داشت و بعدتر لیلاند از اینکه چیزی نگفته احساس رضایت کرد. برای بُرک تعریف می‌کرد؟ شاید یک وقتی، چرا که نه؟ اما نه شوان و به هیچ وجه با ماری آشفورد در این مورد حرف نمی‌زد. یک دفعه دید که معیار جدیدی برای نزدیکی و فاصله در حال شکل گرفتن است.

آندری، وقتی لیلاند کمی بعدتر سراغش رفت، گفت: «باور نمی‌کنی که لندن چقدر برایم مهم بود. انگار آنجا به راستی دوباره به زندگی برگشته باشم. از آن وقت به بعد بدون لرزش از خودپرداز پول گرفته‌ام و وقتی باید در بانک زیر ورقه‌ای را امضا می‌کردم ، فقط یک لحظه دچار تردید شدم. فکر می‌کنم وحشت هر لحظه می‌تواند دوباره به سراغم بیاید، اما از وقتی بازگشته‌ام، می‌توانم مقابلش بایستم.» بعد در مورد پت کیلروی حرف زدند. آندری گفت: «اغلب اینجا بود و من تشویقش کردم که پیشنهاد رافائل را بپذیرد. به او

گفتم(خیلی راحت از عهده‌اش برمی‌آیی.) به نظرم رسید که از این جملات در زندگیی‌اش کم شنیده است. حالا خیلی به تراتوریا می‌روم و تازگی یک شب هم به خانه‌اش رفتم . یک قفسه پر از اشعار یونانی دارد. او کمی هم ساکسیفون نواخت و وقت خداحافظی پرسید (و تو به راستی گمان می‌کنی از عهده‌اش برمی‌آیم.) و من گفتم (معلوم است و با اینجا خیلی بیشتر از ناتینگ هیل جور در می‌آیی.)»

لیلاند تردید داشت که با آندری درباره‌ی نوشتن حرف بزند. به شکل غیرمستقیم پرسید: «تو وقتی که می‌خواستی اشکال دیگری برای ادامه‌ی رمان آتیو آگیره پیدا کنی و از زبان او فاصله بگیری، موفق نشدی. دلیلش چه بود؟»

آندری برای مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «فکر می‌کنم برای این بود که نتوانستم خود را از موضوع داستان برهانم. آنتوان پرین، شخصیت اصلی، از تار و پود خاصی بافته شده بود، مجموعه‌ای خاص از واژه‌ها. به سادگی نمی‌شود این مجموعه را عوض کرد،چهره‌ها از دست می‌رفتند.»

: «تو به چهره‌های دیگری نیاز داشتی، نه؟»

آندری سر تکان داد.

: «و آن‌ها را پیدا نکردی؟»

: «آن جا نه، در زندان تمام مدت با عمل خود در نبرد بودم.»

: «و بیرون، پس از آن؟»

: «گاهی درباره‌اش فکر می‌کنم. اماهنوز به آن مرحله نرسیده‌ام . شاید هم این تلاش برای برای یافتن صدای خود، صاف و ساده برای من زیادی است. چیزی مربوط به استعداد و توانایی. شاید هم چیز دیگری باشد: وحشت از برخورد با خود در این صدا. در هر صورت، برایت گفتم که در لندن به انگلیسی یادداشت‌های روزانه می‌نوشتم و ضمن نوشتن احساس می‌کردم که با خودم یگانه هستم، اما داستان نویسی موضوع متفاوتی است.» برای مدتی هر دو سکوت کردند و بعد آندری گفت: «به نظرم می‌آید که تو می‌خواهی سعی‌ات را بکنی ، نمی‌دانم چرا ولی احساسم به من این‌طور می‌گوید.»

لیلاند سر تکان داد.

: «اما هنوز حرف زدن درباره‌اش زود است؟»

لیلاند دوباره سر تکان داد و پرسید: «کارل ابت هم هیچ وقت چنین تلاشی کرده بود؟»

در پاسخ آندری چیزی گفت که لیلاند اصلاً انتظارش را نداشت: «هیچ وقت به فکر عیان کردن صدای خود نمی‌افتاد. به نظرش خودنمایی می‌آمد. درباره‌ی خانه‌اش که رو به روی حیاط خلوتی در برلین بود، برایت گفته بودم، همان جا که عکسی از پوشکین بر دیوارش به چشم می‌خورد. برای او پوشکین یا تولستوی نویسنده بودند که دنیایی کاملاً متفاوت داشتند. دنیایی که کارل ابت، این موش کوچک خاکستری، هیچ وقت راهی به آن نداشت و از آن گذشته حدس می‌زنم که او عاشق واژه‌ها بود؛هر چه بیشتر و پیچیده‌تر بهتر، اما واژه‌ها را برای خودشان دوست داشت، مثل موسیقی. تبدیل شان به داستان ! نه،با او جور در نمی‌آمد.»

لیلاند در خیابان‌های شبانه راه می‌رفت، گاه و بی گاه می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد :تا کجا هنوز این شهر خانه‌اش بود؟ به خانه که رسید مدتی در تاریکی نشست . بالاخره برخاست و پشت میز نشست وسعی کرد شفافیت را در افکارش به دست آورد.

کارا

تریسته همیشه شهر تو خواهد بود و شهر بچه‌ها. پیش از این به خانه‌ی قبلی‌مان سرزدم . زندگی‌مان در آنجا که به شکل وحشتناکی دور به نظر می‌رسد و در عین حال انگار دیروز است. خوش ترین زمان زندگی‌ام.

شهری که در آن پایان زندگی خود را دیدم هم تریسته بود.از جلوی بیمارستان هم رد شدم. یعنی فقط چند ماه از آن همه گذشته؟ خوشحالم که می‌توانم پشت همین میز که قلم از دستم افتاد بنشینم و بدون ترس بنویسم، یا تقریباً بدون ترس.

سری هم به انتشارات زدم، دفعه‌ی آینده دیگر این کار را نخواهم کرد. آن‌ها

گناهی ندارند، من دیگر جزوشان نیستم. نشستن در کافه‌ی روبه‌رو، کنار کارلوتا و فکر کردن به اینکه اگر ده روز زودتر متوجه اشتباه می‌شدم، حالا همه‌اش مال من بود، نه معنایی دارد و نه به درد من می‌خورد. اما چطور می‌توانم فراموش کنم؟می دانم که دلیلش آن رفتار معذب در برخوردمان است. آن‌ها هم می‌دانند که خیلی راحت می‌توانست طور دیگری پیش برود. اما من چطور می‌توانم در شهر طوری راه بروم، انگار انتشاراتی در کار نیست؟انتشارات در دل شهری است که من می‌شناسم .

همیشه به این‌جا باز خواهم گشت. به خاطر سوفیا و البته به خاطر پت و آندری. اصلاً تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که خانه را پس بدهم و فقط در همپستد زندگی کنم. سفرهای دریایی‌ام چه می‌شود؟ نور روی خلیج؟مثل بریدن یک تکه از بدن است. نه، نه زندگیم در اینجا باید یک جوری ادامه پیدا کند. این همه کتاب در این شهر ترجمه کردم ، چرا ادامه ندهم؟ و چرا نباید ترجمه‌ی کتابی را در اینجا شروع و در آنجا به پایان برسانم؟

اما قدم بعدی در لندن، پشت میز وارن شاون ، اولین داستان خودم خواهد بود. نمی‌توانم تصورش را بکنم که اینجا نوشتن را شروع کنم. نمی‌توانم توضیح بدهم، اما برایم روشن است. در ذهن شروع کرده‌ام، همین جا روی تخت و در خواب و بیداری. مردی با موهای سفید،کلاه کپی، پیپ و سگ. مردی بازنشسته که از زندگی و بیش از آن، ازاین همه تکرار سیر است. صبح که از خواب بیدار شدم، ناپدید شده بود، شکسته بود و من فکر کردم که دیگر باز نمی‌گردد. اما حالا که برایت می‌نویسم، دوباره پیدا شده است. او را دوباره روبه‌روی خود می‌بینم و از همان اولین خطوطش احساس می‌کنم که چه کسی است. او در اصل ساکن پاریس است، اما برای مدتی خانه‌ای ویلایی در لیبرون کرایه کرده است تا از همه چیز فاصله بگیرد، حتی از خودش. این قدرش را می‌دانم یا در این لحظه گمان می‌کنم که می‌دانم. دیروز پیش از خوابیدن تصمیم گرفته بودم اسمش را اریک بگذارم ، اما اسم مضحکی است . با این اسم کارش به جایی نمی‌رسد . فکر می‌کنم اسمش می‌تواند لویی باشد، لویی فونتن[1]. بله، درست است، این می‌شود. چرا یک شخصیت خیالی باید این و نه آن نامیده شود؟

1. Louis Fontaine

آهنگ واژه‌ها و احساس شخصیت‌ها باید با هم جور در بیایند. اما هر قدر هم که سعی کنم نمی‌توانم توضیح بدهم که چرا این‌طور است.

لویی فونتن .شغلش چه بوده؟ با چه کسی زندگی‌اش را تقسیم کرده است؟ از چه چیزهایی وحشت دارد؟ خوش ترین لحظه‌ی زندگی‌اش را چه وقتی تجربه کرده است؟ باید همه‌ی این‌ها را کشف کنم. پیش از نوشتن از چه چیزهایی باید اطمینان پیدا کرد؟ من کتاب‌های زیادی را ترجمه کرده‌ام ،تمام این داستان‌ها را وچقدر اطلاعاتم در مورد نوشتن کم است. بگوییم که لویی از زندگی سیر است، صاف و ساده سیر شده و حالا که هنوز به طور جدی شروع به نوشتن نکرده‌ام فکر می‌کنم این را می‌دانم : او بیش از هر چیز از اینکه احساسش مدت‌ها ست تکرار می‌شود، خسته است، از اینکه هیچ چیزی دیگراو را غافلگیر نمی‌کند. جمله‌ی مدت‌هاست تجربه‌ی جدیدی نداشته‌ام می‌توانست از زبان او باشد... و حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ فکر می‌کنم که موضوع را پیدا کرده‌ام. مدت‌ها روبه روی پنجره ایستادم و به بیرون، به کانال نگاه کردم . این همان شهری است که لویی فونتن در آن متولد می‌شود، در حالی که من می‌خواستم پس از بازگشت به لندن و با نگاه به خانه‌ی بُرک داستان را شروع کنم و از موضوع انتخابی‌ام هم غافلگیر شده‌ام یا شاید آن قدرها هم غافلگیر نشده باشم؟خودم هم در نهان سیر شده‌ام ؟ با لویی و رائول ، سگش، در مسیرهای سنگلاخ لیبرون راه می‌روم و درست در همین لحظه که در ذهن و قدم‌هایش با او همراه هستم ، از تصور اینکه به زودی شروع به نوشتن خواهم کرد،شوق و بی‌صبری را در خود احساس می‌کنم.

۴۱

فرانچسکا مارکزه گفت: «من تصمیم خودم را گرفتم :داستان کیاراپلادیوس را منتشر نمی‌کنم. او به لیلاند زنگ زد و وقتی فهمید به تریسته آمده فوراً سوار قطار شد. فرانچسکا وقتی در خانه‌ی لیلاند کنار هم نشستند گفت: «قبلا در مورد این که احساسم به کسی مربوط نمی‌شود با تو حرف زدم، اینکه همه را برای خودم نوشته‌ام. این احساس از آخرین باری که هم را دیدیم، قوی‌تر و واضح‌تر شده است. با این همه لحظاتی که دچار تردید می‌شدم هم وجود داشت. اما اتفاقی افتاد که موجب قطعی شدن تصمیمم شد. چیزی در پستانم پیدا کردند. می‌شود عملش کرد و می‌گویند که شانس خوبی برای معالجه دارم. اما بالاخره یک نوع شکاف و بریدگی است. هفته‌ی آینده به بیمارستان می‌روم. روزی که فهمیدم تا دل شب پیش نویس را خواندم : داستان را دوست دارم، اما احساس کردم که داستان تمام شده‌ای است و نه فقط روی کاغذ بلکه در وجود خودم. وقتی به تمام اتفاقاتی که بعد از انتشار یک کتاب رخ می‌دهند فکر کردم به نظرم رسید که دیگر اهمیتی برایشان قائل نیستم. پیش نویس را صحافی کردم و گذاشتم توی کمد کنار اشیای گرانبهای دیگر.»

با کشتی به موجا رفتند و بازگشتند. فرانچسکا گفت: «در مسیر مطب دکتر به خانه، مدتی در کلیسای جامع نشستم، مثل آن وقت. تصور اینکه دیگران هم بتوانند داستان کیارا را بخوانند در آن لحظه به نظرم غریبه آمد و با ناراحتی به کتاب‌های منتشر شده‌ام فکر کردم. در آن کتاب‌ها زندگی کرده بودم، در

درونشان. اما واژه‌هایی که به آن‌ها شکل داده بود، چه ربطی به دیگران داشت؟ آنجا، در کلیسای جامع اصلاً قدرت درک کل ماجرا را از دست داده بودم. مخصوصاً رمانی که تا این اندازه واقعی است، پنهانی‌ترین نکات به زبان می‌آید و بعد چنین چیزی را در برابر انظار عمومی قرار دادن دیوانگی نیست؟ دیوانگی مطلق؟»

پاولو میکلز را همین چند روز پیش دیده بود: «او راجع به روزهایی که در لندن گذرانده بود، حرف زد. در مورد علاقه‌ی شما به کتابش و درونمای انتشار آن توسط کاترینا میتزان. (فکرش را بکن! یک روز آن را در ویترین کتاب فروشی‌ها می‌بینی) از داستان کیارا پلادیو خبر ندارد. برای او همه چیز با من متفاوت است:اولین کتاب، یک کار ده ساله و بعد در همان گفتگو یک‌باره ورق برگشت و او در این مورد حرف زد که نمی‌خواهد کتاب را در ویترین ببیند (می‌خواهم در زندگی خودم بماند)برای خودمان غذایی آماده کردم. احساس کردم می‌خواهد در مورد چیزی دیگر حرف بزند. او همراه با سوفیا سفری به رم کرده بود، تو حتماً اطلاع داری. شهر را نشانش داده بود، همه‌ی نقاطی که در رمان به آن اشاره می‌شد. با ناراحتی به من گفت (اشتباه کردم. به جای آنکه در این سفر، رم را به شهر خودمان بدل کنم ،فقط شهر خودم را به او نشان دادم) و پس از مکثی طولانی ادامه داد (یک دفعه احساس کردم تنهایی زندگی کردن باعث شده فراموش کنم چطور خود را برای کسی باز کنم، چطور تجربه‌ای را با دیگری تقسیم کنم. او سوفیا بود که به این خوبی رمان را می‌شناسد،طوری که انگار مهم‌ترین ماجرای جهان است. در تمام سفر در کنارم بود، از ته دل ولی فکر می‌کنم من همراهش نبودم. در سفر نفهمیدم، وقتی دوباره به خانه رسیدیم برایم روشن شد. یک‌باره میان‌مان سکوت برقرار شده بود و او گفت (حالا دیگر باید بروم تریسته. باید فکر کنم.)»

لیلاند فرانچسکا را به ایستگاه قطار رساند. جلوی در لیلاند گفت: «می توانم وجود پیش‌نویس صحافی شده را احساس کنم. چه آزادی و چه قدرتی در آن نهفته است!» بعدتر لیلاند خواست نتیجه‌ی عمل را بداند. زن سرتکان

داد و وقتی قطار به راه افتاد دستش را بالا برد.

روز بعد لیلاند به پادوا و نزد سیدنی رفت. در دانشگاه با هم قرار گذاشتندو لیلاند خیلی زود رسید. بیش از یک بار به سیدنی قول داده بود که همراهش در کلاس شرکت کند و هیچ وقت به قولش عمل نکرده بود. قبلاً بارها از خود پرسیده بود چرا از سالن‌های دانشگاه وحشت دارم؟چرا در آن‌ها این‌قدر احساس کوچکی می‌کنم؟ حالا احساس می‌کرد که چیزی عوض شده است. در سالنی که قرار بود به درس فرناندو کُنتی گوش بدهد، نشست. سالن هنوز خالی بود. چرا دیگر احساس کوچکی نمی‌کرد؟ به خاطر وجود لویی فونتن ؟ در قطار شغل‌های مختلفی برای او به ذهنش آمد. همیشه مردی رک و راست و صادق بود، شاید هم کمی بیشتر از حد لزوم. محضردار؟ یک همکار کاملاً وقت شناس و صددرصد قابل اعتماد در یک دفتر وکالت؟حسابدار غیرقابل تعویض یک شرکت؟ نقشه کش وسواسی یک شرکت ساختمانی؟ به نتیجه‌ای نرسید، اما اهمیتی نداشت. او ازقطار،از سفر و از با خود بودن لذت کافی را برد و حالا در سالن یک دانشگاه معظم نشسته بود و احساس عدم اطمینان نمی‌کرد. از سالن بیرون رفت و در راهروها قدم زد. پدرش را در نظر آورد که چطور با کفش چمن مقدس کالج کینگ آکسفورد را لگدکوب می‌کرد. لویی فونتن شبیه پدرش بود؟ نه در ظاهر، بلکه شاید در شیوه‌ی زندگی که موجب ناکامی‌های فراوانی برایش شد. به همین دلیل از زندگی سیر شده بود؟

سیدنی وقتی او را دید و به سویش آمدگفت: «یک جوری راحتی که انگار هر روز همین جا هستی.» هنوز تا شروع درس کُنتی وقت داشتند و سیدنی دفترش را به پدر نشان داد و در مورد امتحانات با او حرف زد. وقتی برگشتند سالن دیگر در حال پرشدن بود. سیدنی گفت: «دیگر از اینکه یک بار تو را به سالن درس بکشم ناامید شده بودم.» لیلاند دست بر شانه‌ی پسر گذاشت و با خنده گفت: «پر بدک نیست.» وبعد به کُنتی که قانون اساسی انگلستان و فرانسه را با هم مقایسه می‌کردند، گوش سپردند. مثل اولین بار در تریسته، شفافیت ذهن و سخنوری او، لیلاند را جذب کرد. کُنتی بالا و پایین می‌رفت

و نگاهش گاهی به زمین و گاهی به مخاطبان بود. تقریباً به یادداشت‌هایش کاری نداشت و چقدر واژه‌های گرانبها و قدیمی به کار می‌برد. ساعت درس به سرعت گذشت.

ژولیتا لومباردی، خواهر کُنتی همه را شب نزد خود دعوت کرده بود لیلاند از اینکه برادر در آشپزخانه کمک می‌کرد، خوشش آمد. از پروفسور معروف و عضو هیئت رئیسه‌ی دانشگاه در این‌جا هیچ خبری نبود. وقت شام صحبت به پدر پاولو میکلز کشیده شد که در جوانی به مقام استادی در علوم سیاسی رسیده بود و بعد به اتهام واهی عضویت در باریگارد سرخ اخراج شده بود. کُنتی گفت: «ما همه مطبوعات را دنبال می‌کردیم . من یک کلمه‌اش را هم باور نکردم ، نه در مورد لئوناردو میکلز. من هم نطق‌هایش را شنیده بودم و هم کتاب‌هایش را خوانده بودم. بدون شک اندیشه‌ی چپ داشت، پدرش در دوران موسیلینی به اتهام کمونیست بودن تحت تعقیب بود.اما میکلز آدمی به شدت روراست بود. بعدها یک بار او را در میلان و در یک کافه دیدم. فقط سایه‌ای از او به جا مانده بود.»

در طی شب راجع به حکم نِستا که زنش را به خاطر همدردی کشته بود،هم حرف زدند.سیدنی از بحث کنار کشید، می‌شد احساس کرد علاقه‌ای به بحث با مردی که در حال ترجمه‌ی کتابش بود و در عین حال به او امکان کار هم داده بود، جروبحث کند. اما احتیاطش لزومی نداشت. کُنتی گفت: «باید در قانون اساسی بندی برای تضمین کمک به همه‌ی کسانی که می‌خواهند به زندگی‌شان خاتمه دهند، در نظر گرفته شود، برای حفظ عزت نفس.» لیلاند در باره‌ی کلیبورن هم حرف زد. به نظر ژولیتا حکم باورنکردنی بود. بانگ زد: «به شکلی باورنکردنی ابلهانه است. عمل او با قتل کاملاً متفاوت است.» تقریباً همان واژه‌هایی که لیویا در آیلزبری خطاب به قاضی اسکات گفته بود.

بر خلاف بارهای گذشته، لیلاند دعوت ژولیتا را پذیرفت و شب را نزد آن‌ها ماند. کتری با سوپاپ طلایی را که سیدنی در موردش حرف زده بود، دید و صدایش را شنید. دیگر می‌توانست احساس کند سیدنی چطور در آنجا

نزد ژولیتا زندگی می‌کند. روز بعد سیدنی لیلاند را به تماشای شهر برد. از کنار خانه‌ی النا هم گذشتند و سیدنی برای لحظاتی در سکوت فرو رفت و بعد گفت: «تازگی با او درخیابان برخورد کردم . چقدر عجیب است : آدم مدتی زندگی‌اش را با کسی تقسیم می‌کند، شب‌ها و روزهایش را و یک‌باره همه چیز تمام می‌شود. غیر از واژه‌های خشک و رسمی چیزی به زبان‌مان نیامد. حتی راه رفتنش را که قبلاً آن‌قدر دوست داشتم، به نظرم غریبه آمد.»

بعد از ظهر در دفتر سیدنی نشستند و روی آن بخش‌های جدید ترجمه‌ی کتاب کُنتی کار کردند. پس از آن سیدنی گفت: «یک طور دیگر شده‌ای، راحت‌تر.» لیلاند مکث کرد. به سوفیا گفته بود، چرا به او نگوید. گفت: «برنامه دارم خودم داستانی بنویسم. فقط برای خودم و برای اینکه بدانم از عهده‌ی این کار برمی‌آیم و چه تأثیری برمن خواهد گذاشت.» سیدنی هیجان‌زده گفت: «چقدر در انتظار این لحظه بودیم، فقط جرأت نمی‌کردیم درباره‌اش حرف بزنیم. مامان می‌گفت (ممکن است احساس اجبار کند.)موضوع و شخصیت‌ها را پیدا کرده‌ای؟» لیلاند گفت: «نه، هنوز همه چیز نامشخص است. وقتی که دوباره به خانه‌ی وارن شاون برگشتم، شروع می‌کنم.»

ژولیتا زنگ زد و چیزهایی در مورد یک کنسرت کلیسایی گفت و پیشنهاد کرد که او هم اگر خواست، بیاید. هنگام شنیدن موسیقی، لویی فونتن را در مقابل چشمانش دید، شفاف‌تر از گذشته. مردْ حرفی برای گفتن به خدایی که در مورد زندگی‌اش تصمیم بگیرد، نداشت. اما خنکی گس و صدای ارگ کلیسا را دوست داشت ، البته تا چند وقت پیش، چون تکرار این‌ها هم کم کم حوصله‌اش را سر می‌برد و این دلزدگی و سیری وحشت زده‌اش می‌کرد. هنوز به موسیقی گوش می‌سپرد؟ چه نوع موسیقی را با خود به لیبرون برده بود؟ سیدنی و ژولیتا که کنارش نشسته بودند نباید چیزی از لویی فونتن بدانند. هیچ‌کس نباید چیزی می‌دانست. همه چیز خراب می‌شد لیلاند به آنچه فرانچسکا مارکزه در مورد این پروسه‌ی آفرینش گفته بود، فکر کرد هر چه مربوط به آن می‌شود سکوت می‌طلبد. اگر اجازه دهی کسی نگاهی به

آن بیاندازد، اشتباه کرده‌ای : راز برملا می‌شود چون به راستی یک راز است. وقتی در میلان در مورد رمان حرف می‌زدند، گفته بود. دقیقاً یادش بود: با دقت گوش کرده بود ودر آن لحظه احساس کرد که واژه‌ها مستقیم بر جانش نشسته‌اند. حالا دیگر وقتش بود.

سیدنی فردای آن روز پدر را به ایستگاه قطار برد و گفت: «برایت در نوشتن شانس آرزو می‌کنم، هر چند طبیعتاً واژه‌هایی تکراری است.»لیلاند گفت: «زیاد هم مطمئن نیستم. اتفاقاً دقیقاً همان واژه‌های در خور است. من یا هر کس دیگر به جای من به شانس نیاز دارد. شانس در رابطه با خود.»

تازه قطار به راه افتاده بود که ابرهای تیره آسمان را پوشاند و بارانی شدید شروع به باریدن کرد. باران شلاقی به شیشه‌ی واگن برخورد می‌کرد. لیلاند خود را جمع کرد و در کوپه‌ی خالی به گوشه‌ای دور از پنجره پناه برد. چشم‌ها را بست و سعی کرد در وجود لویی فونتن آرامش پیدا کند. اما لویی او را به حال خود رها کرده بود و لیلاند یک‌باره احساس کرد از او به جز نامش چیز دیگری به جا نمانده تا تبدیل به قهرمان داستان شود. شاید بهتر بود با سیدنی درباره‌اش حرف بزند؟با حرف زدن اولین خطوطش را تثبیت می‌کرد؟ یعنی ماجرای سکوت همان قدر صددرصد بود که فرانچسکا گفته بود؟به نویسنده و شرایط مربوط نمی‌شد؟

سوفیا آمد دنبالش به ایستگاه قطار و با هم به خانه‌ی او رفتند.لیلاند می‌خواست بداند که پاسخ سوفیا به سازندگان فیلم مستند چه بوده؟ دختر مطمئن نبود، در خانه بالا و پایین می‌رفت. باید تا امشب جواب می‌داد. لیلاند گفت: «اگر تصمیم درستی نبود می‌توانی هر وقت که دلت خواست بیایی لندن.» غروب زنگ زد و جواب مثبت داد. لیلاند او را به خانه‌اش رساند و کمی کنارش ماند. سوفیا گفت: «پاولو و من یک‌باره دیگر نتوانستیم با هم حرف بزنیم. مرتب به تته پته می‌افتادیم.»و دم در: «باید به زندگی در تریسته عادت کنم.»

روز بعد لیلاند را به فرودگاه رساند. با هم قهوه‌ای نوشیدند و سوفیا گفت:

«تو چه؟ یک برنامه‌ی بزرگ پیش رو داری؟»

: «بله، گاهی این‌طور به نظرم می‌آید و بعد فکر می‌کنم فقط جملاتی هستند که احتیاج نیست کسی از آنان خبردار شود. کمی هم ازخواندن واژه‌های خودم می‌ترسم، از خواندن خود در این واژه‌ها.»

در کتابفروشی فرودگاه، نگاه لیلاند به کتابی در مورد لیبرون ومناطق مسکونی‌اش افتاد. در هواپیما فوراً شروع به ورق زدن کتاب کرد. لویی فونتن کجا می‌توانست زندگی کند؟ مدتی در هوا بودند که محل مناسب برای برای زندگی او را در ذهن ساخت و پرداخت:مریندول[1]. چند کوچه پس کوچه و یک کلیسای کوچک، شهرداری، مدرسه، اداره‌ی پست و راه‌های کوهستانی. در انتهای یکی از این راه‌ها خانه‌ای قرار داشت که فونتن کرایه کرده بود: سنگ طبیعی روشن، تراس بزرگ، چشم انداز رود دورانس[2] و یک باغ زیتون کوچک. لویی سیتروئنی کوچک داشت که پر از خراش و زدگی بود. رائول، سگش را،نشانده بود روی صندلی عقب. لیلاند چشمانش را بست و رفت روی مبلمان خانه: یک آشپزخانه‌ی بزرگ با تراس، توی گنجه‌ها پر از بشقاب‌های گل سرخی، تختخواب چوبی، میزی دراز با یک رومیزی چهارخانه‌ی سرخ و سفید، یک شومینه، یک تلویزیون مدل قدیمی. وقتی لویی در ماه آخر تابستان به خانه رفت، این‌ها را دید.

در فرودگاه مونیخ، لیلاند در گوشه‌ای نشست. هنوز شغلی برای لویی پیدا نکرده بود . محضردار، حسابدار، نقشه‌کش. نه از هیچ کدام‌شان زیاد سردر نمی‌آورد و طبیعتاً نمی‌توانست تکرار و سیر شدن را تا آن‌جا که به حوزه‌ی کاری مربوط می‌شد به شکل قانع کننده‌ای توصیف کند تا مخاطب جذب شود. روبه‌روی لیلاند مرد مسنی نشست و از کیف کهنه اش کتابی در آورد Difficulte's du Francais. مرد عینک مطالعه‌ای با شیشه‌ی گرد به چشم زد. لیلاند فکر کرد آن شیوه‌ی خواندن و لمس گاه بی‌گاه عینک می‌توانست

1. Me'rindol
2. Durance

شیوه‌ی لویی فونتن هم باشد. لویی می‌توانست معلم باشد، دبیر فرانسه. یک دبیر خیلی دقیق که دقتش فقط هم به واژه‌ها و دستور زبان مربوط نمی‌شد. او آن دیکته‌ی معروف برنارد پیو[1] را بدون غلط نوشته بود. اما حالا دیگر از همه‌ی این‌ها خسته شده بود، همه‌ی این قواعد که باید برای هر نسلی دوباره توضیح داده می‌شد و گاهی احساس می‌کرد از کل زبان فرانسه سیر شده، زبانی که آن‌قدر دوستش داشت. بعد این دلزدگی و سیری از مرز زبان بالاتر می‌رفت و تمام زندگی را در بر می‌گرفت. نمی‌شد گفت که او در زندگی بدبخت بوده، فقط دیگر به نظرش کافی بود. وقتی هواپیما در هیترو به زمین نشست، تازه لیلاند متوجه شد که چقدر در ساختن شخصیت داستان پیش رفته است. در حالی که حتی یک جمله‌اش هم نوشته نشده بود. همیشه همین‌طور خواهد بود؟ فانتزی با عجله پیش می‌رود و جملات که به کندی حرکت می‌کنند و باید به آن برسند؟

در خانه‌ی وارن شاون همه‌ی چراغ‌ها را روشن کرد. خوشحال بود که سوفیا بعضی وسایلش را جا گذاشته است. در مقابله با سکوت کمکش می‌کردند. پنجره‌های خانه‌ی بُرک تاریک بودند. چرا در تریسته نمانده بود؟چمدانش را به کندی باز کرد. تلویزیون را برای چند دقیقه روشن و بعد خاموش کرد. بالاخره پشت میز نشست و دفتر بزرگ و ضخیمی که درتریسته خریده بود، باز کرد. مدادی را هم که همان جا خریده بود آماده گذاشت کنارش. چرا همان جا نمانده بود؟ جایی که بر لویی فونتن نام نهاد؟رفت بالا و روی تخت دراز کشید. جایی که لویی فونتن به آن پناه آورده بود باید مریندول می‌بود. درست بود اگر می‌گفت :از دست خود فرار کرده؟ در هواپیما قوه‌ی تخیلش تصاویری به شدت زنده خلق کرده بود، طوری که احساس می‌کرد می‌تواند زبری سنگ‌های طبیعی خانه را لمس کند و برق نقره‌ای درختان زیتون را در نور ببیند. اما در این غروب بارانی همپستد همه چیز رنگ پریده و غیر واقعی به نظر می‌رسید و اگر داستان به جایی نرسد؟

1. Bernard Pivot

در خانه‌ی کنت چراغی روشن شد و لیلاند رفت به آن سمت. بُرک گفت: «در تمام مدت خانه به شکل وحشتناکی تاریک بود. گاهی دوبار در روز سر می‌زدم و باز همان‌طور خالی بود.» لیلاند در مورد تغییرات در زندگی پت کیلروی حرف زد. بُرک گفت: «دفعه‌ی آینده که بروی من هم با تو خواهم آمد. می‌خواهم رستورانش را ببینم.» لیلاند در مورد سالن دانشگاه پادوا و اینکه توانسته فتح‌اش کند هم حرف زد. بُرک پرسید: «می‌دانی دلیلش چه بود؟» لیلاند کمی مکث کرد و بالاخره گفت: «در بعضی لحظات دیدم که به خود بیش از همیشه نزدیکم.»

پس از آن هنگامی که در تاریکی و بی‌خواب دراز کشیده بود، فکر کرد که برای بُرک در مورد لویی فونتن و قدرت عجیبی که در این شخصیت خیالی می‌تواند وجود داشته باشد، حرف خواهد زد؛البته اگر موفق شود به آن شکل و زندگی ببخشد.

۴۲

روز بعد، لیلاند صفحات مربوط به مریندول را از کتاب جدا کرد و روی دیوار جلوی میز چسباند. بعد شروع کرد

لویی فونتن که با سرعت کم می‌راند از خیابان شیب دار بالا رفت و جلوی آخرین خانه ایستاد؛ خانه‌ای از سنگ طبیعی روشن که در سراشیبی ساخته شده بود با تراسی بزرگ در طبقه‌ی اول. نزدیک غروب بود و او برای طی مسافت از پاریس تا اینجا، یک روز وقت صرف کرده بود. در هر استراحتگاه سرراه مدت‌ها جلوی فنجان قهوه‌اش نشسته و فکر کرده بود که شاید بهتر باشد برگردد. چه انتظاری از اقامت در محلی پرت، در انتهای لیبرون داشت؟ چه چیزی می‌توانست در طی این اقامت تغییر کند که او دیگر از زندگی و تکرارهایش خسته و سیر نباشد؟ جانشین او در مدرسه این خانه را پیشنهاد کرده و ترتیب آشنایی او را با مالک خانه داده بود، ژان لسکو[1]، یک دهقان سابق که هندوانه و خربزه می‌کاشت. راه آهن زمینش را خرید و او با آن پول دو خانه در مجاورت هم خرید؛ یکی را برای خودش و دیگری را برای اجاره. حالا از خانه بیرون آمده بود و به سمت فونتن می‌آمد. گفت: «شما باید موسیو فونتن باشید ودستش را جلو آورد، دستی زبر. فونتن سگش رائول را از ماشین بیرون آورد. لسکو دستی به سر سگ کشید و گفت: «ای سگ خوب». فونتن را به سمت پله‌های تراس برد و در را گشود. روی کابینت آشپزخانه قهوه، شکر

1. Jean Lescaut

و نان قرار داشت و در یخچال هم شیر و پنیر بود. لسکو گفت: «برای شروع کار.»فونتن پرسید: «و پایین طبق قرار کسی زندگی نمی‌کند؟»
لسکو گفت: «گاهی مستاجری برای پایین پیدا می‌شود، اما نه در مدت اقامت شما.» با هم به تراس رفتند و به دره‌ی دورانس چشم دوختند. لسکو سیگاری به فونتن تعارف کرد و برایش فندک گرفت و گفت: «قطار را آنجا در دره می‌بینید؟ چراغ‌هایش را؟ قطار آوینیون به آکس ـان پروانس است. هر دو ساعت یک بار از اینجا می‌گذرد. من اگر یک بار صدایش را نشنوم دچار اضطراب می‌شوم.» در آهنی به تراس را که غژغژ می‌کرد پشت سر بست و از پله‌ها پایین رفت. دم در برگشت و دستش را بالا برد: «Bonne nuit شب بخیر»
فونتن چمدانش را باز کرد و بعد با یک فنجان قهوه و پیپ در تراس نشست. سگ هم کنارش نشست. بعد از چند لحظه برخاست و تمام چراغ‌های داخل را خاموش کرد. آسمان پرستاره چنان روشن و صاف بود که او تا حال نظیرش را ندیده بود. به نظر می‌رسید که ستارگان در یک گیس بافت بی‌انتها، در فضایی با عمقی باورنکردنی پشت سر هم قرار گرفته‌اند. چرا تا حال چنین چیزی را ندیده بود؟ خسته بود. سال‌ها از آخرین باری که چنین مسافتی را رانندگی کرده باشد، می‌گذشت. دیشب در آپارتمان پاریسی‌اش به عکس خانه نگاه کرده وبا نگرانی از خود پرسیده بود ؛ تنها نشستن در تراس خانه‌ای ناآشنا در شب، بدون وجود اشیای همیشگی و بدون داشتن نقشه وبرنامه چطور خواهد بود؟ حالا احساس می‌کرد که آن نگرانی کم کم از میان می‌رود. از دوردست پارس سگی در سکوت شب به گوش رسید و رائول گوش تیز کرد. به سگ کمی از غذایش را که با خود آورده بود، داد و باز هم نشست. پس از مدتی دردره‌ی آن سو ، قطار آوینیون آمد و گذشت. یعنی دو ساعت گذشته بود؟

معده‌ی لیلاند از گرسنگی درد گرفته بود. پنجره را گشود تا دود سیگار برود و زیر سیگاری را خالی کرد. خرید را فراموش کرده بود. وقتی که پس از آن با دو ساک خرید برگشت، بُرک پایین، دم در ایستاده بود: «سوپ عدس و برای هر کس دو عدد سوسیس؟» لیلاند سر میز زیاد حواسش نبود. هنوز

در میرندول بود، ولی سعی کرد نگذارد بُرک متوجه چیزی شود. تازه وقتی بُرک دو تا طرح روی جلد را که برای کتاب‌های شوان کریستی درست کرده بود، نشانش داد، حواسش کاملاً جمع شد. به گزارش بُرک در مورد سلامتی لین و نگرانی شوان از فراموشی‌های مکرر او گوش کرد. اخبار شامگاهی را با هم دیدند و اگر اوضاع مثل سابق بود، لیلاند باز هم مدتی می‌نشست. اما او دلش می‌خواست نوشته‌اش را دوباره بخواند و به همین دلیل بلند شدو به خانه رفت.
لیلاند یک بار دیگر ورود لویی فونتن را تجربه کرد. برایش تعجب‌آور بود که چقدر راحت دوباره توانسته با فونتنْ شبانه در تراس بنشیند. چنان تجربه‌ی عمیق و زنده‌ای بود که باید آن را با لیویا در میان می‌گذاشت.

کارا
شروع کردم! روی میزی که وارن شاون خواسته بود خودم قلم به دست بگیرم، اولین داستانم را شروع کردم. لویی فونتن، دبیر بازنشسته‌ای که از زندگی سیر شده، به محل کوچکی در لیبرون می‌آید. لویی فونتن: در این میان دیگر نمی‌توانم تصورش را بکنم که اسم دیگری داشته باشد. به نظر عجیب غریب می‌آید، اما می‌خواهم ادعا کنم که این طبیعی ترین اسم دنیاست(هر چند دقیق نمی‌دانم منظورم چیست، حالا در هر صورت.) از خانه‌ای که اجاره کرده، تصویری به دیوار زده‌ام و هر بار به آن نگاه می‌کنم، در آنجا هستم. تجربه‌ای که قدرت تصور موجب آن می‌شود، چه عمق و شدتی دارد. طبیعی است که هنگام ترجمه هم فضا و تصاویر را به شکل زنده مجسم می‌کنم، اما آن‌ها فضا و تصاویری است که دیگران ساخته و پرداخته‌اند. قدرت تصور من فقط آن را به نمایش می‌گذارد. اینجا برعکس هر سنگ، هر دستک و هر پله‌ای را خودم باید پیدا کنم؛هر نظری به تراس، هر صدایی در سکوت. من ژان لسکو، صاحبخانه، را آوردم تا به فونتن خوش آمد بگوید و من فونتن را روی تراس در تاریکی نشاندم. همه‌ی این‌ها از کجا می‌آید؟ از من ! اینکه معلوم است، اما از کجا؟ و یک نکته‌ی دیگر هم هست که از همان وقت که بر کاغذ نشست،

مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد: آن عکس روی دیوار نشان می‌دهد که پایین، زیر تراس خانه، یک خانه‌ی کوچک هم‌کف هست. لویی در این حال که از همه‌ی دنیا کناره گرفته بود، تحمل شخص دیگری را در خانه نداشت. از این اطمینان داشتم. در قرارداد هم همین را منظور کرده بود و ژان لسکو هم قول داده بود. اما من بدون آنکه قصدی داشته باشم، طوری نوشتم که معلوم است کسی در آن خانه مستقر خواهد شد. کسی که تعادل لویی را به هم خواهد زد و مشخص خواهد کرد که چه اتفاقاتی برای او در آنجا، در جنوب رخ خواهد داد. چقدر هیجان انگیز است دانستنش، بدون دانستن تک تک جزئیات.
به زودی نیمه شب می‌شود.امروز اولین جملات اولین داستانم را نوشتم. تمام روز طول کشید و من حالا یک چیز را می‌دانم: دیگر نمی‌توانم دست بکشم.

لیلاند در طول شب چندین بار از خواب برخاست و به پایین، پشت میز رفت و چیزهایی را که در مورد لویی فونتن نوشته بود، خواند. چیزی از آن در می‌آمد؟ به درد نمی‌خورد؟ بالاخره یک قرص خورد و تا ظهر خوابید. همان‌طور که لباس خواب به تن داشت و قهوه‌اش را می‌نوشید،فکر کرد که با فونتن چکارمی‌شود کرد. به نظرش باورنکردنی رسید که وقتی نه به عنوان مترجم، بلکه نویسنده عمل می‌کند، باید در مورد چند مسأله تصمیم بگیرد. بگذارد لویی حالا صاف و ساده برود بخوابد؟ پیش از خواب چیزی بخورد؟ اتاق خوابش چطور است؟رائول، سگش، کجا می‌خوابد؟ باید همه‌اش را توضیح داد؟ چطور باید تصمیم گرفت؟ بالاخره مداد را به دست گرفت.

نزدیک صبح باد شروع به وزیدن کرد. زوزه‌اش شدتی تهدید آمیز داشت و با چنان قدرتی اشیاء را جابه جا می‌کرد که حتی در داخل هم آدم احساس می‌کرد باید از خودش محافظت کند میسترال[1]: فونتن فکر این جایش را نکرده بود. وحشت زده تمام کرکره‌های پرسروصدا را محکم بست و سگ را آرام کرد. پس از چندی به خوابی ناآرام و سبک فرو رفت. وقتی پس از آن برای

1. Mistral

خرید به دهکده رفت، حرف‌های دو زن را که از نانوایی می‌آمدند شنید که در مورد den Rafales de vent , den cous de vent حرف می‌زدند. روسری‌هاشان را محکم زیر چانه بسته بودند. به نظر می‌رسید که قدرت باد در واژه‌هاجاری می‌شود و برعکس : واژه‌ها که باصدایی بلند و به زحمت در باد به گوش می‌رسیدند، قدرت و خشونت توفان را شدیدتر می‌کردندو فونتن که آنجا ایستاده وچهره‌اش را به تیزی و گزندگی باد سپرده بود و حرف‌های آن دو زن را می‌شنید، به نظرش رسید که این دو واژه‌ی ساده و آشنا را برای اولین بارشنیده و معنایشان را به درستی فهمیده است. فکر کرد Coup واژه‌ای است مثل مشت کوبیدن و بی‌اختیار دستش را در جیب مشت کرد. Rafale واژه‌ای بود که با شنیدنش به یاد زوزه‌ی بادی افتاد که در دره‌ای بلند و باریک می‌پیچد. آن دو آی وسط دره را تاریک می‌کردند و در آن لحظه به نظرش رسید که هیچ وقت« آیی» تیره‌تر و تهدید آمیزتر از این نشنیده است. دو زن با دامن‌های مواج و ساک‌های خریدشان که در باد به این سو و آن سو می‌رفت، از هم جدا شدند و در مسیرهای مختلف به راه شان ادامه دادند، در حالی که همچنان لب‌هایشان را در صورت‌های سرخ شده به هم می‌فشردند و در مقابل بادْ لجوجانه مقاومت می‌کردند، در مسیرهای مختلف به راه شان ادامه دادند. در نانوایی همه در مورد باد حرف می‌زدند که در لوله‌های هوا، پشت پیشخوان می‌پیچید. به نظر تحمل آن بدون ردو بدل کردن حداقل چند جمله در موردش غیر ممکن به نظر می‌رسید.

لیلاند از نوشتن درمورد تندباد خوشش آمد که آن را برعکس شیروکو[1] بادی گزنده و سرد مجسم می‌کرد. واژه‌ها و اصطلاحات زیادی را امتحان کرد تا بالاخره توانست احساس کند که درست همان جا ایستاده و در حال یخ زدن است. طبیعتاً غیر ممکن بود که فونتن به واژه‌هایی که مردم با آن باد را توصیف می‌کردند، بی‌توجه باشد. فکر کرد نوشتْن خود را در آینه دیدن است و یک بار دیگر وقتی جملات بعدی را نگاه می‌کرد به این فکر افتاد.

1. Schirokko

همه‌ی کرکره‌های آبی رنگ باید امروز بسته می‌ماندند. فونتن همان‌طور که در کوچه‌های تنگ راه می‌رفت، گاهی دستانی را می‌دید که بی سروصدا از تاریکی درون پدیدار می‌شدند تا کرکره‌ها را ببندند و صدای ترق تروق‌شان را وقتی گردونه‌اش را می‌چرخاندند، می‌شنید. پس از آن، خانه‌ها به سنگری بسته بدل می‌شدند که آدم در آن احساس دورماندگی می‌کرد، دورماندگی و محرومیت و حالا دیگر با خود تنها بود، احساسی که با تنهایی در طبیعت خالی از انسان متفاوت بود. فونتن فکر کرد می‌شود گفت تنهایی به شکلی خشن و زمخت. به نظر می‌رسید بویی گس و تند در هوا پراکنده است، بوی مهی سوخته، البته اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد.

رائول به شدت در را می‌خراشید و وقتی فونتن وارد شد، به سمت او پرید. لویی نوازشش کرد ،برایش غذا گذاشت و آرامش کرد. چیزی برای خوردن آماده کرد و در اتاق نشیمن که کرکره‌هایش بسته بود، نشست. حالا چه کند؟

لیلاند احساس کرد که حالا کار دشوار می‌شود. باید به عواملی می‌پرداخت که لویی را آزار می‌دادند و او را به اینجا کشانده بودند. باید با او در آن اتاق نیمه تاریک می‌نشست ومنتظر چیزی می‌ماند که او را به حرکت در آورد؛ منتظر عمل بعدی و در عین حال به عمق احساسات خود هم پی می‌برد. یک‌باره برایش روشن شد که در این داستان پای نکاتی مهم‌تراز پیدا کردن واژه‌های خود در میان است. مسأله بسیار بزرگ‌تر و هیجان انگیزتر و در عین حال ترسناک‌تر بود:پیدا کردن تجربیات خود. همراه با لویی فونتن در کنار خود بودن. پیدا کردن شخصیتی که با آن خیالش از جانب خودش راحت شود:یک جور پارادوکس نیست؟

لویی مدت‌ها روی صندلی گهواره‌ای نشست، به صدای باد گوش داد، با رائول حرف زد وپیپ کشید تا وقت بگذرد .آخرین بار هفت سال پیش در برتانی و با ژان[1] در چنین خانه‌ای بود. کمی بعد از آن همسرش به دلیل ناراحتی قلبی درگذشته بود. از آن وقت دیگر برای زندگی دلیل درستی پیدا نمی‌کرد. قبلاً هم ، این واقعیت که پاره‌ای از اتفاقات در زندگی‌اش مرتب تکرار می‌شوند، رنجش می‌داد، اما ژان ، مثل خیلی چیزهای دیگر که صاف و ساده به

1. Jeanne

آن می‌خندید، می‌توانست به این هم بخندد. پس از مرگ او این تکرارها بیشتر اذیتش می‌کردند، ماه به ماه و سال به سال فشارشان بر او بیشتر می‌شد. ژان تا آخر نسبت به همه چیز کنجکاو بود و او را هم در این کنجکاوی با خود همراه می‌کرد. پس از مرگ او چشمه‌ی کنجکاویش خشک شده بود و بیش از همه کنجکاوی نسبت به خود. ژان پس از ورود به خانه‌ی برتانی چه کرده بود؟ لویی او را در برابر خود می‌دید که چطور به تمام خانه سرکشی می‌کند، به هر اتاق، هر گنجه و هر گوشه و کناری. چرا او این کار را نکند؟

لیلاند گذاشت که لویی تمام خانه را بررسی کند و به هر وسیله‌ای مثل ژان دست بکشد. خانه پر از مجسمه‌هایی از گل و سفال بود. در قفسه‌ی کتاب یک آلبوم پیدا کردکه بر اساس آن می‌شد نتیجه گرفت که خانه پیش از آنکه توسط ژان لسکو خریداری شود، متعلق به مجسمه سازی بوده که مجسمه‌های کوچک می‌ساخته است. در قفسه یک سری کتاب شعر به زبان محلی دید که با همه‌شان آشنایی نداشت. چندین سری رمان جنایی که بیشترشان اثر جرج سیمینون[1] بود، اما در میان شان آثار جنایی نویسان انگلیسی و آلمانی هم به چشم می‌خورد که شاید توریست‌های قبلی جا گذاشته بودند. لویی دستگاه گرام را امتحان کرد و دید که کار می‌کند. رفت و صفحه‌هایش را آورد: پیانوی باخ و شوبرت.

یک‌باره احساس کرد که باد آرام شده است. کرکره را باز کرد. ناقوس کلیسا شش بار نواخت و کمی بعد قطار آوینیون گذشت.

لیلاند دیگر نمی‌دانست چطور ادامه بدهد. سرنوشت لویی فونتن کاملاً برایش نامشخص بود. چه چیزی را می‌خواست تعریف کند، چه تجربه‌ای را به زبان آورد. درست که دیگر از زندگی سیر شده بود و از همه چیز دلزده

1. Georges Simenon

بود، با این ایده شروع کرده بود، اما چطور می‌خواست ادامه‌اش بدهد؟ دفتر را بست و گذاشت کنار. اصلاً آن مهارت و استعداد یک قصه گو را، حالا هر چه می‌خواست باشد، داشت؟

تلفن زنگ زد. سوفیا اولین روز را با گروه مستندساز گذرانده بود. تاثیراتی که بر او گذاشته بود، مثل چشمه می‌جوشید و فوران می‌کرد و لیلاند همان‌طور که به او گوش می‌کرد، خوشحال بود که به زندگی واقعی که خیلی از میرندول فاصله دارد، بازگشته است.: «فقط به عنوان یک نظاره‌گر در بیمارستان بودن، خیلی عجیب بود. یک‌جور احساس رهایی اما ضد و نقیض. نگاه پرستارها که مرا می‌شناختند ناباور و همراه با شک و تردید بود، شاید هم کمی کنجکاو، اما بیشتر شکاک. وقتی مرا با فیلم بردار دیدند به نظرم آمد که مرا به چشم یک خائن نگاه می‌کنند.» و بعد پرسید که لیلاند چه می‌کند و چقدر در نوشتن پیش رفته است. لیلاند گفت: «فقط کمی، نه آن‌قدر که بشود در موردش حرف زد.»

: «سخت است؟»

: «سخت تر از آنکه فکرش را می‌کردم. باید همه چیز را ساخت و پرداخت و مرتب تصمیمات مختلف گرفت. حتی و شاید از همه مهم‌تر، در مورد چیزهایی که نباید نوشت. طبیعتاً همه‌ی این‌ها را می‌دانستم، اما وقتی در مقابلش قرار می‌گیری ...» سوفیا خندید و قبل از آنکه گوشی را بگذارد گفت چقدر خوب می‌شد اگر حالا در خانه کنارش می‌بود.

لیلاند به هنگام غروب با کریستی‌ها در چلسی قرار داشت. نسخه‌ی چاپی کتاب پاوز The craft of living رسیده بود و همین‌طور طرح روی جلد بُرک ،مردی غرق در عالم تفکر روی یکی از نیمکت‌های همپستد هیث. سر شام لین هم با آن‌ها بود و پس از آن لیلاند و شوان دوتایی در اتاق نشیمن نشستند. شوان گفت: «عادت عجیبی پیدا کرده‌ام. گذشته را مرور می‌کنم و از خود می‌پرسم قدرت انجام کارهایی را که در گذشته داشتم هنوز هم دارم و در اغلب مواقع جوابم منفی است؛ همه‌ی آن سفرها. فرودگاه‌های و ساعت‌های طولانی رانندگی، جرو بحث‌های پیچیده با نویسندگان و دیگر انتشاراتی‌هاو

بانک. نمی‌دانم آن همه اعتماد به نفس از کجا می‌آمد، اطمینان از اینکه بالاخره از عهده‌اش برمی‌آیم . حالا وقتی کوهی از نامه را روی میزکارم می‌بینم ، به خود می‌لرزم . چطور می‌توانم از عهده‌اش برآیم؟ تو هم با این احساس که یک‌باره به نظرت بیاید خیلی کوچکی ،آشنایی؟ لیلاند گفت: «بله، خیلی خوب. از همان زمانی که به عنوان ناشر شروع به کار کردم و یک‌باره دیدم که دست‌های اطمینان بخش لیویا دیگر نیستند. وراسانتین همیشه می‌گفت معلوم است که از عهده‌اش برمی‌آیید و بعد همه چیز را برایم مرتب می‌چید. اما الان هم گاهی همین‌طور است و البته تصور حمله‌ی بعدی هم تأثیر دارد. اگر یک بار در مسافرت پیش بیاید و کسی نباشد که کمکم کند. شوان گفت: «یک چیز دیگر هم هست . گاهی خیلی خسته‌ام . ذهنم خسته است. به لطف کمک تو دوباره چرخ انتشارات به خوبی می‌چرخد، اما با این همه گاهی دیگر میلی به این کار ندارم. از این همه تکرار هم کلافه‌ام. همیشه همان روال، همان گفت‌وگوها و دقیقاً همان ایما اشاره‌ها، انگار زندگی مجموعه‌ای از یک سری آیین‌ها باشد. گاهی وقتی شب به خانه، به بالا می‌آیم احساسی دارم که پیش‌ترها نمی شناختم: دیگر کافی است. می‌فهمی؟»

لیلاند، در مترو و میان کوبش چرخ‌ها،سعی کرد شباهت‌ها و تفاوت‌های تجربه‌ی تکرار در زندگی شوان و لویی فونتن را دریابد. شوان بیش از همه در مورد شغل حرف زد، در مورد کار انتشارات. فکر کرد که تجربه‌ی فونتن عمیق‌تر و جامع‌تر است و مربوط به کل زندگی می‌شود، به تکرار احساسات در شکل‌های مختلف و از دست دادن کنجکاوی نسبت به خود. یکی از اولین جملاتی که لیلاند وقتی هنوز در تریسته بود از زبان فونتن گفت این بود که دیگر در خودم هیچ کشف جدیدی نمی‌کنم. اما این فکر یا گفتن آن به خود کافی نبود. باید می‌توانست در نحوه‌ی بیان داستان آن را نشان بدهد. چطور می‌توانست به این هدف برسد؟ در چه سطحی؟ این همان سؤالی بود که در خانه از خود پرسید. می‌شد گفت که این همان احساسی است که خود او داشت؟ می‌خواست با خلق شخصیتی چون فونتن این تجربه‌ی کم‌رنگ

ولی آزاردهنده را به زبان بیاورد، چون پای خود و دل‌مشغولی‌هایش در میان بود. اما این وسط نکته‌ای دیگر هم بود که نگرانش می‌کرد و خواب را از چشمش می‌ربود: چطور می‌توانست این احساس را با آنچه پس از فهمیدن غلط بودن تشخیص بیماری و تجربه‌ی دوباره به دست آوردن یک آینده پشت سرگذاشته بود، تطبیق دهد؟تغییری در او رخ داده بود یا رابطه‌ای عمیق میان این دو بود که فقط خودش از آن خبر نداشت؟

روز بعد لیلاند دفترچه‌های راهنمای سفر و نقشه‌های اطراف میرندول را خرید و فونتن را برای سرکشی به آن نواحی فرستاد. اول با رائول به پیاده‌روی‌های طولانی در مسیرهای سنگلاخ لیبرون پرداخت. بعد به سمت مالمور[1]، کویون[2] و کمی دورتر به آوینیون رفت. بعد هم به شهرهای دورتر به لورماری[3] و اکس ـان پروانس سرزد. لیلاند روزهای متوالی در مورد این سفرهای کوتاه نوشت. همراهی با فونتن در این راه خوب بود، اما او را به جایی نرساند. در حقیقت داستان را پیش نبرد، به عمق تجربیات فونتن نفوذ نکرد.با سرخوردگی و ناامیدی محض به خود این صفحات را خط زد، دفتر را کنار گذاشت وبه شهر رفت. در خیابان‌ها و میدان‌هایی که بیش از همه دوست داشت، پیاده شد. از هرینگتون گاردن گذشت ، به فلویز سر زد و حتی به سینِما رفت. اما هیچ کدام فایده نداشت. این حقیقت که داستان پیش نمی‌رود او را به بند کشیده بود و برای دیدن هر آنچه می‌دید، کورش کرده بود.

نوشتن داستان در قالب سوم شخص اشتباه بود؟ بهتر می‌بود اگر از اول شخص مفرد استفاده می‌کرد؟ یک‌باره آن‌قدر دلش خواست پاسخ را پیدا کند که همان جا دفتر و مداد خرید و در گوشه‌ی یک رستوران نشست و شروع کرد:

به آرامی سربالایی خیابان را طی کردم و جلوی آخرین خانه ایستادم ... برای این سفر یک روز کامل وقت لازم داشتم... چه انتظاری از اقامت در این محل

1. Malemort
2. Cavaillon
3. Lourmarin

کوچک در انتهای لیبرون داشتم؟

غیر ممکن بود. آهنگ داستان و اتمسفر آن کاملاً غلط بود و مخاطب تمام این یادداشت‌ها چه کسی باید می‌بود؟نه، همان فاصله‌ای که تا حال با فونتن داشت، درست بود. این همان فاصله‌ای بود که با وجود آن می‌توانست آنچه او در سر او داشت، بیان کند. اما به راستی در سر فونتن چه می‌گذشت؟

بُرک گفت: «پیش از این دیدم که به خانه می‌آیی. به نظرم آمد که خیلی گرفته‌ای و یک جوری انگار پاکشان راه می‌روی.» او در زده بود وحالا با لیلاند در آشپزخانه نشسته بودند و با هم چیزی می‌خوردند. لیلاند به حرف‌های فرانچسکا مارکزه در مورد سکوت که لازمه‌ی راز داری درنوشتن بود، فکر کرد. تردید داشت. از چندین روز پیش به تنهایی با مشکل‌اش سرکرده بود و کسی که حالا پیش رو داشت نه هر کسی بلکه بُرک بود. بالاخره گفت: «پیش نمی‌روم.»

: «در چه رابطه‌ای؟»

: «در رابطه با داستانم، اولین داستانم.»

در چهره‌ی بُرک انگار اتفاقی افتاد. گفت: «بالاخره ! چقدر من و وارن شاون در این مورد حرف زدیم که باید چیزی بنویسی. فقط جرأت نمی‌کردم با تو در میان بگذارم.» لیلاند باتردید شروع به حرف زدن در مورد فونتن و میرندول کرد. بُرک به شیوه‌ی درستی گوش کرد؛ خوددار، بدون آنکه دخالت کند، نه با سؤال و نه با اظهار نظر. وقتی لیلاند حرفش را تمام کرد، گفت: «از لویی فونتن خوشم آمد،از همین حالا با اینکه هنوز چیز زیادی از او نمی‌دانم و راستی رائول از چه نژادی هست؟»

: «ریزن اشناوتزر[1]»

: «و حالا تو نمی‌دانی چطور ماجرای فونتن را ادامه بدهی؟»

لیلاند سر تکان داد

1. Riesenschnauzer

: «در مورد اینکه می‌خواهی چه کاری با او بکنی شک داری؟»
لیلاند دوباره سر تکان داد
بُرک گفت: «من البته آن‌قدر از خود راضی نیستم که پیشنهاد بدهم ، از این مقولات چیزی نمی‌دانم، اماشاید وقتش شده که چهره‌های دیگری را هم وارد داستان کنی تا تغییری در فونتن ایجاد شود. صاحبخانه نمی‌خواهد یک بار مستاجرش را دعوت کند؟ و می‌توان آن پایین برخلاف قرارداد کسی را ساکن کرد. بعد می‌توانی منتظر باشی و ببینی که چه اتفاقی برای فونتن و برای تو خواهد افتاد.»

پس از آن وقتی لیلاند در تاریکی دراز کشیده بود، فکر کرد که وارد کردن بُرک به ماجرا کار خوبی بود. او راز را برای خودش نگه می‌داشت و او را با سیل سؤالات کلافه نمی‌کرد و از فونتن هم خوشش می‌آمد، موضوعی که لیلاند احساس کرد به شکل عجیب و غافلگیرکننده‌ای برایش مهم است. حالا لویی نسبت به قبل یک‌جور دیگر هم وجود داشت.

لیلاند زودتر از معمول برخاست، می‌دانست راه حل چیست. او فونتن را به نوشتن یادداشت‌های روزانه وادار می‌کرد؛ نه برداشت‌های طولانی بلکه یادداشت‌های مختصرو مفید. به این ترتیب لویی می‌توانست حرف بزند و به مخاطب هم این فرصت داده می‌شد که به درون این شخصیت نفوذ کند. لیلاند هیجان‌زده با فنجان قهوه‌اش پشت میز نشست. فونتن به لورماری رفته بود، به محلی که آلبر کامو در آنجا خانه‌ای داشت و مزارش هم همان جا بود.

لورماری، بر مزار کامو. جلوی یک گروه شاگرد مدرسه؛ خیلی جوان برای کامو. زندگی به مثابه اجرای آیین و مناسک و نیاز باورنکردنی به فرار از همه. فونتن، پس از بازگشت از آوینیون نوشت: قصر پاپ. دیوانگی بزرگ،چه تظاهر مضحکی. پس از آن FNAC, Bibliothe'que de la Ple'iade در دوران دانشجویی هر ماه از خورد و خوراکم می‌زدم تا یک سری کتاب بخرم. آن شیفتگی کجا رفت؟ در اکسن ـپروانس به طور اتفاقی گذارش به یک کنسرت کلیسایی افتاد. هشدار! چقدر موسیقی از من دور شده،حتی نوای

ارگ. در رابطه با پیاده‌روی‌هایش در لیبرون هم این‌طور نوشت: چقدرنیاز طبیعت به انسان‌ها کم است، چقدر خودش کافی است.آرزوی صاف و ساده همین جا نشستن تا خاموشی. اما رائول خسته از این همه راهپیمایی با زبان بیرون آمده و نگاهش به من . غیر ممکن بود بتوانم او را به حال خود بگذارم.

غروب به فرانچسکا مارکزه در بیمارستان میلان زنگ زد. عمل خوب پیش رفته بود. زن گفت: «رمانم را با خود آورده‌ام . از تصمیمم راضی هستم. این نوشته حالا خیلی قیمتی‌تر است.» پس از آن لیلاند به یادداشت‌های فونتن برگشت. تصور کرد که غریبه‌ها آن را بخوانند و در موردش اظهار نظر کنند : چه ایده‌ی مبهم و پیچیده‌ای!

روز بعد لیلاند ژان لسکو، صاحبخانه، را فرستاد تا بعد از ظهر در خانه‌ی فونتن را بزند و او را به صرف قهوه دعوت کند. وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، نفس فونتن برای یک لحظه بند آمد. همسر لسکو روی صندلی چرخدار نشسته بود. مرد وحشت را در چهره‌ی او خواند. کنار همسرش ایستاد و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «کریستین[1] سال‌ها پیش دچار یک سانحه شد در حیاط از نردبان افتاد.»کریستین چهره‌ی ظریفی داشت که در آن هیچ اثری از تلخی و نفرت به چشم نمی‌خورد. صندلی چرخدارش را به سمت فونتن سراند، با او دست داد و گفت: «بالاخره یک وقتی آدم یاد می‌گیرد که شرایط را بپذیرد.» بعد همه دور میز نشستند. لسکو قهوه ریخت، یک جعبه‌ی کوچک بیسکوئیت را روی میز گذاشت و گفت: «از پاریس می‌آیید، این را می‌دانم، شغل تان چیست یا قبلاً به چه کاری مشغول بودید؟» فونتن گفت: «معلم بازنشسته هستم ، معلم فرانسه.» کریستین گفت: «من هم معلم دبستان بودم. » و بعد فهمیدند که هر دو دیکته‌ی معروف برنارد پیو را نوشته‌اند؛ فونتن در سالن پاریس و کریستین جلوی تلویزیون. لسکو گفت: «کار من نیست.

1. Christine

می‌گویم چین و کوین[1] و کسی هم از من دیکته‌شان را نمی‌پرسد.کارتان را تا آخر با علاقه دنبال کردید؟» فونتن گفت: «در سال‌های آخر نه. کار با کامپیوتر برایم سخت بود و محصلین هم مرتب جوان‌تر و بیگانه‌تر می‌شدند. همکاران هم لقب ملانقطی و وسواسی به من داده بودند. کریستین گفت: «که حدس می‌زنم برایتان اهمیتی چندانی نداشت، نه؟»

: «بعضی وقت‌ها اصلاً خوشم هم می‌آمد، گاهی برایم بی‌تفاوت بود ولی روزهایی هم وجود داشت که برایم دردناک بود، چون در حقیقت برای هیچ‌کس مهم نبود که چرا این‌چنیم.»

کریستین پرسید: «بعد از بازنشستگی چه؟»

: «شاید بشود گفت رقت انگیز. بله همان رقت انگیز. همسرم ژان[2] چند سال پیش فوت کرد.»

: «حتما خیلی مطالعه می‌کنید، این‌طور نیست؟»

: «کم تر از آنچه انتظارش را داشتم.بیشتر جمله‌ها به نظرم مستعمل می‌آیند.»

: «و مسافرت؟»

: «مزه اش را برایم از دست داده. همیشه همان‌طور است که بوده... تکراری.»

کریستین گفت: «چقدر میل دارم به سفر بروم و ساعت‌ها قدم بزنم.»

غروب که فونتن در تراس نشسته بود و به قطار آوینیون که از دره می‌گذشت نگاه می‌کرد، کریستین در آن سو با صندلی چرخدار در خانه حرکت می‌کرد. برای هم دست تکان دادند. پس از مدتی فونتن رفت داخل و پشت میز با رومیزی چهارخانه‌ی قرمزسفید نشست و نوشت :کریستین لسکو روی صندلی چرخدار. حسرتش برای مسافرت، حسرتش برای زندگی. شرم آورست، اما چرا؟ احساسات من متعلق به خودم است.

لیلاند فکر کرد حالا دیگر وقتش شده که کسی به خانه‌ی همکف بیاید. دو روز دیگر هم به فونتن فرصت داد تا یکی از رمان‌های سیمینون را بخواند

۱. Ching, Coingکه اولی به معنای سگ و دومی به معنای گوشه است.

2. Jeanne

و بیهوده در انتظار هیجان باشد. بعد اتفاق افتاد.

فونتن وحشت زده از خواب نیم روزی برخاست. جلوی خانه یک ماشین ایستاده بود رائول پارس کرد. او صورتش را شست و جلوی پنجره دنبال جای مناسبی گشت که ببیند و دیده نشود. ژان لسکو و یک زن ابزار نقاشی را از ماشین به خانه منتقل می‌کردند، بعد هم چمدان را. پس از آن لسکو همراه زن از پله‌ها بالا آمد و در زد. لسکو گفت: «من اصلاً نمی‌خواستم مزاحم‌تان بشوم، اما می‌خواهم خواهرم ژولی[1] را معرفی کنم . او برای مدتی در اینجا زندگی خواهد کرد. می‌دانم که برخلاف قرارداد ماست، اما یک مورد اضطراری پیش آمده، در خانه‌ای که ژولی در پاو[2] دارد، آتش سوزی شده و حالا خانه در خطر ریزش است. او عجالتاً نمی‌تواند به آنجا بازگردد.» زن گفت: «من سعی می‌کنم تا حد امکان مزاحم شما نشوم.» بعد دوتایی از پله پایین رفتند. تازه فونتن به این فکر افتاد که حتی یک کلمه حرف نزده است و حالا گلویش کاملاً خشک شده. یک لیوان آب نوشید و روی تخت نشست. رائول هیجان‌زده بود و او به زحمت موفق به آرام کردنش شد. از پایین صدای کشیدن صندلی روی کف سنگی به گوش می‌رسید. فونتن وحشت زده شد. پس از مدتی شروع به جمع کردن وسایلش کرد. پول کرایه را در یک پاکت روی میز گذاشت. بعد چمدان را به سمت ماشین برد و در صندوق عقب جا داد. وقتی که در صندوق را بست، ژولی رادر کنارش دید: «این قدر زندگی من در آن پایین بد است؟ می‌دانم که دیوارها خیلی نازک است، اما حتماً می‌شود یک کارهایی برای مزاحمت کمتر کرد.» فونتن گفت: «اصلا مشکلی با شما ندارم. اما من اینجا آمدم تا تنها باشم. حالا همه چیز به هم ریخته است. می‌خواهم به خانه، به پاریس بازگردم.» در پشت را بازکرد تا رائول بنشیند.ژولی به ماشین نزدیک‌تر شد. مرد پنجره را پایین کشید.: «می توانم یک کوکوی سبزیجات[3] درست کنم.

1. Julie
2. Pau
3. Quiche

موادش را با خودم آورده‌ام . می‌توانیم حرف بزنیم . بعد هم می‌توانید بروید.»

: «این جا آمده‌ام تا از همه چیز فرار کنم، از حرف زدن هم همین طور. واژه‌ها همیشه همان است که بود.»

: «امتحان کنید!یک کوکوی سبزی جات. خیلی طول نمی کشد سگ تان را هم بیاورید.»

فونتن یک لحظه مکث کرد و بعد پیاده شد. قلاده‌ی رائول را کشید و پشت سر ژولی وارد خانه شد.

در همپستد دیگر غروب شده بود. در این فاصله لیلاند می‌دانست که روزهای نوشتن در عین کوتاهی، طولانی است. طولانی به این دلیل که در مغز و روی کاغذ خیلی اتفاقات می‌افتد و کوتاه چون هیچ اتفاق دیگری نمی‌افتد. او تمام روز را در میرندول گذرانده بود و حالا از تلفن سوفیا احساس خوشحالی می‌کرد. دخترْ دیگر به گروه فیلم‌برداری عادت کرده بود. در اصل باید فقط در رابطه با اطلاعات پزشکی مشاورشان می‌بود و نقشش پشت صحنه داشت. اما وقتی معلوم شد چه روش خوبی برای شروع صحبت با بیماران دارد،بیشتر و بیشتر جلوی دوربین ظاهر شد.سوفیا گفت: «از من تقاضای همکاری در فیلم بعدی را کرده‌اند. تو در چه حالی؟ نوشتن به کجا رسیده؟»

: «در حال پیشرفتم. زمان از جنسی کاملاً جدید است، روزها هم همین‌طور و فرو رفتن در داستان. عجیب است که چقدر آنجا هستم، در محل حادثه و در صحنه‌های داستان. اما هر روز صبح با این احساس شروع می‌کنم: نمی‌دانم که چطور ادامه بدهم.»

: «چقدر باشخصیت‌های داستان نزدیکی؟ نزدیکی‌ات از چه جنسی است؟ اما به احتمال زیاد تو نمی‌توانی به سادگی پاسخ دهی، از پشت تلفن که اصلاً امکانش نیست.»

سؤال سوفیا تمام شب دست از لیلاند برنداشت و بالاخره سعی کرد برای لیویا موضوع را توضیح دهد.

کارا

من لویی فونتن نیستم. حتی شبیه او هم نیستم. اما خیلی به من نزدیک است. بله، سوفیا واژه‌های درست را انتخاب کرد:عجیب که نیست. می‌شود گفت که تو خودت آن را ساخته و پرداخته‌ای. اما موضوع به این سادگی نیست. حدس می‌زنم که می‌شود شخصیت‌هایی ساخت که از اول تا آخر غریبه بمانند. نمی‌دانم نویسنده می‌تواند در یک داستان به شکلی طولانی و عمیق با شخصیت مورد تنفر یا تحقیر سروکار داشته باشد، یا با چهره‌ای که برایش بی‌تفاوت است، اما حتماً چهره‌هایی هستند که نویسنده باید با آن‌ها فاصله‌اش را حفظ کند، حالا به هر دلیل. برعکس لویی فونتن که من همیشه با او و همراهش هستم، از همان لحظه‌ای که سوار بر سیتروئن قدیمی سربالایی خیابان را به سمت خانه پشت سر گذاشت. نمی‌خواستم که رمان را از زبان اول شخص مفرد بنویسم. البته بدون تصمیم قبلی این‌طور شد. (یک بار در راه یک‌باره دچار تردید شدم ،با عجله و با چند جمله آن شکل را هم امتحان کردم و اصلاً خوشم نیامد.)اما در عین حال نباید نگاهی غریبه او را همراهی کند، نباید مثل گزارش یک گزارشگر بی‌طرف باشد. مخاطب باید بتواند به راحتی مجسم کند که او بودن چگونه است، بدون آنکه ناچار باشد از خود بودن بگذرد. اما یک چیز دیگری هم هست که به سختی می‌شود به آن دست پیدا کرد و آن آهنگ است. آهنگ گفتاری که خود را با قهرمان داستان تنظیم کند و به او بدون آنکه خودش حرف بزند، امکان سخن گفتن بدهد. بهتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم. وقتی که صدای باد را می‌شنویم ، در عین حال باید آن طور که او می‌شنود، بشنویم. در هر جمله حضور دارد، حتی در جملاتی که مربوط به او نمی‌شوند. نویسنده و خواننده حتی یک قدم از او جلوتر نیستند. چیزی را از او پنهان نمی‌کنند. هر چیزی را که آن‌ها بدانند، او هم می‌داند. از هر جمله، حالا چه مربوط به او باشد و یا نباشد، پژواک خاموشی از او هست که خواننده بدون آنکه به درستی متوجه شود، آن را می‌شنود. در نامه‌ی قبلی برایت نوشتم که دیگر نمی‌توانم دست بردارم . این به آنچه در من است و باید نوشته شود، مربوط می‌شود. اما بیش از آن شاید مربوط به آهنگی باشد که می‌خواهم هر چه بیشتر بشنوم. در این آهنگ زیر و بم‌هایی هست که از

پیش برایش برنامه‌ریزی نکرده‌ام و می‌شود گفت صاف و ساده پیش آمده. گاهی او را فونتن می‌نامم. آن وقت کمی حالت گزارشگری بی‌طرف را دارم و گاهی لویی می‌شود و من دلم می‌خواهد دستم را روی شانه‌اش بگذارم و آرزو می‌کنم که خوانندگان را هم همراه خود داشته باشم.

از لویی خوشت می‌آمد؟ و از من که او را آفریده‌ام؟ او آنجا در ارتفاعات لیبرون روی یک سنگ نشسته و احساس می‌کند دلش می‌خواهد همان جا تا خاموشی کامل بنشیند. طبیعت بکر را می‌بیند و احساس می‌کند که چقدر از ما مردم بی‌نیاز است. مجسم می‌کنم که این فکر آرامش می‌کند، تسلایش می‌دهد. من هم آن بالا، همین افکار و احساسات را می‌داشتم؟چیزی خشن در وجود لویی است که مرا به وحشت می‌اندازد. از اینکه فوری به فکر رائول افتاد، خوشحال شدم. اما حالم از تصور او که آن بالا،ا با موهای ژولیده زیر کلاه کپی و پیپ روی سنگی نشسته خوب می‌شود. همین حالا این فکر عجیب به سرم زد که بگذارم صاف و ساده همان جا بنشیند. ایکاش نقاشی پیدا می‌شد تا تصویری را که او در ذهن داشت با تمام گم‌گشتگی‌هایش بر تابلو بیاورد. یک تصویر به جای داستان. این طور به موضوع نزدیک‌تر می‌شویم ؟اما به راستی کدام موضوع؟ لویی در آوینیون دو کتاب در مورد افسردگی خرید. اول یکی را از قفسه برداشت و بعد با یک حرکت سریع دومی را و پس از حرکت دوم گفت حالا می‌خواهم بدانم. در صندلی گهواره‌ای زیر نور چراغ مطالعه‌ی کلاسیک با روکش بافتنی روی چترش شروع به خواندن کرد، اینجا یک بخش، آنجا چند صفحه. در روز دوم کتاب‌ها را کنار گذاشت. مسأله این نبود. موضوع یک مشکل روانی یا نوعی بیماری نبود. پس چه بود؟ لویی درد خاصی نداشت و شبیه کسی که چیزی کم دارد نبود. این آزارش می‌داد: قابل پیش‌بینی بودن همه‌ی احساساتی که غروب، روز بعد و ماه‌های پس آن زندگی‌اش را پر خواهد کرد. گاهی با حیرت از خود می‌پرسید چطور این قابل پیش‌بینی بودن را که جدید نبود تمام این سال‌ها و دهه‌ها تحمل کرده است. گاهی رائول را نوازش می‌کرد، هر اتفاقی که برای سگ می‌افتاد، قابل پیش‌بینی بود و این لویی را اذیت نمی‌کرد.

۴۳

حالا فونتنْ پایین، کنار ژولی نشسته و با او کوکوی سبزی‌جات می‌خورد. به نظر لیلاند نداشتن برنامه برای ادامه‌ی داستان ترسناک می‌آمد. انگار رو به رویش دیوار باشد. اینکه دو نفری با هم فقط حرف بزنند یا کاری کنند،کافی نبود. باید اتفاقی می‌افتاد که لویی را تکان بدهد و موجب تغییرش شود. چیزی که یکنواختی تکرار ابدی و قابل پیش‌بینی را بشکند. لیلاند، مثل اغلب اوقاتی که نمی‌دانست باید چکار کند،سوار مترو شد و به ریتم کوبش چرخ‌ها گوش سپرد. دو روز نتوانست به نتیجه‌ای برسد، جز اینکه با تماشای مردم کم کم تصوری از ژولی و آنچه فونتن در او می‌بیند پیدا کرد. ژولی وقتی لبخند می‌زد، وقتی با کنجکاوی گوش می‌داد و یا با جدیت مخالفت می‌کرد. لیلاند از آن جدیت نرم در وجود زن که موجب می‌شد لویی نتواند از او کناره بگیرد خوشش می‌آمد. باید کاری با لویی می‌کرد که نتواند مخالفت کند، به آرامی و گریزناپذیر. اما چه کاری؟

روز سوم گذار لیلاند به خیابان رگنت[1] افتاد و جلویش آتلیه‌ای توقف کرد که نمایشگاهی از چهره‌ها داشت. گاهی که آفتاب، راهش را از میان ابرها باز می‌کرد، خودش را در ویترین فروشگاه‌ها می‌دید. لیلاند به نظر خسته و گم‌گشته می‌آمد و اصلاً شبیه کسی که چیزی تازه در زندگی پیدا کرده باشد نبود. بیشتر شبیه فونتن شده بود که از همه چیز سیر است. وارد آتلیه شد،

1. Regnet street

دوری زد و دوباره خارج شد. در مترو فکر کرد که اتفاقی افتاده است. کمی مانده به همپستد یک باره دید ژولی که ابزار نقاشی را با خود آورده بود، لویی را وادار می‌کند تا بگذارد تصویری از او بکشد. اتفاقی که تا حال نیفتاده بود و حتماً کنجکاوی به او غلبه خواهد کرد. لیلاند با عجله به خانه رفت، بارانی‌اش را روی مبل انداخت و پشت میز نشست.

ژولی میز را مرتب کرد و پیش از آنکه بشیند، به اتاق کناری رفت و با یک ورق کاغذ بازگشت. نگاهی دقیق به فونتن انداخت و شروع به کشیدن با مداد کرد . لویی به اعتراض گفت: «اوه نه... من ... نمی‌خواهم» و خواست بلند شود. ژولی گفت: «فقط چند دقیقه. فقط چند دقیقه به من فرصت بدهید. من چهره نگاریم خوب است. در مدرسه هم خوب بودم. تصویر معلم‌هایم را می‌کشیدم. گاهی مهربان و گاهی بدجنس. در آکادمی هنر هم بیشتر از همه روی چهره کار کردم.» ژولی به فونتن چشم دوخت: «شما چهره‌ی خوبی برای پرتره دارید.» فونتن پرسید: «می‌توانم پیپ بکشم؟» زن سر تکان داد و فونتن بساط پیپش را بیرون آورد، تنباکو ریخت و روشن کرد. کمی بعد ژولی کاغذ را بالا گرفت و نقاشی را نشانش داد. لویی گفت: «به زحمت می‌شود باور کرد. فقط با چند خط.»

: «اگر کمی بمانید، بیشتر خودتان را در آن خواهید شناخت.»

پس از نیم ساعت تصویر را نشانش داد. لویی پس از چند لحظه پرسید: «به راستی من هستم؟ واقعا؟»

: «خب، می‌شود گفت در پرتره همیشه همین‌طور است. عکس نیستند، برداشتی از شخصیت آدم است، برداشت نقاش از شما.»

لویی به نقاشی نگاه کرد و گفت: «پس شما مرا این‌طور می‌بینند.»

ژولی به نقاشی نگاه کرد: «فکر می‌کنم در کار بعدی طور دیگری بشود. ترجیح می‌دهم بار دیگر از رنگ استفاده کنم. اما در آن صورت باید مدتی بمانید.»

در زدند و ژان لسکو وارد شد: «خب می‌بینم که با هم دوست شدید.»و رو به فونتن گفت: «و ژولی حتی شما را نقاشی کرده. کریستین می‌خواهد فردا شب هر دو تان را دعوت کند. موافقید؟»

پس از آن وقتی لویی روی تراس نشسته و نور قطار آوینبون را از دور می‌دید، فکر کرد که حالا دیگر نمی‌تواند برود. چمدان را از ماشین آورد و دوباره بازش کرد. ژولی نقاشی را به او داده بود و حالا روی میز اتاق نشیمن بود. با اینکه تقریباً همدیگر را نمی‌شناختند، اما رابطه‌ای میان‌شان برقرار شده بود، یک‌جور صمیمیت عجیب که او تا حال تجربه‌اش نکرده بود. گاه وبی گاه به نقاشی نگاه می‌کرد. یک بار خود را در آن باز می‌شناخت و در لحظه‌ی بعد به نظرش کاملاً غریبه می‌آمد؛ غریبه‌تر از هر چهره‌ی ناشناسی. رفت جلوی آینه : اینجا هم همان‌طور نبود؛آشنا و در همان حال به شکل وحشتناکی غریبه؟

لیلاند رفت جلوی آینه: از آن خوشش می‌آمد؟ چهره و نگاهش دوست‌داشتنی بودند؟ هیچ وقت دوست نداشت از او عکس بگیرند. همان چندتایی هم که لیویا و بچه‌ها گرفته بودند، در تریسته بود. خواب به سراغش نیامد.احساس کرد که در داستان چرخشی پیش آمده و موضوعاتی وارد شده که او از قبل به آن فکر نکرده بود. پس از سال‌ها گوشه گیری در خانه‌ی پاریس که او را مردم گریز کرده بود، یک‌باره فونتن در برابر صورت‌گری قرار گرفت که سعی داشت او را بشناسد. باید در برابر آنچه می‌دید،موضع می‌گرفت؛ با حرف‌هایی که می‌زد و مهم‌تر از آن با احساسی که از تماشای آن داشت. با دیدن تصویر دچار چه حالاتی می‌شد که پیش‌تراز وجودشان خبر نداشت؟

لیلاند گذاشت ژولی پنج تصویراز فونتن بکشد. لویی عادت کرده بود بعد از قهوه‌ی صبحگاهی تا بعدازظهر روی مبل خانه‌ی زن در روشنایی اتاق بنشید تا او تصویرش را بکشد. پس از اولین قدمی که در درون خود برداشت، دیگر به نظرش دشوار نیامد. می‌توانست پیپ بکشد و دو تصویرْ او را در حال مطالعه نشان می‌داد. در همه‌ی تصاویر مردی درون‌گرا به چشم می‌خورد، مردی که علاقه‌ای به ارتباط با دنیا نداشت. بیشتر این‌طور به نظر می‌رسید که دنیا برخلاف خواستش خود را به او تحمیل می‌کند. برای یکی از پرتره‌ها ژولی از او خواست که خانه‌اش را در پاریس ترسیم کند و فونتن را جلوی یک قفسه‌ی کتاب، فرورفته در مبلی دسته دار کشید. در تصویری دیگر او را

در میان درختان زیتون که جزئی از خانه بود، گذاشت. پس از کار فونتن به دهکده می‌رفت و پیتزا می‌گرفت. در هنگام غذا،کم کم و به شیوه‌ای محتاطانه به هم نزدیک می‌شدند.

ژولی گفت: «می‌بینید که شما را به مثابه آدمی تصویر می‌کنم که علاقه‌ای به گشودن خود برای دیگران ندارد. به عنوان معلمْ روزانه با آدم‌ها سروکار داشتید. چطور از عهده‌ی این کار برمی‌آمدید؟»

: «آدم‌ها را به حال خود می‌گذاشتم و تا آنجا که می‌شد چیزی از خودم بروز نمی‌دادم . در اتاق معلمین یک گوشه از آن خود داشتم. به من احترام می‌گذاشتند. گفته می‌شد (لاروس[1] را حفظ است و پروست را از اول تا آخر خوانده.) غالباً به خوبی با من کنار می‌آمدند و بیش از همه دانش آموزان. از اینکه آن‌ها را به حال خود بگذارم راضی بودند و مدت‌ها همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.»

: «و بعد؟»

: «دانش آموزان عوض شدند. احترام کمتر شد. آن‌ها دیگر علاقه‌ای به واژه‌ها از خود نشان ندادند.می گفتند(ملانقطی است)»

: «شما چه کردید؟»

: «از همه فاصله گرفتم و در انتظار بازنشستگی ماندم.»

از آن هنگام، رفتن به دهکده برای فونتن جور دیگری شد. به نظرش می‌رسید که قدم‌هایش محکم‌تر و سریع‌تر شده است، مصمم‌تر. همان جا که می‌پیچید تا مسیر سربالایی به سمت خانه را طی کند، یک کافه بود، تنها کافه‌ی محل. تابلوی CAFE DES 4 VENTS[2] با حروفی باد و باران خورده بر سر در آن نصب بود. جلوی پنجره، روی سکویی چوبی، میزی به همراه چهار صندلی بود و به نظر فونتن احتمال بسیار کمی وجود داشت کسانی آنجا بنشینند و قهوه بنوشند. سکو بیشتر شبیه صحنه‌ی نمایشی بود که مدت‌ها از

1. Larousse

۲. کافه چهار باد

خاموش شدن چراغ‌هایش گذشته باشد. از دری که در آستانه به زمین ساییده می‌شد و مرتب در نوسان بود وارد اتاقی شد با میزهای قدیمی و مستعمل و صندلی‌هایی که بر کف سنگی پر لک و پیس قرار داشتند. اغلب مردانی که با لیوانی آبجو یا جامی شراب نشسته بودند، کلاه بره به سر داشتند. قانون هر چه بود، اینجا همه سیگار می‌کشیدند و دود به آهستگی تا لامپ سقفی شکسته که نوری کدر و سرد پخش می‌کرد، بالا می‌رفت. همه مشغول ورق بازی یا شطرنج بودند. مرد پشت پیشخوان که پیراهن پیچازی به تن داشت، پیپ می‌کشید، یک پیپ یغور جاشوهای بندرکه چوب سیاهش بر اثر قرار گرفتن لای دندان‌ها روشن شده بود.به ندرت حرف می‌زدند. مثل ژان لسکو وقتی می‌خواستند در مورد سگی در گوشه حرف بزنند می‌گفتند چین .پاریس بسیار دور بود.

فونتن برای اولین بار از زمانی که به آنجا آمده بود، وارد کافه شد. مردان سربرگرداندند و او را برانداز کردند. بر تنهامیز خالی در گوشه‌ای نشست. صاحب کافه وقتی به سراغش رفت، پرسید: «توریستی؟» فونتن سر تکان داد. صاحب کافه گفت Bienvenu (خوش آمدید) و برایش قهوه آورد. کمی بعد از آن مردی وارد شدکه با دیگران فرق داشت.همه گفتند Bonjour, docteur. مرد دستش را بلند کرد و کنار فونتن نشست و گفت: «ژاک مورو[1]. اینجا ویزیت خانگی می‌کنم ولی مطبم آنجا، در مالموراست. »

جمله‌ی آخر به زحمت قابل خواندن بود و بعد مداد از دست لیلاند افتاد. فکر کرد فقط میگرن است و چند ساعت دیگر برطرف می‌شود. تلفن روی میز کنار کاناپه بود.به زحمت از پشت میز برخاست. دستش را به وسایل دور و بر گرفت و خودش را روی کاناپه انداخت. دگمه‌ای را که با آن می‌توانست شماره‌ی بُرک را بگیرد فشرد و وقتی او جواب داد گفت: «یک حمله»بُرک فوراً خودش را رساند. چند بالش و پتو آورد تا جای لیلاند راحت باشد و گفت: «می‌دانی که، خیلی طول نمی‌کشد.»

1. Jaques Moreau

لیلاند گفت: «مغز... حال و بی حالی... جریان خون»

بُرک سر تکان داد و برایش آب آورد.

لیلاند گفت: «اخبار ... فهمیدن»

: «می خواهی اخبار را ببینی تا مطمئن شوی همه را می‌فهمی ؟»

لیلاند سر تکان داد و بُرک تلویزیون را روشن کرد و پرسید: «همه چیز مرتب است؟»

لیلاند سر تکان داد. بعدتر بُرک کمک کرد تا لیلاند به طبقه‌ی بالا و اتاق خوابش برود. گفت: «من می‌مانم تا تمام شود. فقط باید سری به بیلی بزنم.»

وقتی بیرون هوا روشن شد، حمله به پایان رسید. لیلاند، بُرک را که روی تخت سوفیا چرت می‌زد بیدار کرد و گفت: «این چهارمین بار است و هنوز همان قدر وحشتناک است.» بُرک گفت: «بیا امروز را به گشت و گذار برویم. کاری را که دل‌مان می‌خواهد بکنیم. با من به هکنی می‌آیی؟ دیگر وقتش شده که به چشم خودم، داروخانه‌ام را که دیگر وجود ندارد، ببینم. از وقتی عکس‌های سوفیا را دیدم تا حال از زیرش در رفتم. حالا دیگر وقتش شده.»

جلوی آپارتمان‌های نوسازی که هیچ حرفی برای گفتن نداشتند، ایستادند. به نظر می‌رسید که بعضی از آپارتمان‌ها پر شده است. بُرک گفت: «از آنچه فکرش را می‌کردم، راحت‌تر بود.»و با پا سنگ‌ریزه‌ای را از خیابان به محوطه پرت کرد: «بیا برویم.» و خانه‌ای را که قبلاً خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند، به لیلاند نشان داد و گفت: «وضع مان بد نبود. پدرم به سلسله‌ی داروسازان تعلق داشت و مادرم دختر صاحب یک کارخانه‌ی پارچه بافی بود و خانه‌ای که حالا در آن زندگی می‌کنم، میراث اوست. تنها فرزند خانواده بودم و آن‌ها هر کاری از دست شان بر می‌آمد، برایم می‌کردند. ویولن سل را هم برایم خریدند. بعد در آخرین سال دبیرستان مادرم فوت کرد و من به دانشگاه داروسازی رفتم. با پدرم زندگی می‌کردم؛ به خاطر او و به خاطر خودم. وقتی ساز می‌زدم، لذت می‌برد و وقتی دیگر دانشجویان برای نواختن به خانه‌ی ما می‌آمدند، یک ظرف بزرگ اسپاگتی کاربونارای معروفش را می‌پخت. هر دو

فیلم‌های ایتالیایی را دوست داشتیم و همه‌اش را می‌دیدیم. نکته‌ای که در آن با هم اشتراک نداشتیم، خشم از بی‌عدالتی اجتماعی بود. نه اینکه او آن را نبیند یا نسبت به آن بی‌تفاوت باشد. اما خشم من برای او بیش از حد شدید بود. به نظرش ترسناک می‌آمد. هرابراز احساس شدیدی وحشت زده‌اش می‌کرد. در کودکی هم حساس بود، خیلی بیمار می‌شد و به سادگی می‌رنجید.این اخلاق در او مانده بود. وقتی که بعد از سکته‌ی قلبی سرپرستی داروخانه را به عهده گرفتم، پس از یک شام رسمی، همه‌ی کلیدها را به من تحویل داد و گفت: «موفق باشی.» صدایش از فرط احساسات بم شده بود. چقدر خیانت من به مقرارت شغل‌مان باید اذیتش کرده باشد.»

وقتی که پس از آن برای خوردن ناهار در رستوران کوچکی نشستند، لیلاند گفت: «با گوی بازی می‌کنند.» و وقتی بُرک منظورش را نفهمید گفت: «وقتی که پیش‌تر از پارک می‌گذشتیم ، مردانی را دیدیم که گوی بازی می‌کردند. یک باره در ذهنم به میرندول رفتم . آنجا کافه‌ای هست که مردان دور هم جمع می‌شوند. رفتن فونتن به آنجا را ترسیم کردم و حالا به سرم زد که مردان می‌توانند از او بخواهند با آن‌ها به محل بازی بیاید. فونتن از این کار خوشش خواهد آمد. احتیاجی به حرف زدن نیست. او مردان ساکت را نظاره می‌کند که به سیگارشان پک می‌زنند و هر بار نوبت شان شد، گوی را پرتاب می‌کنند. او فکر خواهد کرد که این فقط یک جوروقت گذرانی یا وسیله‌ای برای مبارزه با بی حوصلگی نیست. آن‌ها احساس بی حوصلگی نمی‌کنند. فقط آنجا، در اکنون خود هستند که اکنون هیجان انگیزی نیست، اما اکنون آن‌هاست. لویی فکر خواهد کرد: شاید این همان چیزی است که بعد از مرگ ژان از یاد برده‌ام؛ در اکنون زندگی کردن. به راستی قبلاً آن را بلد بودم؟ ژان اکنون خود را به من داده بود،اما هیچ وقت خودم هم آن را داشتم؟ چیزی که کاملاً مال خودم باشد؟»

بُرک گوش می‌کرد و در این میان خوردن را از یاد برده بود. بعد از لیلاند پرسید: «نمی‌شود فونتن در بازی مهارت زیادی از خود نشان دهد و مرتب

ببرد؟ تبدیل به ستاره‌ی گروه بشود؟»

لیلاند گفت: «بله و بعد از مدت‌ها ببیند که همه چیز قابل پیش‌بینی نیست، حتی اگر مورد کوچکی باشد، موردی بدون مفهومی مهم»

: «از بار آخری که با هم در موردش حرف زدیم چه کاری کرده؟ قرار نبود کسی در همکف ساکن شود؟»

لیلاند در مورد ژولی و پرتره‌ها حرف زد و درمورد یادداشت‌های فونتن: تصاویر من : پس در نظر دیگران این‌گونه‌ام، به چشم دیگران این‌طور می‌آیم. پس نمی‌شود با این توهم زیست که می‌توان خود را مخفی کرد. شک دارم که خوب است یا بد. اما چرا باید به این توهم نیاز داشته باشم.

بُرک گفت: «وقتی داستان تمام شد، می‌خواهم آن را بخوانم. اجازه دارم که اولین نفر باشم؟» لیلاند سرتکان داد.

: «می‌دانی از چه چیزی بیش از همه خوشم می‌آید؟ از اینکه داستان بی هیچ جنجال و اتفاقات غیرعادی پیش می‌رود، هیچ درام تندی در آن نیست. فقط تغییرات کوچک در زندگی لویی، از آن‌ها که در شروع کار اصلاً متوجهش نمی‌شوی.دیگر چه اتفاقاتی افتاد؟»

: «صاحبخانه دعوتش کرد. کریستین، همسرش روی صندلی چرخدار نشسته بود. فونتن گفت که شوق سفر را از دست داده و بعد کریستین از حسرتش برای مسافرت حرف زد، از شوق به زیر پا گذاشتن دنیا.فونتن وقتی تنها شد، احساس شرم کرد ولی بعد در یادداشت‌هایش نوشت : شرمنده، اما چرا؟ احساسات من از آن خودم هستند.

از رابطه‌ای که با خودش دارد، خوشم می‌آید، از اینکه با خود و احساساتش در نبرد است . مجسم می‌کنم که اگر یک وقتی دوباره به پاریس بازگردد، بیش از گذشتهْ خودش خواهد بود،زلال تر و شفاف‌تر خواهد بود.»

روزهای بعد هم لیلاند و بُرک با هم به گشت و گذار در شهر ادامه دادند و خود را به آنچه یک‌باره به ذهن شان می‌رسید، به الهامات لحظه سپردند. گاهی لیلاند می‌گفت: «اثر حمله هنوز با من است.وحشت، وحشت از قلم. انگار اگر

به آن دست بزنم دوباره از دستم در می‌رود و همه چیز دوباره تکرار می‌شود.» فقط بعد از گذشت یک هفته توانست پشت میز بنشیند.

کارا

در این فاصله بهار شده، یک آوریل گرم . در پارک صندلی‌های راحتی گذاشته‌اند و تقریباً همه‌شان پر است. کنت و من بدون آنکه برنامه‌ای داشته باشیم ، با هم وقت زیادی را گذراندیم و به هر دومان خوش گذشت. گاهی حدود نیم ساعت بدون آنکه کلامی ردو بدل کنیم، روی این صندلی لم می‌دادیم . با او امکانش هست. در آن حالت به شب ورودم فکر می‌کردم ، در ماه نوامبر، همان وقت که کلید خانه را به من داد. از آن زمان نیم سالی گذشته. کنت حتی در داستان هم نقشی دارد، یک چرخش که به زودی با واژه‌ها بیان می‌کنم، بدون آنکه ناچار به توضیح اضافه باشم. او منظورم را به خوبی درک می‌کند. به‌خصوص از ابتدا فهمید این از آن نوع داستان‌های آرامی است که اتفاقاتش در دنیای خارج نمود چندانی ندارد. آنچه نمی‌شود به درستی توضیح داد این است که در حقیقت مسأله‌ی تزلزل و ابهام، دو گانگی و نوسان احساسات، نظرات و افکار لویی است، این‌که نمی‌تواند آنچه در او رخ می‌دهد را درک کند. چهار هفته پیش که شروع به نوشتن کردم، هنوز نمی‌دانستم که این چطور تبدیل به موضوع اصلی من هم می‌شود: شکست دائمی در بیان تجربیات. بدون داشتن برنامه‌ی جدی گذاشتم لویی به مسائل مختلفی فکر کند، حرفش را بزند و درباره‌اش یادداشت بنویسد که با هم و با روح داستان هماهنگ نبودند و قرار هم نبود که باشد. تجربیات را به قالب واژه در آوردن بااطلاع از این واقعیت که امکان یافتن‌شان نیست و دیدن واژه‌ها که از تجربیات خاموش سُر می‌خورند و به آن نمی‌رسند.

شکاف و تضاد در واژه‌ها به عنوان نشانه‌ای از آنچه نمی‌توان به زبان آورد، حال لویی چنین است. اما هر روز که می‌گذرد بیشتر احساس می‌کنم که حال خودم هم چنین است، که من هم همان‌طور که تلاش می‌کنم تجربیات او را در قالب واژه‌ها بریزم، به خودم هم نزدیک می‌شوم. همیشه در آخر کار این‌طور خواهد بود: همان طور که نویسنده در بیان تجربیات شکست می‌خورد، ناچار می‌شود

آنچه خود از سرگذرانده، دقیق، خیلی دقیق بشناسد و مرزهای درونی خود را تشخیص دهد؟آیا این همان نیروی محرک پشت هر نوشته‌ای است؟ و من سال‌ها به عنوان مترجم شاهد این اتفاق خاموش بودم و حالا که پای واژه‌های خودم در میان است، شروع به درک آن کرده‌ام؟

مهم است که چند قدمی با کنت فاصله داشته باشم. فانتزی باید همیشه چند قدم جلوتر باشد. مثلاً ژاک مورو، دکتری که مطبش در مالمور است، اما در میرندول هم به بیماران در خانه سرکشی می‌کند. لویی در کافه با او آشنا شد، همان جا که گوی بازان هم بودند و او را هم به بازی دعوت کردند. مجسم می‌کنم با هم دوست شدند. موضوعی که برای هر دو تعجب‌آور بود. یکی از دلایلی که لویی تصمیم گرفت، مدت بیشتری از آنچه برنامه داشت در میرندول بماند. البته ژولی و کریستین هم در تصمیمش نقش داشتند. هنوز دقیقاً نمی‌دانم به چه ترتیب. ندانستن در این جمله چه طعم خاصی دارد. هنوز خیلی چیزها ممکن است و چرا باید یک داستان را به شاخه‌های مختلف، به داستان‌های مختلف تبدیل نکنم؟ ننویسم که اتفاقات در لویی و در اطرافش یک بار این‌طور پیش می‌رود و یک بار دیگر آن طور؟ در این روزها احساس می‌کنم فانتزی آزادترین جای جهان است.

۴۴

لیلاند در خیابان بیزواتر[1] با ماری آن آشفوردبرخورد کرد. زن به خانه می‌رفت و پرسید که لیلاند برای صرف چای با او می‌آید؟ ماری آن تغییر کرده بود؛ سالم‌تر و با حواسی جمع‌تر. حتی قدم‌هایش هم محکم‌تر شده بودند، اما لیلاند در عین حال دید که در چهره‌اش یک سرخوردگی بزرگ نمایان است. خانه‌اش مرتب‌تر از پیش بود، دیگر اثری از بطری‌های خالی به چشم نمی‌خورد و درهایی که به اتاق‌های محل زندگی لسلی می‌رسید، بسته بود. چای آورد، سیگاری آتش زد و گفت: «من یک دوره‌ی کارآموزی کتابداری را شروع کرده‌ام؛ چیزی ساده‌تر و واضح‌تر، بدون تلاش برای یافتن موضوعات و واژه‌ها، بدون نبرد با استعارات مرده. خوب است که دیگر در زندگیم وجود ندارند. از یک هرج و مرج بزرگ خلاص شدم. اما دلم هم برایش تنگ می‌شود، برای همین هرج و مرج و ناآرامی . مثل همیشه با کتاب سروکار دارم، اما حالا به نحوی دیگر. گاهی یکی از کتاب‌هایم را پشت ویترین می‌بینم و فکر می‌کنم آن وقت‌ها.»

لیلاند گفت: «این که حالا کتاب‌های دیگری نمی‌نویسید، از ارزش آن‌ها چیزی کم نمی‌کند.»

ماری آن لبخند کم رنگی زد: «بله، حتما.»

بعد به سمت قفسه‌ی کتاب رفت و ترجمه‌ی ایتالیایی Rainy Days را

1. Bayswater

بیرون آورد: «برایم کمی از این کتاب می‌خوانید؟» او همیشه از اینکه لیلاند ترجمه‌ی ایتالیایی کتاب‌هایش را بخواند، لذت می‌برد. حالا هم روی مبل نشست، پاهایش را جمع کرد و مثل گذشته چشمانش را بست. اما پس از چند جمله گفت: «نه، نه نمی‌شود. دیگر نمی‌شود. گذشته و رفته.» کتاب را دوباره در قفسه گذاشت و پیش از آنکه برگردد، اشک‌هایش را پاک کرد.

لیلاند مسیری طولانی را پیاده طی کرد و بعد سوار مترو شد. زن هنگام خداحافظی با شجاعت جلوی در ایستاده بود. لیلاند به او افتخار می‌کرد. به چلسی رفت تا برای لین و شوان تعریف کند: «فکرش را بکنید. یک وقتی نویسنده‌ی معروف و محبوبی بود و حالا با پنجاه سال سن کتاب‌دار شده تا دوباره پایش را روی زمینی سفت بگذارد. اتفاق خاصی نیست؟»

کریستی‌ها به او گفتند که ترجمه‌ی کتاب پاوز The craft of living ماه آینده به بازار می‌آید و لیلاند باید بخش‌هایی از کتاب را بخواند و در موردش صحبت کند. طرح روی جلد بُرک این‌قدر خوب از آب در آمده بود که نمی‌شد از آن چشم برداشت. در کنار یک جلد برای خودش، یک جلد هم برای بُرک برداشت. ماه بعد از آن، باید کتاب اول از سری کتاب‌های روس‌های تبعیدی منتشر می‌شد.Tishina اثر واسیلی سمیرنف با ترجمه‌ی نمیرف. او در این فاصله قراردادی برای ترجمه‌ی باقی آثار هم امضا کرده بود.

جلسه‌ی کتابخوانی پاوز در کتابفروشی جفری لارکینز[1] در چلسی برگزار شد. لیلاند فوراً نیل مک کنا را دید. پیر شده بود و به نظر بیمار می‌آمد.لیلاند وقتی دید که حضور این منتقد بدجنس قدیمی چقدر برایش بی‌اهمیت است، حیرت کرد و بعد اتفاقی افتاد که اصلاً انتظارش را نداشت. وقتی جلسه تمام شد، مک کنا به سوی او آمد و دست لرزانش را به سوی او دراز کرد: «ترجمه‌تان خیلی بهتر از قبلی‌ها است، خیلی بهتر. تبریک می‌گویم.» دید که نگاه لیلاند چطور روی چهره‌اش که آثار بیماری در آن هویدا بود، متمرکز شده و گفت: «بله، بیمار هستم و فرصت زیادی هم ندارم. به همین دلیل فکر

1. Jeffrey Larkins

کردم باید بیایم و این را به شما بگویم. می‌دانم که بعضی واژه‌های زشت را در موردتان به کار برده‌ام که برای همه‌شان دلیل موجهی نداشتم. امیدوارم خیلی به دل نگرفته باشید. لیلاند گفت: «اشکالی ندارد.» و دوباره دستش را به سوی او دراز کرد.

دست کشیدن ماری اشفورد از نوشتن و برخورد آشتی طلبانه‌ی مک کنا، لیلاند را بیش از آنچه فکرش را می‌کرد، به فکر فرو برد. بعضی از روزها اصلاً نمی‌توانست بنویسد، اما فانتزی به راه خود می‌رفت و او را هر بار حیرت‌زده می‌کرد. بالاخره در ذهن به کافه‌ی مردان گوی باز، همان جا که فونتن با ژاک مورو آشنا شده بود، بازگشت.

دکتر گفت: «معلم فرانسه؟من یک دختر دارم . کولت دوازده سال دارد و دیکته دیوانه‌اش کرده است. می‌توانید کمی با او حرف بزنید ؟» بعدازظهر روز بعد فونتن به مالمور رفت. وقتی رسید، هنوز خیلی به ساعت قرارش با دکتر باقی مانده بود. فونتن مدت‌ها با قدم‌های آهسته در کوچه‌های روشن شهر راه رفت و بالاخره در کلیسا روی نیمکتی نشست. کسی ارگ می‌نواخت. تازگی وقتی از اکس ـان پروانس برمی‌گشت به شنیدن یک کنسرت کلیسایی نشسته بود و این واقعیت که موسیقی، حتی نوای ارگ هم چندان او را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد و در جانش نمی‌نشیند، برایش هشداردهنده بود. چرا حالا طوری دیگری به نظر می‌رسید؟ برایش اهمیتی نداشت که نوازنده پشت سر هم اشتباه می‌کند. در این کلیسای معمولی، خالی و کم نور یک‌باره همه چیز جزئی از اکنون بود. شاید به قرار ملاقاتی که داشت، مربوط می‌شد، به اینکه کسی به او نیاز داشت؟ وقتی که پس از آن در کافه‌ای نشست، خورشید را طوری احساس کرد که مدت‌ها بود این‌طور احساسش نکرده بود. به ژولی زنگ زد و حال رائول را پرسید و بعد در خانه‌ی مورو را زد.

مادر کولت طوری از او استقبال کرد، انگار مدت‌ها مشتاقانه در انتظار کمکش بوده . او را به اتاقی راهنمایی کرد که دختر با یک دفتر و چندین ماژیک قرمز نشسته بود . همه‌اش غلط‌های معمولی بود. فونتن خیلی وقت

گذاشت و دختر کم کم آرام‌تر شد و پرسید که فونتن می‌تواند فردا هم بیاید؟ فونتن قول داد و گفت کتاب بهتری برای دستور زبان با خود خواهد آورد. دکتر به خانه بازگشت و از او خواستند که برای شام بماند. فونتن پس از آن باز هم از محلات ساکت گذشت. مریندول، مالمور: یک‌باره این اسامی چه اهمیتی پیدا کرده بودند.

در راه بازگشت به نوای ارگ کلیسا فکر کرد و یک دفعه احساس کرد نیاز به شنیدن موسیقی باخ و شوبرت دارد، همان صفحه‌هایی که در پاریس با تردید برداشته بود. از ژولی پرسید که میل دارد بااو موسیقی گوش کند؟ رائول مثل خانه، آرام در گوشه‌ای دراز کشید. دیر شده بود و بعد ژولی یک‌باره از دانشگاه هنر گفت، از همسر قبلی‌اش که آرشیتکت بود، از پسرش ، از جدایی‌شان و از اینکه او و همسرش موفق شده بودند از دشمنی دوری کنند و دوست بمانند.

در دل شب، وقتی چراغ‌های ژولی در طبقه‌ی پایین خاموش شد، فونتن با دفتر یادداشتش پشت میز تراس نشست ،چراغ مطالعه‌ی کوچک را نزدیک‌تر آورد و نوشت : کولت : دوباره دوازده ساله شدن، دوباره شروع کردن ، با همه‌ی بیم و امیدها. چنین چیزی را می‌خواهم؟ هیچ‌کس به جز ژان، اما شاید شغلی دیگر؟

در آن هفته هر روز به دیدن کولت رفت. دکتر گفت: «به زودی عضوی از خانواده می‌شوید.» و در کنارش به کارهای دیگری هم عادت کرد : با کریستین لسکو شطرنج بازی می‌کرد. در شبی که با ژولی شام نزد آن‌ها مهمان بودند، فهمید که زن در روزهای ساکت و بی حرکتْ بازی‌های معروف شطرنج را تکرار می‌کند. فونتن در دوران دانش آموزی شطرنج باز خوبی بود، اما سال‌ها از زمانی که یک صفحه‌ی شطرنج روبه روی خود داشته باشد، می‌گذشت. در برابر کریستین مرتب می‌باخت. اما این اهمیتی نداشت. روشی بود که با آن می‌شد بدون حرف در کنار زن بود و احساس زندگی کرد.کریستین بسیاری از اشعار معروف را از حفظ می‌خواند؛ بودلر، آرتور رمبو، پل ورلن:

«برای بچه‌های دبستانی می‌خواندم . شاید دیوانگی بود و حتماً خیلی‌ها را نمی‌فهمیدند، اما بعضی‌ها را حتماًمی‌فهیدند و شعرهایی بود که همه وقت شنیدن‌شان ساکت می‌شدند و به فکر فرو می‌رفتند. بچه‌ها هم شعر می‌فهمند ؛ به شیوه‌ی خودشان و شب‌هایی هست که ژان هم از من می‌خواهد برایش شعر بخوانم. شب‌هایی از پس روزهای سخت که صندلی چرخدارم ناامیدش می‌کند.»گاهی وقتی او شعری را شروع می‌کرد، فونتن هم به خاطر می‌آورد و بعد با هم می‌خواندند. کریستین صدای گرم و آشنایی داشت. وقتی تمام می‌کردند، او چشمانش را بسته نگه می‌داشت و فونتن احساس می‌کرد که با اشک‌هایش در نبرد است. ژان یک بار از او پرسید: «چرا می‌خواهید فقط یک ماه بمانید؟»

گوی بازی هم جزو عادات فونتن شد. کم کم از آهستگی که در تمام بازی جریان داشت خوشش آمد، از حرکات سنتی، صدای به هم خوردن گوی‌ها، شوخی‌های زمخت مردان با سیگارهاشان در میان انگشتان زرد شده از تنباکو و اینکه معمولاً اصلاً حرفی زده نمی‌شد. مدت‌ها طول کشید تا یکی بپرسد: «پاریس؟» و دیگری: «شغل؟»یکی گفت: «من از مدرسه متنفر بودم، خدای من چقدر متنفر بودم.» وقتی فونتن می‌رسید با دست ضربه‌ای به کلاه شان می‌زدند و وقتی می‌رفت می‌گفتند Salut.

در این جای داستان لیلاند تصمیم می‌گیرد که به فونتن در کنار نوشتن در دفتر یادداشت به شکل دیگری هم امکان سخن گفتن بدهد:به وسیله‌ی نامه. لویی هیچ وقت زیاد اهل نامه‌نگاری نبود و آخرین نامه‌ها را بعد از به خاک سپردن ژان در پاسخ به تسلیت‌ها نوشته بود. حالا می‌نشیند و نامه‌ای برای خواهر بزرگترش در کاله[1] می‌نویسد.

سلین عزیز

از آخرین باری که از حال و احوال هم خبر گرفتیم، مدت‌ها می‌گذرد. با

1. Calais

آسمت چطور کنار می‌آیی، هنری[1] با پایش چه می‌کند؟ هنوز هم از پایان زندگی شغلی ناراحت هستید؟
برایت از میرندول می‌نویسم، محلی کوچک در لیبرون. از یک خانه‌ی ییلاقی در انتهای روستا و با سگم رائول که گمان کنم در موردش با شما حرف نزده باشم. اینجا به دنبال چه چیزی آمده‌ام ؟ تا امروز خودم هم به درستی نمی‌دانم . می‌دانید که چقدر خانه‌ام را در پاریس دوست دارم، اما این اواخر احساس می‌کردم که مثل زندان است و به همین دلیل به سرم زد که برای چند هفته به اینجا بیایم و چیزهای دیگری را ببینم. هر چند مشکل اصلی خانه نیست و زندان هم نه در چهار دیواری خانه، بلکه در تجربیات است که نمود پیدا می‌کند. آنچه عذابم می‌دهد، سکون تجربه است. هیچ چیز تغییر نمی‌کند، به جایی نمی‌رسد همه‌اش تکرار است همراه با شکلی عجیب از بی اکنونی. هیچ چیز سر جای خودش نیست؛ هیچ کدام از کارهایم و حتی رابطه‌ام باخود هرچند هم به نظر عجیب بیاید، آن طور که باید باشد، در اکنون جریان ندارد. مثل پیش ترها نیست. یا شاید اشتباه می‌کنم ؟ در پایان کار همیشه چنین است؟ اما ژان این‌طور نبود. من روانشناسی خواندم ، اصلاً به من مربوط نمی‌شود. شاید بتوانم بگویم روحم از زندگی سیر شده است.
اما در این دوهفته که اینجا هستم، بعضی چیزها عوض شده، چیزهای خیلی کوچک. کسی تصویری از من کشید، به دختری در درس کمک کردم ،با آدمی معلول شطرنج بازی می‌کنم و حتی پرتاب گوی را یاد گرفتم و در کمال تعجب مرتب می‌برم. حالا وقتی شب در تراس می‌نشینم و به آسمان پر ستاره نگاه می‌کنم ،می بینم که چیزی عوض شده است.حتی موسیقی هم حالا دوباره مثل آن وقت‌ها طعم اکنون را دارد و در زمان حال جاری است. کمی شبیه بیداری است، هر چند باز هم از خود می‌پرسم که آخرش چه . نه به عنوان یک سؤال مشکوک متافیزیکی، بلکه برای بیان فرسودگی و کهنه‌گی زندگی. اگر می‌دانستم که هر وقت بخواهم می‌توانم نقطه‌ی پایانی بر همه چیز بگذارم، حتماً حالم بهتر می‌شد. اما فقط دوهفته از اقامتم در اینجا می‌گذرد و شاید بعد از گذشت یک ماه احساسم کاملاً فرق کند. خوشحال خواهم شد اگر در

1. Henri

بازگشت به پاریس نامه‌ای تو را آنجا ببینم.
لویی

لیلاند فکر کرد حالا دیگر وقتش رسیده که از خود بپرسد آیا لویی دوستانی هم دارد، دوستانی که بتواند برای‌شان نامه بنویسد. او مردی خوشرو و مهربان بود که با بسیاری از همکاران و آشنایان به خوبی کنار می‌آمد. اما یک دوست به معنای واقعی کلمه هم داشت، کسی مثل کنت بُرک که به او اطمینان کامل داشته باشد؟ شاید هم کسی مثل پت کیلروی یا آندری؟ لیلاند فکر کرد بهتر است کسی باشد که چند سالی از او بزرگ‌تر است و همیشه به نحوی راهنمایش بوده، کسی با علاقه‌ای همیشگی که بشود روی راهنمایی و قضاوتش حساب باز کرد. لیلاند مجسم کرد که او بیمار است، خیلی بیمار و نامه هم با مراعات وضع او نوشته می‌شود.

موریس عزیز
آخرین باری که همدیگر را دیدیم، تازه از بیمارستان مرخص شده بودی و حالت در حد ممکن و مقدور خوب بود. برایم دیدن تو که با آن آرامش و خونسردی در بستر دراز کشیده بودی، عجیب به نظر می‌رسید. گفتی: «همه چیز درست می‌شود و تازه اگر هم نشد، مهم نیست. من به اندازه‌ی کافی زندگی کرده‌ام.» روی پاتختی یک رمان مورد قبول محافل هنری که جایزه هم گرفته بود، به چشم می‌خورد. چقدر همیشه در قضاوت‌هایت منصف و متعادل بودی. نه رشوه می‌دادی و نه می‌گرفتی. تو را درست همین‌طور به عنوان معلم جوان خود تجربه کردم و بعد در دانشگاه همیشه همراهی‌ام کردی. وقتی خودم معلم شدم، تو مدیر مدرسه بودی. دوست داشتی من هم مدیر بشوم و اصلاً نمی‌خواستی در مورد تردیدی که نسبت به خود داشتم، چیزی بشنوی. ژان همیشه ملاقات‌های من و تو را دوست داشت و من از اینکه بر مزارش کنارم ایستاده بودی،سپاسگزار توام. ایکاش بعد از آن بیشتر همدیگر را می‌دیدیم . نمی‌فهمم چرا این کار را نکردیم.

برای چند هفته‌ای به لیبرون رفتم تا از همه چیز کناره بگیرم. به درستی نمی‌دانم چطور باید ادامه بدهم. بسیاری از چیزهایی که قبلاً مرا به خود جذب می‌کردند، حالا برایم رنگ و بوی‌شان را از دست داده‌اند. حتی زبان که هر دو آن‌قدر دوست داشتیم،جذابیتش را از دست داده است. وقتی که چند وقت پیش نزد خود به این موضوع اعتراف کردم به شدت وحشت زده شدم. حالا به دختری در دیکته کمک می‌کنم و کمی از آن علاقه را دوباره به دست آورده‌ام. اما موضوع فقط به زبان محدود نمی‌شود. احساس می‌کنم سررشته‌ی امور از دستم در می‌رود و پس از اولین راهپیمایی در طبیعت، دیدم که میل دارم صاف و ساده تا خاموشی کامل همان جا بنشینم.

در این فاصله اتفاقاتی افتاده که به نظر می‌رسد تا حدی مرا به زندگی بازگردانده اند. آسودگی بسیاری از این بابت احساس می‌کنم و فرصت تماشای آسمان پر ستاره‌ی شبانه را از دست نمی‌دهم. کاری که پیشتر هرگز نمی‌کردم. اما سؤالی که همچنان مرا به خود مشغول کرده، موضوعی است که تو در بیمارستان به آن اشاره کردی: چرا ما باید بپذیریم که بیماری زمان پایان زندگی‌مان را مشخص کند؟چرا تصمیم گیری در این مورد را حق طبیعی هر کس نمی‌بینیم؟ و چرا اگر کسی بگوید : دیگر بس است برای‌مان دلیل خوب و قانع کننده‌ای برای گذاشتن نقطه‌ی پایان نیست؟ من و تو هیچ وقت مستقیماً در این باره حرف نزدیم، اما به نظرم این‌طور می‌آید که تو آن کسی هستی که بیش از دیگران مرا درک می‌کند.

صفحه‌هایی که با خود آوردم همان‌ها هستند که یک زمانی با هم گوش می‌کردیم . امشب که به آن‌ها گوش کنم، به فکر تو خواهم بود و تو اولین کسی هستی که پس از بازگشت به پاریس به دیدارش خواهم شتافت.

لیلاند شبی که نامه را به پایان رساند، مدت‌ها در بستر بیدار ماند. پژواک پرسشی که فونتن مطرح کرده بود در ذهنش می‌پیچید. سوال خودش هم بود؟خودش هم نزدیکی آن لحظه را که از همه چیز سیر شود، صاف و ساده از همه چیز، احساس می‌کرد؟ آن لحظه در مقایسه با فونتن در آینده‌ای دورتر قرار داشت. سوفیا و سیدنی بودند و دوستانی که فونتن نظیرشان را نداشت.

حالا هم که چیز جدیدی اضافه شده بود: نوشتن، کار کردن روی فانتزی خودش و جستجو برای یافتن واژه‌هایی از آن خود، صدای خود؛ همان چیزی که امکان آینده‌ای از آن خود را ممکن می‌سازد. چقدر طول خواهد کشید؟

وسط افکارش صدای زنگ تلفن بلند شد. سوفیا پرسید که او کی دوباره به تریسته سفر خواهد کرد. همه همین را می‌پرسند و پت کیلروی و آندری می‌گویند که کنت بُرک را هم با خود بیاورد. لیلاند قول داد که با کنت بُرک حرف بزند و بعد از آن به سمت خیابان رفت. بُرک گفت: «من که گفتم دفعه‌ی آینده با تو می‌آیم تا رستوران پت را ببینم. اما می‌توانی کارت را با فونتن نیمه کاره بگذاری؟یا نوشته را با خود می‌آوری؟»

لیلاند گفت: «نه، جای فونتن فقط آنجا پشت میز وارن شاون است»

پروازشان سه روز بعد بود.

۴۵

لیلاند همان‌طور که با بُرک در تریسته راه می‌رفت، به نظرش رسید دو زندگی‌اش که تا حال از هم جدا بودند، به هم می‌پیوندند. برای بُرک هم تجربه‌ای بی‌نظیر بود بانگ زد: «تا حال فقط از طریق گزارش و کتاب فرانچسکا مارکزه با همه چیز آشنا شده بودم و حالا با تو اینجا هستم و همه را به چشم خود می‌بینم.» از فرودگاه به خانه‌ی لیلاند آمدند و بُرک از دیدن اتاق لیلاند که رو به کانال بود، خیلی خوشش آمد. گفت: «حالا می‌خواهم اسکله را ببینم، اسکله‌ی تو را.» و به نظر ده سال جوان‌تر آمد. در حاشیه‌ی اسکله نشستند و پایشان را آویزان کردند. بُرک عینک آفتابی را برداشت، چشم را تنگ کرد و گفت: «چه نوری.» آن طرف یک کشتی لنگر انداخت و موجی بلند برخاست. بُرک گفت: «مواظب باش!» لیلاند گفت: «برعکس» و پایش را در برابر موج گرفت. بُرک حیرت زده به خنده افتاد و او هم که پایش را جمع کرده بود، دوباره در آب فرو برد. بودن بُرک در آنجا جشنی بود. هر دو آن را به مثابه یک جشن تجربه می‌کردند و برای تکمیلش با کشتی بعدی به موجا رفتند و باکفش و پاچه‌ی شلوار آب چکان به دستک عرشه تکیه کردند. بُرک گفت: «ایکاش همیشه اینجا می‌ماندم.»

شب که در خانه‌ی سوفیا همدیگر را دیدند، دختر به گردن بُرک آویخت. در لندن هیچ وقت این کار را نکرده بود. گفت: «ما سه تا، کمی شبیه همپستد است ودر عین حال کاملاً متفاوت.» کم کم شروع به حرف زدن درمورد کار با گروه مستند سازان کرد؛ نکات جالب و بخش‌های سطحی، جلب توجه و

لاف و گزاف، مشکل شرم وقتی دوربین روی چهره‌ی بیماران زوم می‌شود و از طرف دیگر گفت چقدر مهم است که موضوع از منظر متفاوتی نشان داده شود، بحث‌های سیاسی که در میان افراد گروه در می‌گرفت: «می‌خواهند کارشان را گسترش بدهند و در خیلی از شهرها روی همین موضوع کار کنند:چه بر سر آدم‌ها در بیمارستان می‌آید؟ با مشتی در جیب، اما با تلاش در نشان دادن اینکه در بسیاری از موارد راه دیگری هم نیست. لیلاند گفتگوی تلفنی چند روز پیش با سوفیا را به درستی ارزیابی کرده بود: او تردید داشت و می‌خواست مشورت کند. با آن‌ها بماند یا گروه را ترک کند؟ بُرک سؤالات زیادی مطرح کرد و کاملاً داخل ماجرا شد. لیلاند به شاخه‌های داروشان که سوفیا در ایام کریسمس با آن خانه‌ی بُرک را تزئین کرده بود، فکر کرد و به اینکه درحضور پاولو میکلز معذب بود. بالاخره بُرک گفت: «فکر می‌کنم موضوع مهمی است، اما آنچه سر آخر اهمیت دارد، این است که تو با گروه چطور کنار می‌آیی و خود را در کنارشان چطور می‌بینی.»

: «تو می‌توانستی با آن‌ها کنار بیایی؟»

بُرک مکث کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت: «اما من در کل با همچین چیزی به خوبی کنار نمی‌آیم.»

: «من چطور بفهمم ؟»

: «فعلا به کار با آن‌ها ادامه بده و حواست هم جمع باشد.»

سوفیا به لیلاند نگاه کرد و او سرش را تکان داد.

در روزهای بعد، لیلاند شهر را به بُرک نشان داد. با هم به بارهایی لیلاند در آن می‌نشست و قهوه و لیکور سفارش می‌داد و بعد هم به کافه‌ی روبه روی انتشارات رفتند و کارلوتا برایشان قهوه آورد. بُرک به ساختمان انتشارات نگاه کرد و گفت: «یک سال پیش همه‌اش متعلق به تو بود،نه؟» لیلاند سر تکان داد.

: «هنوز هم دردناک است؟»

: «دردش کمتر شده، اما گاهی خوابش را می‌بینم. اغلب لیویا پشت میز نشسته و نه من.»

: «امکانش هست که آن میز را ببینم؟»

کاترینا میتزان و ورا سانتین از آن دیدار غیر منتظره خوشحال شدند و ماریا پسروکیس را هم صدا کردند. بُرک در مورد طرح روی جلد که برای شوان کریستی می‌زد، حرف زد. وقتی دوباره به خیابان آمدند، بُرک گفت: «حالا که آنجا بودم، می‌توانم بهتر درک کنم که چقدر باید برایت سخت بوده باشد.» لیلاند گفت که اگر ده روز زودتر متوجه تشخیص نادرست می‌شدند، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و بعد جای زخم کوچکی را روی انگشت شستش نشان داد و در مورد روز ورودش به لندن گفت که در آشپزخانه‌ی وارن شاون با فکر به این ده روز لیوانی را ناخودآگاه چنان در دستش فشرد که شکست.

بُرک گفت: «بدون این ده روز الان اینجا نبودم، ما اینجا نبودیم.»

پس از آن از ویا دل کورونو گذشتند. بُرک جلوی زندان ایستاد: «آندری اینجا بود؟»

لیلاند سرتکان داد.

: «برای چه مدت؟»

: «نهُ سال.»

: «فقط برای یک حرکت اشتباه؟»

لیلاند سرتکان داد. بُرک سیگارش را به کندی با حرکت دورانی نوک کفش آن قدر له کرد که فقط پودری از آن باقی ماند. گفت: «بیا یک تاکسی بگیریم. می‌خواهم همین الان او را ببینم.»

آندری سخت سرگرم کار بود و میزش پر بود از یادداشت‌هاو متن‌های مختلف. گفت: «روزهاست با هیچ‌کس حرف نزده‌ام» از دیدن آن‌ها خیلی خوشحال شد. در مورد روزهای لندن حرف زدند و آندری گفت: «هنوز هم با خاطرات آنجا دلخوش‌ام.»بُرک ازاو خواست که متن روسی را نشانش بدهد و از روی آن قسمتی برایش بخواند. بُرک کمی بعدتر گفت: «تصورش را بکنید،ایوان نمیرف برایم نوشت؛ همین طوری. نامه‌اش کمی رسمی بود، در امر نامه نویسی زیاد تجربه ندارد، اما من از دیدنش به شدت خوشحال شدم.

می‌گویند از آن‌هاست که اصلاً برای کسی نامه نمی‌نویسد. لیلاند پرسید آیا به دیدن پت کیلروی می‌رود و آندری پاسخ داد: «چند بار در هفته می‌روم و او نمی‌گذارد که پول غذا را بدهم. شما هم اگر بروید اجازه‌ی پرداخت صورت حساب را نخواهید داشت.»

تراتوریا کاملاً عوض شده بود: رومیزی‌های جدید، دستمال سفره‌های پارچه‌ای، فانوس‌های کاغذی در بخش بیرونی رستوران و پت هم از قبل بهتر لباس پوشیده بود. عده‌ی مشتری‌ها از قبل بیشتر بود. وقتی که آخرین‌شان رفتند، پت آمد و پیش دوستانش نشست و گفت که کم کم سررشته‌ی کارها دستش آمده است: «چقدر خوشحالم که آن پیشنهاد کار در ناتینگ هیل را رد کردم. فکرش را بکنید: اسمم را در کلاس پیشرفته‌ی زبان ایتالیایی نوشتم. یک‌باره اشتباهات و دایره‌ی محدود واژه‌های ایتالیایی به نظرم آزاردهنده آمد. البته گمان می‌کنم نکته‌ی دیگری هم پشت این تصمیم باشد. می‌خواهم جزئی از اینجا باشم، کاملاً و صددرصد، این‌جا، ایتالیا.» همه جا را نشان‌شان داد، دفتر و آشپزخانه: «چیزی که هنوز از فکرش به وحشت می‌افتم کار با کامپیوتر، صورت حساب نوشتن، مسائل بانکی و نامه نگاری است.» بُرک دست بر شانه‌اش گذاشت. حرکتی که در آن صمیمیت و علاقه‌ی ناشی از روزهای با هم بودن در لندن به چشم می‌خورد: «وقت که داشتی به من بگو. می‌آیم و همه‌اش را برایت توضیح می‌دهم.اگر لازم باشد در چند روز.»

بعد با هم در خاموشی شبانه‌ی بندر راه رفتند. لیلاند همراه با پت چند قدمی عقب افتاد: «می‌خواهم یک چیز را بدانی. اگر مشکل مالی داشتی، صاف و ساده به من بگو. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی بکنم.» پت با صدایی گرفته گفت: «دانستنش ... خیلی خوب است. به راستی خیلی خوب است. گاهی شب‌ها با وحشت از خواب می‌پرم.»

لیلاند و بُرک یک هفته در تریسته ماندند. سیدنی از پادوا به آن‌ها پیوست. او ترجمه‌ی کتاب کُنتی را تقریباً به پایان رسانده بود و می‌خواست در مورد آخرین نکات با لیلاند حرف بزند. پس از آن مدتی در خانه‌ی لیلاند نشستند،

بی‌آنکه حرفی بزنند. سیدنی گفت که خیلی خوب با کارش کنار می‌آید: «اما چند روز پیش با النا برخورد کردم. مثل دفعه‌ی پیش آن‌قدر با هم بیگانه نبودیم. برای یک لحظه امیدوار شدم، اما فایده‌ای نداشت. اصلاً چنین چیزی کاملاً به پایان می‌رسد؟» او دلش برای سوفیا و در کل تریسته تنگ شده بود: «و کل گذشته‌مان.» لیلاند کنارش روی کاناپه نشست و دست بر پشتش گذاشت: «لندن خیلی دور نیست، فقط چند ساعت راه است و تو هر وقت خواستی می‌توانی بیایی و برعکس، هر وقت بخواهی من خواهم آمد.» وقتی که در ایستگاه قطار همدیگر را در آغوش گرفتند، عینک سیدنی کج شد و نزدیک بود به زمین بیافتد. لیلاند آن را دوباره سر جایش گذاشت. سیدنی آهسته گفت: «موفق باشی پاپا. در نوشتن هم همین طور.» لیلاند در سکوت سر تکان داد. وقتی قطار به حرکت در آمد، تا آن وقت که از مسیر دید هم ناپدید شوند، دست تکان دادند.

در شبی که از پی خداحافظی رسید، لیلاند از خواب برخاست و پشت میز نشست. پیش از سفر به بُرک گفته بود که لویی فونتن فقط در لندن وجود خواهد داشت. حالا با حیرت و رضایت می‌دید که چنین نیست.

فونتن وحشت زده برخاست. در این فاصله او به صدای کشیده شدن صندلی روی کف سنگی عادت کرده بود و به تازگی وقتی ژولی یک روزحضور نداشت، با تعجب دید که دلش برای صداهای پایین تنگ شده است. حالا هم صندلی‌ها کشیده می‌شدند، اما مدل حرکت شان آشنا نبود. به تراس رفت. ژولی با یک پسر جوان از خانه بیرون آمد، به بالا نگاه کردو گفت: «پسرم فیلیپ است، فیلیپ این هم لویی فونتن که برای مدتی اینجا زندگی می‌کند.»

وقتی فنجان‌های قهوه را روی میز بیرون خانه چید، فونتن هم نشست پشت میز. تعجب کرد که چقدر راحت توانسته این کار را بکند. فهمید که فیلیپ در لیون باستان‌شناسی و تاریخ هنر می‌خواند وفقط آمده حال مادر را بعد از آتش سوزی در خانه‌اش بپرسد. جوانی بود با موهای روشن و

معجد، چشمانی تیره و نگاهی کنجکاو و هوشیار. فونتن فکر کرد که به راحتی می‌شود او را رنجاند. پدرش که آرشیتکت بود با انتخاب رشته‌ی او موافقتی نداشت. ژولی برای خرید رفت و فونتن همان جا کنار فیلیپ نشست. جوان می‌خواست بداند که فونتن چطور رشته‌ی تحصیلی‌اش را انتخاب کرد. فونتن دید که یک‌باره دارد در مورد همه‌ی دوران دانشجویی و معلمی اش حرف می‌زند. فلیپ گفت: «پدرم هیچ وقت این‌طور در مورد خودش حرف نزد.» و اصرار کرد که فونتن شام را با آن‌ها صرف کند.

فونتن پیش از آنکه به بستر برود یادداشت کرد: داشتن یک پسر، ما هیچ وقت از اینکه ژان نتوانسته بود بچه‌دار شود ناراحت نبودیم. این همه کتاب برای خواندن و این همه راه برای رفتن. اما حالا این فیلیپ که گوش می‌دهد و می‌پرسد و به راهنما نیاز دارد. از او خوشم آمده.

روز بعد یک میز پینگ پونگ جلوی خانه پیدا شد. فیلیپ و مادرش با هم بازی می‌کردند . فونتن قهوه‌اش را روی تراس نوشید. حساب کرد که سی و پنج سال از زمانی که در زیر زمین سمینار فرانسوی در پاریس پینگ پونگ بازی می‌کرد، گذشته است. دو گروه وجود داشت: آن‌هایی که در دانشگاه خوب بودند و آن‌ها که در بازی‌های پینگ پونگ جلوتر از دیگران قرار داشتند. همه از یک کِرْم کتابی که در بازی هم روزبه روز بهتر می‌شد، لج شان می‌گرفت. بعد فیلیپ برای فونتن دست تکان داد و از او خواست با آن‌ها بازی کند. فونتن از بالا بانگ زد: «خیلی وقت است بازی نکرده‌ام.» ولی فیلیپ راضی نشد و بالاخره لویی راکت را به دست گرفت. حرکت‌ها را از یاد برده بود،ولی به تدریج بهتر شد. اما وقتی برای گرفتن آبشار فیلیپ خم شد، دردی شدید و برنده در ستون فقرات احساس کرد و دیگر نتوانست تکان بخورد. فیلیپ فوراً آمد تا کمکش کند، اما او نتوانست قدم از قدم بردارد و آنجا بود که فیلیپ او را بلند کرد، به بالا برد و روی تخت خواباند.

ژاک مورو هر روز می‌آمد و به او سر می‌زد و گاهی کولت را هم با خود می‌آورد. ژولی و فیلیپ برایش غذا می‌پختند و ژان لسکو برایش کیک

می‌آورد. وقتی که توانست بنشیند و بنویسد، در یادداشت‌هایش نوشت : مثل یک خانواده.

بُرک وقتی از خواب برخاست، لیلاند را پشت میز کار دید و پرسید: «فونتن که نیست؟» لیلاند با لبخند سر تکان داد.

: «اماحتما در موردش نمی‌خواهی حرفی بزنی؟»

لیلاند گفت: «بگذاریم برای بعد.»

روز آخر سفر را لب آب گذراندند. لیلاند گفت: «پس از این سفر، تریسته و لندن به هم بسیار نزدیک شده‌اند و این واقعیت که می‌توانم هم اینجا و هم در لندن راجع به فونتن بنویسم، کشف بزرگی است. انگار دیگر برای بودن در خانه به هیچ کدام از این دو شهر نیازی نداشته باشم.» شب با سوفیا و آندری در تراتوریا جمع شدند . پت گفت: «بیایید یک خط هوایی از اینجا تا لندن برای خودمان درست کنیم. رفت و برگشت، هر وقت که خواستیم، مجانی.»

وقتی که آخر شب به خانه بازگشتند، لیلاند احساس کرد نیاز دارد اثر این چند روز را برای خود و لیویا با آوردن روی کاغذ حفظ کند.

کارا

زیر پا گذاشتن تریسته همراه با بُرک انگار یک‌باره یک لایه‌ی زمانی جدید به شهر اضافه کرده است. اول زمان با تو و بچه‌ها بود که به آن شکل وحشتناک تمام شد، زمان من در انتشارات، زمان آن تشخیص اشتباه که به نظر می‌رسید همه چیز در حال به پایان رسیدن است، زمان آینده‌ای جدید و مسافرت به لندن و بالاخره قدم زدن در شهر آشنا همراه کنت. چون می‌خواستم شهر را نشانش دهم، برای خودم هم همه چیز کمی نو به نظر می‌رسید.

دیروز به پاولو میکلز زنگ زدم . رمانش تمام شده. او همان وقت تازه از اداره‌ی پست بازگشته بود. پیش نویس را برای کاترینا میتزان فرستاده بود. مرتب در تلفن تکرار می‌کرد: «فکرش را بکن، ده سال!»او را به لندن دعوت کردم تا با هم جشن بگیریم و بعد ترجمه‌اش را شروع می‌کنم.

اما پیش از همه داستان لویی فونتن را ادامه خواهم داد. کنت خطوط کلی‌اش

را می‌شناسد. سوفیا و سیدنی در مورد داستان پرسیدند، اما وقتی من جواب درستی ندادم دیگر ادامه ندادند. من البته راضی بودم ولی کمی هم احساس سرخوردگی کردم. ملاحظه کاری شان یک طوری بود، انگار مرا به حال خود گذاشته باشند. از سوی دیگر خیلی برایم اهمیت دارد که فقط من و کنت راز این داستان را با هم تقسیم می‌کنیم. چقدر احساسات ما می‌توانند مبهم و متزلزل باشند.

خب، تا حال به اینجا رسیده‌ام که دروجود فونتن روشنایی و تاریکی هست. او در چیزهای خیلی کوچک راهش را به سوی زندگی پیدا می‌کند. خودش می‌گوید که مثل بیداری است، اما آن احساسات تاریک که در سفر به جنوب همراهی‌اش می‌کردند، همچنان هستند. شخصیتش این‌طور است. تو دوست داشتی چطور بشود ؟ اگر همان‌طور تاریک می‌ماند، چه می‌گفتی؟ چه بدبختی بزرگی است که نمی‌توانم همه‌ی این‌ها را با تو قسمت کنم!

وقتی که روز بعد بالای ابرها بودند، لیلاند ادامه‌ی داستان فونتن را برای بُرک تعریف کرد. بُرک گفت: «با گذشت هر روز بیشتر جذب میرندول می‌شود. تو نمی‌توانی او را طبق برنامه پس از چهار هفته به پاریس برگردانی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.» لیلاند سر تکان داد: «به این فکر می‌کنم که او را امتحانی به پاریس برگردانم. در آپارتمانش بنشیند و به وسایل آشنا دست بکشد. صدای تلفن را بشنود و گوشی را برندارد. دلش برای صدای کشیدن صندلی‌ها در طبقه‌ی پایین تنگ شود. دلش برای سؤالات فیلیپ تنگ شود. فکر می‌کنم که می‌خواست به دیدار فیلیپ در لیون برود و با کریستین و ژولی چه کار باید کرد؟»

: «و ژولی؟»

: «اصلا نمی‌دانم.»

هواپیما در حال نشستن در فرودگاه هیترو بود. بُرک گفت: «می‌توانی یک وقتی او را به میرندول بازگردانی. می‌تواند به آنجا نقل مکان کند.» لیلاند با تعجب سرش را به سوی او برگرداند و گفت: «بعد آن داستان کوتاه تبدیل به

یک رمان طولانی خواهد شد.»

بُرک پاسخ داد: «چرا که نه؟»

هواپیما به زمین نشست و آن‌ها در صف کنترل پاسپورت ایستادند. نوبت به لیلاند رسید. مامور پاسپورت او را گرفت، نگاهی دقیق به آن انداخت . بعد به او برگرداند و گفت: Welcome home Sir. •

einkreisen im Bewusstsein, dass die Worte nie treffen." Er beschreibt in der Figur des Simon Leyland den Übersetzer, der befürchtet, sich in Sprache verlieren zu können, weil er nicht mehr unterscheiden kann, ob die Worte, die Stimme, die er den Autoren leiht noch seine eigene oder eine fremde ist. Demnach gilt es eine eigene Stimme zu suchen oder aber in der Musik, eigene Interpretationen zu finden. - Es sind die allzeit gültigen Fragen der Philosophie, die Pascal in all seinen Werken aufwirft. Sie ziehen sich wie „der Faden der Ariadne" durch die von ihm beschriebenen Lebenslabyrinthe seiner Protagonisten. - Was ist Schein, was ist Sein? Was ist eigen und was nur übernommen? Was ist bewusst gestaltetes Leben und welches nur gesteuertes Dasein? - In einem anderen Brief an Livia schreibt Leyland über die Suche nach eigenständigen Worten: „Doch was ist das für ein aberwitziges Risiko, das gesamte Leben auf der Suche nach den eigenen Worten aufzubauen." An anderer Stelle die Erkenntnis: „Suche nach der eigenen Stimme. - Sie wäre Freiheit".

Pascal Mercier lässt seine Figuren in vielen Sprachen nach der „ eigenen Stimme" suchen. Der Leser selbst wird in die Suche fest eingebunden, denn französische, italienische, englische – ja selbst russische Spachpassagen im Buch sind „die Kleidung der Gedanken", die die Charaktere seiner Figuren so einzigartig und individuell beschreiben.

In London, im Haus des Onkels, wagt Leyland die ersten Schritte in dieses zweite Leben. Er muss sie nicht alleine gehen, weil treue Freunde ihn sowohl in Triest als auch in London dabei begleiten. Auch sie haben Brüche in ihren Viten verkraften müssen. Auch ihre Lebensläufe sind nicht geradlinig verlaufen. Pascal Mercier gelingt es, die Geschichten der Nebenfiguren so in die Handlung einzubinden, dass daraus erst das vollkommene philosophisch betrachtete Ganze entstehen konnte. So unterschiedlich wie die sozialen Hintergründe und Lebensformen seiner erzählten Figuren auch sein mögen, eines verbindet sie alle: Die Liebe zur Literatur und die der Auseinandersetzung mit Sprache.

Leyland wird die Neugestaltung seines Lebens gelingen. Auch die beiden Städte, London und Triest, werden ihm trotz oder vielleicht wegen ihrer Gegensätzlichkeit erneut Heimstatt werden.

„Welcome home, Sir" und „Bentornato a Trieste", die Tube (U-Bahn) wird in London das Erkennungszeichen für Heimat sein und die Hafenmole in Triest der Ort, an dem er sich zuhause fühlt.

Nein, „Das Gewicht der Worte", ist nicht nur ein Buch, das eine Geschichte eines Mannes, der harte Schicksalsschläge erleben musste erzählt. Es ist vielmehr als das, denn es ist in die Figuren eingebundene philosophische Betrachtung darüber, wie und mit welcher persönlichen Freiheit das Leben gestaltet werden kann oder könnte. - Auch in seinem neusten Buch spielt die höchste Fertigkeit des Menschen, die ihn von allen anderen Lebewesen unterscheidet, ein Hauptrolle. Es ist die Möglichkeit zu gestalten, sich in Kunst ausdrücken und darstellen zu können: Sprache in Form von Literatur, Musik und Malerei. Alles Fertigkeiten und Möglichkeiten, die dem Menschen eigen sind und ihm zu seiner Identität verhelfen können. Mercier beschreibt aber auch deren Grenzen. Das Ringen mit Worten, dem „ständig misslingenden Versuch, Erfahrungen zur Sprache zu bringen. - Erfahrungen mit Worten

Über das Buch
About the Book

by Renate Ornick

Language is the clothing of thoughts

Sprache ist die Kleidung der Gedanken

(Samuel Johnson engl.Schriftsteller 1709-1784)

"Welcome home, Sir!"- Willkommen zuhause. Mit diesen Worten begrüßt ein Beamter am Flughafen in London den aus Triest kommenden Simon Leyland. Leyland, dessen Leben durch zwei einschneidende Erlebnisse jähe Brüche erfahren hat, kehrt nicht heim. Er kehrt zurück in eine vertraute Stadt. Hier hat der gebürtige Engländer seine italienisch/französische Frau Livia kennengelernt und hier haben er und seine Frau mit Sophia, ihrer Tochter und Sidney, ihrem Sohn gelebt, bis Livia den Verlag ihres Vaters in Triest übernommen hat und die Familie von England nach Italien übersiedelte. - Jetzt hat Leyland geerbt. Das alte, große Haus in London-Hampstead von seinem verstorbenen Onkel, einem Professor für Orientalistik. In dieses Haus zieht Simon Leyland sich zeitweilig zurück und hier wird er auch alle Erinnerungen aufleben lassen und noch einmal mit Leben erfüllen. - Er kannte das Haus aus frühster Jugendzeit. Es war irgendwie wichtig für seinen späteren Werdegang als gefragter Übersetzer. Denn seinen Entschluss, alle Sprachen der Länder zu erlernen, die sich rund um das Mittelmeer reihen, hatte er hier vor einer alten Landkarte im

Arbeitszimmer seines Onkel gefasst. Bis auf wenige Ausnahmen hatte er dieses Vorhaben auch in die Tat umgesetzt. So wurde er, der Vielsprachige, dann auch Übersetzer und die Literatur zu seiner geistigen Heimat.Einer Heimat, die Kampf mit und um genaue und passende Worte bedeutet, aber auch höchste Befriedigung und Erfüllung bietet,-

Der plötzliche Herztod seiner geliebten Frau und Kameradin zwingt Leyland dazu, den Verlag in Triest als Verleger zu übernehmen. Der Entschluss, die Nachfolge seiner Frau anzutreten, ist ihm nicht leicht gefallen. Sie hatte den Verlag mit ihrer ganzen Persönlichkeit geprägt. Ihr hatten alle Autoren das vollste Vertrauen geschenkt. In langen Brief-Gesprächen mit der Toten schildert er seine Unsicherheit und Zweifel darüber, ob er den Anforderungen, die diese neue Aufgabe von ihm abfordert, gewachsen sein wird. Er beklagt die Leere, die sie hinterlassen hat und das Hoffen darauf, die nötige Kraft und Kenntnis zu gewinnen, dass er den Verlag in ihrem Sinne weiterführen möge. - Das Leben und Wirken als Verleger in Triest wird von einem weiteren Ereignis im Leben des Simon Leyland abrupt beendet. Der Fehler eines Arztes, der seine Röntgenaufnahme mit der eines totkranken Patienten vertauscht, ist ein neuer Wendepunkt in seinem Leben. Erneut wird er mit der fliehenden Zeit, diesmal seiner Lebenszeit, konfrontiert. Nach Aussage des Arztes verbleiben ihm nur noch wenige Monate Leben bis zum Abschied. Das sind harte, eindeutige Worte. Sie wiegen schwer und zerstören alles Gewesene in ihrer Absolutheit. - Leyland zieht die Konsequenzen aus diesem Urtreil. Er verkauft den Verlag. Siebenundsiebzig lange, quälende Tage lebt er mit der Gewissheit seines baldigen Todes. Dann erst wird er die befreiende Nachricht erhalten, dass das Todesurteil nicht ihn, sondern einen anderen trifft. Er wird wieder eine Zukunft haben. Ein Weiterleben, das noch keine Form hat, das neu gestaltet werden muss und ganz sicher nicht dem vergangenen Leben ähneln kann, denn nichts ist wiederholbar.

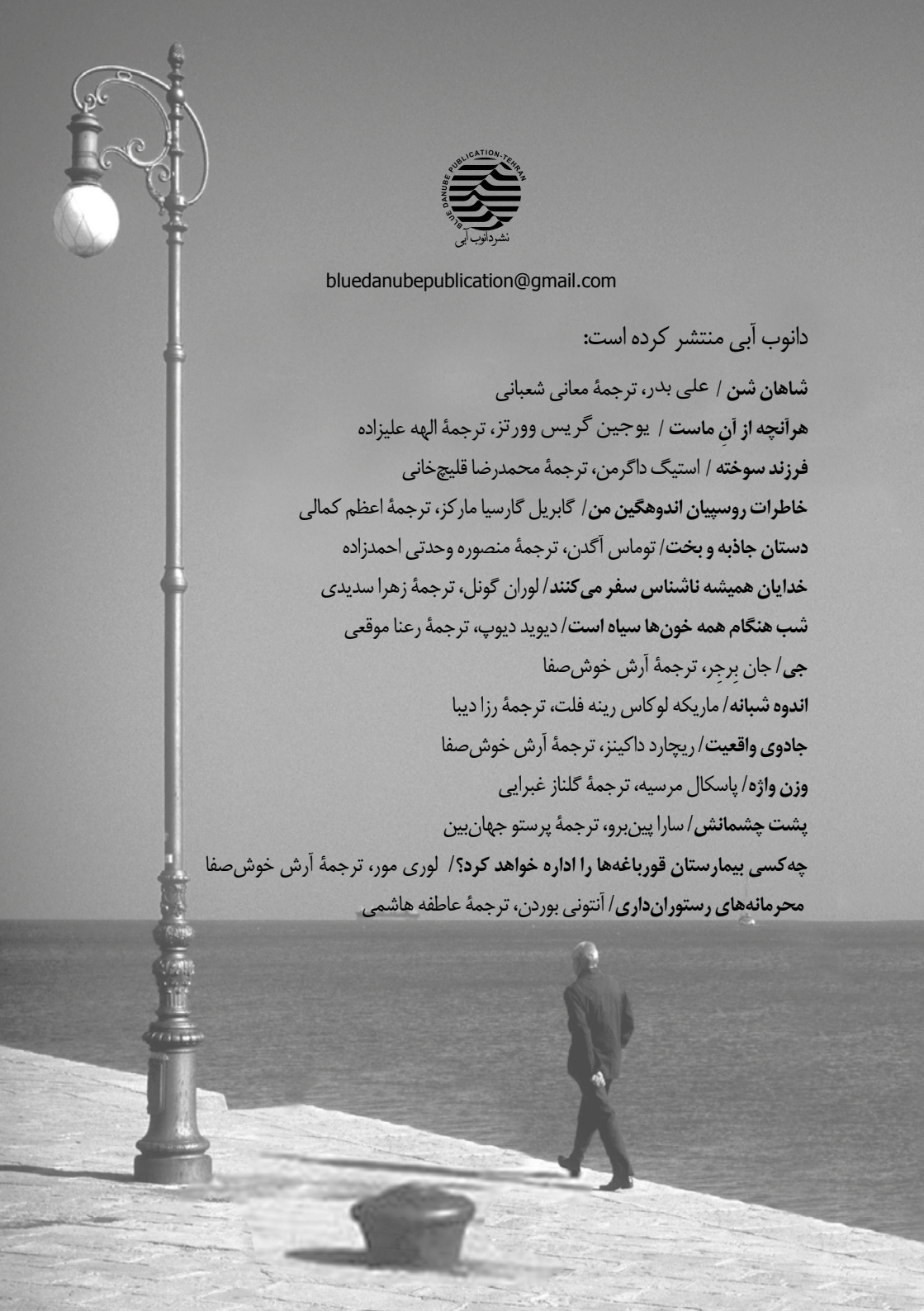

bluedanubepublication@gmail.com

دانوب آبی منتشر کرده است:

شاهان شن / علی بدر، ترجمهٔ معانی شعبانی

هرآنچه از آنِ ماست / یوجین گریس وورتز، ترجمهٔ الهه علیزاده

فرزند سوخته / استیگ داگرمن، ترجمهٔ محمدرضا قلیچ‌خانی

خاطرات روسپیان اندوهگین من/ گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ اعظم کمالی

دستان جاذبه و بخت/ توماس آگدن، ترجمهٔ منصوره وحدتی احمدزاده

خدایان همیشه ناشناس سفر می‌کنند/ لوران گونل، ترجمهٔ زهرا سدیدی

شب هنگام همه خون‌ها سیاه است/ دیوید دیوپ، ترجمهٔ رعنا موقعی

جی/ جان برِجِر، ترجمهٔ آرش خوش‌صفا

اندوه شبانه/ ماریکه لوکاس رینه فلت، ترجمهٔ رزا دیبا

جادوی واقعیت/ ریچارد داکینز، ترجمهٔ آرش خوش‌صفا

وزن واژه/ پاسکال مرسیه، ترجمهٔ گلناز غبرایی

پشت چشمانش/ سارا پین‌برو، ترجمهٔ پرستو جهان‌بین

چه‌کسی بیمارستان قورباغه‌ها را اداره خواهد کرد؟/ لوری مور، ترجمهٔ آرش خوش‌صفا

محرمانه‌های رستوران‌داری/ آنتونی بوردن، ترجمهٔ عاطفه هاشمی